

امانت سرکار حاجی خانم

کتاب نزهة القلوب
تصنیف برخوردار ولد
محمود ترکمان



هو الله تعالی

هذا کتاب نزهة القلوب

بسم الله الرحمن الرحیم در بیان تربیت فرزند

بر ضمیر منیر صافی بوستان جهان و منظار فراست و تدقیق دستگاه فهم و تحقیق پوشیده و مخفی نماناد که نوباوران نخل وجود و لایت
و خواهان بحرین سعادت که از پرتو انوار نظر کیمیا اثر نور فرای عرصه سعادت مندی گشته اند گفته اند که هر یک از
نخل بندان حدیقه آدمیت و انسانیت بوجوه واجب است که بهار خاطر را به تربیت و اصلاح حال اشجار وجود فرزندان
و اولاد خود گماشته ریاض هستی آنها را از زلال چشمه سار تعلیم و ترغیب عبادات و خصوصیات بندگی ایزد تعالی
و کسب کمالات و آداب قابلیات برومند فرمایند و نهال ارادت ایشان را از خزان ارتکاب اعمال شنیعه که مخرب
خانه سعادات دو جهانیست حفظ و صیانت نمایند و از حال و اوضاع ایشان نیم لمحه غافل نگردند و پیوسته بخدمت باز دارند
که چنانچه طفلی بخدمت برآید وسوسه غرور و تکبرات نفسانی او را در بیابد و عجب و نخوتش در چاه شقاوت سرنگون گرداند
که خانه ایمان و متاع حجرات حسنات انسان را قوی تر از تکبر راهزنی نیست و حق جل و علا را عظیم تر از متکبر و مغرور دشمنی
نیست و اگر از اوقات که تکبر و نخوت طبع فراخ خلق را وطن و متکای خود میسازد ایام طفولیت است زیرا که مرکب
رامی هر طفلی که در مضمار خود رای جولان نماید و از تهدید تازیانه تربیت و تادیب پدر و ادیب خوفی و هراسی نداشته باشد
در وادی ارتکاب اعمال ناصواب مطلق العنان و گرم شتاب گردیده آثار خیر و صلاح و حجب و نرمی خلق و تواضع از
مسلک او شخر خسته یکی از جمله گمر گشته کان معرکه غرور گردد و عنقریب پای فتنش بسته زنجیر خفتهای خطیر شود و گفته اند
که مرحمت و عفو کریم با فاعل هر معصیت و تقصیری مدارا فرماید الا بصاحب غرور و عجب که رحمت الهی از عفو جرایم او کنار جوید

و در دنیا و عقبی

و در دنیا و عقبی انواع عقوبات و عذاب نامرود وجود نامسعودش نماید بر هر تقدیر بر هر ذی شعوری لازم است که همت بر این
گمارد که فرزندش تلخ کام زهر غرور و نخوت نگردیده و بسیار عزیز و راحت طلب بر نیاید که در صعوبات و حوادث صابر نبوده
بود که نسیم سوانح و حوادث روزگار بسیار کلفت از حال خاص و عام را گوشمال دهد در خبر است که چون اطفال از سن شش سالگی تجاوز
نمایند دختران را منع نمایند که با پسران در زیر یک لحاف بخوابند و از آمیزش مخالفین مذهب منع کنند که مبادا مخالفین
آهنگ شیطنت کرده آنها را از جاده دینداری بجانب فرنگ ضلالت و بدکرداری منحرف و گمراه سازند و از سیر و تماشای
بروج دوازده گانه حصار محبت ائمه اثنا عشر صلوات الله و علیهم اجمعین مانع گردند مقرر است که هر چند زودتر از حد بلوغ طفل
را ختنه نمایند بهتر است چنانچه منقول است که هر گاه شخصی ناختنه بول کند زمین بخدا بنالد و دیگر لازم است که فرزندان را از
صحبت و آمیزش بی کمالان و سفله گان و ارباب حماقت مانع گردند که تا بچه اطفال ان از گروه خطا کاران به پند و شنوند
باسانی فرا گیرند و دیگر بمواعظ و نصایح مهر لقمان و افلاطون از طلبشان بیرون نرود زیرا که بدترین عقبات و مخاطرات
عظیمه صحبت این فرقه خدا ناشناس است چنانکه در باب سیم شمه از ذکر حال کثیر الاختلال آنجماعه بسعادت تحریر درخواهد آمد
و دیگری آن است که در سن چهارده یا پانزده سالگی آنرا از اقربا یا از جماعت اهل عصمت و نجابت که خدا نماید و
دختری که بصباحت وجه و صحت اعضا و شرم موصوف باشد با و بدهند که چون زود که خدا شود در فکر زنا نیفتد و از پی
زنان جمیله مردم نرود و یکی از ابواب رساله حق پرستی و عاقبت اندیشی که خواننده کان درس آگاه دلی را باعث زیب
و زینت دستگاه معرفت و ایقان است مراعات حقوق والدین و شکر نعمت ایشان است در خبر است از سید برگزیده
قبیله آفرینش موجودات و شفیع روز عرصات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که خدمت و رعایت پدر و مادر و پیروی رضا
و خوشنودی خاطر آنها از عمده شرایع دین و اشرف طاعات و عبادات رب العالمین است و عاق شدن آنها موجب
برافروختن آتش قهر و خشم سبحانه و محروم شدن از فیوضات دو جهانی است مشهور است که شخصی نزد حضرت رسول
برگزیده پروردگار عالمیان آمد و گفت ای طغرای غرای مثال یکتا دیم ثمرات حسنات جهاد را بسیار شنیده ام و خاطرم
بسیار راغب و مایل آن است که از جمله مجاهدین طریق تو باشم که به این موهبت بوده شیرین کام شوم گوارای جهاد گردم
حضرت فرمودند که جهاد کنید در راه خدا اگر کشته شوید بزندگی جاودانه بهره مندی یابید و بدستیه از وصال مطلوب
جنت خوش وقت گردید و اگر زنده مراجعت کنید گردی جمیع معاصی از دامان احوالتان فرو ریزد آن مرد گفت یا نبی الله پدر
و مادری دارم که بدرجه شیخوخیت رسیده و بغیر من کسی ندارند که تعهد حال ایشان نماید و نهال الفت من چنان در زمین
خواطر ایشان ریشه قوی ساخته که نفسی بی من نمی توانند گذرانید حضرت فرمودند که از آنجا که حسنات دو جهانی خوشنودی حضرت
ربانی در ضمن رعایت والدین است لحظه از حال آنها غافل مشو که یکشبانه روز در عهد رضای پدر و مادر غنودن بهتر است که
یکسال در جهاد بگذرانی و باز فرمودند که هیچ کس از بنی نوع انسان از عهده حقوق پدر و مادر بیرون نمی توانند آمد مگر پدر و

پدر و مادر را از بندگی خریده آزاد نمایند یا قرضی داشته باشند ادا کنند یا آنچه ایشان بعد از حیات حج بگذارند و خیرات کنند

از راکب سمند برتری و رونق بخش حدیقه سروری آفتاب مشرق اقتدار محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که منشور رسالت مخلوقات

بر نیو ر توقیع وجود مسعودش آراسته و گلستان نجات عاصیان امت از پرتو سراج هدایت او پیراسته مأثور است که

هر فردی از افراد که بمقتضای بی‌حفاظیها ج حسل نگاه تند خشم آلودی بر روی پدر و مادر نگرید و از پیکان سهام جوابهای خشونت

آمیز دل آنها را مجروح سازد هرگز از سحاب توجه یزدانی قطره رحمتی بر کشت زار معاش نریزد و دهقان سعادت تخمی در زمین

معاش نکارد منقول است که کاروان سه دعاست که بواسطت خفر التفات مجیب الدعوات با اثر منزل اجابت می‌رسند

اوّل دعای خیر والدین در حق فرزند فرمان بردار دوم نفرین ایشان در بارهٔ فرزند ناخلف خطاکار سیم نفرین مظلوم ستم

دیده است نسبت بار باب ظلم و اشرار روایت است که سه گناه است که غنچه مکافات هر یک زود از نسیم بار

خواست قهر و بطش جبار شکفته گردد اوّل عقوق پدر و مادر دوم جور ار باب ستم سیوم کفران نعمت خالق و خلایق حکا

یت از گلدسته نطق و بیان یکی از دهاقین ریاض فیاض فضل و صلاح شمیم روح بخش مضمون این نکته چنین بفیض رسان

مشام خواطر این دیباچه نویس مجموعه وجودی گردید که در میان بنی اسرائیل عابدی بود جریح نام که در صفت پرهیزکاری و

عبادات و طاعات حضرت باری کامل عیار و سرآمد خاص و عام روزگار بود روزی مادرش آرزوی گلگشت بوستان

روی حضور فرزند نموده بمعبد وی شتافت که از فیض ملاقاتش بلقمهٔ اطمینانی بهره‌مندی یابد پسر را مشغول نماز و عبادت

دید تحیر کرد دید که بهیچ وجه فارغ نمی‌شود که بنظر التفات متوجه او گردد و بمفرح اطمینانی کدورت زدای خواطر مشتاق

مادر گردد گفت الغیرة با حره از جمله مراعات مادر نیز از جملهٔ طاعات و عبادات است چه شود که بر شجره نگاهی کام تشنه

این گیاه خشک لب را دریابی و لب از گشت کلامی عقدهٔ ملالی از رشته خواطر این مهجور بگشایی عابد مطلقا متوجه

مادرش نگردیده جوابش نگفت بعد از لمحه باز آنصورت از این گو مقالات ای فرزند خطاب کرد عابد باز بوی نپرداخت القصه

سه مرتبه مادرش او را طلبید و هر سه مرتبه ابواب چندین مقالات گشوده بهیچ زبان و بیانی نتوانست که روی دلش را

از عبادات بجانب خود گرداند آن عجوزه آهی کشیده با خود گفت پروردن نخل وجود فرزند بجهت دریافت ثمر و سایه مرحمت

و مهربانی است از چنین فرزندی که خوی محبت و وداد دلش از نوازش دل ما در و پدر وحشت و نفرت کند چه انتفاع حیف

بار جفا باید که در راه او بدوش امید واری کشیده‌ام و دریغ از مرارت تلخ کامی و شقی که در تربیت او چشیده‌ام القصه

شده گفت ای فرزند نافرمان از خدای بنی اسرائیل میخواهم که ترا در عوض این عصیان بعقوبت سختی معذب نماید و رو انه شده

از بازار امید تهی دست متاع سرور مراجعت کرد از قضا زنی بود در میان بنی اسرائیل فاحشه و زناکار و پیوسته بهدستی

نفس خطا پیشه بار تکاب اعمال شنیعه گرم بازار و در کنار و گوشه نیز که بهر فسق و فجور حاضر و بسیار از حرام بار حمل گرفته و در روز

وضع حمل از بیم رسوایی و خوف باز خواست و عقوبت صلاح حال خود را در آن دید که بار افترای این عمل ناصواب را بدوش

جناب عابد افگنده شاید بدان سبب خود را از عقاب این خطاکاری بساحل نجات رساند در روز وضع حمل بدر صومعه

عابد آمده گفت در فلان وقت با من در راه تختی خواه ناخواه کرد عصیان بر قلم رنجی و چندین مسایل را وسایل ساختی تا من

بدین عمل راضی گردیدم و چون از تو جدا شدم اثر حمل بر من ظاهر شد و اکنون روز وعده تولد طفل است صلاح چیست عابد چون این

سخن شنید گفت ای زن برو و بار این خدعه را جای دیگر بگشای که افسون و نیرنگ بمن اثری نمی‌کند زن گفت طرفه مردی شوم

نشناسی بوده در آن روز که عنان اختیار بدست هرزه کاریهای نفسانیت داده قدم جرأت در راه اراده باطل بکار

میکنداشتی با آنکه من با وصف نقص عقل نهایت جزع و التماس کردم چه بایست از عاقبت حال اندیشه و احتیاط نموده از سر این

هوای ناسودمند بر میخواستی تا امروز بهیچ کدام بورطه این فضیحت نمی‌افتادیم هر کس برعایت پیروی هوا و هوس باده مخالفت

امر خدا و رسول نوشد جز لباس درد سر و خمار رسوایی و انفعال نپوشد اکنون معالجه این مرض خطیر نوشدار وی تدارک و

تدبیر است من زاده‌ام از دودمان قبیله ننگ و نام و پرورش یافته حریم عفت و احترام اگر پردهٔ حجاب از روی این

امر ناصواب بر خیزد بسی فتنه‌ها و فسادها برانگیزد هنوز که بوی گل افشای این راز بمشام نرسیده اندیشه و فکری در

اخفای این معامله کن عابد را تصور اینکه این زن اشتباهی نموده یا این سخنان را از راه ظرافت می‌گوید عابد از در

صومعه برخاسته بدرون رفت و گفت ای زن غلط کرده و اینجا صومعه است نه خرابات برو که توقف تو در اینجا موجب

تضییع اوقات ماست مقارن اینحال وضع حمل آن فاحشه شده طفلی تولد یافت و جماعه از مردم متردد چون کوچه را

نیز در آنجا عبور واقع شده حیران آن ماجرا و مکالمه آن زن و عابد گردیدند در عرض راه تعجب کنان با یکدیگر بیان گفتگو

میفرشدند از قضا چند نفر از عسسان شهر برخورده واقف این راز شدند بدر صومعه آمده چون زن و عابد را گرم ماجرا

و طفل را نیز ملاحظه کردند بر گشته صورت واقعه را با میران شهر عرض نمودند امیر عابد و زن را بدیوان طلبیده آنفاحشه

بشهادت عدالت خدعه و حیله‌بازی آن مقدمه را بر عابد ثابت و محکوم بر ساخت امیر فرمود که بمکافات آن عمل نامرضیه عابد را

بدار آویخته شد خاص و عام آن ولایت خبر شده می‌گفتند که آن مرد عابد همه کس را از زنا و سایر نامشروعات منع می‌کرد آیا چه نحو

شده باشد که خود مرتکب چنین عملی شده است در این اثنا خبر بمادر عابد رسید چیتا بانه آمده چون پای عافیت فرزند را بسته

چنان فتراک عقوبتی دید روی بخراشید و بنیاد جزع کرد عابد گفت ای مادر بسبب نافرمانی که از من نسبت بتو بظهور پیوسته

نفرین که تو کردی در طلسم این تهمت افتادم مردم تماشایی و بسیار از عابد پرسیدند که چه نافرمانی کرده عابد سرگذشت را

بنوعی که سمت گذارش یافته شرح کرد در این اثنا جلاد خنجر کشیده قصد قتل عابد نمود مادرش مضطرب شده روی نیاز بقبلهٔ دعا

که مظهر حصول حاجات ارباب امید و رجاست نموده از سحاب دیده قطرات امطار سرشک عجز و نیاز فرو ریخته

گفت خداوندا نافرمانی فرزندم را عفو کردم بحق عظمت جاه و جلال دستگاه مستقیم سرحالت که جرم و تقصیر او را ببخش

مقارن اینحال آن طفل بفرمان ایزد متعال بگفتگو و مقال در آمده گفت عابد را مکشید که مادرم در حق او افترا و تهمت کرده

روزی مادرم از استیلای شهوت روی بصحرا نهاده بیمین و یسار میگردید که از دنبای نفس نفس را از کجا صیدی بدام خواهش افکند که ناگاه
شبانی موسوم بفلان اسم و رسم باین صفات و نشانها برخورده مادرم باو در آویخت و آن شبان چند آنکه ابا نمود مادرم
بیشتر الحاح کرد تا آخر الامر رگ هوس شبان نیز از کمین در آمده با یکدیگر زنا کردند و من در وجود آمدم چون امیران شهر از طفل این
سخن بشنید فرمود که عابد را از دار بزیر آوردند و آن زن نابکار مفتریه را سیاست کردند و عابد قسم یاد کرد که تا زنده باشد دقیقه
را بعدم رضا و خدمت مادر نگذراند مدعا از تحریر این مقاله آن است که سنگ دعا و نفرین مادر و پدر بی شایبه بتعویق و تامل نشسته
اجابت میرسد و این معنی شاهد آن است که هر چند در عبادت و بندگی یزدان سعی نماید بی رضای والدین مطلقا مقبول درگاه
کبریایی احدیت نیفتاده بقدر نیم جو اثر و منفعتی در ضمن آن مترتب نباشد **در بیان فواید کسب هنر و قابلیت** یکی از ارکان کاخ محبت
پدران بفرزندان آن است که جملگی نیت خواطر را بدان متوجه و مصروف دارند که لوح دانش فرزندان ایشان بنقش
هنر و کمالی نگارش یافته اندام وجود شان بلباس کسب و پیشه موافق رویه و مسلک جبلی بوده باشد آرایش بهم رساند که
فارسان مضمار تمیز آگاهی گفته اند که دوکان امتیاز و برکات انسانیت را متاع گران بهاتر از جنس نفیس هنر و کمال نمی باشد
و سپهر ارجمند سعادت را اختری درخشنده تر از قابلیت نیست زیرا که کسی را که در چهرهٔ احوال جوهر هنری نگاشته نشده باشد
مانند نخلی است که از فیض و زیور سایه و ثمر بری و یا چون گلی است که از لباس رنگ و بو عاری باشد فی الحقیقه هر کرا از ریاحین ریاض
این گلشن فردوس سرشت بوئی بمشام ادراک رسیده باشد پیوسته کامیاب لذات نعمت های گوناگون بهره مندی و
سرافرازی یابد و آنرا که از می خوشگوار این موهبت جرعه بکام استعداد نرسیده باشد همه وقت بدرد سر خمار افلاس و
ادبار گرفتار بوده بار بی بختیها و عقوبات بر دوش شرمساری و خفت کشد گلدسته بندان ریاض حقایق و عرفان بی
کمالات و ناخردمندان را از جمله اراذل و سفله شمرده اند در واقع گردش آن انسان کامل عیار است که خوشیهای ایام بهاره
را بسراسر گردی کوچه و بازار بطالت و بوالهوسی گذرانیده از گلگشت نزهت گاه سرای خرم آباد ادراکات صنایع
فایز و خوشوقت نگردد محبت بی هنر در هیچ دلی راه نیابد و گل التیامش را هیچ مشامی نبوید و راه اعانتش را هیچ قدمی نپوید
لمؤلفه کلید گنج سعادت فتد بدست کسی ۞ که نخل هستی آنرا بود بر هنری ۞ راقمان صحایف هنر در هر مملکت و کشور مانند طلای
احمر عزیز و معتبر و از شکر مراعات خاص و عام شیرین کام و بهره ور و درمی از زر خالص عیار قابلیات در جیب تصرف هر کس
باشد هرگز دیده استطاعتش را بی سر و سامانی فاقه غبار آلود نگرداند و کیسه بضاعتش از زر و سیم توانگری خالی نگردد و بی هنر را
مرغ بی بال و پر گفته اند یعنی اینقدر که مرغ را هنگام پرواز بال و پر در کار است هنر نیز در جمع مواد مرد را ضرور است پادشاهان
ذوی الاقتدار و صاحب شوکتان عالی مقدار که مقدار مال و نعمت شان با کره ارض هم سنگ میباشد فرزندان خود را به تعلیم
کمالات و قابلیات ترغیب و اشاره میفرمایند پس سایر خلق را ضرور و واجب که فرا گرفتن هنری را موجب انتظام سلسله
رفاهیت و ذریعه معیشت خود سازند فی الواقع هنر رفیقی است مهربان و یاری است شفیق و فیض رسان مرکبی است که فارس خود را

زود بمنزل

زود بمنزل راحت و اعتبار رساند و سپری است که از همه سهام آفات حفظ و حراست صاحب خود نماید چنانکه آن پادشاهزاده
را از طلسم عقبه آن جهود مردود نجات داد و از لجه بحر آن حادثه بسلامت بساحل مقصودش رسانید **حکایت** ممهدین
اورنگ رنگین اخبار و مشیدین ارکان ظهور روایات و آثار گوهر مضمون این حکایت را چنین اکلیل بیان فرموده اند که در
زمان قدیم در مملکت آذربایجان شهریاری بود خردپیشه و عدالت گستر که همواره دهقان طبع انصاف مدارش صحن
مملکت را از خس و خاشاک جور و ظلم پاک ساختی و بنور مشاعل همت و عطا عرصه قلوب ارباب امید را از ظلمت عسرت
و بینوایی پرداختی بمقتضای قدرشناسیها قدر و مرتبه ارباب هنر را دانسته و پیوسته صیقل گران مرآت کمالات و
قابلیات را در سریر عزت و مهد التفات محترم داشتی روزی در بارگاه جاه و جلال بعدل و داد نشسته در غور احوال
خلایق می پرداخت دو نفر بدعوی دست در عروه تظلم زدند یکی بی هنر و دیگری صاحب کمال و خردمند هر چند که بی هنر
در حقیقت ادعای خود حجت و بینه آورد و محکوم بر گردید که او محق است شهریار عمدا دانسته مراعات جانب خردمند نموده
بیکمال را حکم بسیاست کرد اتفاقا شهریار را وزیری بود که در مراتب دانش و عقل دعوای فلاطونی نمودی و از خامه اصابت
ورای تدبیرات فرزانه نقش انتظام مهام بر اوراق صحایف کفایت انام نگارش دادی از طریقه دیوان شهریار تعجب
کرده از جا برخواست و گفت ای کاروان سالار کشور جهانداری که از ضرب شمشیر کشور گشایت سینه آرام مخالفین گرفتار جراحت
ناسور و از متاع غارتهای اقبالت کشور دلهای موافقین آباد و معمور است مرا سر التماس محرک تسلسل جرات گردیده اولا آنکه
همای بلند پرواز لطف در هوای جانب مستدعی عاطف گردد شهریار فرمود که تقریر نمای وزیر گفت یکی آن است که چون
این جوان بیگناه را که چگونگی آن در آینه ضمیر شهریار جلوه نما است به بنده ببخشند و دیگری آنکه مقرر فرمایند که چه وجه دارد
که مرد گناه دار را شفقت و بیگناه را حکم بسیاست فرمودند شهریار گفت از سر خونش در گذشتم اگر چه مرا نیز یقین
حاصل بود که آنرا تقصیری نیست و حق دارد نهایت مرا وجهی منظور و مطمح خاطر است که اکنون وقت شرح و تقریر آن
نیست در هنگام خلوت مذکور خواهد شد چون بعد از لمحه نخل جمعیت مجلس را برگ و بار کثرت فرو ریخت و شمع خلوه
بزم آرا شد شهریار گفت ای ناظم مجموعه ذکا مرا وقتی طرفه واقعه پیش آمده و غرق بحر عجب هنگامه شدم از آن وقت
تا حال نذر کرده ام که اگر صاحب هنری سراپا تقصیر باشد مراعات او را بر ذمه همت خود واجب شمارم و اگر بی هنری
فرزندم باشد آنرا به عقوبتهای عظیم گرفتار گردانم تا وضیع و شریف این معنی را مشاهده نموده فرزندان خود را هر کسب هنری که
مناسب حال باشد تحریص کنند که هنر خاص و عام را موجب رستگاری عقبات و زینت افزای بساط فیروزمندی و علو
درجات است بدانکه مرا وقتی از اوقات جهالت که پدرم سیّاح چهار باغ زندگانی و مستقر سریر اورنگ سعادت
آباد ریاست و کامرانی بود طرفه واقعه پیش آمد کیفیت آن بود که روزی حاضران مجلس توصیف ارباب صنایع
و کمال مبادرت می نمودند اگر چه من بعضی از علوم و فنونی که لازمه حال شهریار زاده گان است فرا گرفته بودم باز

بار خواطرم محرک او گردیده که بتحصیل دیگر هنرها نیز اقدام نمایم مقرر نمودم که اهل هر صنعتی که در آن شهر بودند هر یک کارگاه کار پیشهٔ خود را
نزد من بگسترانند تا هر یک را که خواطرم رغبت نماید بیاموزم تمام را مشاهده کردم هیچیک مرضی طبعم نیفتاد مگر پیشهٔ حصیربافی
که استادان فن در حصیری که ساخته بودند انواع صنایع بکار برده نقشهای مطبوع و موزون طرح نموده بودند حاصل که
مصالح آن کار را بجلوقی بردند و دستگاهی ترتیب داده من هر روز بکرات مشاهده مینمودم تا ماهر گردیدم از قضایا روزی
مرا هوای شکار دریا بار بخواطر راه یافته از شهریار رخصت گردیدم و با ساز و برگ لازمی و جمعی از همرهان آهنگ شکار نمودم بکنار
دریا رسیده در زورق درآمدیم و دو روز در روی آن بحر لبریز مبادرت می‌نمودیم چون روز سیم شد از آنجا که حوادث و
سوانح روزگار را به هر کس نظر آمیزشی میباشد بادی مهیب برخاسته صاعقه گوش خشمی نمود و دریا بتلاطم درآمده زورق ما شکست و
اسباب و رفقا طعمهٔ کام نهنگ اجل گردیدند و با من دو نفر از همرهان بر روی تخته پاره مانده تا چند روز در سواد آن بحر
چون خس سرگردان و مانند دیدهٔ حباب حیران میبودیم و موج صفت در تلاطم کشاکش جزر و مد افتاده هر دم پنجهٔ بیم مرگ
گلوگیر حیات ما می‌گردید و از حضرت مجیب الدعوات استکانت بجد می‌کردیم از آنجا که تفقد و ترحم الهی در بر روی حاجت
هیچ خوانندهٔ نه بندد باد مراد از مهب عنایات کامل بسیج بوزیدن درآمده آن تخته پاره را بکنار رسانید هر سه نفر صحیح و
سالم درآمده داخل جزیره گردیدیم که میوه‌های گوناگون و ریاحین از حد بیرون داشت روزی چند را بجزیره تفرج مینمودیم
و شب ما از خوف جانوران در فراز درختها مسکن میکردیم تا پایان جزیره داخل بیابان گردیدیم چند روز قدم فرسای
نشیب و فراز آن دشت گشته تا آنکه قاید تقدیر ما را بولایت بغداد رهنمون گردید چون داخل شهر شدیم من چند خاتم
گران بها داشتم در بازار برفقا دادم که به مبلغی فروخته شد و بازار رفتیم که غذا را تحصیل نماییم بدکان طباخی رسیدیم که انواع
اطعمه ترتیب داده بود و غلامان آراسته در خدمتش ایستاده بودند درم چند باو طباخ دادیم که طعامی بدهد نگاهی کرده
گفت ای جوانان از ناصیهٔ شما فر نجابت و بزرگی لایح است درین شهر امثال شما جوانان را عیب است اگر در بازار چیزی تناول کنند
در این نزدیکی جای خلوتی بتکلف هست که وقف مقدم امثال شما جوانان است در آنجا تشریف ببرید تا چیزی لایق او فرستم
غلامی را اشاره کرد و غلام روانه گردید و ما از عقب او در نهایت نزهت میرفتیم تا از چند کوچه گذشته در خانهٔ عالی ظاهر شد
در نهایت تکلف چون قدم بدهلیز گذاشته داخل منزل گردیدیم منزلی در غایت نزهت و صفا بنظر درآمد با انواع زیب و زینت
آراسته خواستیم که در آنجا قرار گیریم غلام در دیگر خانه را گشوده گفت سیر این خانه نیز خالی از لطفی نیست با رفقا داخل آنخانه
شده بدر و دیوارش نقشهای غریب بدیع ترتیب ساخته بودند بتماشای آنها مشغول گردیدیم غلام گفت من اکنون بروم
و چیزی برای شما بیاورم چون غلام بیرون رفت زمین خانه بنوعی بحرکت درآمده که تصور کردیم که زلزلهٔ عظیمی واقع شد تا خواستیم
که بیرون آییم زمین خانه از یکدیگر شکافته شده هر سه نفر بچاه عمیقی افتادیم و باز سر چاه بهم متصل شد چاهی چون دخمهٔ اهل کفر و
نفاق تیره و مانند دل مخالفین گمراه ظلمانی و سیاه چون آنحال را مشاهده نمودیم دل بر مرگ بستیم گفتیم این تیر چرخ ستیزه روی

تیر عجب حادثه

تیر عجب حادثه پر گردو بغریب مهلکهٔ افتادیم که معنی نجات ما چون صورت عنقا خواهد بود از قضا آن طباخ جهودی بود دشمن مسلمانان
و خونخواره مدتها بود که مسلمانان غریب را بآن طرز و لطایف الحیل بخانه فرستاده بآن چاه می‌افکند و گوشت آنها را بچیزی
بدیگر مسلمانان میفروخت من گردن بدایرهٔ انقیاد نهاده منتظر بودم که چه روی خواهد داد چون لمحه برآمد همان غلام خنجری در دست گرفته
بقعر چاه آمده قصد ما نمود و بوی گفتم ای برادر از کشتن ما دو سه مظلوم چه نوا چه انتفاع بشما خواهد رسید اگر مدعای شما منفعت است
ما را هنری است حصیربافی و درین شهر رونق تمام دارد و اسباب آنکار را درین تنگ این چاه بیار تا هر روز یک حصیر سرانجام نماییم
و بمبلغی بفروشید غلام بالا شتافته چگونگی حال را بخواجهٔ خود تقریر کرد و اسباب مصالح بجهت ما فرستادند هر روز یک حصیر تمام نموده
میفرستادیم و از بالا سه قرص جو بقعر چاه میفرستادند مدتی که ازین برآمد همه رنجور و خسته شده بحال خود متحیر ماندیم مرا تدبیری
بخاطر رسیده حصیری بزیب و زینت تمام سامان کرده در حواشی آن حقیقت حال را بعربی نقش نمودم و گفتم این حصیر لایق سرکار خلیفه است
اتفاقا نوبت هرون الرشید بود و بوی گفتم که اگر بنظر خلیفه درآورید مبلغها بشما عنایت میفرماید جهود در انعام طمع بسته راه احتیاط
و عاقبت اندیشی گشته حصیر را ببارگاه خلیفه برد خلیفه را چون چشم بر آن حصیر افتاد بسیار پسندیده چون نیک ملاحظه کرد توشیح
حاشیه را دید از حقیقت مقدمه آگاهی یافته بجهود گفت این حصیر کار کجاست جهود گفت دوستی در بصره دارم بمن ارسال کرده
چون قابل سرکار خلیفه بود برسم پیشکش آوردم خلیفه گفت لمحهٔ توقف کن تا انعامی درخور تو ارزانی دارم خادمی را خلیفه پیش
طلبیده سخنی بگوش او گفت خادم روانه شده مرا بعد از ساعتی با رفقا در کمال ضعف و خستگی از تنگ چاه بالا آورده بنزد
هارون بردند چون جهود ما را دید قالب تهی کرده لرزهٔ مرگ باعضایش افتاد خلیفه از جهود پرسید که اینها چه کسانند جهود دست تجلد
در انکار زده گفت اینها را نمی‌شناسم خلیفه فرمود که اسباب شکنجه حاضر کنند جهود چون نام شکنجه شنید اقرار بچگونگی آن واقعه
نموده قصه را باسرار تقریر کرد خلیفه امر نمود که جهود را ابدا از سیاست آویخته زهر هلاک بکام حیاتش ریختند و ما را تحسین
آن تدبیر عاقلانه نموده بحمام فرستاده و خلاع فاخره بخشیده از سرگذشت حالم پرسیده من از آغاز تا انجام چگونگی حال را
شرح کردم چون پدرم را حق بندگی دیرین بخدمت خلیفه بود از آنجا که دانست که من غرهٔ باصرهٔ آن شهریارم بیشتر مهربانی مبذول
فرموده گفت خاطر جمع دار که انشاءالله تعالی بدوستکامی روانهٔ وطن خود خواهی شد مرا روزی چند نگاه داشته
بعد از آن قریب بده قطار شتر از همه اسباب و مایحتاجی که بزرگان را در کار است با پنجاه نفر غلام مکمل بمن عطا نموده
نامهٔ مشعر بر شرح حالم به پدرم نوشته مرا روانه ساخت چون داخل شهر خود شدم جنازهٔ پدرم را از شهر بیرون می‌بردند
بعد از فراغ تعزیهٔ پدر دستور سر فرمان دهی گردیدم اگرچه روزی چند دست راحتم بسته فتراک زحمتی گردید نهایت
ببرکت آن هنر از چنان عقبهٔ نجات یافتم از آنوقت مرا اعتقادی بارباب هنر بهم رسیده شرط کرده ام که اهل استعداد
را در مهد محبت محترم داشته بی کمالان را رنجه میداشته باشم از شکفتن ریاحین چمن تحریر و تنمیق این طرز مدعا
آن است که هرگاه انگبین هر کام عافیت شهریارزاده کامرا از شیرینی فواید و نتایج بهره‌مند گرداند پس دیگر کسارا

تصور باید کرد که چه قدر با هنر بکار می آید هر چند که کسی را ثمر نخل آن کمال چندان احتیاجی نباشد گاه باشد که روزی رسد که آن هنر
موجب شیرازهٔ اوراق رفاهیتش گردد غرض از اکابر و اصاغر روزگار هر کس که بزیور اکتساب کمالات رنجی برند ضایع نگردد پس این
صورت پدر را بهر وجوه لازم است که مهما امکن سعی کنند که خانهٔ استعداد فرزندان ایشان را از متاع و اسباب قابلیات
رونقی بهم رسد و فرزندان را نیز بجهات لازم است که در ازای جفایی که والدین در تعلیم ایشان بکشند ایشان نیز غاشیهٔ مراعات
پدر و مادر را بدوش اطاعت و انقیاد کشیده نفسی بی رضای ایشان نگذرانند زهی سعادت فرزند ارجمند حمیده خصالی که بانشاء فوح خدمت
و پرستاری دماغ رضای پدر و مادر را شگفته و مسرور داشته مراقبت حال والدین را دیباچهٔ رسالهٔ حسنات خود داند که کلید باب
فردوس نجات و رستگاری جمیع عقبات و نسیم گلزار همه سعادات طلب رضای والدین است و مدعا از وجود فرزندان آنست
که بقدر وسع و امکان بتشیید مبانی خدمت و تفقد لازمی پدر و مادر پرداخته ناخن زحمت سینهٔ راحت و ارهٔ نخل تنگ و
سیرت آنها نگردد که وجود فرزند ناخلف بی سعادت غبار آیینهٔ محبت و ظلمت بزم رافت پدر و مادر است بیگانگان را
بهتر از چنان فرزندی دانند و بلکه پیوسته بقا و زوالش تکبیر خوانند و مانند آن شهریار روی مهر و شفقت از تربیتشان بگردانند

حکایت از خرمن محصول یکی از زارعان مزارع اخبار لطیفه خوشهٔ مضمون این روایت بدست این خوشه چین کشت زار
استفاضات درآمده که در عهد سلف یکی از ارباب شوکت را پسری بود از قواعد اطاعت پدر بیگانه و با ناخردمندی و بلاهت
همخانه چون شهریار نتوانست که بهیچ وجه نخل بارزت طینت آن را بقوت بازوی اهتمام راست کند و بنقش تحصیل کرد دید که
نوری در چراغ اهلیت و سعادتش نیست یکباره روی مهر و شفقت از وی تافته یکی از غلامزادگان خود را که گلبن وجود آنرا
برومند آب و هوای بهارستان زکا و شعور کامل دید بجای فرزند در مهد تربیت و مراعات پرورش میداد و از سبب ظهور شایسته
گیهای او هنرور در تفقد بر چهره اش میگشاد و از آنجا که مرآت خواطر زنان را غبار نقص عقل مانع پذیرفتن تمثال صور حسن و قبح مقدمات
میباشد ملکه والدهٔ آن پسر بی سعادت را که یکی از صدر نشینان حریم عز و اقتدار و نور افزای دیدهٔ شهریار بود این معنی بر خلاف
رای و طبع او افتاده اکثر اوقات چین بر جبین ناز و عتاب افکنده شمع این گله مندی را در شبستان شکایت برافروختی و بشهریار
گفتی که آن پسر بغیر اینکه فرزند منست دیگر تقصیری ندارد و غلامزادهٔ بد اصل را بر آن تفوق و ترجیح داده بانواع مراعات
خسروانه مینوازی و هیچ بدلنوازی و مراقبت احوال جگرگوشه ام نمی پردازی شهریار گفت اینکه میگویی که غلامزاده بیشتر از فرزند
مهربانی منظور میدارم حق است بجهت اینکه یقینم حاصل گردیده که اهلیت و نیکوکاری آن غلامزاده زیاده از فرزند تست هرچند که وجود
فرزند با وجود سعادت خردمندی مشعله افروز طریق بهجت و سرور پدر است نهایت فرزندی که در انقیاد در رضای پدر و کسب
افعال حسنه اقدام نکند بیگانهٔ فرزانه بمراتب از چنان فرزند ضایع روزگار بهتر است لمؤلفه بود فرزند نخل باغ دولت ÷
وزان روشن شود بزم سعادت ÷ وجودش آنزمان باشد گرامی ÷ که افروزد چراغ نیکنامی ÷ خوشا فرزند کو شایسته باشد ÷
بفرمان پدر پیوسته باشد ÷ خدا خوشنود از آن فرزند گردد ÷ کزان طبع پدر خورسند گردد ÷ بود فرزند اگر خورشید تابان ÷

چه افتد

چه افتد ناخلف ز آن رو بگردان ÷ نباید کز طریق آدمیت ÷ نباشد قابل مهر و محبت ÷ دهد بنیاد ننگ و نام اجداد ÷ خط
کرداری فرزند بر باد ÷ خوشا حال آن فرخنده کردار ÷ که فرزندش بود اهل نکوکار ÷ بود بیگانه ز آن فرزند بهتر ÷ کز آن طبع
پدر گردد مکدر ÷ من در قواعد مهر و محبت لازمی تقاعد مرعی نداشته ام نهایت از آنجا که اوضاع آن خلاف رسوم آدمیت
است چشم از مراعات آن پوشیده ام لمؤلفه فرزند که نااهل خطاکار برآید ÷ نخلیست که عاری بود از بار سعادت ÷ ذی شعوران
سعادت مند اولاد را به مثابهٔ اعضا تصور کرده اند هر عضوی که بیشتر بکار صاحب بدن آید زیاده از اعضای دیگر سر و کار و رجوع باو
دارد و هر چند که وجود فرزند عزیز و گرامی باشد چون از زیور سعادت عاریست مانند چشمی است که از نور بصارت و بینایی خالی بود لمؤلفه
فرزند که عاری بود از فهم و کمالات ÷ چشمیست که باشد تهی از نور بصارت ÷ ملکه گفت اینها منظور شهریار نیست نمیدانم که فرزندم را
چه تقصیر است که در نظر عاطفت شهریار خار و بی مقدار است شهریار گفت فرزند خلف آن است که در همه باب تابع احکام
پدر بوده آنچه از آن صادر گردد مقرون بخیریت و صلاح باشد هر چند که با خود می اندیشم در این مدت از فرزندت امری
بظهور نرسیده که تشنهٔ نوازش باشد اگر چنانچه سخن مرا قبول نداری اکنون هر دو را بتقریبات امتحان کرده آنچه از ایشان
بوقوع انجامد خود بدیدهٔ غور ملاحظه کن ببین که جوهر هر یک بچه مرتبه است و کدام یک بیشتر استحقاق تربیت دارند شهریار
کنیزکی را طلبیده گفت بوثاق هر دو رفته ببین که هر کدام در چه شغل و کارند و بعد از آن غایبانه بیکدیگر هر یک از آنها بگوی که اگر
روزی شود که من مژدهٔ ریاست بتو رسانم بگو بدان این معنی چه چیز بمن عطا مینمایی آنچه هر یک بگویند آمده اعلام نمای کنیزک
اول به پیش او فرزند بی سعادت رفته دید که منزل نشیمن او در نهایت بی رونقی است قوچی و میمونی در آنجا بسته و چند کبوتر و
خروس میگردند و از فضلات آنها کثافت بسیار بهم رسیده و شهریارزاده خود با سگ بچه گان در بازی است چون
کنیزک را دید از جا جسته شروع در لیوه گی و از آن پرسید که در کجا بودی کنیزک گفت آمده ام تا ترا دعا کنم که زود بجای
شهریار در سریر سلطنت جلوس نمایی که در عهد شهریار چندان فیض و راحتی ندیدم شاید در نوبت دولت تو شام ادبارم
بصبح اقبال تبدیل یابد شهریارزاده گفت خوب است دعا کن کنیزک گفت ای میرزادهٔ اعظم اکرم اگر چنانچه تاج و سریر سلطنت
از وجود تو آراستگی یابد و اول من مژدهٔ این بشارت بتو رسانم کام مدعای مرا بانگبین چه التفات شیرین میسازی
امیرزاده از این سخن آغاز خرمی نموده گفت اگر این مدعا از قوة بفعل آید و خبر این عطیه بمن رسانی ترا کدبانوی حریم خاص
خود ساخته از عطای زر و جواهر مستغنی و بی نیاز گردانم کنیزک از آنجا بیرون آمده بنزد فرزندخواندهٔ شهریار رفت دید
که بوقار تمام بر فراز کرسی نشسته و چند نفر از خدمه بآیین ادب دست بر سینه بسته در خدمتش ایستاده اند از روی وقار و تمکین
پرسید که ای جاریه کجا بودی کنیزک گفت آمده ام تا بوارزم بنده که ولینعمت زاده قیام نمایم فی الحقیقه تا بزرگان را این قدر نور
در نظر بصارت و بینایی نباشد کجا از وصال عروس چنین دولتها بهره مندی یابند نظر کیمیا اثر شهریار در انتخاب چون تو گوهر
گران بهایی ید بیضا نموده در واقع بعد از شهریار بجای او چنین کسی را سزاوار است که اینهمه قانون و آداب بزرگی ملازم

رکاب طبع همایونش باشد ای امیرزاده چون فرزند شهریار ارب پست فطرت بهاد در نظر عاطفت شهریار مردود و بی بهره این
دولت است از توجهات شهریار و قراین چنین ظاهر میگردد که بعد از شهریار خاتم این دولت بانکشت اقتدار تو موافق آید
اگر چنانچه من بشارت این خبر فرح فزا بتو رسانم در ازای این موهبت چه چیز بمن کرامت مینمایی آن پسر چین عتاب بر جبین قهر افکنده
بانگ بر کنیزک زد و گفت ایهرزه درای ناصواب اندیش این چه سخن یاوهٔ بیهوده است که میگویی این معنی محلی از قوت بفعل تواند
آمد که خدا نخواسته شهریار را حادثه پیش آید اگر من منتظر چنین امری باشم میانهٔ من و دوشمنان شهریار چه تفاوت شهریاری
و ملک بعاجش ارزانی مرا از دیاد طراوت گلزار عمر و اقتدار شهریار کام کار مدعا و سرمایهٔ همه آرزوهاست اگر تو چنین
خبر ناخوشی آوری بهمه وقت مردود و نظرم خواهی بود کنیزک بخدمت شهریار آمده صورت تقریر هر دو را عرض کرد بعد از آن شهریار
هر دو را طلبید انکه فرزند صلبی او بود بخدمت بیحابا آمده به پهلوی شهریار بنشست و به تقریب سوال السخن در آمده بگفتگوهای بی ادبانه و
حرکات نافرزانه پرداخت و آن پسر در سرپا ایستاده برسم ادب سر در پیش افکنده شهریار گفت شما هر دو فرزندان منید
و در محبت فرقی در میان شما نمی کنادم هر دو بخزانه رفته هر تحفه که از آن گران بهاتر باشد بردارید هر دو باتفاق بخزانه رفته غلام زاده مصحف
و شمشیری با صد درهم نقره برداشت و شهریار زاده عقد مروارید گران بها با یاده بدره زر و طنبوری برداشته هر دو نزد شهریار
آمدند و آنچه انتخاب کرده بودند بنظر شهریار در آوردند شهریار گفت تحایف گران بهاتر از بنهاد در خزانه بسیار بود چون بهمین ها
اکتفا کرده اید شهریار زاده گفت من چند انکه مشاهده نمودم ازین عقد مروارید گران بهاتر و ازین طنبور تحفه تری نیافتم عقد مروارید را
زیور افسری کنم و از ناخن اثر ساز طنبور گره غم از دل بکشایم و از مصباح این زر کاشانهٔ طرب و عشرت خود را بر می افروزم آن پسر
دیگر گفت آیات کلام مجید اقبال نگاشتهٔ صفایح مصحف آمال شهریار باد بنده چندانکه ملاحظه کردم تحفه در ان میان از کلام ربانی و این شمشیر
بهتر نیافتم تلاوت کلام الهی باعث افزونی درجات دنیا و عقبی است و شمشیر حصار حفظ بدن و بستهٔ راه ضرر دشمن است شهریار گفت
هر یک را هر مطلبی که مکنون خواطر است بخواهید تا با نجاح مقرون گردد شهریار زاده گفت در این روزها پادشاه ختا کنیزکی جمیله
بشهریار فرستاده با چند خم شراب و احمد کامانچه که میخواهم که گلشن جوانی را از بهار عیش طراوت بخشم آن پسر گفت بنده
التماس دارم که شهریار زندانیان را آزاد فرمایند و در این الحقوق دیوانی رعایا تخفیف قرار دهند و مرکبی که پادشاه
عربستان از برای شهریار برسم ارمغان فرستاده به بنده بسپارند که بجهت سرکار شهریار نگهداری نمایم شهریار گفت
چنین باشد چون آنها بیرون رفتند شهریار بملکه گفت بیا و از راه انصاف بگذار و زنکن و راست بگوی که موافق اعتقاد دل تو
عقل شعور کدام یک بیشتر است ملکه سر بپیش افکنده گفت حق با شهریار است مجملا انکه روز بروز کوکب استعداد حال و
قابلیت آن پسر را در جه می افزود و آثار فانات بد خواطر عاطر شهنشاهی با آن رخ التفات می نمود و آن شهریار زاده بدنام و
ننگ را غلوی محبت فسق فجور و صحبت اجامره تارک و روگردان خدمت شهریار ساخته و خواطر شهریار نیز چنان از ان مکدر
گردید که یکباره نامش را از جریدهٔ عاطفت محو و از نظر شفقتش انداخت چون کسوف ادبار چهرهٔ کوکب اعتبارش را بپوشید

باتفاق

باتفاق جمعی از اجامره و اوباش آن شهر مملکت دیگر رفته طراری پیشه ساخت تا آخر باشارهٔ شمشیر سیاف قضا راه فنا پیش
گرفته و دستگاه اقبال آن پسر از اسباب عقل و شعور چنان انتظام پذیرفت که مدارالیه شهریار شده بعد از شهریار
ریاست با و اشتغال یافت حکایهٔ دویم در آداب ضیافت کردن یکی از قواعد انسانیت و صفات پسندیده که باعث زیور و آرایش
دستگاه آدمی است و جوینده گان نشاء حقیقی را فیروزمندیت ضیافت و مهمانی کردن برادران مؤمن و دوستان است
از حضرات مقدسات ائمهٔ طاهرین که نمایندگان راه توفیقات ازلی و ابدی و فهرست طرازان دفاتر رحمت سرمدی اند
صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین ماثور است که آمیزش و التیام مؤمنان و مسلمانان یکدیگر را از روی محبت و خالی از شوایب
اغراض نفسانی و ریا موجب زیادتی و استحکام بنیان ارکان قصر ایمان و باعث قرب بساط معرفت و ایقان است در
خبر است که چون دوستی از احباب صادق موافق بسر منزل ادراک حضور و محبت مصاحبی آید که بزم خواطر آنرا از انوار مصابیح مهربانی و
اهلیت نورانی و مجلی و از غبار کدورات مبرا و مصفا ساخته مقدم آنرا با نواع نوازشات و شگفته کیها استقبال نماید
و هر کس را بجا و مکانه موافق آداب و مرتبه او اشارهٔ نشستن کند و صاحب خوانه خود از مهمانان پایین تر نشیند پیران و ارباب
صلاح را که صدر نشینان اورنگ تفضل سبحانی و پرورش یافتگان ناز و نعیم خان اعتبارات جاودانی میباشند از سایر
احباب زیاده ملاطفت و مهربانی کنند و آنچه در سفرهٔ بضاعت و خوان استطاعت داشته باشند بیدریغ بر طبق اخلاص گذاشته
بتازه رویی تمام با مهمان صرف نمایند و اگر هزار کاروان غم بار محنت در حجرهٔ خواطرش کشاید چین اندوه بر پیشانی
نه افکند که مبادا باعث کدورت خواطر مهمان گردد و هر لحظه بظهور مهر و محبت تازه پرداز ند زیرا که گرامی داشتن مهمان از اخلاق
و صفات پیغمبران و ائمه و اکابر دین است یکی از جملهٔ حقوق واجبهٔ ارباب ایمان بر یکدیگر مرعی داشتن ضوابط و ارتباط
و ضیافت کردن است مشهور است که بهر لقمه که کسی مهمان را اطعام کند بابی از ابواب خزانهٔ عامرهٔ ربانی بر روی ارزاق
و معاش او کشوده شود و بلایه از آن رفع گردد و اگر فاصلهٔ خانه های ایشان بقدر پنج میل راه از یکدیگر دور باشد که مضایقه
در رفتن خانه های هم نکنند در خبر است که هزار حسنه و برکت با قدم مهمان رفیق و توام است چنانکه هر خانه که مهمان نزد فرشتگان
از دخول آنخانه نفرت نمایند و شمع هیچ برکت و فیروزمندی در آنخانه نیفروزد و واجب است که در خانهٔ خود مهمانی کند مقرر است
که هر منزلی که بنور مصباح نزول مهمان بر افروزد از زلزله و وبا و قحط و خرابه و سحر و طاعون محفوظ و مصون ماند ممنوع است که از
مهمان سوال کنند که اشتها داری و چیزی میخوری گاه باشد که گرسنه باشد و شرم و حجابش مانع شود اگر گوید گرسنه ام باید بدون
از تحقیق آنچه داشته باشد حاضر نماید و به تکلیف باو بخوراند و مهمان را تحقیر شمردن و بطریق استخفاف با و سلوک کردن قاعدهٔ
ئیمان و اشقیاست هر چند که بدون طلب و اعلام وارد شود اگر شخصی مجلس ضیافتی شاید موجب ریختن آبروی تمکین و وقار
و جراحت دل عزت و اعتبار است نهایت اگر حسب الاتفاق چنین چیزی رو دهد موافق قاعدهٔ اهلیت و مروت آن است
که با آن زیاده از دیگران مهربانی و طریقهٔ تواضع ملحوظ داشته چنان نکند که احدی از اجزای مجلس مطلع شود که آن بدون طلب

آمده است و این معنی باعث شرمساری او شود و آنچه از صمیم قلب و عدم اکراه صرف اسباب مهمان کند اسراف نیست بلکه
اضعاف آن را در دنیا از خوان کرمت الهی عوض یابد و در آخرت از حساب او فارغ باشد چند ولیمه سنت است
که بفقرا و احباب دهند یکی در هنگام اراده سفر و دیگری در حین مراجعت و یکی در وقت عروسی و عقیقه پسر و دیگری در حالتی
که بخانه نوی روند و منع است که علما و فساق و اقویا و ضعفا را در یک مجلس ضیافت نمایند قاعده مرضیه آن است که هر صنفی را
به پهلوی ابنای جنس خود نشانند تا به مقتضای مماثلت حال از هم متنفر نباشند و مهمان را اگرچه به سزای خدمت نواختن پیشه
متقیان آگاه دل است خلاف قاعده اهل همت و طایفه رست که کسی مهمان خود را خدمت فرماید در خبر است که وقتی از
اوقات که دیده روزگار از جواهر سر ثمره وجود مسعود نخل حدیقه الثقات خالق یکتا اعنی حضرت امام ثامن ضامن امام رضا علیه التحیة
والثنا منور مسند امامت از زیور وجود گرامی آنحضرت مزین و مفتخر بود شبی یکی از فدویان دودمان پاک دلی و تشیع و صاف
نوشان میخانه تقوی و تورع بادراک تمتع خدمت آنحضرت شرف افتخار یافت چراغی که در آن محفل صحبت مماثل برافروخته
بود محتاج باصلاح گشته آنجوان دست دراز کرد که چراغ را مرمت نماید حضرت معذرت خواسته خود متوجه اصلاح چراغ گردیدند
قاعده مهمان آن است که خواه بوجهی از وجوه دوستانه و خواه بطلب مهمانی یا بجهة انجاح امری از امور روزگار بخانه احباب یا
بمنزل یکی از ارباب دنیا برود چون وارد مجلس شود اول با زیور لطف سلام که سرلوح سفینه مسلمانی و فاتحه کلام مجید قاعده دانی
و شیرین زبانی است عنوان رساله مقالات را مرصع ساخته بنسیم تازه روئی غنچه قلوب اهل مجلس را شکفته گرداند و در
نشستن بمکان متوجه بآن گردد تا بهر جا که صاحب اختیارش اشاره نماید جلوس کند و اگر چنانچه صاحب خوانه هیچ نگوید شتاب و شلنگ
آهنگ صدر ننماید و خود را بزور هرزه درایه و خیرگی در میان مردم نگنجاند که جسارت و بیجایی زیاده از این نمی باشد اولی
آن است که هر جا را خالی بیند بنشیند که از بالانشینی قدر و منزلت او نیفزاید و از جمله کاشفان اسرار و زمره ارباب کمال و اعتبار
نگردد و اگر چنانچه از نشستن صدر عقد پایه کسی می افزود بایستی خس از گوهر و دستار از سر گران بهاتر باشد و قدر و مرتبه کسی از دو
حال بیرون نیست یا سفله و بیکاله است یا در سلک ارباب سعادت و دانش انتظام دارد اگر ناخردمند و ارازل است
بالانشینی کردن سفاهت و پست فطرتی او را از قید پالهنگ بیقدری نجات نرساند بلکه این هرزه درایه و حرکت غیر مناسب
سند حماقتش را بمهر مفتی جهل رسانیده سهام زبان ابرام خاص و عام را بیشتر متوجه امواج سرزنش و طعن خود نماید و اگر از جمله
روشن گران مرآت کمالات و آدمیت باشد بر فرضیکه در صف نعال نشیند چون خوان نعمت رنگین مکالمات بی
نظیر و افادات دلپذیرش گسترده شود اهل مجلس از فیض حلاوت موائد حضورش کامیاب و بهره مند شوند و بمقتضای
شرف المکان بالمکین صف نعال بیمن سعادت او رشک فرمای صدر همه محافل و مجالس خواهد شد تا ممکن است بدون
طلب و محض اینکه شنود که بجایی اجتماع جمعی شده و ابسته در آغوش وصال او بزم مائده بالانشین است نرود که از این حرکت
ناصواب آب و رنگ گل نیکنامی اعتبارش افسرده سموم بی اعتباری و شرمساری گشته مردود و بیقدر نظر بیگانه و آشنا

شود و پیوسته

شود و پیوسته خلق در حضور و غایبانه بغیبت و کنایه او متفق و همداستان شده آنرا بصفت مذموم شکم پرستی و بیچارگی طعن
و لعن کنند چنانچه لذت شناسان نعمت گوارای اخلاق که سرخط نویسان دار الفضل طریقه تمیز و آداب‌اند گفته‌اند که بدون طلب و محض
پیروی نفس بخانه های مردم شتافتن سیلابیست که بیخ و بنیاد کاخ رفعت و مقدار را دگرگون سازد یا شعله ایست که برق
زوال در خرمن عزت و وقار اندازد و اگر از جمله جوینده گان جوهر اعتبار و احترام است چون کوه پرده نشین بجای خود تمکین و وقار
خواهد بود تا خواهشمندان بسعی غواص آرزو بچنگش آرند و وجودش را در زمره ابتهاج دیهیم موالات و محبت نمایند و الا که قلاده
اعتبار از گردن سگ نفس بهرزه مرس برداشته مانند گدایان دریوزه کوچکول چشم را در دست سایل حرص و آز داده چون [illegible]
سرگردان شکم پروری باشد مناسب حال آن است که عمامه تواضع طلبی از سر بردارد و پوست تخت عجز و انکسار بر دوش افکنده
شاخ نفیر ابرام را بنوای سماجت بنوازش در آورد و از لباس آقائی یا میرزائی بکسوت قلندری نقل نموده مفلس بایدطمانه بتحریک سلسله
ظهور نخوت و باد بروت تعیین نپردازد که اجتماع این دو نقیض مانند آب و آتش در ظرف یک وجود محال باشد در خبر است که هر
بیخردی که سباع درنده حرص شوم را پیوسته در جستجوی لقمه ناز و نعمت خوان و سفره مردمان قوی چنگ و مقرر داشته باشد هر اینه
از قبر روسیاه برخیزد و نزد خلایق محشر شرمنده و شرمسار گردد و سخن اکابر است که هشت نفرند که پیوسته با خفت ها و چشمداشتهای دنیا و
آخرت متحد و دست در گردن باشند و از ملک اعتبار و نیکنامی اخراج و آواره و چگونه ناقه مهار اختیارشان در دست شیاطین اماره است
اول آنکسی است که ناطلبیده بجهت شکم پروری بخانه های مردم شتابد دوم مهمانی که چیزی از صاحب خوانه طلبد که در خور وسع احوال
او باشد سیم کسی که در مجلس تلاش صدر نماید خود را میان دو نفر به جبر بگنجاند چهارم شخصی که بطلب حاجت بدر خانه لئیمان و بخیلان رود پنجم
کسی که از دو دشمن مدد خواهد ششم کسی که با جماعت مجالست کند و بجائی رود که در خور شان او باشد هفتم کسی باشد که ارباب حکم و قدرت را
غیبت و ملامت کند هشتم شخصی است که در مجلسی حرف زند که کسی گوش بسخن او ننهد **مقاله سیم در آداب اکل و شرب**
یکی از ابواب گنج خانه اخلاق حمیده که ارباب تمیز را تحصیل افتتاح او بمفتاح اهتمام عقل لازم است که چیزی خوردن است که باید
بقوی از قوت بفعل آید که پسندیده طبایع خردمندان افتاده غذائی که از خوان عنایت ایزد ذی الافضال تناول مینمایند گوارا
شده از حلاوت لذات ثمرات موائد و نعمت های سفره جود واجب الوجود بهره مند گردانند زیرا که اگر چنانچه کسی با خلایق
حال استدراک حلاوت لقمه از موائد عقل و شعور نموده باشد خواهد که از شربت گوارای پیروی احکام ربانی و قواعد سنن رسالت پناه
کامیاب گردد میتواند شد که باندک ایستاده که خاتم درجات عالیه را بانگشت احوال خود موافق ساخته در سلک ارباب
سعادت انتظام یابد از جمله سنتهای مؤکده که تیره گی خواطر ها را بنور مشاعل فیوضات برافروزاند یکی آن است که چون بسفره
خوان نشیند اول باید که دست بشوید و دست را باستعمال خشک نکند که موافق حدیث چمن آرای حدیقه سروری و زینت
افزای سریر نبوت و برتری یعنی سید و سرور هر دو سرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است که تا در دست اثری از رطوبت باقی است
با آن طعام برکات فایض می شود و بعد از دست شستن بانگشت ابهام دست راست قدری نمک بر زبان رساند و بگفتن

بسم الله الرحمن الرحيم که کليد خزانه اوراک جميع برکات وفتوحات است مبادرت کرده شروع در چيز خوردن نمايد که چون
ابتدا بنام حضرت حق جل وعلا نمايد ملائکه که در سر خوان حاضرند گويند که نوش جانت باد و خدايت برکات کرامت کناد
و با ابليس ملعون گويند که ای محروم رحمت ايزدی از اينجا بيرون رو که ديگر جای وسوسه و خدعه تو بر ارباب طعام اهل حال اين خوان
سرايت نمی کند و دست چپ بر زمين گذاشتن از سنن حضرات مطهرات ائمه هدی صلوات الله وسلامه عليهم اجمعين است
و از چهار زانو نشستن نهی فرموده اند و در اثنای چيزی خوردن بيکجانب رفقا نگاه نبايد کرد و از پيش خود طعام بايد خورد مگر
در ميوه که سنت است که ميوه را از پيش مصاحبان خود بردارند چنانچه در لطايف الاوليا مسطور است که روزی سرکرده قبيله جود
يعنی سرور کاينات گلدسته رنگين بسته رياض التفات ايزد سبحانه محمد مصطفی صلی الله عليه وآله با صبح صادق مشرق امامت
نير اعظم مطلع هدايت يعنی برگزيده حق و وصی مطلق و ابن عم خود علی مرتضی عليه الصلوة والسلام در يک ظرف رطب تناول
می فرمودند حضرت سيد عالميان بطريق مزاح رطبها را از پيش مولای متقيان برميداشتند و هسته ها را پيش حضرت
امير المؤمنين عليه السلام ميگذاشتند و در آخر حضرت پيغمبر فرمودند که يا علی از قرار هسته ها که در پيش تو جمع شده همه رطبها را
تو تناول کرده حضرت امير المؤمنين عليه السلام فرمودند که يا رسول الله چون شما همه رطبها را با هسته خورده ايد هيچ هسته در پيش شما
نيست گفته اند که شبانه روزی دو بار چيز خوردن مناسب است چاشت و بعد از خفتن و در ميان روز ديگر چيزی نبايد خورد
زيرا که پروردگار عالميان در وصف طعام اهل بهشت ميفرمايد که لهم رزقهم فيها بكرة وعشيا يعنی از برای اهل بهشت
رزق مهياست در بامداد و شام و در خبر است که از علت غای آفرينش و ايجاد موجودات و برگزيده ايزد واهب العطيات يعنی سيد
کاينات که طعام خوردن طرف شب را ترک مکنيد که از جمله افعال پيغمبران است و آدمی را به پيری ميرساند و ترکش باعث
خرابی بدن است و باز از آن مرتبع نشين بارگاه رسالت ماثور است که در حالت جنابت بدون وضو و مضمضه و استنشاق
چيزی خوردن باعث ظهور نسيان و تولد برص است و باز از آن حضرت منقول است که پيوسته با اصحاب خود ميفرمودند که
طعام را گرم مخوريد که بسيار مذموم است و در هر طعام گرمی ابليس ملعون حصه دارد و آنقدر صبر کنيد که سرد شود که برکت در طعام
سرد است و لقمه را کوچک بايد برداشت و بسيار بايد خاييد و هنوز از اشتها بقدر دو سه لقمه باقی باشد که دست بردارند
که خوردن بسيار پيشه سباع و درندگان است و چندين فساد و خلل بروح و عقل و حافظه و ساير قوای ظاهری و باطنی ميرسد و
طراوت و تازگی را از چهره زايل ميسازد و پرتو اين نور و ضيا از مشاعل جهان افروز احاديث نير اعظم بيت الشرف رسالت و
اقتدار يعنی محمد مصطفی صلی الله عليه وآله تجلی بخش ظهور دلهای ارباب اطاعت و انقياد گرديده که وقتی از اوقات مورد
التفات پروردگار عالم عيسی ابن مريم علی نبينا وعليه السلام بشهری از شهرها رسيد مردی و زنی را مشاهده نمودند که با يکديگر
پرخاش و خصومتی داشتند آنحضرت از وجه منازعه استفسار کردند آن مرد پيش آمده گفت يا روح الله زنم عورتيست سراپرده
نشين حجله خانه عصمت و طهارت در اينمدت از شبستان اطاعت و انقياد قدمی بيرون ننهاده و گلشن جان با انعم

از نجاسات

از نجاسات تمام موافقت و سازگاری و غمخواری که آن رونق پذيرفته نهايت در اينمدت دلم بقبول محبت و مهر آن تن در نميدهد
و هميشه از حضورش متنفرم و ميخواهم که از ان جدايی اختيار کنم حضرت عيسی عليه السلام فرمود که راست بگوی که اين از چه سبب است
آن مرد گفت يا حضرت با آنکه اول شباب و جوانی اوست نهايت مانند پيران بی طراوتی از چهره اش پديد آمد حضرت عيسی گفت
اين زن از پر خوردن اجتناب کن که هر آينه يکی از جمله اختلال و مفاسد پر خوردن بر طرف شدن طراوت رخسار است
زيرا که طعام بسيار چون بجوش آيد در معده بخار آن بدماغ صعود نموده رنگ را از روی ميزدايد و چهره را افسرده و بی نور
مينمايد آن زن از پر خوردن احتياط کرده باز باندک زمانه بحال اول آمد خوردن بسيار موجب غفلت و فراموشی ياد خدا و باعث
آشوب بدن و ظهور چندين مرض و افزار عظيمه است در خبر است که هر کس هر روز در خانه خود چاشت نموده بيرون رود چندين
فرشته در انجاح حوايج و مطالب او امداد و اعانت مينمايند و عزت و اعتبار او در دلها تمکن يابد اگر چيزی ديگر ميسر نشود
لقمه نانی با قدر نمک بخورد که اين معنی بجا آيد و از دهان باد دميدن باکل و شرب در غير وقت اضطرار نهی واقع شده
و نان را ظرف ديگر طعامها کردن و بکارد بريدن و روی نان را کندن موجب خفت و بيحرمتی نان است و گاه باشد که از اين
سبب پرتو شمع روز پر اثر کی بهم رسد و دستگاه وسعت رزق نامنظم گردد و استخوان را از گوشت يکباره عريان نبايد ساخت
که آنچه در استخوانها پيوسته است غذای جنيان است اگر بدست و دندان پاک کند جنيان در عوض نقصان و خلل بمال شان مي
رسانند و بدون عذری بدست چپ و در عرض راه رفتن و خوابيده چيزی خوردن شيطان با او شراکت کند و گفته اند که مورث
سهام است حضرت گلدسته بند چمن رسالت يعنی سرور هر دو سرا خاتم الانبيا محمد مصطفی صلی الله عليه وآله بر کس لعنت فرموده اند
اول آن کسی که تنها طعام خورد دوم کسی که تنها بخوابد سيم کسی که تنها بسفری رود زيرا که اين سه نفر از جمله باشند که دانسته
بمقراض سفاهت قصد انقطاع رشته حيات خود نموده اند و دست از مراعات ضابطه حفظ بر داشته اند و در اکثر کتب احاديث
باسناد معتبره از رواة ثقه منقول است که چون طعامی نزد بيت الغزل ديوان امامت يعنی ثمن آيات صحف برتری و
هدايت امام الجن والانس سلطان ابو الحسن علی بن موسی الرضا عليه التحية والثنا می آوردند دست مبارک بآن طعام می
رسانيدند تا حصه بجهت غايب جدا نمی کردند هر آينه دريغ داشتن طعام خود را از ديگران مورث انواع خللهای فاحش و موجب
زوال نعمت و نکبت است و باز از حضرات مقدسات منقول است که از آنچه در طبق و خوان است اطلاع شمامت همسايگان
محروم نساخته حصه بذل و عطا نمايد که چنانکه برادر از برادر و فرزند از پدر و بنده از مولا چشم داشت مهربانی و پرورش
دارد همسايه کاشانه نيز بمقتضای قرب جوار که حقوق او بر ذمه همت والای ارباب سعادت واجبست از يکديگر متوقع
باد و بود چنانچه شنيده از ترجمه نويسان آيات و احکام صحايف اخبار بحر نعلمت که وجه مبتلا شدن حضرت يعقوب عليه السلام
بمفارقت فرزند ارجمند آن بود که روزی در مطبخ آن حضرت گوسفندی چاقی را طبخ مينمودند اتفاقا مرد صالحی در جوار آنحضرت
سکنا داشت و در آنروز نيز صايم بود و براين معنی اطلاع يافته منتظر بود که رسدی با عطا خواهند نمود چنان اتفاق افتاد که

کر با وجود تو نستاده وسایل اشتیاق آمد و تهی دست و بحصول مرام از در این آرزو عود نموده در فراش محرومی گرسنه خفت
در همان شب عندلیب گلستان رب العالمین یعنی جبرئیل امین نازل شد و گفت یا یعقوب منتظر ظهور بلا باش و در همان شب
حضرت یوسف علیه السلام آن خواب را دیده روز دیگر بتحریک حسد و نفاق برادران در قعر چاه آن واقعه افتاد و بعد از چهره
کشایی وقوع آن سانحه دیگر حضرت یعقوب میفرمودند که هر روز تا یک فرسنگ راه منادی ندا کرده خاص و عام را بخوان نعمت
آن حضرت دعوت میفرمودند تا آخر از نسایم دعا و ضعیف نالی ضعفا گلدوران نسیم رحم و شفقت الهی آغاز شکفتن نموده مشام تمنای
حضرت یعقوب از ادراک رایحه ریاحین حضور حضرت یوسف علیه السلام معطر گردید و دیده مقصدش را از توتیای ملاحظه طلعت فرزند
گرامی روشنی بهم رسید در خبر است که در هنگام چیزی خوردن اگر صاحب دو چشم از راه خواهش نگاه کند باید که او را محروم ننماید
از آن طعام بهر قدری که ممکن شود او را بخشانند از اینجاست که کاشفان رموز تورع و پرهیزکاری که بجواهر سرمه آگاهی دیده تمیز را
بینا ساخته اند در بازار و شوارع چیز خوردن را مکروه بلکه بسیار ممنوع دانسته اند زیرا که طایر نظاره آن غذا که از آن شود و الا که سر
جوع بزیر افکنده حرص و نکوت لیمش گرسنه را بلقمه ننوازد نخل عمر و حیاتش مانند نهال زندگانی و عافیت از تیشه جوع الکلب از بیخ و بنیاد برافتد
حکایت از نخلستان تقریر و بیان یکی از ارباب تواریخ لذت ثمر این معنی حلاوت بخش کام رغبت و مدعای این سیاره حدیقه استعداد
گردید که در عصری از اعصار سابق گرگ مرض جوع الکلب که خرمن محبت و حیات را برقیب پر حماسه سوز خود را به کلکاه وجود شخصی زده
کو شعله عافیت و تندرستی او را ربود و آتش آن علت جانکاه به شور معده اش چنان برافروخت که اگر ما بیوف هزار محیط بران
افشاندی انطفا پذیرفتی همیشه آسیای جوعش مانند سر گرداب در گردیدن و باد مخالف اشتهایش چون نسیم حوادث بوزیدن
بود و هرچند که اطبا خواستند که ممر سیلاب آن مرض را ببندد معالجه به بند نتوانستند تا آنکه از مرشدهای باد آن علت بخاموشی
چراغ عمرش پرداخته از درستهای عرصه آن دشت ناهموار مرکب زندگانیش لبر در آمد شخصی در حالت نزع از آن استفسار
نمود که معلومت نیست که وجه این علت از چیست گفت روزی در کنار دجله چیزی میخوردم ناگاه از جانب صحرا سگی بهم رسیده
بایستاد و از چشم خواهش متوجه شد هر چند آنکه بحرکات عجز آمیز اظهار فاقه و گرسنگی خود نمود من تغافل کرده هیچ بآن ندادم
تا چیزی تمام شد نگاه حسرت آمیزی بمن کرده محروم روانه شد شب همان سگ را بخواب دیدم که بزبان در آمده گفت ای جوان
مگر نشنیده بودی شیخ سعدی یمانی که خوردم مرد خدای ؛ بذل درویشان کند نیم دگر ؛ شرمت نیامد که نظر بر خیره گی نفس اماره کام
خواهشم را بلقمه نانی ننواختی ندانستی که هر که گرسنه را ببذل لقمه مساعدت و مهربانی کند از جانب منعم حقیقی ابواب انواع
درجات و فیروزمندی بر چهره آرزویش مفتوح گشته بار فرح هیچ آفت و بلیه بخرمن وجود نقش نرسد مجملا آنکه همین گرانش تو
محروم گردیدم گرگی نخجیر برا گرفته در بن سگی بخور چون مرا بدان حال دید ترحم کرده از سر آن غذا برخاسته و راه صحرا پیش گرفت
من چندانکه خواستم از گوشت آن نخجیر طعمه خود نموده سیر شدم و بی آنکه غریق بحر منت چون تو گرسنه چشمی بخیلی گردم کریم علی
الاطلاق در درد فاقه مرا از دواخانه احسان خود شفا بخشید هرآینه مروت و اهلیت از گرگ درنده را از سگ نفس ما

قانع تو زیاده

نا قانع تو زیاده دیدم نهایت تو در فکر خود باش که عنقریب معذب بعذاب شدیدی خواهی شد که غیر از چشیدن تلخی مرگ معالجه و دوایی
نخواهد داشت چون بیدار شدم اثر این مرض را بر خود مشاهده نمودم تا جانم هدف سهام این آفت و الم گردید از سرود سرای عندلیب
تحریر اقاویل غرض مدعا آن است که بذل طعام موجب رفع چندین عقوبه است و چنانچه نظر بر قدرت حال و شرط استطاعت دست رد
بر سینه سوال حاجتمندی نهند اگر صفحه عافیت خود را از نگاشته نقوش حوادث گوناگون منزه نکنند و طفیلی خواران خوان فهم و ذکا
که لذت شناسان اطعمه سفره اخلاق اند گفته اند که اگر دو نفر در خوان و سفره با هم رفیق باشند بمقتضای قواعد و آیین آدمیت و انسانیت
در دست رساندن غذا بیکدیگر پیش دستی نکرده از راه مراعات و تواضع هم را پاس دارند و مانند سگ و خوک و خرس و سایر حیوانات
خونش خلاف چشم بران نداشته باشند که همینکه غذایی در پیش بینند همه تن و جان را در ربودن آن پنجه و چنگال سازند و بر مدار گرسنه
چشمها دیده مردمی و تواضع را بپوشانند و هم را بپایند باید که هر کدام که بسن کوچکتر باشند آنقدر صبر کنند که رفقای بزرگتر اول دست
بخوان برسانند که رعایت این مراتب بر کاشفان اسرار اخلاق بسیار بسیار ضرور است مشهور است که هر کوچکی که بر بزرگی
در خوان و سفره پیش دستی نماید یکی از آن فرشتگان که در آن وقت موکلند بهر دو دست بر سر آن شخص زند و گوید ای ناخردمند
شکم پرور حرامت باد که از برای تقویت حرص و آز رعایت رفیق بزرگ خود را فراموش کردی در خبر است که افتتاح غذا
بنمک بسیار ضرور است اگر چنانچه پیش از شروع غذا نمک اتفاق نیفتد بهر که ابتدا میتوان کرد زیرا که باعث افزونی علم و زکات
باسناد صحیح از مطلع صبح صادق سروری و مشید ارکان برتری توقیع وقیع نبوت پیغمبری محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
مروی است که در لقمه اول که بر میدارند قدری نمک نثار نموده بگویند که بسم الله و الحمد لله رب العالمین پیش از آنکه لقمه را
بخورند بتوالی الطف و عفو حق جل علا جامه اعمال ایشان را از لوث عصیان پاک گرداند و کلید گنجینه فراخی رزق بدست تصرف ایشان
در آید و از آن غذا نقص و ضرری نبینند از جانب مرکب اجزای ترکیب وجود انس و جن یعنی خالق ذو الاحسان بعد از پیغمبر
سنج تفوق و رجحان موسی ابن عمران علیه السلام وحی رسید که یا موسی بقوم خود امر کنید که افتتاح و اختتام غذا بنمک کنند که داروست
این نوشدارو کرد اگر امراض و علل را از دامن وجود شان محو سازد و انواع فایده به بینند و اگر بمخالفت این معنی کوشش نمایند
در کلاه از صحت خود در هر لیلی آلام را استیلا رو ملاحظه کنند و مشهور است که روزی عقرب با حضرت سید عالم را گزید حضرت عقرب را استیصال
فرمودند که ای عقرب لعنت خدای بر تو باد که نیکوکار و بدکار را می گزی حضرت قدری نمک سائیده بآن موضع مالیدند در ساعت
تخفیف یافت فرمودند که خلق از فواید نمک غافلند اگر از منفعتهای نمک اطلاع یابند هر آینه هرگز محتاج تریاق دیگر و دوا نشوند
در خبر است که در خوردن میوه که پوست ضخیم و جسمی نباشد موافق احتیاط آن است که شسته شود که اکثر جانوران در بالای
میوه می نشینند بخصوص انگور که بیشتر تاکید واقع شده که اگر ناشسته بخورید بیم مرگ و جوانات و بعد از فراغ طعام شستن و پاکیزه
کردن دستها و انگشتان ضرور است زیرا که هر که دست از آلایش طعام پاکیزه نسازد شیاطین انگشتانش را می لیسند و آن
باعث این می شود که جراحتهای ناسور در بن ناخن و انگشتانش بهم رسد و چوب نرمی دستش برطرف گردد و اگر بعد

و آشنان دست و دهان را بشوید دست و دهان خوشبو و ملایم گردد و قوتی در سر انگشتان پدید آید قاعدهٔ صاحب خوانه
آن است که قبل از طعام پیشتر از همه و بعد از طعام آخرتر از همه دست بشوید و در مجالس و محافل که دست خود را می شویند بتحریک
وسواس اصول و فروع فرایض و سنن احکام غسل و وضو را بدست شستن شریک نسخته رفتار استخفاف کش ننماید و مضمضه و استنشاق
و حرکات غیر محل و ادا های ناخوش نماید خود را ننماید باید بجهد تمام دست و دهان را آب بکشند تا زود نوبت بدیگران برسد
و دست بدامان لباس پاک نکنند که قطع نظر از اینکه خلاف قاعدهٔ تعارف ارباب اخلاق و حمل بر بی تمیزیها میشود مورث
ادبار و ظهور پریشانی و اختلال حال است اگر چنانچه دستمال نداشته باشند که دست را پاک نماید دستها را بجبهه و صورت و محاسن
بکشند که موجب طراوت رخسار و ازدیاد نور چشم و صفای محاسن است نقش این مضمون حقیقت مشحون بر خاتم نطق یکی از محدثان دار
الفضل علم و عرفان دیدم که روزی یکی از روات حدیث دین داری و تشیع و ممهدین بساط پرهیزکاری و تورع بخدمت پیشوای
خلایق و واقف اسرار حقایق صدر نشین بارگاه عنایت خالق اعنی امام و مولای پیروان و مخلصان موافق جعفر صادق
علیه السلام آمد و گفت ای نقاوهٔ دودمان نبوت و امامت دریاب دوست واثق خود را از عقوبت درد چشم یا حضرت سال
هاست که رواق دیده ام را درد شدیدی تکیه گاه اقامت ساخته از سعادت قرائت کلام ربانی و مطالعهٔ علوم دینیه و تردد تحصیل
نفقهٔ عیال عاجز و بیچاره و از شهرستان راحت آواره ام در مداین درد بطوطیای مداوای هیچ طبیبی معالجه پذیر نیست کارم باضطرار رسیده
یا مولا مرا در علاج این عقده امید و توسل تمام برحمت عمیم تو است حضرت فرمودند که بعد از خوردن غذا که دست میشوئی پیش
از آنکه دست بدستمال خشک نمائی پشت هر دو دست بر پشت هر دو چشم خود چهار مرتبه مالیده این چهار اسم اعظم الهی بخوان تا
درد چشم تو بعون و عنایت الله تعالی رفع گردد الحمد لله المحسن المفضل المنعم المجمل آن شخص چنین کرد به برکت اسامی
متبرکهٔ الهی و شفقت آن حضرت آزار چشم او بالکلیه برطرف شده و در مدت عمر دیگر درد چشم نکشید یکی دیگر از قواعدی که تقدیم آن
بعد از فراغ اکل غذا بجهات ضرور و لازم است و ترک آن باعث تولد مفاسد و امراض عظیمه میگردد خلال کردن است زیرا که یکی
از جملهٔ عطایا و مواهب کریم ایزدی بی همتا بسرور انبیا و فهرست رسالهٔ اصطفی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله کرامت فرموده خلال است
و آنحضرت فرموده اند که خلال بن دندانها از کسافات و آلایشی که مورث عفونت دهان است پاک و محکم و فرجهٔ توسعه
رزق و روزی را از رشحات سحاب افزونی سبز و خرم میسازد و باز از آن یگانه گوهر بحر شرف و نبوت ماثور است
که بیرون کنید آنچه از فضا در بن دندانها بماند که باعث عفونت دهان و اختلال دندان و نفرت فرشتگان است از خوردن
آنچه خلال از بیخ دندانها بیرون می آورد و نهی فرموده اند که موجب ظهور ریش و جراحت اندرون میشود و اگر از دست و زبان
بیرون آورند و بخورند قصوری ندارد و سنت است که بعد از طعام اندرون و بیرون دهن را بسعد و اشنان بشویند
و از خلال کردن چوب مورد و ریشهٔ نخل خرما و چوب انار و چوب گز و تراشهٔ نی منع شده که هر آینه باعث ظهور فقر
و تولد چندین رنجهات در بیان قاعدهٔ چند که بمضمون احادیث معتبره در آشامیدن آب دستور و باب آ از برگزیدهٔ خالق

حضرت امام جعفر

حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که خضر کلام صدق انجام آن حضرت هادی و رهنمای راه نجات و رستگاری احباء ثابت
قدم است منقول است که بهترین آشامیدنیهای دینی و عقبا و مربی برومندی نخل هستی و زندگانی هر ذی حیات موجب نشو و نمای
و بر سرادق محبت دودمان مصطفوی لازم بلکه واجب است که چون جرعهٔ آبی بیاشامند از کام و گلوی تشنهٔ شهید دشت کرب
و بلا یعنی نور چشم سرور هر دو سرا امام رهنما حضرت امام حسین ابن علی مرتضی علیه السلام و موالیان و اهل بیت آن پیشوا بخاطر
رسانیده بر کشندهٔ آنحضرت که مستحق عذاب الیم و مستوجب عقاب جحیم است لعن نماید که حق تعالی بر ملکین که کاتب ثواب و معصیت‌اند
امر فرماید که صد هزار حسنه بر نامهٔ اعمال او درج نمایند و صد هزار گناه محو نمایند و بمرتبه و منزلت او دویست هزار درجه بیفزاید و
چنان باشد که هزار بنده درم خریده را از قید صعوبت بندگی نجات دهد و خرابهٔ عمارات دلهای مجروح و بینوایان را از مصالح جود
و عطا معمور و آباد نموده باشد و حق تعالی آنرا در عرصهٔ رستخیز با طبقهٔ احرار و ابرار خوشوقت و ممتاز محشور گرداند و اولی آن است
که چنین بگوید که صلوات الله علی الحسین و اهل بیته و اصحابه و لعنة الله علی قاتل الحسین و اعدائهم و باز از
شهریاران مضمار امامت و هدایت اعنی حضرات منظورات مقدسات صلواة الله علیهم اجمعین ماثور است که گاه باشد
که گناه کاری که هرگز در مزرعهٔ اعمال او دانه از حسنات نیفشانده باشد و نهال ثوابی در بوستان ظهور ننشانده باشد و یکشربت
آب باین نکو بخورد حضرت ایزد لاریب ببرکت آبروی ابا عبد الله الحسین بهشت عنبر سرشت باو روزی دارد و سنت است که از
هر که آب ستانند گویند که حق تعالی عاقبت ترا بخیر کند و آنکسی که آب داده در جواب بگوید که عافیت باشد موافق احادیث صحیحه آن است
که آب را اگر به سه مرتبه بخورند و در فاصلهٔ هر مرتبه حمد خدا بر زبان جاری گردانند شک نیست که بوساطت کریم واهب العطایا
آمرزیده شوند و به بهشت عدن داخل گردند هر گاه در شب آب بخورند آب را حرکت داده سه مرتبه بگویند علیک السلام
من ماء زمزم و ماء الفرات البته آن آب متغیر نشود مقرر است که آب خوردن زیاده از حد گنجایش دارد که امراض رکیکه
حرکت کند مگر در وقتیکه قضا آب طلب شود آب بسیار ضرر ندارد و بلکه محرک هضم طعام است و در بعضی احادیث آب ایستاده
خوردن ممنوع و در بعضی دیگر امر واقع شده و علما گفته اند که مراد از آب خوردن ایستاده که نهی واقع شده آبیست که در شب
خورده شود بهتر آن است که در مطلق اوقات نشسته آب بیاشامند موافق احادیث از کوزهٔ سفال و بقاعدهٔ اطبا از ظرف
چینی آب خوردن بهتر است از ظرف دیگر در خبر است که وقتی از اوقات خلاصهٔ موجودات یعنی سرور کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله بجماعتی برخوردند که چون حیوانات دهان بر آب گذاشته آب میخوردند فرمودند که بدست خود آب بخورید که بهترین ظرفهای
شماست پیش از آب خوردن بسم الله الرحمن الرحیم و بعد از آن الحمد لله رب العالمین بگویند و از پیش دستهٔ کوزه و رخنه
شکستگی که در کوزه باشد آب خوردن ممنوع است زیرا که این دو مکان جای شیاطین است و در مجالس مکروه است که از
دهن باد در آب دمیدن بجهت آنکه مبادا این معنی باعث اکراه طبایع باشد و بدست چپ آب خوردن نهی واقع شده آب را
باید مکید و کم کم خورد و دهان را پر آب نباید ساخت که موجب درد جگر میشود و در قدح آبگینه و چوب آب خوردن قصوری ندارد

از صفات ارباب اخلاق حمیده است که چون در هوای گرم آب خورند قبل از شروع دست بجبهه و صورت مالند که مبادا عرقی از جبهه و رخسار
بآب افتد دیگر انزال از آن کوزه مکروه طبع باشد بهترین آبها آب زمزم است و فرات و آبیست که در هنگام نزول باران جمع نمایند و نگاه
دارند زیرا که این سه آب موجب شفاست و از پیشوایان ثقلین و سلاله دودمان رسول عالمیان حضرت امام حسین علیه السلام مرویست که محبت ما
اهل بیت را بر جمله آبها عرض کردند هر آبی که قبول نمود ممزوج بحلاوت شیرینی گوارا گردید و هر آبی که از دوستی ما اباء و امتناع ورزید تلخ و
شور شد از آب تلخ و شور خوردن در حالت غیر اضطرار بسیار ممنوع است در خبر است که حضرت نوح نجی الله علی نبینا و علیه السلام همه آبها را
طلبید همه اطاعت نموده حاضر گردیدند الا آب شور و تلخ و آب کوگرد حضرت همه را لعنت کردند اکثر جهال و عوام ازین سه آب استشفا
میطلبند و این معنی از عالم آن است که از شراب توقع شفا داشته باشند در حدیث است که آب سرد جمیع تب ها و مرضها را از بدن
زایل گرداند در خبر است که اگر شخصی بکسی مستولی گردد آب بپاشد تا رفع خشم آن بشود **مقاله در شکر گذاری حقوق نعمتهای نا
متناهی خوان احسان منعم حقیقی** برای صواب تمامی مرحله پیمایان نشیب و فراز طریق مستقیم حقایق و آگاه دلی که جویندگان راه
دولت کعبه نیکوکاری و ابرار اند و بدلالت خضر عبودیت بمنزل نجات و رستگاری رسیده اند سمت وضوح و ظهور داشته خواهد بود
که بر هر فردی از افراد انسانی که آب و رنگ تصویر وجودش نگاشته قلم صنع مصور صورتخانه ایجاد است واجب و لازم است که
که چون بنظر انصاف گلزار حیات و هستی خود را از فیوضات نسایم تفقدات خالق انس و جان و کریم ذوالجود و الامتنان خرم و ریان
ببینند و در ازای لذت ادراک عطای هر نعمتی از انعامات خوان اکرام مواهب خوان الا نعمت کده احسان موظف و شیرین کام
میگردند زبان انصاف را از ستایش طرازی و سپاس این عنایات کام طلب القلب بسازند چراغ قدر حقوق آن عطیات نا متناهی را
بباد غفلت و کفران نعمت خاموش نسازند که اگر شکر این مراتب حسب الواقع از دیباچه سبحان دیوان معرفت و حق پرستی از
قوت بفعل آید هر آینه صدر محکمه لم یزلی عنوان مثال عافیت و سعادتش را بتوقیع خیریت جاودانی و امتیاز دو جهانی موشح ساخته
از انوار شمع رفاهیت کاشانه مقصودش را بیاراید و الا که نظر بر غفلتهای لازمی که بمقتضای بشریت و نفسانیت خانه زاد طبایع ناقص
عیاران بوته ادراک عبودیت و کرچشمان نعمت حق شناسی و اطاعت است شکر آن مواهب بطریق سزاوار نموده و اگر خاتمه
باید بمنصه ظهور نرسد هر آینه متاع کاروان جان و ایمانش پایمال تاراج غارتگران بادیه ضلالت گشته حاصل خیریت دنیا و عقبی را بنهند
اهل شهر سبا از سبب نعمت زوال و خذلان بمعرض زوال در آورند **حکایت** غواصان بحرین تواریخ و آثار و فهرست طرازان
مجموعه روایات و اخبار در عنوان صحایف اظهار چنین نگارش داده اند که مملکت سبا مشتمل بر دوازده شهر بود در غایت آبادی
و معموری و موجب خرابی شهر سبا و هلاک شدن خلقش آن بود که حضرت رب جلیل دو بوستان بر آن گروه عطا فرموده بود یکی
بجانب چپ و دیگری بطرف راست شهر که هر کدام در نزهت و صفا با فردوس برین دعوی هم چشمی نمودی و دهقان
صنع بجانب در عرصه هر بوستان چندین هزار نخل و شجر میوه دار رسانیده اقسام و انواع اثمار لطیفه گوارا زیاده از آنچه نهال تخیل و
تخیل تصور بار آور دار از آن اشجار بعمل می آمد چنانکه هر صبح پیشتر از آنکه از خانها بیرون آیند حیوانات خود را بیرون میکردند که میوه های

که از درختان

که از درختان ریخته بود میخوردند تا راه تردد ایشان گشوده شده حرکت میکردند و از جنس دیگر نعمتها نیز منعم حقیقی بسیار برای ایشان
عنایت فرموده بود که پیوسته از دریافت لذتهای آن نعمتهای غیر متناهی کامیاب بوده در سریر رفاهیت و آسودگی حال روزگار
میگذرانیدند از عبادات دو رکعت نماز ایزد بی نیاز در ظهر بران قوم واجب ساخته بود اگرچه در بدایت حال رشته اطاعت و فرمان
برداری و حلقه عبودیت زده دقیقه از لوازم عبادات و انقیاد فرو گذاشت نمی نمودند نهایت رفته رفته چنان شد که یاد حق و شکر
آن نعمتها را بوسوسه ابلیس تلبیس از لوح ضمیر آن فرقه محو نموده رشته بندگی ایشان از صد جا گسستن آغاز نمود و یکباره کی روی از درگاه
عبودیت تافته از آنجا که حق جل و علا را با عموم طوایف انسانی مدارا میباشد و نظر بر اینکه آن جماعه از راه خذلان و گمراهی بر گشته
مستحق عقوبات دنیوی و اخروی نگردند دوازده پیغمبر بر آن گروه فرستاد که ایشان را از حق پرستی و عبادات و خصوصیات بندگی ترغیب و
تحریص نمایند چند انکه آن پیغمبران آن قوم بی عاقبت را بمواعظ و نصایح براه راست کعبه دین داری تکلیف و دعوت مینمودند آن گروه را
غرور نفسانیت و بی احتیاطی نمی گذاشت که قدم بر جاده اطاعت گذارند و بر بساط عناد و طغیان می گفتند که ما را چندان نعمت و اسباب
معاش و انتعاش در بساط تصرف آماده و مهیاست که مطلقا بخدای شما نظر احتیاج و روی توقع نیست روز و شب چنان مستغرق
بحر خطیر نافرمانی گشته بودند که سالها کلمه از یاد خدا و قواعد شکر گذاری بر قول و فعل آن جماعه جاری نمیگردید چون بهیچ وجهی کردن آثار
ایشان از فتراک طغیان بهوای نفس باطل بازیافت وقت آن شد که ظل مدار عواطف ربانی از سر ایشان برخاسته بحر
بیکران غضب و سخط شدید جبار بتموج و تلاطم در آید از قضا آن مملکت را دجله عظیمی بود که از دامنه کوهی بر همه شهرها مشرف بوده
میگذشت بند عظیمی از سنگ و آهن بر آورده ممری گذاشته بودند که بقدر احتیاج آب باغات و مزروعات شهرهای آن مملکت
جاری میشد حق تعالی موشان خلق کرد که پنجه و دندان فولادی با آنها بود بر آن سد گماشت که بنیان استحکامش را منهدم سازند
اتفاقا مردی بود از جمله آن قوم که ملک و زراعتی داشت صبحگاهی بر خواست که بر سر زراعت خود رود عبورش بر سر بند واقع شده
مقدمه موشان و شکافتن بند را ملاحظه نمود بخانه آمده چند گربه ببور اخذ کرد که موشان را دفع نماید پنجه و ناخن آن گربه ها نیز
آهنی شده با مداد و تقویت ایشان بخرابی بند پرداختند چون حال و حکایت را چنان مشاهده نمود چند سنگ آورد که شاید بجلد
گربه ها و موشها نماید آن سنگها نیز با مر ایزد قهار مددکار آنها شده بشکافتن بند جد و جهد تمام می نمودند چون آنمرد را یقین حاصل شد
که آن قضیه آثار غضب و عذاب الهی است برادر خود را نیز ازین معنی واقف ساخته چاره کار و صلاح حال را در آن دیدند که ملک
خود را فروخته از آن شهر عازم طریق شوند بشهر آمده بهانه پیش نهاد خواطر و با شخصی مجادله و خصومتی آغاز کرده قسم یاد کردند که املاک خود
را فروخته از شهر بیرون روند یکی از ارباب استطاعت آن شهر املاک آنها را خریداری کرده روانه شدند موشان و گربه ها با سنگها
در خرابی و انهدام بند میکوشیدند و خلق اجتماع کرده چندانکه خواستند که در دفع آن آفات کوشش نمایند فایده نداد تا آنکه بعد از چند
روز بند را شکافته تمام دجله متوجه شهر شد و جمیع عمارات و باغات و اشجار آن مملکت را زیر و زبر ساخته زوارق حیات کل آن
خلق را طعمه کام نهنگ بحر بلا و انقلاب گردید مقرر است که هر بنده که بمقتضای غرور نفس و عدم احتیاط غور پایان و عاقبت حال نعم

وظایف اطاعت و انقیاد خداوند خود را چنانکه باید بعمل بیاورد و دیدهٔ رفاهیت و غمایش از رمد مذلت و خواری نابینا گشته هرگز گلی
از ریاض فارغبالی نچیند و عروس راحتی بر آغوش مقصودش نشیند باب اول در بیان آداب شرم و حیا و تواضع و طریقهٔ سخن گفتن
که اولین قطعه از قطعات ریاض کمالات کامله و صفات مرضیه ارباب عقل و خرد است و ذکر سرگذشت جمعیکه از کلید ادب و حیا
ابواب گنجینهٔ اعتبار و سعادت جاوید گشوده اند و شرح اطوار فوجی که بدلالت غرور و نخوت نفسانیت از جادهٔ مستقیم شرع حیا بیرون
رفته خود را به پایان مرگ مخاطرات وادی سعادت و مردود دیدهٔ قبول خاص و عام روزگار ساخته اند بر آیینهٔ ضمیر دقایق پژوه نظم پیرایگان
دستگاه تمیز و آداب و میزان رموز حقایق صلاح و صواب که از نردبان عقول آگاه دلها بر بام کاخ تحقیقات چگونگی صورت معنی
هر امری از امور جزوی و کلی بر آمده بوساطت شعور و دانش محک امتحان عیار نقص حق و باطل نموده اند و بمساعدت قوت ذائقهٔ دانایی
و تمیز استدراک حلاوت و مرارت حقایق حسن و قبح اشیا کرده اند منعکس پذیر و جلوه نما خواهد بود که نظم طراز سلسلهٔ ایجاد کاینات
و عنوان پرداز پروانچهٔ احکام آفرینش موجودات یعنی اورنگ آرای قلمرو لم یزلی که وجود خلقت کونین لمعهٔ از فتوحات کشاف صنایع کاملهٔ
اوست جل جلاله و عم نواله قامت ایجاد هر یک از طبقات الف ذرا خازن گنج خانهٔ عامرهٔ بی مثالش بعطای خلعت فاخرهٔ حسن و
صورت و تشریف شریف حیات و زیور عقل و کمالات آراسته و از سایر مخلوقات ممتاز فرموده وزیر اعظم دیوان هدایت تبیان معلی کار و
اش منشور نظام و نسق بهر مصری از امصار قلمرو ازمنه و ادوار بنام نامی یکی از امرای دار السلطنهٔ نبوت و رسالت مرقوم و نگارش فرموده که
موجب مضمون حقیقت مقرون فرمان واجب الاذعان در رتق و فتق مهام اوامر و نواهی کوشیده خاص و عام سکنهٔ مدینهٔ بندگی را باشارهٔ لازم البشارهٔ
خضر توفیق و تایید از دشت ناهموار ضلالت و سیئات بجادهٔ مستقیم کعبهٔ رستگاری و حسنات هدایت و باحکام دین داری و عبودیت
ترغیب و دعوت نماید تا بر وجه شایسته و طریقهٔ مرغوب ضابطه و رونق در دستگاه قانون آیین و اوضاع عالم و عالمیان بهم رسیده هیچ
فردی از افراد دقیقهٔ از دقایق قاعدهٔ معرفت ذات حضرت باری و رسوم رسوخ انقیاد و پرهیزکاری مخفی و پوشیده نماند پس در این
صورت بهر یک از سیاران چهار باغ وجود که طرازنده طرازی عندلیب دستان نوای شاخسار تفقد است سجائی بگوش هوش شنیده اند
و بنظر غور و ادراک دریافت فیوضات سیر و تماشای گلبن گلهای الوان ریاض زندگانی و حیات نموده اند لازم و واجبست که چون
قدم ارادت با اولین مرحله از مراحل حد رشد و تمیز گذارند او را برهنمایی خضر انصاف طی راه و روش مسلک فرمانبرداری که شیوهٔ
مجاهدین طریق قویم بندگی و اطاعت نموده عنان اختیار از شهسوار رای خاطر را بدست هوا و هوس نفس نسپارند و از
استیلای حب جاه پر اختلال و تعلق حظ و خال شاهد فریبندهٔ روزگار بد مآل نقش کفران نعمت بر صحیفهٔ آمال نگارش ندهند تا عاقبت
حال متاع کاروان عافیت و بهبود در اثر دست انداز طراران بادیهٔ عصیان و گمراهی بتبانهٔ ندامت نتوانند سلامت به بندر نجات
رسانند و ثانیا از آنجا که رونق امور عالم اسباب بدخل و حرکت بنی آدم مربوط و اساس حصار مدار این وصول نفقات و معاش طبقات
انسانی از مصالح امداد و اعانت یکدیگر قویم البنیان و مضبوط است چنانکه ارباب عجز و انکسار را نظر بر تیرگی خانهٔ بضاعت و تهی دستیها
بجهت انتظام دستگاه معاش و شیرازهٔ اوراق رفاهیت و مراعات قواعد عرف و عادت چشم احتیاج و امید بر کف دریا

نوال همت

نوال همت والای اصحاب حشمت و اقبال است بمقتضای آنکه زینت حسن دلبران را خال و خط و زینت عبادت کلام را از اعراب و نقطه
مهیا شده سراپرده نشینان بارگاه شوکت و جاه را نیز از راه تقدیم خدمات و تفویض مهمات بزیر دستان و ارباب قصور احتیاج
رجوع و سر و کار تمام است زیرا که سامان امتیاز و سرافرازی شهریاری بمساعدت سپاه و عسکر و صید افلاکی و قدرت پرواز شکار بامداد
بال و پر است و از هیچ دیدهٔ موجود مردمک کار بینش نیاید و قفل هیچ دری بی دندانهٔ کلید نگشاید قد برافراختن شعله بی دولت خاشاک بی شبه
و انتظام عقود لالی پرتو شمع بیواسطهٔ رشته صورت نه بندد و سامان خرمنی بی اجتماع دانه درست بهم نرسد نظم همه پایهٔ دولت توسل
ضعفات ÷ بدستیاری ناخن بود شجاعت شیر ÷ پس بنا و علی ذلک بمقتضای قبض و بسط نظام مقدمات عالم و ضوابط حل و عقد
مهمات بنی آدم از اکابر و اصاغر روزگار همه مانند مغز و پوست و خار و گل و لفظ و معنی و جسم و روح حاجتمند اعانت و توسل بهم و مصالح
تعمیر کاخ کار و مهمات یکدیگر اند بمظاهرت این مدعا هرگاه که جمله فرق انسان علما و فضلا و اسباب انتظام یک سلسله و کارخانه باشند
شق اسلم و طریق احسن آن است که بزرگ و کوچک با یکدیگر در سپهر وفاق و برق اتفاق مانند پروین دست در گردن یکدیگر داشته
باشند و عارفان علوم زلیت را که خوانندگان ارشاد فیروزبختی اند ناچار و لازم است که در مدرسهٔ حیات از قانون حسن سلوک
که دیباچهٔ اخلاق دیوان است فصل مطالعه نموده عقود لالی جواهر زواهر مواخات و اتحاد در رشتهٔ موالات کشیده راه راست معمورهٔ
کوچک دلرا با بمردی مرکب حسن خلق بپیمایند که از طریق ملایمت و همواری منحرف نگشته توانند که سبکبار بسر منزل امن آباد قبول
خواطر بار رسند که کشتی گشتگان بحر معاش را چاپن ابرو موجبت که زورق نیکنامی را طوفانی بحر آشوب حوادث سازد زیرا
کر شد خو پیوسته از ناهمواری طبع ناملایم خود با کشش رنج و الم باشد و نمیشاد کام نشنید نظم کدورت خانه زاد خواطر شد
خوبا شد ÷ بود در دایم غبار آلود سیل از تند خوبها ÷ فی الحقیقه درشتی و ناهمواری خلق اره ایست که نخل التیام و پیوند فرزند را
از حدیقهٔ مهر و محبت پدر قطع کند و مرارت زهر جانگداز غرور و نخوت را که حنظل ذائقهٔ آدمیت است نامرادکام خلق نساخته اساس
و رنگ گلزار بهار آدمیت و انسانیت و تواضع را از آفت صرصر سموم عجب و تکبر بی طراوت و افسرده نکند که ساکنین عرصهٔ خرم آباد
اهلیت را تواضع از معظمات و کبایر اخلاق است و شمع ادب را در خلوتخانهٔ تنظیم احوال بر افروخته شهد گوارای این شیوهٔ ستوده را
حلاوت بخش کام حضور بیگانه و آشنا گردانند هر آینه بی ادب بی سلامت که اساس قصر وقار و تمکین را دگرگون ساخته گردن اعتبار را
بسته فتراک خفت های گوناگون سازد و عقلا گفته اند که رعایت ادب جواهر سرمه ایست که غبار را از انسان هر صاحب بصیرتی که بر دیدهٔ
حقیقت بین خود کشد سرمایهٔ روشنی دیدهٔ اعتبارش را از هیچ سبب ضعف و خللی نرسد و اکابر و اصاغر روزگار حضورش را مانند مردمک
چراغ بزمگاه دیدهٔ مهر و محبت خود سازند و هر روز کوکب اقبالش را درجهٔ رفعتی بیفزاید و مانند آن طفل عنوان صحیفهٔ عزت سعادتش
از مصباح درخشندهٔ التفات خسروانه بیاراید حکایت صراف طبع کیمیاسنج هوشمندی بسکهٔ زر کامل عیار تقریر این حکایت چنین مبادرت
نموده که در ولایت بغداد روزی چند نفر از اطفال در کوچه ببازی اشتغال داشتند از قضا در آن روز امیر آن شهر بحکم تفرج سوار شده
از راه معاودت کرد چون آثار رایت جاه و جلال سلطنت ظاهر گردید از آن میان یک طفل بجز یک معلم شعور برخواسته از

از روی ادب بکنار بایستاد و طفلان دیگر همچنان سرگرم کار و شغل خود بوده بپادشاه نپرداختند از آنجا که ضمیر اکسیر تأثیر و نظر حقایق پرور ارباب جاه
و شوکت محک نقص و عیار و کشاف حقایق و اسرار جمیع معاملات و امورات و ببصارت دیدهٔ الهامات غیبی غور و تمیز حال هر کس نموده و میفهمند
شهریار را حرکت عاقلانهٔ آن طفل خوش آمده از راه کوچک دلیها عنان مرکب کشیده بایستاد و بنظر ملاطفت متوجه تماشای اطفال گردید و
بجهت امتحان انگشتر از انگشت بیرون نموده در میان اطفال انداخت و گفت هر کدام این خاتم را زودتر بیاورید از فیض مواهب سلطانی فایز گردد
طفلان در بر داشتن خاتم بیکدیگر تقدم و پرخاش جسته تا یکی خاتم را برداشته بدست امیر داد و آن طفل که بکنار ایستاده بود مطلقا پا از خط
ادب و خویشتن داری بیرون نگذاشته از جا نجنبید لمؤلفه هر کس که شد بچشم حیا سرمهٔ ادب ÷ بیند جمال شاهد مقصود بی حجاب ÷
پادشاه از زیر چشم غور حال وی نمود اینمرتبه پادشاه خاتم را نزدیک او افکنده آن طفل خاتم را برداشته بدامان گرد از روی پاک کرده ببوسید
و از روی ادب بهمواری تمام بهر دو دست آورده بدست شهریار داد شهریار را حسن حیا و ادب او خوش آمده گفت لمؤلفه ادب صاحب
خویش را میرساند ÷ باوج بلند اختری سعادت ÷ زباغ ادب هر که چیند گلی را ÷ نهال سرورش بپرورد طراوت ÷ رسد با ادب را دمادم
نکوئی ÷ شود بی ادب پایمال ملامت ÷ مجملا آنکه شهریار بهر یک از اطفال انعامی بسزا فرمود و بیکی از خدام اشارت کرد که این طفل
از کیست مادر و پدر او را حاضر کن که این طفل را بما دهند که قابلیت تربیت دارد لمؤلفه کودک هوشمند پاک گهر ÷ حیف باشد که در تربیت
نشود ÷ رخ یاقوت تا نپردازند ÷ قابل تاج سلطنت نشود ÷ گر نتابد بسینه پرتو علم ÷ مهبط فیض معرفت نشود ÷ تا نخورد تربیت نبیند
لعل ÷ صاحب قدر و منزلت نشود ÷ اتفاقا پدر آن طفل فوت شده و مادرش عجوزه بود بینوا و قلیل البضاعه و از خدا میخواست که کسی
تربیت آن طفل مبادرت نماید شهریار فرمود که مبلغی باو دادند و طفل را گرفته و امیر او را فیروز بخت نام نهاده به تربیت و مراعات لازمی
او می پرداخت تا بسر حد تمیز و کمال رسید رفته رفته بواسطهٔ توجه خسروانه و استعداد ماده و صفای گوهر ذات بزیور انواع کمالات خصوصا
در فنون سپاهیگری و شجاعت فایز و موصوف گردید و امیر روز بروز بوظیفهٔ عاطفتش می افزود اتفاقا شهریار را خصمی بود در مخالفت قوی
بازو و پیوسته کمان کین زه کرده شمشیر کین بجنگ داشت و شهریار را همه وقت از آن خصم دغدغه در خاطر بود تا اینکه آن خصم با لشکر گران
عزم تسخیر بغداد نمود شهریار در تجهیز و سامان اسباب سپاه و محاربه پرداخته اراده نمود که خود متوجه دفع خصم گردد فیروز بخت پیش آمده اظهار دعا
و ثنا در بندگی و اخلاص مرتب ساخته گفت لمؤلفه الهی تا فلک را باد گردش ÷ زمان حشمت پاینده باشد ÷ همیشه بر تخت خداوندی
ببرج سروری تابنده باشد ÷ نشیند پادشه بر تخت دولت ÷ که مردان خدمت بنده باشد ÷ اگر خداوند چنین خصم بی وفا را
چه قابلیت و وجود است که در مرتبهٔ عظمت و کثرت شان شوکت ولینعمت است که خود بنفس نفیس متوجه محاربهٔ او گردند امید که خاطر آن
که رای عقده کشای امیر باجازت این غلام توجه فرمایند تا بنده وار در دفع این سانحه کوشش نمایم اگر به نیروی اقبال خداوند فیروز گردم
عین مطلب و الا که جان خود را در سر این کار کنم در سلک آزادگان نیک بخت گردیده دو جهان کام و سعادتمند در جهان باشم نظم
چه فرخ وجودی که از همتش ÷ بمیرد بپای ولینعمتش ÷ خدا از آن بندهٔ شایسته راضیست ÷ که سازد جان نثار صاحب خویش ÷ مجملا آنکه
امیر او را مرخص ساخته فیروز بخت با جمعی از لشکریان از حصار بیرون رفته در برابر جنود خصم مردانه پای ثبات در معرکه بردلی فشرده از جانبین

نایره قتال

نایرهٔ قتال و جدال اشتعال پذیرفته محاربه نمودند تا عاقبت طلیعهٔ صباح نصرت و فیروزی از مطلع مقصود فیروز بخت دمیده آتش توفیق
و استیصال در خرمن اتفاق و استقلال خصم افکنده طبل بشارت فتح و ظفر بلند آوازه ساخته شاد کام بخدمت امیر بر گردید و امیر او را در
کنار گرفته بنوازشات بیکران شاهانه مخصوص و مدار انتظام مملکت و اختیار ریاست را حواله و رجوع با قتدار فرمان او نمود
نظم هر بنده که خدمت شایسته می کند ÷ از عرصهٔ زمانه برد گوی اقتدار ÷ خواهی چو سر بجای بحشمت دهد خلق ÷ آیین خلق و شیوهٔ خدمت
کن اختیار ÷ غرض از خرامیدن چهار باغ اظهار تحریر و تقریر این نکته آن است که شرم و ادب نردبان کاخ رفعت و درجات است و از راه
ادب بمنزل همه عطیات توان رسید و از گلبن شرم ریاحین جملهٔ متمنیات توان چید محققان رموز ابرار و مدققان مطالع اسرار
کرو افتان مضامین صداقت آیین نسخهٔ صحیفهٔ دانش و بینش انگاشته اند که بر هر فردی از افراد انسان که بعزم تحصیل دروس مسایل آدمیت
قدم در مدارس فیروزمندی میگذارند واجب و لازم است که اولا در کسب سبق قواعد شرم و ادب مبادرت نمایند تا از ارشاد
معلم بخت ارجمند بادراک علوم قانون زندگانی کامل عیار و منتهی گردند که فی الواقع فرق انسانیت را ادب تاجیست فرزانه و برازنده
و اکلیل آدمیت را گوهریست گران بها و ارزنده نظم ادب تاجیست از نور الهی ÷ بنه بر سر برو هر جا که خواهی ÷ که آن ذخیرهٔ اقبال و
جاه است ÷ برا و رنگ سعادت پادشاه است ÷ شب زنده داران معبد آگاه دلی و عاکفان دار العبادهٔ هوشمندی که بمفاتیح
تنقیبات فرایض اوقات حیات ابواب فتوحات جاه و دانش را بر چهرهٔ حال خود گشوده بمقتضای خیر اندیشی تدبر عقل گریبان اختیار را
در پنجهٔ تصرف خواهشهای نفسانی نخیط نموده اند توتیای ادب را موجب زیادتی روشنی دیدهٔ اخلاق صوری و معنوی دانسته اند و تا
فارس شهسوار این حدیقهٔ ارجمند نگردیده اند بکعبهٔ ادراک مراتب عزت و احترام نرسیده اند نظم ره ملک سعادت را تواند بی خطر
رفتن ÷ بدست خود ز آیین ادب هر کس عصا دارد ÷ فی الواقع هر که جویای نشاء بادهٔ فرح افزای تفوق و اعتبار و طالب برونق
کلاه امتیاز و وقار است باید که مانند ایاز مرآت خاطر را از غبار بیشرمی مبرا سازد تا قامت قابلیتش از زیور خلاع فاخره
دولت و افتخار آراسته گردد و نعمت حضورش گوارای کام بزرگ و کوچک گردد حکایت همای اوج فصاحت یعنی خامهٔ نکته دان
در فضای عالم دقایق سنجی چنین بال افشان میگردد که روزی سلطان محمود غزنوی فارس مرکب اقتدار گشته با جمعی از لشکریان متوجه شکار
شد چون بشکارگاه رسید در فراز سر سپاهی همایی به پرواز در آمد از آنجا که مشهور است که سایهٔ بال هما بر سر هر کس افتد
از زوال عروس دولت و سعادت فایز و کامیاب گردد و آن جماعه از هر گذر هاییکه استدراک کیفیت این سعادت و عطیه توانند کرد
تکاور سعی و تردد بچپ و راست میدواندند و بر یکدیگر سبقت و تقدم میجستند مگر ایاز که بمقتضای استحکام بنیان شرم و حیا متمسک بعروة
الوثقی ادب شده سر رشتهٔ احتیاط از دست نداد و در مقام تمکین مردانه بایستاد یکی از محرمان از ایاز پرسید که چون شد که توجه [illegible]
این موهبت نکردی و در این میدان با یاران گوی موافقتی نزدی ایاز گفت بندگان ثابت العقیده را نظر برسوخ قواعد
آداب و انتهاء قانون حجاب و حیا خلاف دستور شرع عبودیت است که در حضور خداوند خود باین گونه حرکات بی ادبانه عنان
مرکب شرم از قبضهٔ خودداری رها کنند و بجز طریقهٔ راه بندگی قدمی پیش نهند مرا خلعت ادب در بر به که سایهٔ بال هما بر سر در جمیع او

رضای وی بهم مرعی و منظور است خلق ظلیل مرحمت او که سایه گستر فرق آمال من است کافیست دیگر به سایه بال همای چه احتیاج در هنگامیکه
در تردد و تلاش بودند سلطان از زیر چشم مشاهده حرکات انجماعه مینمود چون دید که ایاز ثابت قدم وادی ادب و حیاست سلطنترا
بغایت خوش آمده چون از شکار مراجعت نمود ایاز را بانواع انعامات و تفقدات نواخته بخلعت خاص مخصوص ساخت و روز بروز در
مهد عاطفتش می پرورد تا طرق عظیم بمجلس راه یافته آخر کار بجایی رسید که یکی از جمله مقربان بساط مرحمت گردیده و خاتم انتظام مهام بانگشت کاردانی
و اهتمام او موافق آمده مدار الیه سلطان شد **نظم** همچو من خورشید بود تاج چرخ برین ❊ هر که باشن می مصاف ادب لبریز است ❊ غرض آنست
که هر صاحب شعوری که بنا بر اصابت رای اساس نفقیه شرم و حیا را موجب رونق دوکان شجاعتش و پیرایه چهره سلوک و معاشش خود سازد
و ضیع و شریف روزگار به نقد رضا خریدار متاع محبت و ملاقات او باشند و آناً فاناً از گرمی بازار رجوع مشتریان چار سوق محبت پایه اعتبارش
در جیب خواطر بیفزاید و روز بروز نهال مراعات او از تربیت بهارستان دوستی در حدیقه قبول دلها بعوض نشو و نما در آید و پیوسته
ریاحین ریاض احترامش از آسیب صرصر خزان تنزل محفوظ بماند **نظم** ادب دیباچه دیوان تمکین است انسانرا ❊ بود آماج دایم بی ادب
تیر ملامت را ❊ شود از نوش عزت کام ارباب حیا شیرین ❊ کشد بردوش خفت بیحیا بار مذلت را ❊ هر آینه ادب سحابیست
که رشحه از آن در کشت اعمال هر چه خطا که نزول نماید فرغ آمالش را سبز و بجا و بید کرامت فرماید و از حاصل نیکنامی خرمن خرمن فایده بردارد
و از عقد جواهر آبدار نخل الطیفه را قان صحایف عقل و دانائیست که از جلا ابنای روزگار را اسم کامل عیاری بر کسی صادق آید که چون نخستین
قدم در بساط التکلیف گذارد در راه راست ادب را بپایمردی قدم اهلیت و دلالت خضر آدمیت چنان بپیماید که از ناهمواریهای دشت
خطر افعال ذمیمه لگاو فرومش بسر در نیاید و صحیح سالم بسر منزل امن آباد خطه سربلندی و اعتبار رسد ارباب فطنت گفته اند که کسی را
که گل وجودش از رنگ و بوی ادب عاری باشد در نظرها مانند خار خفیف و بیمقدار باشد و خلق را روی دل از صحبت و مجالست
آن منحرف گشته آشنا و بیگانه نامحرم سراپرده آشنائیش شمارند و از خانه شوخی پیوسته فقرات دوری و بیگانگی بر صفحه حال او نگارند
و از آنجاست که چشم علی الاتصال از سیلی تنبیه و تادیب دوران رخسار رفتار خود را مجروح ببیند و هرگز نقش مهر محبت در
صفحه هیچ دل درست ننشیند اینقدر باید دانست که از فرزند به پدر نزدیکتری نباشد و غلوی محبت پدر بفرزند از حوصله خیال بیرون است
بمجرد دیگر موی که امری مستلزم بی ادبی باشد چون از فرزند نسبت بپدر صادر گردد مرتبه مهر فرزند در نظر شفقت پدر پست گردد و در
صدد زجر و تنبیهش در آید هرگاه چنین که سلسله قرابت ایشانرا مانند التیام پدر و فرزند با هم ربط و انتظامی نبوده باشد اگر با
یکدیگر در مقام بی ادبی در آیند تصور باید نمود که چه قدر بد آینده و ناخوش آینده است پس درین صورت ادب خاتمی است که هر
صاحب جوهر را که در انگشت تصرف موافق آید مرکب تفوقش در هر معرکه تواند که بجولان در آید **حکایت** بشیر خوش تقریر
خامه فرخنده سیر گوهر خبر این لطیفه را چنین نامزد آویزه گوش حقایق نیوش عزایم خانان دار الاعتکاف سخندانی نموده که روزی گنجور
خزاین ادب و کامل عیاری یعنی ایاز در معبد خدمت و بندگی سلطان محمود غزنوی ایستاده احرام طوف کعبه ادب بسته بود
ناگاه نوک موزه خود را چنان بر زمین افشرد که صدای او بسمع سلطان رسید چون هرگز سلطان از ایاز چنین بی ادبی ندیده بود متعجب

حرکت ایشا

حرکت او شده بعهده اورا بوسیله خدمتی بیرون فرستاد و بجا فرین کف که تا ایاز مصاف وش جبین خانه خدمت مانت هرگز بار تکاب چنین
جسارت اقدام ننموده و بر خلاف روش ارباب شرم و ادب مرتکب و مقصد امری نگردیده آیا ظهور اینحرکت را سبب چه باشد خادم را
بجهه تحقیق آنحال بیرون فرستاد خادم چون بیرون رفت ایاز را دید که موزه خود را از پا کشیده عقرب سیاهی در آورده گفت خادم گفت
این عقرب در موزه تو بود ایاز گفت بلی کمال خجالت و شرمساری سبب این عقرب در خدمت سلطان کشیدم چهل نیش پایم فرو برده
دستور نیکیها و اخلاص نگذاشت که پا از حد اقلیم روابط ادب بیرون گذاشته بیتابانه تمام نهایت نیش چهل و یکم عنان خودداری از قبضه طاقتم ربود
بی اختیار از من حرکت بی شرمانه بظهور رسید که تا زنده باشم چهره احوالم از سیلی این شرمساری مجروح خواهد بود خادم آمد حقیقت را عرض کرد
و این معنی موجب ازدیاد و ظراوت گلزار توجه و التفات سلطان شده بتوجهات و مهربانیهای خسروانه مفتخر و سرافراز گردید **نظم** از ادب
نتوان رسیدن در سریر اعتبار ❊ بی ادب هرگز نمی گردد بمطلب کامکار **در بیان آداب سخن گفتن** یکی از ارکان قصر رفیع الکاس آدمیت و اقامت
انسانیت سخن گفتن است و گوهر گران بهای نطق را بنشقه هواری و ادب سفتن است از انجاست که بالانشینان اریکه اخلاق
گفته اند که اول مرتبه از مراتب دانش و کمالات انسان حسن محاوره و سخن دانیست که گل آن حد تقدر اجزا اهتزاز از نسیم بهارستان
عقل شکفانند و بساط جواهر آب دار آن سعادت را غیر از تاج خرد و فراست نگسترانند حکماء یونان دانش نیش و لالی گرانبهای سخنان
مرغوب ایشان ورقه التاج دیهیم فضل و کمال ارباب دانایی و اقبال است گفته اند که زبان کلید مخزن فضل هر صاحب عقل است و حد
پایه خرد و فهم و مقدار مرتبه دانش هر کس راز زبان بعرض ظهور رساند **نظم** تا مرد سخن نگفته باشد ❊ عیب و هنرش نهفته باشد ❊
و باز از لذت شناسان نعمت شعور و آگاهی ماثور است که نطق بیان غواص گوهر بحر بین طبع و خیال و مغنی قانون نکو حال اسرار و جمال
کمالست عقلا عقل را بمنزله امیر و ممیزه را بمثابه وزیر و نطق را بمثابه سپاه تصور کرده اند زیرا که آنچه بخاطر عقل رسد و ممیزه تصدیق
ظهور آن کند نطق در اجرای امتثال آن پرداز دو تخم مهر و محبت در زمین دلهای دهقان سخن افشاند و آتش کینه و خصومت نسیم سخن گلزار
سینه ها برافروزاند اگر قاصد کلام نبودی راز ضمیر عاشق دلخسته بدل معشوق غیور که رساندی اگر ابر نیسان سخن بواسطه لالی اشهوار
افادات را نشو و نما از کجا بودی و صدف سامعه استعدادات مبتدیان را بهره مند که گردانیدی **شیخ سعدی** سخن مصباح بزم اهل
حال است ❊ سخن غواص بحر بین کمال است ❊ سخن شیرازه اوراق کام است ❊ از آن جلوه حال خاص عام است ❊ نبودی گر
سخن خضر ره گوش ❊ زبان عقل دایم بود خاموش ❊ چنانکه نسیم شیرین زبانی زورق مقصود را بساحل مراد رساند بار فرخن درشت
ناصواب در یک لحظه خرمن رفاهیت متکلم را بسوزاند و مانند آن معمر سررشته عمر وزندگانی را بمقراض زوال منقطع گرداند **حکایت**
جمع آرای این حدیقه نمیقه یعنی برخوردار ترکمان که خوشه چین خرمن افادات طبایع فرخنده افلاطون روشان یونان دانش و بینش است
بعرض ایستاده گان پایه سریر کشور گشایان عالم کمالات که مالک رقاب روزگار را کتاب و قانون شعار با فلاطون عقل
آموخته اند بزم دلهای مبتدیان را بنور چراغ فضل و ذکا افروختی چنین استماع شد که سلطان ملکشاه سلجوقی شبی از شبها در
واقعه دید که عقد مروارید دندانهایش گسیخت و همه یکبار فرو ریخته چون سلطان صبح چشم از خواب گشود از ظهور این واقعه بغایت

خوفناک و هراسان گشته فرمود که معبّری را حاضر کنند که آن خواب را تعبیر کند یکی از معبّران را بحضرت سلطان آوردند اگرچه در آن فن بغایت
ماهر بود نهایت باد غرور و نخوت در سر داشت که وجود بر کسی نمی‌گذاشت و حضرت یوسف را از جملهٔ خردکشان مدرسهٔ خود می‌پنداشت سلطان
حقیقت واقعه را با آن تقریر کرد آن معبّر ناخردمند بی‌آنکه بتدبر اندیشه و تأمل مصلحتی نماید و این معنی را بلجهٔ تمیز عقل رساند بی‌پروا یا زده دم
بی‌ادبانه گفت این خواب دلالت بر آن می‌کند که جمیع اقربا و خویشان پادشاه همه یکبار در حضورش بمیرند سلطان از این سخن خشم و جواب نالایم
خلاف طبع افتاد و غضب عظیم بروی مستولی گردید و فرمود که آن معبّر بدتدبیر را بدار سیاست آویخته جامهٔ زندگانی از برش کنند و از منصب حاشیه
معزول کردند بازداشته فرمود که دیگری را از صاحب وقوفان آن فن حاضر نمایند سلطان صورت واقعه را با آن نیز تقریر کرد آن
معبّر ثانی چون از قواعد علم و زندگانی و معاش و روش خدمت بزرگان باخبر و آگاه بود و قامت طبع ارجمندش بلباس زیرکی خرد و خلق و حیا
آراسته که تمام داشت بزبان احتیاط و عاقبت‌اندیشی تکلم کرد و گفت تا عندلیب جواب در شاخسار دیده تا آشیان بندد و غنچه
عشق از اهتزاز نسیم بهارستان خندد پیوسته لشکر اقبال و سربلندی از غایت قادر و تا آرام کام طبع فیاض امیر بوده دولت جاوید حلقه
بگوش آستان فلک ارکانت باد اگرچه پروردگار عالم الغیب والشهاده واقف اسرار است و غیر از انبیا و ائمه کسی را اطلاع
و خبر از این موهبت نیست بحسب قرائن و موافق روش صاحب وقوفان این فن خوابی که خداوند دیده‌اند دلالت بر این میکند
که مبنی بر طول عمر و لیعمت باشد بجهت آنکه معتقدیان قواعد این پیشه دندان را بمثابهٔ اولاد و احفاد میدانند والعلم عند الله نهایت چنین
ظاهر می‌گردد که سلطان بامتداد عمر و طول حیات از جمیع اقربا و خویشان مرجح و ممتاز باشند پادشاه را حسن کلام و طریق توجیه تأویل
بیان او مرضی خاطر افتاد و مبلغهای خطیر انعام بوی شفقت کرد و بخلعت خاصش بنواخت و روی بحاضرین مجلس کرد و گفت اگرچه آن
معبّر اولین گفت با قول این معبّر ثانی مطابق است و فروغ هر دو سخن خانه‌زاد چراغ یک مضمون است نهایت آن مغرور بکمال خود دلبود چنان
بی‌ادبانه تقریر کرد که خود را هدف تیر بلا ساخت و این دانا آخرین که واقف رموز شرم و حیاست چون موافق احتیاط کشف جواب
بعنایات لایقه سرافرازی یافت غرض ازین حکایت گسترانیدن لب طاقت تحریر و تقریر این مقاله مجمل آن است که راه سخن گفتن راه ناهموار خطرات و
مخاطرات عظیم بسیار دارد و سعدوره تأمل لب باظهار هیچ حرفی نباید گشود که گفتن بی‌تأمل بسی سرها را گوی چوگان فنا ساخته و نقد عمارا
بتمار زوال و خلل باخته در سخن گفتن چند قاعده و باب مطلوب است و رعایت هر یک از جملهٔ لوازم و وجوب است اولا آنکه بی‌گاه و بی‌موقع
و بی‌سبب بکلی قفل تکلم نبرد دارد که هرچند گوهر آن سخن خانه‌زاد صدق مرتبه و لطف باشد چون بی‌وقت و خلاف محل در ابساط تقریر
درآید در نظر جواهر سنجان قیمت تیز ادراک و قاعده دانی از آب و تاب فروغ مرتبه عاری نماید و هیچ یک گوش رغبت بشنیدن
او نکند و بلکه حمل بر هرزه درایی متکلم گردد ثانیا آنکه چون کاره نطق نکته اندیشه خواطر بآن ملهم دارد که از موائد الوان اقوال حکیمه و سخنان لطیفه
و لکات شریفه خوان تکلم را رنگین سازد تا کام رغبت شنوندگان بهره‌مندی تمام یابد و سبزه رگهای کلام او برهمزن بکام حلاوت
کام و زبان عالی استعمال نگردد و ثالثا آنکه از خنجر کنایه و نشتر کنایه کاوش و سخنان رکیک و بیهوده دل و سینهٔ خلق را زخمدار نسازد
که فی الواقع جراحتی که از تیغ زبان بر دلی رسد بهیچ مرهمی صورت بهبود و التیام نپذیرد و تا سالها گرد آن کینه و کلفت بصفای

شست شوی

و شست شوی پیچ تدارکی از دامن خواطر زایل نشود ورابعا آنکه دستگاه سخن را از مصالح لاف و گزاف و اسباب خودستایی و اصلاف
که خوانه زاد طبایع زشت مرشد و اخلاف نیست انتظام ندهد که خاص و عام بقبول آن تن درنداده حمل بر دروغ و خودسازی و نمایند و اگر جب
ظاهر زبان بطعن او نگشایند از اطراف و جوانب بحذنگ ایما و اشارات چشم و ابرو و جوارح و سخنهای بیهوده او را تیرباران تمسخر و ریشخند
نمایند تا تواند شاهد زبان را از چشم نامحرم خودسازی و دروغ از نقاب اجتناب و جلباب حجاب مخفی و مستور دارد که خلق رای صحیح و قادحی
عظیم‌تر از دروغ نمی‌باشد و دروغ را مادر و پدر روسیاه کرده سپاه و لشکر عصیان و سیئات حصر کرده‌اند زیرا که اگر خواطر جمیع حصاران
دروغ نباشد طایر هیچ خواطری در فضای ارتکاب معاصی و گناه بال پرواز نگشاید اگر بالفرض کسی از سر دروغ برخیزد خاطرش بطور هیچ یک
از مناهی نیامیزد ثمر این نکته پروردهٔ نخلستان مواعظ و اعظار باب کلام عقل خرد است که زورق ایمان را صاعقه بدتر از باد مخالف
دروغ نمی‌باشد و احکام اوامر و نواهی یزدانی را سرکش و متمردی قوی‌تر از دروغ گویی نیست از آنجاست که دروغ گویان را از جمله
دشمنان حق جل و علا حصر کرده‌اند زیرا که روزی یکی ابلیس لعین برخورده دید که آن خار صحرای شقاوت و طغیان تکیه بر دیوار فراغت و
اطمینان زده با خود و سوسهٔ انبساط و سروری دارد گفت ای ابلیس چون است که امروز از آب یاری کشت نیرنگات دست
برداشته و دستگاه فساد و فتنهٔ خلق را نامنظم گذاشته و چه این شوق و شغف چیست آن ملعون گفت دو نایب قایم مقام از
جانب خود بمیان خلق تعین کرده‌ام که در خرابی بنیان کاخ عمر و ایمان و هدایت نافرمانی و عصیان صد چندان من مهارت دارند یکی دروغ
است و دیگری بخل تا تخم این دو عمل در زمین خواطر افشانده‌ام سررشتهٔ مفاسد و اختلال در میان بنی آدم چنان محکم و مضبوط گردیده
که دیگر احتیاج بوسوسه و تحریک من ندارند و از آنجاست که حق تعالی را دشمنی بدتر از دروغگو و بخیل نیست هر روز از رهگذر این دو عمل
چندین کس از فیض رحمت الهی محروم گردیده مستحق جهنم گردند و ازین سبب مرا فراغتی روی داده چنین شگفته و مسرورم مجملا آنکه تا توان عهد
نشین حریم صداقت و راستی بود هیچ عاقلی پا در بادیهٔ گمراهی نگذارد خامسا آنکه چون بسیار معرکه تکلم گردد عنان خود را به اختیار
مرکب خیره سر زبان وانگذاشته بپنجه برکوبی بازوی طاقت دیگر از آنه بچیده بمقتضای کریمهٔ خیر الکلام قل و دل در اختصار کلام
کوشیده معنی بسیار را بلفظ اندک ادا نماید تا راه سخن او زود بنهایت رسیده زمام نوبت گفتگو بدست دیگران درآید که خاک نکوهش
جلا و صفای آینه راز زنگ بزداید صفای اظهار انیز طول کلام بر باید مرد عاقل آن است که اوقات خاموشی او زیاده از اوقات تکلم
چرا که در گفتن لغزشها و خطرهای عظیم می‌باشد که در خاموشی نیست و از آنجاست که کاشفان اسرار دانش خاموش را دیباچهٔ دیوان سلامت
حال دانسته‌اند و طوطی شکرخای سخن‌سنجی را عندلیبستان ترنم این مقال دیدم که در اوقات سلف یکی از جملهٔ ارباب خرد و دانش که افلاطون طبع
سلمیش تحصیل مراتب جمیع معقولات و کمالات کرده سرآمد وحید روزگار در دانایی و قابلیت بود اکثر اوقات را ملتزم
درس خاموشی بسر برده تا خورد و واسطه شدی عندلیب نطقش نغمه‌سنجی نمودی روزی شخصی از وی پرسید که ای گنجور خزاین معارف و
کمالات صوری و معنوی با وجود این همه جواهرات گوناگون لطیفه و لآلی افکار مرغوبه که در گنجینهٔ خیالات آماده و مهیاست هریک
آویزهٔ گوش استفادهٔ عموم فصحا و بلغای روزگار تواند بود از چه جهت است که صدف هیچ گوشی را قابل نزول رشحات نیسانی مکالمات

کوهر بار خود ندانسته کام لب تشنه کان شراب افادات را برشحهٔ افادت عطیهٔ کلام و کلمه نیوازی کف ایغیر خواموشی و کام کر بکوات
و گفتگو ماده بحث و جدال بی فیض ها در فواید خموشی است که در گفتن بیت لغیری کوش دو داد و زبان تو یکی یعنی که هر چه از دو شنوی یکی بگوی
ساد ساانکه اگر سخن کوید و مستمع حسب الواقع غور و درک نکند و دیگر بار سوال نماید در ثانیا آیان ترا از مرتبهٔ اول بکرار آن پرداخته بزبان چین
پیشانی و خشونت بجواب مبادرت نماید تا مانند آنجوان عراقی مراقب اقتدارش از ناهمواریهای آن جواب ناصواب بر در نیاید و از
چندین فیضهای فراوان محروم و بی بهره نماند حکایت دهاقین مزرع اخبار زر گل چینان چهار باغ مقالات و نکات انگارند از نهال اچوبه
الطاف که نثار رعد تقو این ترنم را چنین برومند ساخته اند که در یکی از بلاد عراق شخصی بود از مصنفان دانشور و کمال که کلهٔ ز قابلیات از
از بهار طبع خجسته آثارش فیض برومندی و تازه رویه بزیرفتی در مراتب کمالات عالیه از جواناهیر و صنادید عصر گشته خصوصا در فن حسن خطوط
متعارفه فلک اعجاز نگارش چنان ید بیضا نمودی که عطارد بعهد جواهر پروین را نثار رونمای ارقام اقلام شکفاش ساختی باشارهٔ
پادشاه قلمرو دلپذیر فارس سمند رحلت کردیده بصوب دار الملک بقا شتافت اتفاقا از وی پسری ماند از لباس کمالات عاری و بیگانه
و در عالم بهنر بیها و ناشایسته که بها سرامد و یکانه چون از تربیهٔ پدر فارغ کردید دامن سجادهٔ برکریست نظر قزده با سفله طبعان دون همت
پسر و پایان کوچه و بازار سفاهت عقد مواخات و موالات را انتظام داده از مال پدر خرجهای بی وقوفانه می نمود تا بکتر وقتی سرمایهٔ
لفاعت از دست تعرفش بیرون رفت و کاروان عسرت بیسر و سامانی در حجرهٔ حالش نزول نمود از صعوبت بیسرانجامی و شرمساری بیکار
و آشنا کار راحتش باضطرار انجامید چون سینه آتش ستر را بخبز پریشانی نشکافت و بهار تمولش را خزان زوال دریافت از الام مصلحت
حال و تدبیر کار را منحصر بر نهضت هندوستان دانست در قسم این اراده بر صفحهٔ ضمیر نکاشته روانه کردید در هنکامی که عروس ارایهٔ مملکت
هندوستان پرده نشین شبستان شاهزاده سلیم بود وارد هندوستان کردیده بهشتی شهر سهم و رسم پدر چنانکه اتفاق افتاد که بخدمت پادشاه
باریافت شهریار بمقتضای قدرشناسیها بنظر التفات متوجه احوال او شده بانواع نوازشات و تفقدات خسروانه مخصوص سر
ساخت تا باندک وقتی یکی از جملهٔ مقربان باطاعت کردید روزی شخصی چند مرقع از خطوط نظم پیرایکان و سکاه ضاعف و قابلیت
برسم هدیه بخدمت شهریار آورده حاضرین را از حیرت تماشای آن قطعات مضیده سرور حظی در خواطر پدید آمده که شهریار از جوان ایرانی
پرسید که از جواهر صنایع و کمالات بهیچ بحکیک تعرف در اورده آنجوان کفت بپیوسته اسم اعظم قبلهٔ عالم القسر خاتم مروت و
کرم و لوای کیوان سای اقتدارش در عرصهٔ بختیاری و تفوق علم باد که بخیهٔ اکتسابم از لالی آن قابلیات تهی است و کام آمالم را از لذات
موائد کمالات پدر بهره نرسیده که شهریار بامور دیکر پرداخته بعد از لمحهٔ سهوا یا از راه امتحان عمداً متوجه آنجوان کردیده
باز سوال نمود که از کمالات پدر هیچ کسب کرده آن بدبخت بسعادت تصور کرد که مکرر بجواب احمد سلاح و قاسم علاف
مبادرت میباید بی ادبانه و از روی درشتی و خشونت تمام متوجه جواب کردیده کفت یکمرتبه کفتم که از کمالات پدر هیچ فراهم نیاوردم
شهریار چون جواب خشونت آمیز ناصواب شنید از راه تعجب تبسمی نمود و کفت حیف از نامردان و نادان زیستن دریغ که پدران
کامل خرد منمیرند و فرزندان ناخلف باز هر جای ایشان بکیرند از قرائن چنین ظاهر میکردد که بمصاحبت اوباش و ارازل و اختلاط

کرامان

کرامان باطل عاطل عادت کرده و از کتاب انسانیت بابی نخوانده و درس ادبی نزد ادیب آدمیت نکذرانیده قامت چنین فرومایکان
ناقابل لایق تشریف تربیت و التفات نیست هر چند که حنظل از فیض الطاف آب جنت پرورش یابد اما کامی هرکز از آن شیرین نکردد
لمؤلفه بادنی زاده محبت عبث است ❊ دیو از تربیت آدم نشود ❊ پادشاه فرمود که همان لحظه ویرا از سبب آن جسارت و بی ادبی از مجلس
بیرون کرده یکباره ریشش از عروهٔ توجهات شاهنشاهی کوتاه کردیده بیک کلاه حرف بیجا سر رشتهٔ چنان موهبتی را از قبضهٔ مقصود رها کرد
از آنجا که از جملهٔ ضوابط هندوستان است که کسی که از نظر عاطفت پادشاه یا بزرکی افتاد دیکر در آن بلاد بهیچ درش راه ندهند چون مرکب
اقبالش از تندی آن خیره سری لب در آمد و زورق بختش طوفانی آن بحر پر آشوب بیهوده طرازی کردید ندتها راه آوارکی تقدیم شتابانه
می سپرد و خون جکر میخورد تا تهیدست و بحصول اقل عابا ز بایران عود نمود و همچنانکه از نه هرزه درایی نخل عافیت را از پای در آورد همرا آن
آسیب و خر شمشیر کین و نفاق را نیز بچوب و نرمی زبان دفع کرد اند چنانکه زنک هرزه درایی خشونت و بیداد حجاج را پنبهٔ ملایمت و لطف
نطق آن طفل خواموش ساخته دست جور و تطاول او را از کریبان عمر و حیات چندی کس کوتاه ساخت حکایت طغرا نویسان امثلهٔ
اخبار لطیفه توقیع این نکته را در عنوان طومار تقریر چنین نکارش داده اند که در ایام تسلط حجاج که شور ظلمش را از خاشاک بیرحمی و شقاوت
بر می افروخت و از آفت سموم جانکداز شرارت ذات نامسعودش خشک و تر مزرع حیات عام و خاص میسوخت روزی از روزها
که زورق عافیت حال جمعی از کوروان شجعی از قبیلهٔ مسلمانان که نهنک بحر غضبش مستغرق کرداب عطب و خطاب ساخته بود چند طفل را بنظر
بسعادتش در آوردند آن ناپاک باشارهٔ مغنی جور سیاف طلب کرده حکم بقتل کبیر و صغیر آن کروه نمود طفلی باکمال صغرسن از میان
آن قوم برخواسته برفراز بلندی شتافت و کفت ایها الامیر اکر بیچاره عرض مطلبی داشته باشد آیا بدستیاری غور رسیهای امیر عالم
آرای خداوند بدرجهٔ اجابت رسد یا نه حجاج چون حسن کفتار را از آن طفل ملاحظه نمود کفت روا باشد طفل کفت همه از راه دور رسیم
و نایرهٔ تشنکی و دود اضطرار از دودمان طاقت ما بر آورده و بیک شربت آب محتاجیم اکر از سر چشمهٔ مروت و عنایت امیر جرعهٔ آبی یابیم
و نامراد کام این لب تشنکان کردد موجب تموج بحر دعای خیر خواهد کردید حجاج فرمود که آب با آنجماعت دادند آنکاه آن طفل کفت اکنون نانی از خوان
رحمت والای امیر بهر یک کرامت فرماید بهر اینه این مرحمت آیات در غایت کمال پزیرد حجاج امر نمود تا نان نیز آورده بآن دادند آنکاه آن طفل
کفت اکنون ما همه مهمان خوان عنایت و احسان امیر کردیدیم از آنجا که مراعات مهمان بر میزبان موافق طریقهٔ هر مذهب و ملتی واجب است اکر
❊ چنانچه امیر قلم عفو بر جریدهٔ تقصیر این جماعت کشیده و از سر خون ایشان در کذرد هر اینه لوازم خصوصیات اکرام بجا آورده باشد از آن کلمات
بازوی عزم حجاج را پیچیده نکذاشت که از آن سموم دشت فتنه و فساد آفتی بمحصول عافیت آن جماعت برسد همه را بخشید و برکت سخن
رفق آمیز آن طفل جمع کثیری از ورطهٔ هلاک نجات یافتند در واقع اکر معترف زبان و طرز تقریر نمیشد و مصلح زبان پا در میان نمی کذاشت
تدبیر آن طفل بچه کار خواطر ان حجاج میکردید یکی از مصاحب قیمرکاخ دانایی که قصر رفیع ایشان سعادات را استحکام بخشد سخن بجا و بوقت
کفایت است که از ناخن اثر لطفش عقده های کلفت از رشتهٔ خواطر بزرک و کوچک کشوده شود و از صیقل همواریش غبار کدورت از مرآت
خواطر پیر و جوان زدوده کردد و دانشوران خرد پرور سخن را بمنزلهٔ جواهر و شخص را معدن تصور کرده اند باب دوم در بیان

در بیان آداب زندگانی و معاش و نگاهداشتن زبان از آزردن دلهای ابنای زمان و ذکر احوال سرگذشت جمعی که از گلبن نیکوکاری
گل شادمانی و فیروزمندی چیده‌اند و فوجی که باشارهٔ نفس خطاکار از راه راست حقانیت بیرون رفته‌اند و اسیر چنگ اهریمن عقوبات
و بلیات گردیده‌اند بررای عقده‌کشای کاشفان حقایق اسرار و کاشفان رموز سعادت و اخیار که مدرسان دار العلم اقلیم نیکوکاری
و ابرارند مخفی و مستور نخواهد بود که جواهر سرمه کردهٔ خجالت و شرمساری بنا بعقبی از دیدهٔ نظاره‌کیان گلهٔ ذرریت و سلوک زدایی (?)
مآل‌اندیشی و خیرخواهی ابنای ایام و ترک عیب‌جویی و تقدیم قواعد لطف و مهربانی خاص و عام است چه بر هر یک از مقربین صحیفهٔ انسانی
و عنوان طرازان احکام اطاعت ربانی که دانایان معاش و زندگانی‌اند در جمیع امور واجب و لازم است که فرزند حال را از وجود
خس و خاشاک سخنان بیفایده و افعال مذموم حفظ و صیانت نماید از تربیت دهاقین حسن خلق و پاکیزه‌طینتی و رشحات سحاب نیکو
کاری رتبهٔ نشو و نما پذیرفته در هنگام رفع محصول حال که عبارت از عاقبت کار است از حاصل کشت زار سعادت خرمن فیض نیکنامی و درجات
در حصار (?) ذخیره و مخمر نماید که فی الواقع اهلیت ریاضی است فیاض و طرب‌افزا ریاحینش عطرفشان دماغ زندگانی و اثمارش حلاوت
بخش کام شادمانی و نسیمش نفحات انفاس مسیحای جاودانی بر کنار روضه‌ایش از هوای دلگشای بهار طلب رضای یزدانی سرشار و خاکش
کیمیای امیدواری و آتش زلال کوثر سرشکاری لمؤلفه بشنو این نکته ای سعادتمند ❊ گر ترا بخت و طالع ارجمند ❊ نیکویی کشتی است
خلدنظیر ❊ که بود تازه رویش جاوید ❊ خاکش اکسیر عالم فیض است ❊ آب او روح‌بخش کام امید ❊ بتماشای آن گلستان رو ❊
تا ببینی ز حق لبی تأیید ❊ کلید این در صد قفل دلکش در قبضهٔ اختیار بلندفطرتی تواند بود که نظر بر ظهور آب و رنگ گلشن همیشه بهار تقدس
ذات و آدمیت و انسانیت مصباح هموارهٔ اهلیت در سراپردهٔ دلهای بیگانه و آشنا برافروزد و چاک پیراهن حاجت فرسودهٔ پایان
مرحلهٔ عجز و انکسار که گداختگان (?) کورهٔ احتیاج و اضطرارند بسوزن رفق و رشتهٔ معاونت بدوزد که در حقیقت حیف ننگ دودمان (?)
و خرد ارباب عقل و تمیز است که تا مصدر باب (?) توانند گردید فاعل امر خصوصیتی شوند تا دهقان را تربیت نیشکر مقدور گردد کاشتن
حنظل عین بیجوهری و تا غواص را گوهر دسترس باشد جستجوی خزف کمال بلاهت و بیجوهری و بدلو (?) لمؤلفه تا توان در نکویی زیور
دستار کرد ❊ سنگ بدکاری زدن بر سر کل دیوانگیست ❊ تا توان کردن توجه در بهشت خرمی ❊ سیر صحرای شقاوت از خرد بیگانگیست ❊
هر که بتواند که طبعی را ز خود خوشنود ساخت ❊ گر بیازارد دلی را محض نافرزانگیست ❊ دوستی با دوستان چندان ندارد وقعتی ❊ هر که با دشمن
نکویی می‌کند مردانگیست ❊ لاجرم لذت‌شناس و کامیاب حلاوت نعمتهای الطاف سبحانی و مستدرک فیوضات دوجهانی کسی تواند
بود که دهان رغبت بلقمهٔ غذای ناموافق اظهار عیوب نیک و بد خلق آلوده نسازد و به نیش عقرب (?) کند که ولفاق بجراحت سینها
نپردازد لمؤلفه هر کس که نیش ساخت دلی را ز نیش کین ❊ یکدم ز حادثات فلک آرمیده نیست ❊ باشد ز زهر خوارش دلها کناره
کرد ❊ مقبول طبع و محترم هیچ دیده نیست ❊ زهر است طعم نعمت او در مذاق خلق ❊ در هیچ صورت خوش کشیده نیست ❊ پیوسته
چنین خلق ناگرم (?) قبول محبت دلها است چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغ ندهد و عموم خلق از محبت او کناره و (?) جویند
تا توانند سعی کند که گرد کینه و غبار خصومت عموم خلق عالم را از مرآت خاطر زدوده طایر دلها را صید دانهٔ مهربانی و شیرین زبانی گرداند

که هر که بمقتضا

که هر که بمقتضای تحصیل اسباب نامستعد حوایج عالم خلل نقصان بغیری رساند و در طریق راه و روش آشنایی حقوق نمک خواره که مردانه
قدم نگذارد و چنانکه باید قواعد محبت و غیریت انام را مرعی ندارند متاع راحتش پایمال نهب تاراج حادثات انتقام گشته مرکب
خار (?) و اقبالش از رفتار بازمانده دلریشان لب در (?) و از هیچ در عشرتی بروی دلش نگشاید نظم (?)
مردم آزاری گذشت ❊ کام عیار بوتهٔ جوانمردی کسی است که فریب سلطان نفس خطاکار نخورده تا کمال تمثال علمی در آیینهٔ حال خود داشته باشد
نام خطای دیگران نبرده پردهٔ نام و ننگ کسان به (?) ندرد تا مزرعهٔ مقصود خود در اتشنهٔ زلال جویبار التفات سبحانی پندارد و (?)
نقص و خلل در پای نخل آسایش قدم نگذارد که عنقریب چهرهٔ فراغتش از سیلی تلافی ایام مجروح گشته نامش از جریدهٔ نیک‌بختان محو شود
و مانند زن خواجه حامد دامغانی بطمع مال جوان اصفهانی پای‌بند زنجیر طلسم خدعه و نفسانیت شده از نخل عمر خود ثمر راحت و آسودگی
نخورد حکایت شخصی از ناظمان سلسلهٔ روایت مرغوبه نقش این حکایت صحیحه را در صفحهٔ بیان چنین نگارش داد که در عهد قدیم و زمان
سلف چند نفر از شیرازه‌بندان رسالهٔ رفاقت و یکتادلی که در لوح موافقت و مؤالفت چون لفظ و معنی بهم آمیخته گلزار عهد
و وفاق را از نسایم اتحاد و وداد شگفته و تازه رو میداشتند و در عرصهٔ یکانگی لوای صداقت می‌افراشتند بدلالت (?)
مودت از دار السلطنهٔ اصفهان عزم سفر خراسان نموده اسباب عزیمت و محمل ارادت بر ناقهٔ حرکت بسته بدرقهٔ مراعات
یکدیگر در هودج توکل نشسته تا بعد از طی مسافت بولایت دامغان رسیده روزی چند بجهت انجاح بعضی امور در آنجا توقف و از آن ولایت
نیز روی توجه براه مقصد نهاده روانه شدند و چون فرسخی چند رفتند یکی از آنها را اضطرار رسید که بدرهٔ زری از آن در منزل دامغان
فراموش شده و رفقا را از سر این حکایت آگاه ساخت و گفت مرا نقدی که در کیسهٔ استطاعت و بضاعت موجود بود همان وجه است
باید معاودت نمود و بجستجوی او پرداخت رفقا خواستند که برفاقت آن عود نمایند جوان باین معنی تن در نداده گفت شما بمنزل رفته
منتظر باشید که بمسارعت رجوع مینمایم یاران از او وداع کرده (?) دامغان برگردید قافله نصف شب بمنزل فرود آمده تا صبحی منتظر آن
جوان بودند اثری از آن بظهور نرسید چون صیقل‌زن مرآت ایجاد غبار تیره‌گون شب را از صفحهٔ آیینهٔ روزگار بزدود و جمشید خورشید عالم‌افروز
جلباب خفا از سر برداشته از سراپردهٔ حریم حجاب پا در جلوه‌گاه عرصهٔ ظهور گذاشت رفقا را تأخیر مراجعت آن جوان متردد ساخت
و خاطر نگران بودند تا آنکه یکی از رفقا که مذاق احوالش از چاشنی شهد گوارای محبت و ربط آن جوان شیرین کام بود چهرهٔ طاقت را
بناخن اضطرار و بیتابی خراشیده برفقا گفت مرا فقدان حضور آن انیس موافق بی‌آرام نموده اندیشه مینمایم که مبادا از ورق حالش را
از صواعق بحر حادثات خللی رسیده باشد در راه رفاقت یار موافق و همدم مشفق همرنجی کم (?) خود قرار دهی پشیمانی ندارد رفیقی که از
حدیقهٔ اخلاقش بوی گل وفاداری بمشامی رسد نقد گنجینهٔ روح و روان را در قدم یکرنگی نثار کردن بهرا نه از وصال جمیلهٔ مقصود
کام یافتن و بمنزل فیض‌آباد سعادات دو جهانی شتافتن است لمؤلفه قدر رفیق اهل بدان کز رفاقتش ❊ غمهای روزگار
ز خاطر برون رود ❊ مرا ناچار باید که (?) را که حقیقت دیر آمدنش عود نمود فارس مرکب عزیمت گشته چون فرسخی چند
قطع کرده بسعادت سایهٔ بال همای ملاقات آن جوان فایز گردید پرسید که ای یار وفادار لطیف خوی چه امر حادث و باعث

تاخیر آمدن تو گردید جوان گفت ای ممهد بساط موالات اگرچه گم شده را یافتم نهایت ظهور طرفه واقعه اتفاق افتاد و کبوتر جانم از چنگ
عقاب عجب سانحه مسلم بیرون رفت چون مراجعت کرده بدامغان رسیدم بدره زر را یافته معاودت نمودم چون نزدیک شد که نهنگ
بحر مغرب یونس خورشید را فرو برد و نقاب ظلمت شام چهره شاهد زرین عذار را فرو گیرد با خود اندیشیدم که اکنون قفا نبزال رشید اند
در بیوقت که عقاب شام طایر رو همای روز در آشیان خجالت موافق دستور ارباب احتیاط نیست که در این شب تنها این راه را
بپیمایم اولی آنکه بمکانی رفته چون غنچه صبح نورانی از اثر باد بهاری صنع سبحانی شگفته و گرد تیرگی از صفحه بساط روزگار رفته شود روانه گردم
مجملا آنکه بقریه از قرای دامغان که نزدیک شارع بود عنان عزیمت معطوف داشته وارد آن قریه گردیدم و متحیرانه بهر جانب میگردیدم که
بمکانی نزول نمایم شخصی از اهل آن قریه برخورد و بعد از تحقیق صورت حال گفت ای جوان مرا منزلیست تکیه گاه نزول دوستان خدا و بیوقت
مایده حیات را بر طبق اخلاص نهاده جویا و منتظر او میباشم که از حلاوت ثمر نخل حضور خدمت جوانان فرخنده سیرت شیرین کام گردم
چه شود که از راه کوچک دلیها منت بر من گذاشته کاشانه تمنا تایم را بانوار شمع توجه مجلی ساخته شفقت مبذول بکلبه محقرم نزول نمایی
خواجه حافظ رواق منظر چشم من آشیانه تو است ✿ کرم نما و فرود آ که خانه خانه تو است ✿ مرا اخفرت و برومندی فردوس دلجوی و بهار
تازه روی آن جوان مشفق موجب گشایش عقده های خواطر گشته از مرکب فرود آمدم و در جهانخوانه عاطفت او جلوس نمودم در ساعت طعام
لطیفی حاضر ساخته بعد از تناول غذا چون وقت آن شد که عروس خواب در آغوش دیده ها در آید و آهوی بیداری سر در بیابان
وحشت گذارد گفت ای جوان اگرچنانچه زر و سیم و جنس گران بها با تو همت بمن بسپار که خطر آن واقعات دنیا در کمین دست برد
متاع احوال هرکس بوده و میباشد و کل احتیاط را در هیچ نقلی از خزان عوارض خالی از آشوبی نمیباشد مبادا بر خلاف توقع خواطر از
نسیم عدم خدم و احتیاط غنچه حادثه شگفته شود من آن بدره زر را که قریب به ده هزار درهم بود از زر سرخ از آنکه بیرون آورده سرش مهر
و تسلیم او کردم میزبان آن امانت را انجوانه برده من در بستر استراحت قرار گرفتم چون لمحه برآمد با خود اندیشیدم که این چه سفاهت و
بی پروایی بود که از تو تمنفه ظهور رسید شخصی بیگانه که بغیر از امشب او را ندیده وجه الواقع معرفتی باحوال او نداری ده هزار درهم را
بیواسطت بینه و شاهدی بیاو دادی اگرچنانچه بمقتضای دستور ارباب خیانت فردا در محصارنی او نیرنگی پرداخته در مقام انکار
درآید به ستیاری کدام حجت بوصول خواهد رسید خلق روزگار چنان طالع بادهٔ مغشوش پیدا نیتی اند و حق ناشناسی اند که بجز آخته یات
جاهلان در فکر فریب یکدیگر و فرزند در مقام خدعه با پدر است با آنکه بموجب اسناد و حجتهای قایم شرعیه و وساطت شهود عادل مردم
با یکدیگر داد و ستد مینمایند و بحکم و روت ده حاکم و غوغای گیر و دار صد محصل و تجویز هزار قاضی و مفتی وصول آن ناممکن است تردد این
بی احتیاطی دلم را در کوره آتش بیقراری انداخته بیجا با از خانه بیرون آمده آن شخص را طلبیدم و گفتم اگرچه ای جوان آثار انوار صلاح از
ناصیه حالت مبرهن است و از دغدغه بعضی وجوه خواطرجمعی تمام دارم نهایت چون مرا در این وقت آن امانت رجوعی بهم رسیده آورده
تسلیم نمای آن جوان اما شم را بمهر و نشانم آورده به حصارنی نمود من زر را در بیرون خانه در زیر خاک مدفون ساخته در بستر خواب آرام
گرفتم بعد از لمحه از خانه که مرد با زنش خفته بود صدای گفتگویی بگوشم رسید در عقب در رفته بایستادم شنیدم که زن بشوهر خود

آغاز عتاب

آغاز عتاب و خطاب نموده می گوید که ایمرد ابله سفیه خوب است که اسم ترا در باب اول رساله افعال سفها و ابلها نویسند این چه خطای
بزرگست که بمقتضای خیالات نامسعود از تو صادر گردید چنین عطیه و نعمت غیر مترقبی که در این مدت بهیچیک را اتفاق نیفتاده بود از پرده غیب
جلوه طراز گشته بدره زری که شخص غریبی شب بی بینه و شاهدی آورده بتو داد که سالها می توانستیم کاشانه بضاعت و کامرانی خود را از تجلی
وجودش منور گردانیم ناوانی محرک او گردید که قدر آن موهبت ندانسته از سرکجی برخواسته در کسب سیم و دینار انواع زحمتها را باید
کشید و زهر بی سختیها باید کشید در واقع مصدر طرفه امر ناصوابی گشته فی الحقیقه خطای عظیمی از تو بوقوع انجامیده آخر دو از این سخنان بهم
بر آمده گفت ایزن در نیمارت که سر در دایره موافقت من نهاده اینهمه تخم مواعظ و نصایح که در زمین احوالت فشاندم جز حنظل اطوار نا
شایست نروییده ثمرت نیامد که پرده عقل و احتیاط بیکسو افکنده با این سخنان بیهوده و اندیشه های باطل مرا و خود را رنجه میداری که کمال نا جوان
مردی و شرارتست که بجوان غریبی کوربست اعتصام بعروة الوثقی اعانت ما زده نظر بر اشعاع درهمی چند چشم از راه روش خود شناسی و عاقبت
اندیشی پوشیده چون بیخبران قواعد مروت و انصاف در رفع آن کوشش نمایم زهی بیمروتی که بدهان بر خلاف طریقه جهانبانه برایند
کیش و دستور جمیع طوایف و ملل ناخوش نماست حق جل علا عالم السر و الخفیات است در تدارک و جزای هر عملی بقانون عدالت
عمل مینماید در باره یکتا بهمی اندیشه بد بغیر ندامت و خسران دنیا و عقبی نتیجه و حاصلی ندارد و خزانه عامره ایزد لاریب را عطیات گوناگون بیشمارست
هرکس را بهره لایق و سزاوار میدانند چنانچه عطا می کند تخم هر فتنه که درکشت دهر و نیت بکاری جز محصول نقصان بر نداری فرد هرکه
می کنی آن می کند جهان با تو حکایت آورده اند که وقتی از اوقات شخصی بمکانی نشسته چوبه در دست داشت اتفاقا موری بهزار تردد
دانه تحصیل کرده در دهن گرفته از پیش او می گذشت آن شخص چوب را بجانب مور بحرکت در آورده مور مضطرب دانه را از دهان انداخته
بحصول مقصود روانه شد از قضا آن جوان را مزرعه بود که چراغ معاش وی از آن برافروختی محصول را جمع و خرمن نموده اراده داشته
که خورد و نمایند بعد از دو روز دهقان وی از صحرا آمده خبر داد که دهقاد بروز آتش در خرمن افتاده و چنان سوخته که سیندانه نمانده خواجه چون غور
و تفرس حال نمود دریافت که به سبب نقصانی که با آن مور رسانیده خرمن بضاعتش پایمال بارقه اختلال گردید ایزن پادشاه کشور لایزال از کنج
خانه عاطفت در رزق بر چهره هر ذی حیاتی گشوده روز بروز رزق مقدر میشایسته تعب میرسد گنجایش آن ندارد که کسی بخصوص اشعاع خود ناخن
حرص در اخذ حقوق مال دیگری فرو برده با وجود لاف مسلمانی باختصار لادم طغیان زند هر آینه اسم خود را از جریده وظیفه خواران خوان
ناز و نعیم سعادت و نیکبختی محو کردن و در سلک عاصیان و بدکاران منتظم گردیدن است آنزن را چنان محبت زر و سیم بر خواطر استیلا
داشت که این سخنان را افسانه تصور نموده گفت ایشوهر مرا با این مقالات هرگز اعتقاد نبوده نخواهد بود عطیات غیبی که بگویی چنین چیزها نیست
که بپای خود آید و الا هرگز کسی ندیده که جبرئیل علیه السلام از آسمان زر و مالی کسبی فرود آورد و دنیا عالم اسبابست این نوع وسیله ماوجوه
را غنیمت باید شمرد چنین نگاری بیشایبه سعی و پای خود بخانه ما تصیاد آمده اگر چنانچه مسلم بیرون رود غایت دون همتی باشد
چه سروسامانی بدان اشاره مینماید که در این شب که کسی واقف این حال نیست آن جوان را هلاک نموده زر و اسب و سلاح آنرا
متصرف گردیده شاید روز چند ذریعه انتظام معاش و وسیله انجام انتعاش ما شود مرد گفت ایزن چنین مگوی که طبقه گفتار

باکمال قساوت قلب بهمان رعایت کنند و پیرامون چنین امر شنیع گردند این نکوهیها که بها موجب محرومی و دوری از فیوضات حسنات
چون زن دید که مرد بارتکاب این معنی تن در نمیدهد خاموش شد من که در عقب در هنگامه و سوسه آن زن را کرم و احوال را بعینه
مشاهده کردم هراسان و خوفناک از بیم آنکه مبادا اگر دعا رخنه بر دامن عافیتم نشیند ببالای درختی که در آنجا بود در رفته در میان شاخها مختفی
شدم از قضا آن زن را پسری بود از شوهر دیگر که بنشر شرارت و بدکرداری بسلسله تربیت نکات و شیطنت ابلیس بساز بی پیوسته
بقدم تقدیم امور شنیعه را خطا و عصیان پیموده اکثر اوقات از دست و زبان آن خلاها مخ حشر بمال و سیرت و جان مردم میرسید و بطا
باکانه در راه هر امر ناصواب میدوید از اتفاقات بمقتضای عرف عادت حال در آن روز بوسوسه نفس خطا اندیش بعزم اینکه نرد فتنه بازد
و علم فسادی برافروزد از خانه بیرون رفته نصف شب گذشته بود که مست و مدهوش بخانه آمد چون داخل مهمانخانه که دید رخت خوابی گسترده
دید آمده بجای من بخوابید و مدهوش افتاد عندلیب کلک وقایع نگار چنین مترنم میگردد که چون شوهر شر سیار دیعقه آرام گردید و در محیط
خواب فرو رفت آن بالانشین انجمن خدعه و دغابازی بچه شوهر از خانه بیرون آمده سنگی در دست گرفته آهنگ دفع من نمود بچون داخل
خانه شد سنگ را بشدت تمام بر مغز پسرش زد چنانکه آشیان زنه گاشرش از هم فرو ریخت طایر حیاتش در پرواز گاه عدم سیار گردید
زن چندانکه جستجوی بدره زر نمود اثری نیافت مضطربانه بخانه شتافت و شوهر را بیدار کرده از سر این واقعه آگاه ساخت آنمرد دست
افسوس بهم سایید و خروش برآورد و گفت الصبر انور دعا لم هرزه در آید و اید ثنت بیمای باره غفلت و خود را در این خطای عظیم را بار آورد
رحیم در پی است آخر بتحریک نفس سرکش خود را بگرداب حادثه خطرناکی افکندی تا از گلبن این حادثه چه گل شگفد و نخل این واقعه چه ثمر بار
آورد لمؤلفه قرض است فعلهای بد پیش روزگار ÷ در هر که ام روز که باشد ادا کند ÷ هر تخم فتنه که فشانی بکشت دهر ÷ از حاصل
جز آتش مبا به سزای خویش ÷ زن گفت ای مرد اکنون هنگام برافروختن شمع موعظه و موسم شگفتن غنچه این نصیحت نیست برخیز تا بدره
زر را پیدا کرده تدبیری در باب دفع نعش آنجوان کنیم که صبح نزدیک است مبادا طشت افشای این راز از بام رسوائی افتد و آتش
این فتنه شعله ور شود در شمع برافروخت و باتفاق شوهر خود بیرون آمده چون داخل خانه شد و خوب ملاحظه کرد پسر خود را دید که غرقه
بحر فنا گردیده گریبان چاک زده خواست که شیون آغاز نماید شوهرش تبسم کرده گفت ای زن خود کشته را حافظ را و خود را تو بر
میداری لمؤلفه هر کس که جا در کند از جاده حق ÷ آواره شود ز زود ز اقلیم سعادت ÷ اکنون از ناخن جزع چهره ندامت را خراشیدن
فایده ندارد و در آغاز هر کاری ملاحظه انجام را باید نمود القصه هر دو در آن شب گوری کندند و پسر را دفن کردند و زن بخانه رفته از
اندوه و واقعه فرزند چندان سر بر زمین زد که خود را هلاک ساخت چون طوطی صبح بترنم دلکش بی منطوقه تولج اللیل فی النهار
خوش الحان و در گشت سرا گردید من از بالای درخت فرود آمدم و در فکر حرکت شدم مرد صاحب خانه از منزل خود بیرون آمده گفت
ایجوان پاکیزه سرشت فرشته خوی معذورم بدار که مرا ظهور عجب واقعه اتفاق افتاده از آنجهت در خدمت تو آمدم و نتوانستم
که از قرار واقع در وظایف بندگی و شرایط جان سپاری بتقدیم رسانم اگرچه ازین سبب انواع خجالتها دارم نهایت امید من
تو مرا در این مکان باعث چندین برکات و منفعتها گردید از وجود این زن نابکار و پسر خطا اندیش آن که اقوال با دیگر اهای مردم آزاری بودند

و رنجهای عظیم

و رنجهای عظیم داشتم و نفسی بکام دل نمی کشیدم بمومیائی مقدمت شکستگیهای جوارح احوالم در تنی پر برفت و از صعوبت ظرف در بپید رمان
نجات یافتم و شب آن بانی هنگامه عصیان و زشتخوئی کمان اندیشه باطلی زه کرده در فکر آن بود که سهام بیدادگری بر آماج حیات
افکند با پسر خود که مخرب ابنیه جان و رفاهیت خلق الله بودند هلاک شدند اکنون چه شود که بمقتضای کوچک دلیها امروز دیگر توقف نمایی
تا عذر ما خواسته شود و رفیق مناسبی نیز بهم رسد که باتفاق او روانه شوی که چون قلیل خرجی همراه داری مبادا از نظر بدخواهی لمؤلفه اغیار را
دو چشمی بد ترا چها شد ز مال ÷ مغز آخر شکستن میدهد بادام را ÷ مبادا از سبب این زر در عرض راه حادثه دیگر چهره گشا گردد من گفتم ای جوان
نظم صاف طینت را حصار عافیت آزادگیست ÷ متصل تا بند بر آتش کمان عیب ناک ÷ کسی که از جاده راست رو بهانجاوز
نکند هرگز او را خللی پیش نیاید و همه راه هموار ابد رفتگیهای خضر رحمت الهی بسلامت پیر دلمؤلفه نمیشود خللی سد راه عابر ÷ کسی که
که راست تابد براه منزل خویش ÷ مرا احتیاج بهمراهی کسی نیست رفقای من در فلان منزل اند و اراده سفری بر رسم استعجال مطمح خواطر است
انشاء الله تعالی در هنگام مراجعت بملاقات فایز خواهیم شد هزار دینار باو داده روانه راه مقصود گردیدم از افروختن مصباح تحریر این
حکایت مدعای اصلی آن است که ابجد خوانان دبستان راه و رسم زندگانی نظر بر صفای مرآت خواطر هوشمندی خلاصه مضمون حقیقت آن
ابجد عار از مشق لوح تجربه و سبق قانون احتیاط نفس خود نموده دست رد بر سینه مقتضیات نفسانی زنند و یوسف عافیت و نیکنامی را بکمند از
هم گسسته طول امل و وسوسه نفس طامع در دخل بیجا حوادث شغل نفکنند و دام اخذ غنایم بی اختیاری روزگار را براه فریبکی نگسترانند که شحنه
نیک و بد افعال را تیغ انتقام در کف و همه وقت سیار چهار سوق عدل و تمیز است لمؤلفه خواهی که برخوری ز سعادات هر دو کون ÷
فیاض خویش باش نفس کسی مباش ÷ فی الواقع برافرازندگان لوای ارجمندی و نوازندگان کوس سربلندی فرقه باشند که آیات بینات
مصحف مراقبت حال و خیریت مآل کار خلق را ذکر دایمی در ورد شبانه روزی اوقات زیست و معاش خود کرده ابنای روزگار را
بمنزله برادران خود دانند و شیشه دلی را بسنگ خشونت نشکسته خار تعدی و جوری براه برهنه پایان بادیه بیچارگی و عجز نفکنند که اگر چنین
بمقتضای حصول اسباب مصلحت انتظام سلسله حوایج نامتعدده عالم سوزن اعضای دردمندی فرو برند عنقریب از تیغ قاطع انتقام از تنه
روزگار بوی گل آجی بمشام مقصد ایشان نرسد حکایت کلک سیاحت نفس کرطلب در انشای سخن و زینت از خاصیت معجون
کامل الاجزای تحریر این نمونه صحت بخش مزاج رنجوران بستر غفلت و خطاکاری میگردد که در عهد سلف از اهل کرمان عجیبه نام که همیشه
سبق زشتخوئی و بداخلاقی و بیباکی در مکتب خوانده شیطنت آموختی و از شعله سرجانه سوز شرارت و ناپاکی خرمن راحت خاص و عام سوختی تا
توانستی که از درشت ناهموار کج خلقی قدمی طی نموده هرگز پا در عرصه ریاض وفاق و اهلیت نگذاشتی و تا بلی از غذای نابود مند ستمکاری
توانستی آلوده ساخت از نعمت سفره مردمی و انسانیت لقمه برنداشتی و بیرا زنی بود عفیفه و صالحه که شب و روز در سراپرده عصمت و انقیاد شوهر
نشسته بمجرد سرا از خط و فرمان و سازگاری او نمی پیچید آن نابکار به آب و روی پیوسته از حنظل چین جبهه و ترش روئیه و درشت گوئی شهد
حیات را در کام فراغت آن عورت ناگوار ساخته هر دم بهانه می جست و وسیله می طلبید که دلش را بخنجر فرخرفات مجروح سازد
روزی آن بیکاره طریق آدمیت و آن مبتلای مرض نفسانیت بخانه آمده بخار سرسام شرارت بر دماغش صعود نموده و یک سوداش

ازتف آتش خلق ناملایم بگوش آمده بموجبی سنگی بر مغز زن زده آن بیچارهٔ بیگناه را هلاک نموده و بعد از لمحهٔ که قهرش فرونشسته و
بدیدهٔ غور تفرس آن واقعه نموده دانست که خطای بزرگی از آن بوقوع انجامیده با خود گفت که زود باید که تدبیری کرد که مبادا انتهال این
سانحه بثمر رسوایی و فضیحتی بار ور گردد مضطربانه بیرون شتافته متحیر بدر خانه بایستاد و حیران بود که این راز را با چه دوست و کدام مشفق
در میان گذارد و چاک این هنگامه را بسوزن چه چاره رفو نماید اتفاقاً خواجه حسن تاجر که مرد کهن سال بود و از جملهٔ تجار مشهور
آن شهر بود از آن راه عبور نموده پیش او رفته گفت مرا چنین واقعهٔ اتفاق افتاده و نیز این خطایی از شفقت غفلت بیرون رفته
اصلاح و تدارک آن وابسته برهنمایی رای عقده گشای تست چه شود که خضر التفات توره‌ی نماید بسهولت از گرداب خم رفع گردد
پیر تاملی کرده گفت معالجهٔ این معامله آن است که جوان بیگانهٔ را بخانه برده آنرا نیز بقتل رسانی و خروش برآوری که زن خود را با مرد
بیگانه دیدم و هر دو را بقتل رسانیدم تا همسایگان شاهد حال تو گشته شاید باین وسیله جانی مسلم توانی بیرون برد آن پیر خطا اندیش
سررشتهٔ چنین مفسده باو داده روانه شد و او بیرون گرد دایرهٔ سعادت در آنجا ایستاده منتظر آن بود که شخصی بهر سو چون مجموع
برآمد جوانی را عبور بر آن کوچه واقع شده که آفتاب عذار بی نظیرش از مطلع لطافت سر زده گل از لطیفی خار رخسار عارضش پیرایه
آب و رنگ دریوزه نموده سرشق رعونت از قامت موزونش گرفتی **لمؤلفه** عذار آن مه تابان ز حین عنبر یک ❊ بر بوستان
لطافت گل همیشه بهار ❊ نگاه چشم فسونسازش از کف عاشق ❊ بروز جذب نکه برده هوش و صبر و قرار ❊ ز دیدن رخ او چشم
مه عارضش ❊ ز شکر لب او کام عشق برخوردار ❊ آن ناجوانمرد پیش رفته با آنجوان سلام داد و قاعدهٔ تحیت و مهربانی بجا
آورده گفت ای جوان طعام لذیذی در راه است و شبهای ایام را بدان اشاره می کند که آمده رفیق به هم سانم و آن مایده را با آن حرف کنم
اگر بقبول این معنی بر من منت گذاری کمال کوچک دلیها خواهد بود آنجوان چندانکه عذر خواست آن پیر الحاح کرد تا بهر لطایف الحیلی که بود
آنرا بخانه آورده در را محکم بر بسته رشتهٔ حیات و زندگانی آن تازه نهال حدیقهٔ شباب و جوانی را بمقراض شرارت و حق ناشناسی منقطع
ساخت و بر پهلوی زن افکنده و باز آمده بر سر راه بایستاد و همسایگان و متردّدین شارع را با خبر گردانید مقارن اینحال خواجه حسن
تاجر که کمان آن فتنه را بازوی ابلیس پر تزویر آن زه کرده بود مراجعت نموده او مردود العاقبه باستقبال او شتافته گفت ای پیر
روشن ضمیر تدبیر بدتر برای صواب نمای تو عمل نمودم اکنون خوش باشد اگر ملاحظه نمایی هر دو باتفاق بدرون منزل رفتند اتفاقاً آنجوان
مقتول پسر خواجه حسن بود چون چشم خواجه حسن بر نعش فرزند افتاد گریبان چاک کرده خاک بر سر کرد و از اندوه پسر چندان سر بر
زمین زد که بهار حیاتش پژمردهٔ خزان نیستی گردیده او که نیز داد بیت بد و اندیشهٔ ناصواب خود شد ز قضا از خانهٔ یکی از همسایگان
روزنی بخانهٔ او گشاده بود زن همسایه از اول تا آخر سیر آن مقدمه نموده واقف این ماجرا شده شوهر خود را از این قضیه آگاه کرد از آنجا که
شوهرش با آن شقاوت سرشت کینهٔ دیرینه داشت و در جوار آن ناکس همیشه در شکنجه بود در ساعت رفته این معنی را بسمع والی شهر رسانید
و چون حقیقت زشتی حال آن شریر نفس بکرر بسمع حاکم والی آن ولایت رسیده بود امیر فرمود که وی را بدار مکافات آویخته جمیع اعضایش را
از یکدیگر قطع و هر عضوش را آویخته فی الواقع این معنی موجب تجربهٔ هر کس تواند شد چون چنین سررشته بدست آن مفسد داد آنچه

در مادهٔ دیگر

در مادهٔ دیگری تصدیق نموده بود بر سرش آمده بیفاصله و ظلم بدکرداری خود افتاده و آن نابکار مخذول العاقبه که آن زن بیگناه را کشته
بود غریق بحر عمان شرارت نفس اماره گردید خواصان بحرین خیراندیشی گروهی باشند که جواهر زواهر نیکوکاری را برشتهٔ حسن و خلق منتظم
ساخته شکر شیرین زبانی را از کام آشنایی خاص و عام دریغ ندارند و مانند آب حیات در همه امر ساز کار و حلاوت بخش بوده از
نیشتر تند خویی و درشت طبعی سینهٔ راحت هیچ یک را از نیک و بد مجروح نسازند که دل خلق مهبط نزول لمعات انوار رموز غیبی و گنجینهٔ اسرار
لاریبی است **لمؤلفه** چه آزردی دلی را از مکافاتش مباش ایمن ❊ که از هر بد آهش کار صد شمشیر می آید ❊ با احباب در مقام شفقت بودن
و با معاندین بشیوهٔ رفق و مدارا پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام دو جهانیست تا محبت دوستان رقم رفت سمت تضاعف
پذیرد و غبار خصومت از مرآت خواطر معاندین محو گردد هر غافلی که خنجر بی عزم جراحت دلی بر فسان قساوت کشد عنقریب جگر عیشش
آماج سهام گوناگون انتقام روزگار گردد و هر بیخبری که خار نقص و خللی در راه برهنه پایی افکند هر آینه طراوت گلزار اقبالش افسرده
گردان قهر و خشم جبار حقیقی شود **دلپذیری** کس سرفراز شکست دل هیچکس نبرد ❊ کاین شیشه چون شکسته شد الماس پاره هاست ❊ سرکردهٔ قبیلهٔ
خرد و هوشیاری و صاف نوش میخانهٔ نجات و رستگاری و نیکوکاری حمیده اطواری تواند بود که از انگبین مهر و محبت به
شیرین کامی عموم خلق پرواز دو بقوت بال و پر عقاب محبت جاه و اسباب عالم نمرود شقاوت نفس را بلندپرواز هوای جور و تکاثر
نسازد تا قرین عمر و جاهش از برق دود آه نفرین شکسته ضعفا در آتش عالم سوز قهر و غضب پادشاه کشور قضا سوخته نگردد و مانند
فرعون از سر نفرین او عجزه دستگاه جبروت و سلسلهٔ حیاتش ابتر و سرنگون نگردد **حکایت** دبیران دیوان نطق و بیان ناظمان
صحایف معرفت و عرفان در صحیفهٔ اخبار چنین نگارش داده اند که در هنگامی که خار صحرای شقاوت و عصیان و سرگردان بادیهٔ ضلالت
و عصیان یعنی گمراه درگاه حق و روسیاه بعاقبت لحوق محروم سعادات هر دو کون فرعون مردود بیعون سلسلهٔ ضلالت را
از اسباب سرکشی و نافرمانی انتظام میداد بمقتضای هوا و هوس نفس اماره مخالفت اندیش قدم در دشت بد بختیها و مطمح
پلید سیرت و مکنون ضمیر خطا تصویر ساخته بود که معماران کشش در کنار بحر نیل قصری بنا گذارد که شمسهٔ ایوانش با خورشید دعوی همچشمی نماید و
از نقاش از سپهر برین باج زبردستی ستاند هر روز قریب چهارصد نفر استاد کامل با چندین هزار فعله در آن قصر کار میکردند
و آن ملعون مقرر کرده بود که علمه و فعله و مصالح آن عمارت را بمحلات مصر رسد رسانیده هر روز از اهل یک محله و گذر در سر کار حاضر
می شدند روزی نوبت بمحلهٔ رسیده مقدمه بود که شخصی از ساکنین آن محله از عسرت و بی بضاعتی فرار نموده بجز زن بیچارهٔ حامله
در آنجا نبود که پیوسته اعضایش ز ضعف فاقه و بیقوتی کاستی و مانند نی از هر بند وجودش جداگانه ناله و خروش بر خواستی
کماشتگان فرعون لعین بطلب آن شخص بآن خانه آمدند چون مرد را ندیدند جبراً و قهراً آن ضعیفه را در عوض شوهرش به
کار آوردند اتفاقاً آن عورت را در آنروز وعدهٔ وضع حمل بود چون بر سر کار رسید طفل متولد گردید آنرا بدان حال کشیدن خشت
و سنگ و مصالح باز داشته آن دردمند بشفقت و آزار هر چه تمامتر بیکدست طفل را گرفته بدست دیگر خشت و سنگ
می کشید و اگر دیرتر حرکت کردی آن محزنان کافر حق ناشناسی زخمها و زجرهای گوناگونش نمودند که آن عورت باضطرار رسیده

عاجز و درمانده گردیده روی بکعبه غور و تمیز مشعر حقیقی که مرجع امید جمیع موجودات است نموده کف مناجات الهی خداوند کریم واحد بیهمتا
که مراد دل هر خسته ز لطف تو رواست ؛ تو آن بانی معموره عدل و انصاف ؛ که در تکیه احسان پناه ضعفاست ؛ نرود
ز عطا خوانه جود تو محروم ؛ کاخ مقصود ز معماری لطف برپاست ؛ این تطاول که ز فرعون رسیدست بمن ؛ این همه عدل ترا صبر و تغافل ز چه راست
چشم دارم که بداد من عاجز برسی ؛ که شدم غرقه دریای ستم سر تا پاست ؛ خداوندا من بنده از بندگان در دولتسرای توام می بینی که ماشتکان
فرعون بر بنده تو چه جبر و عنف مینمایند من اگر گنهکار و محروم رحمت و مستحق عقوبت و عذاب توام این طفل معصوم بیگناه است یکی از صفات کامله
تو عدالت است که بیچارگان مرغ فریاد الصدر نشین سریر عدل و مروت اگر بهره از قهرمان انصاف دارم دادم ازین بیدادگر بگیر شکوه این
بگذرم بجراحت ناسور دلم مرهمی فرست که ناصر بیچاره حال بینوایان و دلخستگان عنایت بیدریغ دلنواز تست خلاصه کلام آنکه تا شام
انواع مشقتها کشیده شام بخانه خود رفت روزی چند که ازین مقدمه گذشت وقت آن شد که دریای خشم و غضب جبار قهار
بتلاطم درآمده زورق استقلال و متاع عمر و حیات فرعون و قبطیان را در بحر نیل انتقام و زوال در گرداب زوال لاجرم بنوعی که در کتب تواریخ
معتبره مسطور است که آن خارج آهنگ مقام بندگی و انقیاد باشاره شاهنشاه کشور قدرت و زبردستی از راه آب عازم اقامت
دار العقاب ابدی گردیده در آن روز اهل مصر از وضیع و شریف بتماشای آن هنگامه بکنار رود نیل آمده بودند از اتفاقات آنعورت نیز
داخل اجتماع عیار بود و در لب دریا تفرج می نمود بجایی رسید دید که چیزی در میان آب میدرخشد [illegible]
پیش کشیده دید که سری است از تن جدا و بهر موی ریشش چندین جواهر آبدار کشیده شده آن زن جمیع جواهرات را بیرون آورده
بدامن خود کرد مقارن آنحال صدایی شنید که ایعورت اگر بمقتضای مصلحتها در بعضی امور تغافلی واقع میشود چنان نیست که فراموش کرده
چنانکه ابواب فیوضات بر چهره ارباب طاعت گشاده است اسباب عقوبت و عذاب اهل عصیان و جور مهیا و آماده است
قاعده عدالت در همه باب باید و ضابطه غور و تحقیق چنان مقبل است بر هر یکی هر عملی از اعمال حسنه و شنیعه موکد بوده و میباشد
این سر آن فرعون است که قهر را الحجه آن میساخته و ادناترین لازم او ترا در آتش زجر مینمود برق نفرین تو آتش زوال در خرمن جاه
و زندگانیش افکند اکنون این جواهرات که هر یک خراج عالمی است مزد و اجره یک روزه تست آنعورت جواهرات را بخزانه تصرف در آورد
و شوهرش نیز از سفر مراجعت کرده تیره شب عسرت آنها بروز رفاهیت مبدل گردید مدعا از سرود سرایی عندلیب خوش الحان
اقاویل آن است که بنای کاخ اساس ظلم گر چه بود اگر سکندر روی است که بمجرد اهتزاز نسیم آه مظلومی بنیان هستی آن زیر و زبر گردد
لمؤلفه شرار دل کند زیر و زبر بنیاد صد خرمن ؛ کند افسرده آه خستگان کشت شقاوت را ؛ فی الحقیقه متاع استقامت عمر و زندگانی را
حارس و پاسبانی جز حصار خوشنودی خلایق و دعای خیر نمی باشد لمؤلفه حذر کن ز نفرین بیچارگان ؛ که یکدم دهد عالمی را بباد ؛ بر طبق
حجت این منقول مقدمات خاقان چین و قیصر روم شاهدیست ناطق اگر پنبه غفلت از گوش هوش بیرون آورند از استشمام رایحه
گل این نکته توانند دماغ تجربه را معطر ساخت حکایت چهره پردازان عرایس مشکین خط و خال بروات عنبرین خار شاهد پرده نشین
این نمقه را از گلگونه فصاحت چنین آرایش داده اند که چون در عهد قدیم بوضوح پیوسته و بصحت رسیده بود که اکثری از فرمان

روایان مملکت چین طریق اقلیم هستی را بقدم طول حیات پیموده از مکاره صحرای روزگار خللی بوجود ایشان برنخورد تا چنانکه باید
از لذت موائد خوان عمر کامیاب گشته بمنتهای سرمنزل زندگانی میرسند و کلید از عمر کمی از ایشان را صرصر خزان مرگ در حالت بهار شباب
و جوانی افسرده میسازد و از آنجا که ماه عمر بیشتری از قیاصره را پیش از درجه کمال خسوف ممات در یافته در عیان نمود دهی در کاستن مینماید
یکی از قیاصره را غور وقوع این معنی متحیر و متعجب ساخته چندانکه دست بهر وجه و جهتی رسانید استدراک حقیقتش نتوانست کرد آخر الامر رسولی
بجهه حل این مشکل تعیین و نامه بخاقان چین مرقوم و در قسمت ده کلک اعلام نمود که همیشه رایت اقبال پادشاه فرخنده فال از رسایی های
بخت ارجمند و طالع میمون فلک فرسا و دست خزان عوارض حوادث روزگار از دامان طراوت گلزار همیشه بهار امتداد عمر و حیات
آن مستقر سریر کشور عظمت و اجلال کوتاه و نارسا باد چون در این مدت بصحت رسیده که بنای کاخ اعمار منتظمان ارکان آن سلسله جلیله را در
حالت شباب از سیلاب عوارض و حوادث انقلاب نقص و قصوری نمیرسد و اکثر از منسوبان این دودمان را در هنگام شعله افروزی
بزم جوانی نقد حیات از کف اختیار بیرون میرود چون شاهد کیفیت این معنی پرده نشین حریم خفا و حجاب بوده بخاطر پرتو ظهور افکند
که بوسیله تحرک سلسله موالات مستدرک حقیقت اینوجه گردد اگر چنانچه ابواب خزانه اثر این فتوحات بمفتاحی بر چهره آمال ممهدین سلطنت
آن دودمان علیه گشوده گردیده بما بیاموزند و اگر چنانچه بزم امید ما را از فروغ مصباح دوای این صفا و جلایی پدید آمده چشمه ارسال
فرمایند تا بدستوری که در همه باب بنیان قصر رفیع الارکان محبت و یگانگی جانبین بسمت استحکام دارد در این باب نیز بساط اتحاد
در سرادق یگانگی گسترده باشد نامه را با بعضی تحف و هدایا مصحوب رسول بچین فرستاد چون رسول قیصر بولایت چین رسیده
بساط قرب حضور خاقان باریافت و نامه و تحایف را گذرانید خاقان فرمود که رسول را با جماعه که همراه داشت در جوار درختی
که در بیرون شهر بود فرود آورده و تا یک هفته اخراجات دادند و بعد از آن وظیفه مهمانی و مقرری ایشان را قطع و در مقام تغافل
در آمد رسول تا مدتهای مدید بانتظار جواب نامه توقف نمود تا آنچه با خود داشت صرف کرد و جماعه که با او بودند بیشتری از
وفور عسرت حال عاجز شده فرار اختیار کردند کار رسول باضطرار انجامید چندانکه در باب جواب نامه تردد و مبالغه مینمود
جواب از کسی نمی شنید تا آنکه روزی خاقان بشکار سوار شده بود رسول در سر راه ایستاده شکوه و شکایت کرده استدعای
نجات خود نمود خاقان گفت بمکانی که فرود آمده اید درختی است هر گاه از پای در آید شما مرخصید رسول بمکان خود آمده با خود گفت
درخت باین عظمت چه احتمال دارد که از پای در آید رسول با معدودی چند که مانده بودند حیران واقعه شده سری از مدعا و مطلب
خاقان در نمی آوردند و آنقدر توقف کردند که اضطرار ایشان بحد کمال رسید روزی بفنای آن درخت کمر بسته از درگاه
مهیمن مرادبخش زوال آن درخت استدعا و التماس میکردند تا آنکه خدنگ ابتهال و استکانت آن جماعت بنشان اجابت رسیده
بادی در غایت شدت بوزیدن در آمده و در ساعت آن درخت از پای در افتاد رسول را این معنی موجب شکرگذاری و سرور
شده بخدمت خاقان شتافت و حقیقت را عرض و استدعای جواب نامه نمود خاقان گفت جواب شما همین صورت
واقعه درخت افتادنست رفته بقیصر اعلام نمایید که بقای روشنی چراغ عمرها وابسته بدعای خیر و زوال حیات منوط بنفرین

ضعفا است اگر پادشاه قاعدهٔ عدل و انصاف مرعی داشته بترفیه حال خلق توجه مبذول دارد صغیر و کبیر از صمیم قلب بدعای ازدیاد و
امتداد دولتش مبادرت نموده از موائد فواید عمر و جاه کامیاب میگردد و الا که آتش ظلم و جور برافروزد خاص و عام بنفرین کوشیده قصر
زندگانیش پرداخته در آن حالت گلچین شباب گلدار عمرش با نهال بار قد زوال گردد شما چند نفر بنفرین در حق من مشغول شده عنقریب بازهٔ
فنا از پای درآمدم هرگاه خلق کثیری بنفرین احدی کمر بندند بدیهی است که دیده وجودش غبار آلود میشود رسول را انجلت خاطر محمدی خجسته
و مبلغ های خطیر باو داده دیگر مرخص نمود و رسول مراجعت کرده حقیقت سرگذشت را بقیم شرح نمود از آن اشل طالع تحریر این مقاله مطمح
خواطر آن است که نخل هر عمل را ثمر مکافاتی در بار و در حدیقهٔ هر فعل نسیم پاداشتی سیار است فروشندهٔ جنس هر شغلی را بهای کالای
کردارش تسلیم کرده و عمله دستگاه هر پیشه مزد کار خود آخر میرسد لمؤلفه رهین دوکان مکافاتست اجناس عمل * مزد هر کاری بکار
آخر میرسد * سالکان مسالک خیر اندیشی و صلاح را پیوسته روی خواطر نیت متوجه و همت آن باشد که در هنگام طی مسافت راه اقلیم
زندگانی بمقتضای اشارات خضر عقل از دایرهٔ رفاقت کاروان احتیاط قدمی انحراف جایز ندارد تا به چنگ تسلط اغوال بادیهٔ نفسانیت
گرفتار گردیده متاع سلامتی حالش از آسیب ضرر و نقصان به بندر رستگاری رسد فی الحقیقه بزم افروز بزمگاه خردمندی کسی را توان شمرد
که از قراءت آیات بینات مصحف غور و تمیز حسن و قبح اشیا استنباط خطا و صواب اوامر و نواهی کرده عقل رهنما را در جمیع امور
قراف قلب در بیچ زر اعمال نماید و مانند آن شبان اهل قلب سگ نفس نامطیع را در مرس انقیاد و اطاعت درآورده تا اغنام حرکاتش در
چراگاه مرغزار فیروزی از آسیب گرگ بدکرداری محفوظ و مصون ماند حکایت حکم نویسان الوان حقایق عرفان که مجموعهٔ فصاحت فقره آرای بکر
طبع دقایق نگار ایشان است عنوان صحیفهٔ این حکایت را از نگارش توقیع عبارات لطیفه چنین آرایش داده اند که چون خطیب منبر
نبوت و عندلیب حدیقهٔ فتوت الهی برگزیدهٔ ایزد ذوالجود و الهمم عیسی ابن مریم علی نبینا و علیه السلام بعد رشحهٔ برتری و تفوق درآمده گوهر وجود
گرامیش از آب و رنگ کرامت رسالت زیب گرانبهایی و رتبه کامل عیاری یافت روزی از صحرایی عبور می نمودند ملاقات شبانی
در آن وادی روی داد که بچرانیدن محافظت گله اغنام اقدام داشت حضرت فرمود که ای شبان بدیهی است که خالق طبقات ارض و سما فرق انسانی
را بجهت تقدیم امور عبادت و تقبیل عطیهٔ فرمان برداری و اطاعت خلعت فاخرهٔ خلقت کرامت و عطا فرموده و تا در مدرس تحصیل علوم دینیه
از ارشاد طبایع خردمندان درسی نخوانند و از مسایل قواعد حق شناسی و معرفت واجب الوجود مسئله ندانند از ادراک چگونگی این رتبه والا
بهره مندی حاصل نتوانند کرد هرگاه کل جزو خاص و عام باین تکلیف مامور و مکلف چون است که با وجود لاف طاعت زدن فیوضات ایام
بهاران انسانیت و حق طلبی را چنانکه باید در نمی یابند و چون وحوش و بهایم خلاصهٔ عمر گرامی را [illegible] بیهوده در نشیب و فراز این بیابان [illegible]
میداری چرا در معمورهٔ آمیزش خلق در نیایی تا از سعادت رهنمایی خضر ملاقات ارباب فراست و صلاح بسرچشمهٔ آب حیات
برکات دو جهانی و درجات جاودانی رسیده از حلاوت نعمتهای گوناگون توفیقات [illegible] کامیاب گردی شبان گفت یا نبی الله
آنچه فرمودی حق و بیان واقع است نهایت من چند مسئله از قانون معرفت ذات باری تعالی و قواعد بندگی آموخته ام و تمام عمر
بدان عمل مینمایم دیگر مرا الفرا گرفتن هیچ مسئله احتیاج نیست حضرت عیسی علیه السلام فرمود که بگوی ببینم چه مسایل آموخته شبان گفت

اولا اگر

اولا اگر با خود شرط کرده ام که تا در مطبخ اکرام الهی دیگ نعمت وا دارد و خوانش رزق و روزی ارباب حیات در جوش باشد من به
مقتضای هرزه درایی های نفس شوم با خذلاب نانی آبرو بدر غیری نریزم و دوم آنکه تا شاکر راستی و دیانت تمام نشود من لب بخنظل دروغ
و خیانت نیالایم و سیوم آنکه تا در گلشن حلال نشان برومندی باشد من قدم بخارستان ارتکاب محرمات و نامشروعات نگذارم
و چهارم آنکه تا توانم از نشئه کیفیت می فرح افزای دوستی تر دماغ گردم هرگز خود را بدرد سر خمار خصومت گرفتار نسازم حضرت روح الله
بشبان گفت مرحبا ای مرد عاقل که هر آینه علم اولین و آخرین در تحت همین چند مسئله مندرج است فی الواقع کاشفان رموز صدق و صفا و آگه
مجاهدین طریق کعبه رضا جوی خوانند از تعلیم علوم دینیه و کسب مسایل و تهذیب اخلاق مراد و مقصود فرا گرفتن همین چند مسئله است هرگاه
کسی راز او را نیز عاقبت توشه راه سفر حق طلبی باشد البته حسب المرام طی مراحل اقلیم سعادت نموده صحیح و سالم بسر منزل توفیقات جاودانی
برسد لمؤلفه تواند طی کند راه مخوف ملک دولت را * کسی گر راه و رسم حق پرستی با خبر باشد * اگر مرد عاقل از حجاب نفسانیت تواند
در آید و سخن مدبر انصاف را بگوش هوش بشنود هر آینه مانند آن فاسق که از مکالمهٔ آن طفل از خواب گران مدهوشی غفلت بیدار
و از مستی بیخبری هوشیار گردید تواند که از فروغ مصباح تمیز و عاقبت اندیشی بزمگاه عافیت و رستگاری را تجلی و پرتوی بخشد حکایت
دبیر نامهٔ فصاحت نگار در عنوان خطاب تحریر انیقه چنین می نگارد که در عهد سابق شخصی بود در دارالعلم شیراز از جملهٔ مشاهیر روزگار فسق و
فجور و اعمال ناهموار گرفتار بود و همواره در رکاب اطاعت ارادت نفس اماره دویدی و از معمورهٔ پرهیزکاری و صلاح کناره جستی تا [illegible]
توانستی بسنگلاخ درشت ناهموار شقاوت و خطاکاری گذرانیدی هرگز بسعادت آباد اعمال صالحه گذر نکردی و در سفرهٔ امکان تا توانستی
گمان بردی دست هوس بموائد خوان نیکوکاری رساندی اتفاقاً آن مرد طفلی بود فرزانه و صاحب شعور گنجینهٔ طبع خردورش از جواهر نتیجهٔ پاکیزه
گوهری معمور و همواره بدلالت مرآت عقل و خرد بمکتب خوانده اکتساب علوم و استعداد همگی نیت را الفرا گرفتن دروس قابلیت و کمال
مصروف داشتی شبی از شبها در خانهٔ پدرش دید که فرزند از جنبش صاحب فراش بستر بیقراری گردیده و طایر خواب و آرام
از آشیانهٔ خاطرش رمیده هر نفس در زمین سینه تخم اندوهی می افشاند و از حدیقهٔ دیده گیاه اندوهی میرویاند پدر چون سینهٔ فرزند
[illegible] آلام پریشانی دید گفت ای قرهٔ باصره و روح روان ترا امشب چه پیش آمده که شیرازهٔ سی پارهٔ راحت و قرارت گسسته و اوراق
ترسل آرامت از ترتیب افتاده بغیر از خواندن ابجد نالهٔ و مشق گریه کاری نداری پسر آهی کشیده گفت ای والد ماجد حیران عاقبت
کار خودم که چون فردا روز پنجشنبه است و باید که درس هفتهٔ ایام گذشته را بخدمت معلم گذرانید میترسم که از آنچه مرا تعلیم
نموده بمقتضای غفلتهای لازمی چیزی از خواطر فراموش شده باشد و در حضور مدرسان مورد عتاب و خطاب معلم شده شرمسار
و منفعل گردم مرا اندیشهٔ این معنی موجب انقطاع رشتهٔ قرار و آرام گشته پدرش چون استماع این ماجرا کرد آستین بر چشم مالیده
از خواب غفلت بیدار گردید و گفت ای جان پدر ترا اندیشه و فکر درس یک هفته بیقرار ساخته پس وای بمن ناخردمند خطاکار که به
تحریک هوای نفس نافرجام چندین سال را بمعاصی و سیئات گذرانیده و از بوستان حسنات گلی نچیده ام و اکنون چنان
مست شراب بیهوشیم که از بازخواست فردا مطلقا اندیشه ندارم حیرانم که با این همه گران باری چه نحو از این راه خطر بمنزل

عقبا خواهم رسید ماجرای پسر خفر راه پدر شده از معاصی و فسوق ایام گذشته پشیمان و شروع در گریه و زاری کرد و علی الصباح
سجل توبه و استغفار را بمهر قاضی نیت صادق رسانیده مصلای عبودیت و صلاح گسترانید و بر خلاف مافات بعبادت بسر
میبرد تا یکی از جمله نیکوکاران و ارباب سعادت گردید از رشته کاری ابر گوهر بار این نکته نصب العین خاطر آنست که گشت و تفرج گلزار و قوت
عالم اسباب را عبث و بیفایده نباید انگاشت و از ملاحظه آب و رنگ گل هر سالکه بهره و تمتعی باید برداشت که دیده حقایق بین
ارباب شعور از قطره استشباط خرمنی حال بحری توانند نمود و از حقیقت حال برگی بکنه صفات نخلی توانند رسید چه اگر از هر خوشه کیفیت
اوضاع خرمنی پیداست **نظم** برگ درختان سبز در نظر هوشیار ❊ هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ❊ از مخزن صحبت و
محاورات انیس موافق در هم کامل عیار این مقاله بدست تصرف طبع افتاد **حکایت** آورده اند که عارف ابن سهیل که یکی از عباد و علمای
سابق و یمن است پسری که از او باش آن دیار بود و در اوایل حال در ایام صغر سن پدرش آنرا بمقتضای بسط حال باکتساب پیشه صباغی باز
داشت روزی چند آن کودک با کار سر برد بنظر غور متوجه خصوصیات آن شغل گردید بغورات یافت که استاد هر پارچه را که خوش
رنگتر میکند از سایر رنگهای دیگر اجرت بیشتر میگیرد آن کودک با خود اندیشید که همه امور عالم معروف و سبب لقا و صفات هم مشابهند
و ظاهری نشان از باطنی مید هد زشت و زیبا هر پیشه و کار را از ناصیه رنگ و لون این پارچه ها تحقیق توان نمود چنانکه هر پارچه را
که بلون و رنگ خوشتر می آرایند اجره زیاده میگیرند پس اگر کسی نیز بتحصیل علمی و هنری از هنرهای عالی خطر تا نه اقدام نماید قدر متاع وجود کس
در دوکان روزگار به درجه اعلی رسد و فرد آن بیشتر خواهد بود جامه این خیال در رسم تامل و اندیشه زده شب که بخانه آمد از پدر استفسار
کرد که از کارها زرگری چه هنر بهتر باشد پدرش گفت پیشه زرگری چه سر اگر بسبب انجاح مقاصد و فتح ابواب روزگار زر و سیم میباشد
و زرگر را پیوسته سر و کار با سیم و زر است پسر گفت مرا سلیقه و ذوق در فرا گرفتن پیشه صباغی حرکت نمی کند طبع جویای دیگر کسب است
روز دیگر پدرش آنرا بدوکان زرگری برده سپرد روزی چند که آنکودک در دوکان زرگر بود دست تعلق هم از شر آموختن آن کار نیز
فرو نهاده از آن پیشه اعراض نمود و به پدرش گفت که خاطرم بقبول این کار تن در نمیدهد پدر آنرا بچندین هنر و پیشه فرستاد و از هر کاری
کناره میجست تا آنرا بمکتب فرستاد و حلاوت موایدآن شغل موافق ذائقه و حال طبع او افتاده در فرا گرفتن در دس قواعد دانش و
قانون خصوصیات کمال ساعی جمیله بظهور میرسانید تا رفته رفته از او راک کثری از علوم متعدد او بهره مندی کامل یافته چنان شد که گوی کان
حسن و دانش و قابلیات کوی برتری از ساحت امثال و اقران ربوده یکی از مشاهیر علمای عصر گردید **شعر** هر چه درین پرده نشانت
دهند ❊ گر نستانی به ازانت دهند ❊ در واقع مقدمه انطفل برشق تجربه همه کس تواند کردید که هر کا طفلی را در بازوی شعور قدرت
چنین تمیزی باشد که پس رباب رشد که پرده بصیرت آز پیش چشم فراست برداشته بکلید تمیز ابواب حجرات تحقیق امور جزوی
و کلی را کشایند و ممیز حسن و قبح اشیا کردند البته بمراتب عالیه افعال حمیده و درجه ارجمندی فائز کردند تا صیاد را چه شکار مقدور
باشد بصید گنجشک ضعیف رغبت نماید و محض دون همتی است و تا چون عندلیب توان با گل گوهر بهم صحبت و از کیفیت لطف و
فروغ گلشن بهره ور شد مانند جغد کلوخ نشین هر خرابه شدن نشان پست فطرتیست **لمؤلفه** تا همچو عندلیب توان شد رفیق گل ❊

منهای شعر خفد

منهای شل جغد بویرانه آشیان ❊ تا از می فرح افزای مهبا نتوان موجب تفریح دل و دماغی گردید از خنجر کاوش حرص و نیشتر بیراب
داده طمع بجراحت سینه نباید کوشید و باشاره استیلای حب مال و اسباب بقای دنیا بگمان اشغاع دانه برق زوال خرمنی توان
گردید که گلزار جمعیت دنیا را خزان آسیب و پریشانی در سراغست عنقریب یا بمعرض تاراج طراران با دیه حوادث در آید یا طعمه کام نهنگ
اسراف وارث گردد و در هر صورت در دنیا بغیر از درهمی با رایج تاسف زر در دیده و دریغی جز بازخواست عقوبات چیزی در جیب تصرف مالک
نماند فی الحقیقه دیده تجربه بی پروایان را ملاحظه بی انصافی آن جواهر فروش توتیای بصارت تواند گردید و از گلبن غور این روایت گلهای
تجربه توان چید **حکایت** از مطلع فیض بخش صبح عادت کلام عزیزی پرتو مضمون این حکایت دلکش بر ساحت مقصودم افتاد
که در ولایت تبریز وقتی از روزگار ما تقدم شخصی که بر نگاه بصارتش از مصابیح بینش منیر او قامت استطاعتش از حلیه توانگری یکسر معرا
بود پیوسته در زمره ارباب احتیاج و اضطرار بدریوزه در خانه ها اوقات مصروف داشتی و همیشه بحکم اظهار مضمون این بیت بر
زمین پیاله کاشتی **لمؤلفه** هر کس از کشور انصاف بگرداند روی ❊ سینه او هدف تیر ملامت باشد ❊ روزی برنهج استمرار و طریق
عادت بدر خانه یکی از اغنیای آن شهر رفته زمزمه سوال بنیاد کرده بگفتن همین مضمون پرداخت صاحب خانه بر شحه عطا لب تشنه
او را در یافته از ان استفسار کرد که مدتیست که سامع بیانات را ابر تقریر این مضمون می بینم خالی از وجهی نیست ترا بآفریننده انس و جان
قسمت میدهم که سر این معنی را از نهانی اعمی گفت ای صاحب دستگاه مروت و مردمی از چگونگی سر این حکایت چه میپرسی که سر گذشتیست
ملالت افزا و از تقریرش جراحت دلم تازگی پذیرد و از آه آتشبارم خرمن صبر و قرار جهان و جهانیان سوختن گیرد بدانکه وطن مالوفم
در ولایت شام است پدرم در بدایت حال در سلک صنف سپلیه وران آن دیار زیست نمودی و در آنکار و عمل پیروی رضای خالق و طریق دیانت
و انصاف را سرمایه دکان معاش و زندگانی فرمودی از برکت آن شیوه مرضیه در حال و استطاعتش رونقی بهم رسیده روز بروز تیره
کیمیای کاشانه تنگ دستی و عسرتش از پرتو شمع توانگری محو گردیده رفته رفته دستگاه ثروتش وسعت می یافت تا آنکه آن پیشه را بجواهر
فروشی بدل ساخته با بعضی از تجار عزیمت سفر بحرین کرده در آنجا مبلغ خطیری مروارید خرید نموده برگردید و با امانت جمعی از اهل آنکار بان شغل
می پرداخت و یوما فیوما درجات کوکب بخششش می افزود و بیمن برکات صفای نیت از همه طرف جمیله اشعاع رخ می نمود تا یکی از
جمله ارباب احتشام آن دیار شد چون غواص بحرین قضا و قدر گوهر حیات پدرم را از صدف وجود بیرون برده امثال ...
کثیر من اشغال یافت من نیز بجای پدر در دوکان رفاهیت و فارغبالی نشسته بساط آن شغل و عمل گستردم نهایت نخل حرص و حب
تحصیل مال در زمین دلم ریشه قایم ساخته پنجه استیلای محبت دنیا زور آورده عنان احتیاط و خود داری از کف احتیاط و اختیارم
بیرون برد و در مراتب سودا و معاملات طریقه ناراستی و بد یانتی را شریک و سهیم نیت خود ساخته هر چند که آستین قناعت
بر دیده خطا بین می نهادم حریف زبردستیهای نفس عدیم القناعه نمی شدم با آنکه بسیار مذموم است که کسی پیش از طلوع آفتاب
در بازار و دوکان بکشاید روزی من اول صبح در بازار در آمده در و پیشکر خزان روزگار آب و رنگ توانگری از رخسار کشش
ربوده بود بدر دوکان من آمده البته سپاس و شکر رحمتهای ایزد واجب الوجود کشوده دانه مروارید گرانبها یله از جیب بیرون آورده

گفت ای جوان من مردی بودم از خاندان عزت و امتیاز اسباب بیحد داشتم مرا در از ای جنایت یک گردکان سپهر در خاک تیره بیسر و
سامانی افکنده چیزی که از اسباب دولت در جیب تصرفم مانده همین یکقطعه مروارید است فرط عیالمندی بها و عسرت مرا بدان اراده
نمود که این را فروخته نفقه عیال و ذریعه انتظام دستگاه احوال سازم تا بر چشم کر از مهب نسیم فیض و فتوح دیگر چه اهتزاز جنباید من مروارید را
از دست او گرفته هر چند که مبلغهای خطیر ارزش داشت و دیده ام از فروغ جلا و صفایش خیره شد از عالم دوکان داری بها و فریب نگاه
بیوجود دانه بوی کرده بدستش دادم و گفتم که این مروارید چند انهار تبه ندارد نهایت مرا عجز و ضعیف حالی تو بر خریدن آن جلا میزند
بگو قیمت آن چه چیز میشود و از آن رو گردانیده متوجه کار و شغل دیگر شدم اما در عالم خیال تعلق آنگوهر در رگ و اعضایم رویده هر آن
شدم که مبادا آن تحفه نصیب کام دیگری گردد آنمرد گفت ای عزیز اکرم الحجب طرح ها چنین شوریده حال و بینوا می بیبی بسی روزها بر من چنین می گذشت
که از این نوع دانه های قیمتی ده و بیست با جناب عطا می نمودم خرید و فروش این یکقطعه گوهر از قابلیت اینهمچون و چرا و کنجایش اینقدر تمهید
ندارد من خود وقوف قیمت آن دارم نهایت چون بدر دوکان تو آورده ام دیگرم آشرم نمیگذارد که از اینجا بجای دیگر ببرم مهارت تو
نیز صراف ایکار و شناسای حقیقت نقص و عیار اوست هر چیز که دلال انصاف تو تصدیق نماید بده و باز گوهر را پیش من گذاشت من
آنرا بر داشته چند انکه بنفس خود مجادله کردم که نصف قیمت واقعی آنرا بدهم طبع بی انصافم راضی نگردید تا اینکه پنج درهم از جیب بیرون آورده
پیش وی گذاشتم آن بیمضایقه برداشته آهی مزوج بهزار درد از جگر کشیده گفت زهی انصاف و مروت و زر را بجیب افکنده از نظر
غایب گردید من کوس انبساط و شوق نوازش در آورده با خود بنیاد شعف نمودم که امروز از این سود العجب کفایتی که در بیع چنین گوهری که
بصد هزار درهم ارزان است به پنج درهم از چنگ این مرد مفلس بیرون کردم هر دم از این نشاط تبسم با نامه بر بروت پیدا کنده که
خود می کشیدم و دست تحسین بر دوش کار دانی خود می نهادم و خبری از تمهید منتقم روزگار نداشتم اتفاق دو روز از این معنی گذشت باز روزی
پیش از طلوع آفتاب بنشاط تمام زودتر از همه اهل بازار داخل بازار گردیده در دوکان گشودم و بار اشر تمام بدوکان می پردازیدم که یکی
زمش اهیر آتش بهر سواره از بازار می گذشت من در آن اثنا سر از دوکان بیرون کردم که بر چشم سواره کیت تا شمرا دیده بر میدان در آمد
و هر دو دوشش از پیش بیرون رفته آنمرد از اسب بزیر افتاد و گردن شرخورد شده در ساعت هلاک گردید جمعی از خدمه او که همراه بودند
گریبان چاک زده مرا با چوب و چماق و ضربات گرفته دست به بسته و مقاران انجال متردین و اهل بازار هجوم آمده چون اکثر خلق
بسبب نفسانیت و طمعی که با من بودم را شریر و بدنفس شناخته جویا و طالب او بودند که مرا گرفتار دیده و عقوبتی بینند بهمان خرمقام ابرام
در آمده من هر چند حقیقت را بیان کردم کسی نشنید و بیکدیگر می گفتند که نا اهلان را مال و نعمت بسیار زود گمراه ساخته بر چنین جراتها واشاره
مینماید اینقدر از این مقوله سخن گفتند که بهمه خلق رایقان حاصل شد که من عمداً و دانسته مرتکب قتل او گردیده ام سرهنگان و عسسان
با خبر شده مرا دست و گردن بسته بخدمت امیر شام بردند از آنجا که امیر شام مردی لوح طامع و آوازه مال و اسباب مرا اکثر شنیده
و همه وقت مترصد بهانه و فرصتی بود که حصه از آن جمیتم بدست آورد و سرهنگان مرا منظور در آورده گفتند که بر نیروی اقبال امیر امروز
عجب صید فربهی دام افتاده مرا امان فقد او حال نداده امیر اول اشاره بقتلم کرد جمعی به سجده التماس گذاشته جریمه مرا بهزار درهم
قطع کردند

قطع کردند نصف بیشتر از مالم بتاراج حادثات او هنگامه از کف تصرفم بیرون رفت از حمل این نقصان آیان کمر طاقتم شکسته شد
باز بتدارک آن ضرر دام پیدا کند کی و جهد بهر طرف گسترده حبائل خواطر در تحصیل صید اشتغاع متردد و صیاد می بود تا اینکه روزی در دوکان
نشسته بودم دیدم که دو زن با آراستگی تمام بدر دوکان آمده یکی طفل شیرخواره در آغوش و دیگری بقچه اسبابی در دست آمده بدر
دوکانم نشسته و آنکه طفل را در آغوش داشت قدر اشرفی از جیب بیرون آورده بآن دیگری داد و گفت اینها را بقیمت اسباب که
دیروز از حاجی جلال قزوینی ابتیاع نموده بودیم که بهم رسانده و بگو زود تحصیل کند که تا ده روز دیگر مقدمه عروسی فیصل می یابد و زود بمن خبر بخش پیار
که منتظر تو ام چون آنزن روانه شد از آنجا که نام جواهر و عروسی شنیدم و آن اشرفیها را دیدم بخیالات فاسده خام طمع شده قاصد
حرص را براه این اندیشه فرستادم و گفتم ای بانوی حریم الفت رفیق خود را بکجا فرستادی گفت دختر فلان معروف را به پسر وزیر
این شهر میدهند و ما از جمله منسوبان دختریم و بجهه فیصل بعضی کار رسازیها بیازار آمده ایم که قدر اقمشه بالا دست و جواهرات لایقه که
ضرور شده ابتیاع نمائیم اقمشه را از حاجی جلال قزوینی دیروز گرفته بودیم امروز قیمت را فرستادیم چون جواهرات را نیز او تعهد
نموده که او بهم رساند من رفیق خود را همین تاکید و سفارش مینمودم من از آن زن چون این معنی شنیدم ظهور این بشارت از جمله مدد کاری
بخت و اقبال خود شمرده مبلغی از اشتغاع این سود العجب خیال این سود را بخیم و گفتم اینکه منم محرم مرا جواهرات گران بها بسیار است
همه را بنمایم آنچه لایق این کار بوده باشد انتخاب نمایید و در باب قیمت بهر نحو که صلاح دانید مرعی و منظور خواهد بود عورت گفت
عورات که این جواهرات بنظر ایشان میرسد بسیار صاحب وقت و مشکل پسندند در این چند روز جواهر بسیار بنظر آنها در آورده ایم
نه پسندیده اند جواهر خوب گران بهامی خواهند و دیگر آنکه سودای ما با حاجی جلال قزوینی در میان است و دویست صد تومان اقمشه
از آن خریده ایم جواهرات را که از آن بگیریم قدری رعایت ما خواهد کرد من در خصوصیت زده گفتم من غیر از راه صلاح و رضای
شما انقاعد و انحراف جایز نمیدارم چه باشد که بوساطت شما من نیز از سودای بزرگان انتفاعی یابم گفت اکنون باشد تا ببینیم
و در این حرف بود که رفیقش آمده از جیب عقد مروارید گران بهایی بیرون آورده بوی نمود و بمن نگاهی کرده سخنان آهسته
آنزن گفت و بعد از آن صدا بلند کرده گفت الحال که آورده باشد چون از گفتگوی رفیق خود پرداخت بمن متوجه گردیده گفت
جواهرات خود را بیاور تا ببینیم من صندوقچه که مخزن استطاعت و مایه دستگاه ثروتم بود آورده گشودم و چند عقد مروارید و
دیگر جواهرات قیمتی که داشتم نمودم و هر یک را قیمتی میگفتم انگوهری که از آن مرد خریده بودم او را نیز دو هزار درهم قیمت نموده
داخل آنها نمودم آنزن گفت چه دانم که اینها را به پسندند حقه را مهر کرده از جیب قلمدانی در آورده چیزی نوشت و سر بمهر کرده
از جیب قلمدانی در آورده چیزی نوشت و سر بمهر کرده با حقه بدست رفیقش داد و گفت من اینجا می نشینم و این را میفرستم که بانوی
خانه انتخاب کند اگر تو نیز کسی داری همراه رفیقم کن که راه خانه را بلد شود من غلام معتمدی داشتم باتفاق رفیقش روانه نمودم
اینجا می نشینم و آنزن خود طفلی در بغل داشت و در دوکانچه دوکان نشست در این اثنا دو نفر از مترددین بازار با هم مباحثه و جدال
داشتند چون بدر دوکانم رسیدند بیکدیگر آویخته خنجرها از نیام کشیدند و چند زخم بهم زدند جمعی کثیر تماشای آن هنگامه کرد

در این اثنا سرهنگان پیدا شدند و آنها را گرفته نزد امیر بردند بعد از آن جمعی از گماشتگان امیر بطلب اهل بازار آمدند که برای شهادت
بخدمت امیر بروند اهل دکاکین را طوعا و کرها برخیزانیدند و مرا نیز بردند و آن زن همچنان طفل در بغل نشسته بود گفت برو و خواطر از جانب
دوکان جمع دار که تا مراجعت تو من با خرم من چون قدمی چند برداشتم بخاطرم رسید که مبادا این زن حرکتی نماید از آنجا بقصابی که در دوکان
متصل بدوکانم بود صدا رسانیدم که خبردار این زن باش قصاب چیزی از مقدمات زن و سودا و معامله من نداشت تصور نمود که مرا سفارش
دوکان میکنم گفت خوب خواطر جمع دار چون مدتی بود که غلام اسباب را با اتفاق آن زن برده اثری بظهور رسیده بود و این زن
نیز در دوکان تنها مانده تردد و تشویش تمام بخاطرم راه یافته با کمال دل نگرانی بدر خانه امیر رفتم محلی بدربارگاه امیر رسیدم که جماعه همه
شهادت داده برگشته بودند مرا نیز بنظر امیر بردند امیر از من شهادت خواست چون هوش و فضایم متوجه سودای آن زن بود من
از راه اضطراب خلاف آنچه آنجماعت شهادت داده بودند بیان کردم امیر تشنج نموده گفت از آن است اگر بر خلاف قول همه ادای
شهادت میدهد این چنین ابوالفضولان خداناشناس را تنبیه بلیغ لازم است مرا به سرهنگان سپردند چون سرهنگان مرا از دربارگاه
بیرون آوردند مبلغی به سرهنگان دادم تا از من ضمان اعتباری گرفته مرخص شدم چون بدر دوکان آمدم دیدم که از آن زن اثری پیدا
نیست نهایت غلام گریان و مکدر در دوکان نشسته پرسیدم که مقدمات سودای زنان و جواهرات بکجا رسید غلام گفت آن زنی
که اینجا بود چه شد من گفتم آن زن را بمهر علی قصاب سپردم تو بگوی که کجا رفتی و جعبه جواهر را چه کردی غلام گفت شما جعبه جواهر را بسر نموده
بزن داده بهر سفارشی که بود بآن نمودید گفت که چه باید کرد دلالی فرمودید که همراه او برو که بدر خانه شوی من باتفاق او از بازار بیرون رفته
از چند کوچه گذشتم تا بنزدیک محله چهل دختران بدر خانه عالی رسید که جمعی از مردمان معتبر بدر آنخانه بودند مرا گفت تو اینجا بنشین تا من
برگردم زن بدرون منزل رفت و من تا قریب بظهر منتظر در در خانه نشستم اثری از آن ظاهر نگردید چون ظهر شد از آنجا صدای موذنی
بلند شده فوج فوج در آنجا میرفتند من تصور کردم که شخصی در آنخانه فوت شده و خلق بپرسش و تعزیه میروند بعد از لمحه همه بیرون آمدند من
از شدت استظار بجان رسیده از یکی پرسیدم که ضعیفه که بدرون این منزل رفت هیچ دیگر بیرون آمدن نیست آن مرد تبسمی کرده گفت
الیکا کا مگر نمیدانی اینجا را خیال خانه چه کس نموده و احوال چه ضعیفه میپرسی مانعی نیست قدم پیش گذار و ببین که اینجا چه نحو مکانیست من
از جا برخاسته داخل در منزل شدم هراسان و ترسان میرفتم تا بصحن مسجدی رسیدم شبستان و محراب و منبری بنظرم درآمد جمعی در کار وضو
ساختن و جمعی در حالت نماز کردن بودند و دری دیگر بنظرم آمد از آن طرف مسجد گشوده که از آن راه نیز خلق تردد می‌کردند دانستم
که آن زن از در دیگر بیرون رفته من نیز از آن در بیرون رفتم و چون داخل کوچه شدم همچون آن زن صد زن را دیدم که تردد می‌کردند و ظاهرا
و علامتی در چادرش نبود که بدان نشانه بشناسم و نام و نشانش نیز نمیدانستم که سراغ کنم لمحه عبث بکوچه ها سرگردان گشته ناچار
برگردیدم چون از غلام این خبر یأس آمیز شنیدم از زن اندوه و غم گرفت و جانم بلب آمد و یکباره از عقل خود بیگانه گشتم
بنزد قصاب رفته گفتم آن زن که بتو سپردم چه شد قصاب گفت تو کجا زنی بمن سپردی سفارش دوکان خود نمودی چون تو رفتی دیدم
که زنی در اینجا نشسته و طفلی در آغوش دارد پرسیدم که چه کار داری گفت مبلغی از این جواهر فروش میخواهم بعد از لمحه طفل خود را آورده گفت این

طفل در اینجا باشد تا من برگردم طفل را گذاشته رفت و آن طفل همچنان در میان دوکان است گفتم برو بیرون آور تا ببینم قصاب
طفل را بیرون آورده چون پرده از روی او برداشتم دیدم که از خمیر صورت طفلی ساخته و قماطی چیده اند بقصاب گفتم این چه طفل است
قصاب گفت اکنون شلتاق را بگذار هرچه هست همین است برو و با آن زن اعتراض بکن من بقصاب گفتم زن را بتو سپرده ام و اکنون
از تو میخواهم و آن زن کرور سه چهار هزار تومان بود که جواهر باو داده بودم قصاب گفت ای احمق بکرّ من غلام تو بودم که تو زن را بمن می
سپردی بایستی خود محافظت نمایی تا بجایی نرود من بیخودانه از راه اعراض ساطور را برداشته بجانب او افکندم ساطور بصورت
قصاب آمده دماغ او را قطع و یک نصف صورتش را برداشت اهل بازار و اقربای قصاب مرا در میان گرفته دست بربستند و
بازبخدمت امیر بردند امیر حکم بقتلم کرد بازجمعی دست بعروة الوثقی التماس زده گفتند این مرد مجهول و دیوانه است از قتل او چه برآید
آنچه دارد باید از او گرفته آنرا اخراج نمود تا عبرت دیگران گردد و آنچه بهرجهت در دوکان و خانه داشتم بجز تمام آن تقصیر از من گرفته
از ولایت شام اخراجم نمودند من عریان و بینوا از شهر بیرون آمده روانه طرفی شدم چون در بیابان رسیدم راه گم
کرده تا دور روز گرسنه و حیران می گردیدم و از بیداد بخت خود شکایت می‌نمودم ناگاه نقاب داری بهم رسیده مرا در عقب خود سوار کرده
بر سر راه عام آورده گفت مرا می‌شناسی گفتم صدایت بگوشم آشنایی آید گفت من همان شخصم که در آن روز گوهر را به بیست درهم بتو فروختم
و دیانت و انصاف تو را امتحان کردم و آن گوهر بالفعل نزد من است و دست در جیب کرده گوهر را بیرون آورده بمن نمود گفت بدانکه
من از قبیل ملکم و چندین هزار جن تابع فرمان منند و خدمت من همین است که با شکال مختلفه در شهرها و بازار در میان خلق داخل میگردم
و امتحان امانت و انصاف هر یک می‌کنم اگر دیانتی از کسی بینم در همه باب شفیق و معاون او باشم و چون از شخصی ناراستی ملاحظه نمایم
غلطهای فاحش بحال او رسانم بدانکه بدترین اعمال ناصواب بی انصافی و فریب خلق است از زرهکذر آن خدعه و بی انصافی که از تو
بوقوع آمد امیده خرمن آنهمه مال و نعمت بیکرانت در عرض اندک وقتی بباد فنا رفت من شروع در گریه و جزع کردم گفت اکنون
گریه فایده ندارد و از نظرم غایب گردید و من با این ولایت آمدم و مدت هاست که بی سر و سامان و شوریده احوال در سر راه نشسته بندامت
و پشیمانی میگذرم و بهر کاری که در آن اهتمام دست زدم نتیجه و بهره ندیدم و از بسکه در غم احوال و تأسف زر و مال بتفرقه اوقات خود
گریه کرده ام چشم نابینا شده و الحال که بر پیشانی ام بدریوزه قرار گرفته و دانستم که بمقتضای الحریص محروم و الحریص محروم
آنچه بر سرم آمد از راه طغیان حرص و غلوی ناراستی و عدم انصاف بود و اخوان این مضمون را بدانجهت در زبان خود ساخته ام و همه
وقت میخوانم که وضیع و شریف از جاده حقانیت و انصاف تجاوز نکرده مانند من آواره شهر و دیار نگردند و فارغبالی نگردند از
انتظام عقود لالی گران بهای تقریر و بیان این حکایت مدعا آن است که خانه راحت و آسایش هر کس و کشتی مستعد ظهور سیلاب
آسیب زوال و هر پاکیزه کشتی صدق اندیشی را که وهر بفرت و سرافرازی زینت بخش تاج مقاصد و آمال است لمؤلفه کمانرا
از کجی پیوسته باشد پشت بر دو شمن ❊ خدنگ از راستی بال و پر بار ظفر گردد ❊ هر هوشمندی که از مشام تمیز استشمام رایحه
گلزار پرهیزکاری و تقدس ذات تواند نمود باختیار خواطر عزم خارستان بادیه حرص و طمع که اولین منزل از منازل فرمان طغیان

هوس نکند و بقبول فریب ابلیس حب مال و معموری خانه استطاعت خود را چون سیلاب در سراغ خرابه کاخ بضاعت دیگری شتابد
تا مانند آنجا هم فرورفش از فردوس نعیم عافیت رخت بجنت آباد شوریدگی و بی سروسامانی نکشد لمؤلفه معمار خود مشو که کوی خانها
خراب ❊ ویرانه شو که از تو بنا می شود بلند ❊ در بزم هیچ دلی نیست که جمیلان معنی گوشه ابروئی ننموده باشند که حرص طمع مجلس گشت
نفسانیت و محبت مال و غنایم عالم ملازم رکاب نارست و خیانت است و فقرات مضمون چندین عیوب کلیه نگاشته خامه این
دستور نامحمود است تا چند و از برای چه مانند مردم بخصوص جمع مال در بادیه شقاوت و مردم فریبی باید شتافت و نقد عمر گرامی
به بهای خس کاسد محبت دنیا باید داد لمؤلفه میتوانی تا شوی از راستی محبوب خلق ❊ از کجی در هر نظر دود میکردی چه سرا ❊ بدیهی است
که در چنین مالی که تاجر حرص و دیع گاه قوت حکم یا بوساطت دلال مکر و خدعه از تجارت پیچیدن بازوی ضعیف بینوایان بهم رسد
در اندک زمان مانند بهار رنگ حنا بخزان حادثات از تصرف کف اختیار بیرون رود آزادگان صاف ضمیر و صاف طینتان بهمت
تدبیر فوجی باشند که در هر حالتی از حالات پر فراخ دامن مراقبت حال و رزق و رو بهار است راه تیغ مناهی و خدعه ساخته در معرکه جهاد
نفس مردانه بکوشند و انقدر با آرزوهای نفس خواطر مقاومت کنند که بجنود ارادت تنفر ناقص فرجام فایق آیند تا صورت
جمیله مقصود بهبود در آیینه مراد و اقبال بینند و از فردوس دولت گلهای عادت و کامرانی چینند نظم زحادثات مخالف ممکند
آزار ❊ کسی که راست گذارد قدم براه سلوک ❊ طلای طینت هر کس که نیست پاک عیار ❊ بنقش غم درم خواطرش بود مسکوک ❊
مرد عاقل حقیقت بین آن است که بزلال جویبار آزادگی و صداقت التهاب شواعل کجروشی و نار استی را فرونشاند که خطا پیشگان
پست فطرت و دغل اندیشگان حرایص شهوت پیوسته نامحرم سراپرده اعتبار وضیع و شریف و در نظر قبول خواطر خاص و عام مردود
و خفیف باشند و همیشه کام اعتبارشان از لذت نعمت محبت دلها بی بهره و از زلال آب حیات شادکامی و مقصود لب تشنه باشند
نظم نیست در دولت رهی هموار راست را ❊ تیر کج هرگز نیاید بر نشان ❊ فی الواقع راستی زر است رایج و کامل عیار و موجب گرمی
و رونق بازار ارجمندی و اعتبار و نیاری از آن در عیب تصرف بهر کس باشد شیرازه تمکین و وقار شیرازه گسستن هیچ خللی نامنتظم نگردد و
و بهارستان پایه اعتبار و احترام و مقدارش را خزان زرد روی شرم و هیچ خجالتی و خفتی در نیابد لمؤلفه پست باشد از کجی پایه قدر
هلال ❊ می شود اهم چهره خورشید چون گردید راست ❊ مقرر است که هر کس تخم خیانت و کجی در مزرع خیال کارد هرگز محصول عافیت برندارد
و مانند قاضی غزنین محضر راحت و اعتبار را بمهر مفتی شرمساری رسانده از دار القضای حیات تنها رخت بخرابات فنا و نیستی کشد
حکایت راقمان صحایف آثار و ناسخان لطایف اخبار که رشته فصاحت مصحف سخنوری را شیرازه بسته اند چنین رقم کلک
تقریر گردانیده اند که در حینی که خطبه فرمان فرمای مملکت غزنین برفراز منابر عظمت و اجلال بنام نامی سلطان محمود سبکتگین بلند آوازه بود
شخصی را از بلاد آذربایجان دلیل خیال شوق عزیمت هندوستان اشاره فرموده روانه گردید و چون وارد ولایت غزنین شد وفور صفا
و فضا و لطافت و هوای آن دیار او را خوش آمده بی تکلیف معرف تقدیر بساط اقامت در آنجا افکند و چون از خرید و فروش امتعه
او را فی الجمله مهارتی بود در بازار دلالان رفته خود را با آن گروه پیوست و نقش طالع آن در آن کار در رشته انتظامی در سلسله او گشت بهر جهت

و در آنجا اراده

و در آنجا اراده کدخدائی نموده دختر عفیفه صالحه زیبا جمالی خواستگاری کرد و شاهد اقبال با و نظری نموده رفته رفته مال و جمعیت خطیری
فراهم آورده در سلک تجار آن شهر بتجارت اوقات معروف میداشت تا بمرور ایام دکان بضاعتش از مایه و پیرایه توانگری رونق
عظیم یافته اراده سفر هندوستان نموده اسباب و متاع باب آن بلاد سرانجام کرد و چون در آن شهر غریب بود از خود چنان محرم و شفیقی نداشت
که تا آمدن آن بحفظ و حراست آن زن قیام نماید با خود اندیشید که باب اول قانون زندگانی حفظ سیرت و خصوصیات پاس نام
و مراعات آن مراتب است تا خواطر بجهات از جانب آن زن جمع نشود بعزیمت این سفر نمی توان پرداخت چون قاضی آن شهر بفرط امانت
پرهیزکاری کمال اشتهار داشت با خود گفت از آنجا که قاضی مردی است متشرع و در مراتب خداشناسی و دینداری متورع و صفای شرایع
السنه و افواه خاص و عام این دیار نگاشته ذکر پرهیزکاری و صلاح اوست این زن را با آن می سپارم که در خانه او باشد تا محلی که از این
سفر عود نمایم مختصر تمهید این مدعا را بمهر قاضی اندیشه رسانده بخدمت قاضی شتافت و گفت ایها الصدر نشین محکمه حقانیت و تقوی شعاری
که مسایل ارشاد و تقوی و سداد از دفتر طبع حقایق نگارت منحل و احکام قواعد اوامر و نواهی بوساطت آگاه دلیهای مفتی ذات مقدس
مضبوط و مستقل است بموجب تفرای صواب نمای عقده گشایت دلیل راه جویندگان جاده مستقیم حق طلبی باد بنده در این شهر مردی غریب
و پای بند سلسله کدخدائی و در این وقت اراده تجارت هندوستان مطمح خیالم گردیده زنی دارم جوان اگرچه اوراق عصمت و پاکدامنی
و شیرازه فروغ گوهر ذات محکم و مضبوط است نهایت چون از خود کسی ندارم که حفظ حراست او نماید از آنجا که هر کس را بجد ذات دوستی و دور
جدا باشد و از واقعات روزگار ایمن نمیتوان بود باحتیاط اینکه مبادا اهل غرض را راه حرفی بهم رسد توقع دارم که آنعورت تا آمدن من
در سراپرده حراست حقانیت اقضی القضاتی مرقوم و از گزند حوادث محفوظ و مصون باشد قاضی مهر رضا بر تمسک ادعای او گذاشته
گفت خوب است آنمرد عورت را با قاضی تسلیم نموده بقاضی سپرد و خود روانه سفر گردید و آن ضعیفه روز و شب در خانه قاضی خلاصه اوقات را
بعبادت و اطاعت صرف مینمود تا قریب پنج سال بخانه قاضی چنان زیست کرد که هرگز اتفاق نیفتاد که نسیم نظاره نامحرمی داخل بهارستان عشق
رخسارش گردد و طایر صدای شرر شاخسار گوش نشنیده تا آنکه قاضی روزی غافل بخانه آمده چشمش بر آن زن افتاده چون آن زیبا نگار را
سیاه خانه نشین زلف مشکین و شیرینی رعونتش فارس کون دلفریبی و تمکین دید مجنون عقل قاضی فرهاد وار در کندن بیستون جان
شیرین در آمده مانند زلف درست در حلقه دام پریشان خاطری و پیچ و تاب زده چون سپند خال در مجمر سوز و گداز نشسته دود بر آورد شد
کر شیوه خیانتی بر متاع عفت آن جمیله رساند چون بحقیقت ضابطه حال و حفظ سیرت آن زن بروی ظاهر بود جرأت نمی نمود که آنرا از زر
جان و دل بیقرار خبر سازد و همه روزه گریبان حضور و سرورش از کشاکش سرپنجه این اندیشه تا بدامن چاک و قاصد آه سوزناکش سر آه
گرد راه افلاک میبود تا آنکه روزی زن قاضی با عورتی که در آنخانه بودند بگرمابه رفتند آن ضعیفه را اجرا است و حفظ خانه گذاشته بودند
قاضی چون از محکمه بخانه آمد خانه را خلوت و آن جمیله را تنها در آنخانه دید عمامه شوق بر آسمان افکنده گفت نظم صید مقصود که من در
آرزو تمام مغتنمش ❊ در زمین اکنون بدام بخت مسعودم فتاد ❊ قاضی در منزل راست بمقام تمهیدات در آمد و با زن گفت ای عورت
عفیفه صیت و صلاح دین داری با تمامی عالم رسیده و دوشیزه رعنای حوران بهشت سالک نیت حقانیت اندیشه مار از جاده حیا

قانون شریعت مقدس منحرف نمیتوانند کرد ایند چرا از ما اینقدر اجتناب مینماید ترا با وجود نقص عقل و عدم وقوف حقیقت اسرار
امور و اشیاء رخسار عاقبت اندیشی در نقاب معجب عصمت مستور بوده باشد ما را نیز بمقتضای خداشناسی بیها آتش استیلای شهوت و انفعال
زمیمه از زلال اتقیاء و آگهی و خوف عقبات روز حشر شررات **نظم** ما دیده خطا بامانت نکنیم ❊ دل جعد دار از طرف احتیاط ما ❊
برقع زرخ برافکن و فارغ نشین کریست ❊ از سیاه کروی و خطا در بط ما ❊ برهر تقدیر اگرچه مهمان را بخدمت حکم کردن خلاف حکم خدا و روست
اما چون این خانه بتو تعلق دارد و ما الحال مهمان خوان التفات تو ایم اگر اطعمه حاضر هست بیاور که گرسنه ایم آنعورت چادری بر رخسار
حایل کرده بحجاب و شرم تمام خوان اطعمه پیش آورده نزد قاضی گذاشت و خود بگوشه رفت قاضی از راه اینکه شاید روزی احتیاج و ضرور
شود قدری بیهوش دارو در جیب کرده بود بآن زن گفت ای پیغمبر و خواطر طهارت و عصمت دانسته باشی که نفس مرده در نظر حرمت
الهی و روز رستخیز معذب بعذاب می باشد شنیده اولا آنکه شما چیزی بخورد و دیگری آنکه در خانه شما بخوابد و دیگر آنکه شما براهی برود و
در مدت هرگز واقع نشده که من بهیچ یک ازین چیزها مرتکب گردیده باشم چون در خور قضا دهان بالایم اینقدر از منقولات آیات
افسون آن زن خواند و احادیث نیز دیگر گفت که زن راضی شده آمده بر کنار خوان نشست قاضی فرصت یافته بیهوش دارو از جیب بیرون
آورده بجانب آنعورت داخل قضا نمود و ضعیفه لقمه چند که برداشت بیهوش دارو بروی اثر کرده دلش بطپیدن درآمد و اعضایش را رعشه
و سستی گرفته خواست که برخیزد پاهایش بهم پیچیده افتاد و نقد بهوشش از کف تصرف بیرون رفت قاضی سفره برچیده و بساط عشرت ترتیب داد
و در تدبیر و تمهید آن بود که زر مواصلت را در خرابه نه محبت سلوک کند که ناگاه صدای در خانه برآمد قاضی مضطرب گردید که
آن زن را کجا پنهان نماید که کسی واقف احوال نگردد از قضا در همانجا که قاضی نشسته بود در زیر فرش زیر زمینی بود که مخزن زر و سیم خود ساخته
کسی دیگر غیر از او واقف و آگاه نبود فرش را برداشته در را گشود و زن را در آنجا نهاده گذاشته در را باز بسته فرش را در روی او گسترانید
بیرون آمده در را گشود دید که اهل خانه از حمام برگردیده اند قاضی گفت چرا یکبار از خانه بیرون رفته خانه را خالی گذاشته اید گفتند ما
زن تاجر را بمحافظت منزل گذاشته ایم قاضی گفت من دو ساعتست که بخانه آمده ام هیچکس را ندیده ام چرا چنین جاهل بیسر و پایی
اعتبار را مینمایید مبادا چیزی برده باشد آنها متعجب حال زن شده گفتند آن چنین زنی نبود که بحرکات بیجا اقدام نماید آیا چه بر سر او آمده باشد
درین گفتگو بودند که از اتفاقات شوهر آن زن نیز در همان لمحه از سفر هندوستان مراجعت کرده بطلب زن خود آمده بدر خانه قاضی سؤال کرد
قاضی گفت زنت مدتیست که بی خبر و اجازت ما از خانه بیرون رفته و مفقود الاثر شده تاجر گفت ایها القاضی وقت فراخ و ظرافت نیست
زن مرا مرخص کن قاضی قسم یاد نمود که خلافی در این سخن نیست تاجر گفت ای قاضی من بو الحجبی اوضاع و اطوار آن زن را ستم آن جناب
چنین حرکتی نیست البته حال و حکایت را صورت دیگر خواهد بود قاضی برآشفته گفت عجب مرد ابله خفیف العقلی بوده سخن همانست که گفتم چرا
بیهوده میگویی و مارا عبث رنجه میداری برو تفحص کن ببین که زنت در کجاست از آنجا که تاجر را با آن زن تعلق خاطری بود دود بیخودی از
کانون دماغش صعود نموده گریبان پاره کرد و از بیداد قاضی بخدمت سلطان شتافت و سر بسجده دعا گذاشته گفت **نظم**
ای بلند اختر همایون فال ❊ چاکر درگهت بود اقبال ❊ باد زیبنده بر قد قدرت ❊ خلعت سرفرازی و اجلال ❊ کرده جاری

قاضی شهر

قاضی شهری ❊ که نکرد است با دجاجی اشتغال ❊ گر اجازت بود بگویم تقریر ❊ شرح بیداد آن ذمیم خصال ❊ گفت سلطان بگو تظلم را ❊ تا شوم واقف از
حقیقت حال ❊ تاجر گفت ای شهریار والاتبار فلک مقدار بنده مردم آزربایجانم مرا آوازه عدالت و غریب نوازی شهریار بدین ملک کشانیده
زده عدلها متمادیست که در ظل عاطفت تو بسر میبرم یکسال پیش اراده سفری کرده زن جمیله مستوره داشتم از راه یکجهتی بقاضی سپردم که محافظت
نماید الحال که آمده ام حاکم طمع و فریفته جمال آن زن گشته نمیدهد سلطان فرمود که قاضی را احضار کردند قاضی پیشتر از وقت بچند نفر از اجامره
محله حقیقت را خاطر نشان و بهریک مبلغی داده سفارش نموده بود که اگر شما را بشهادت بخدمت سلطان ببرند بگویید که قریب
بدو سه ماه است که زن تاجر را دیدیم که از خانه قاضی بیرون رفته و ناپیداست چون قاضی آمده بمجلس نشست سلطان گفت ایها القاضی
این مرد چه میگوید قاضی گفت مشغل دولت و اقبال سلطان منور و بنیان قصر عمر منکرش زیر و زبر باد این مرد زنی به بنده سپرده بود و مهات
قریب بدو سه ماه می شود که بیخبر بنده و اهل خانه بیرون رفته هرچند جستجوی نمودیم از آن اثری بمنظر ظهور نرسید و بنده را در محافظت آن
مساهله و غفلتی روی نداده تاجر گفت این حرکت خلاف رویه و احوال آن زن است من باین ادعا تن در نمیدهم سلطان گفت شاهد این
معنی کیست قاضی گفت چند نفر از کدخدایان محله و همسایه کان ازین معنی باخبرند اسامی ایشانرا تقریر کرد سلطان بیکی از حجاب اشاره نمود
که ایشان را احضار کردند آنها بر طبق قول قاضی شهادت دادند سلطان بتاجر گفت اکنون قاضی شاهد گذرانید دیگر ترا حرفی نمیرسد
تاجر بیچاره عاجز گردیده محزون و مغموم برگشت چون سلطان را آداب سلطنت چنان بود که اکثر شبها بجهة تحقیق امور مملکت و چگونگی اوضاع خلق
بتغییر لباس در بازار و کوچه ها می گردید در آن شب نیز سلطان بطریق عادت از بارگاه بیرون آمده داخل بازار گردید عبورش بدر دوکانی
واقع شد دید که چند نفر از اطفال ببازی مصروف و مشغولند یکی از اطفال پادشاه شده و بطفلان دیگر گفت که من پادشاهم و حکم من بر همه
شما جاریست باید از اجرای فرمانم تمرد نجویید که تنبیه می کنم طفلی دیگر گفت که اگر تو هم مثل سلطان محمود دیوانهای خلاف قاعده
عدالت کنی زودتر ترا از پادشاهی خلع کنیم آنطفل گفت سلطان محمود چه دیوان خلاف قاعده کرده گفت امروز ماجرای تاجری که زن خود را
بقاضی سپرده بود بدیوان سلطان رسیده از قاضی شد بدخواست قاضی زن را بخانه پنهان کرده بچند نفر نامقید مبلغی داده آنها را
مبلغی داده آنها را بخدمت سلطان آورده آنجماعت شهادت دروغ دادند و سلطان قبول نموده تاجر بیچاره بحصول مدعا برگردید و چنین
ظلمی دانسته از نارسائیهای تمیز و عدالت سلطان در حق آن مظلوم شد حیف که چنین کج بیکانه اطوار و قاعده تمیز و رسوم حقانیت و
آداب عدل و داد ندر در سریر ریاست و دارایی جلوس نموده از ضعف ذکا و عدم اصابت رای ایشان چنین خللهای فاحش بر
بحال عجزه و ضعفا شیوع یابد اگر من بجای سلطان میبودم حقیقت صدق و کذب قاضی و شهادت آنجماعت را در یک لمحه معلوم و مشخص میکردم
سلطان چون این سخن را شنید دود از نهادش برآمده با خود اندیشید که در مراتب عدل و انصاف خود را سرآمد روزگار تصور می نمودم
ای وای که اینقدر طفلی در این امور مهارت نداشته ام سلطان آشفته خاطر بخانه نشتافته ازین اندوه و امراض تا بصبح نخوابید و چون
فراش تقدیر سرادق بیضای صبح را در ساحت افق بکشید و سلطان نیر اعظم در سراپرده زنگاری سپهر مستو گردید سلطان در
بارگاه حکمرانی نشسته کس فرستاده آنطفل را طلبید و او را نوازش نموده گفت امروز تا شام نیابت ما بتو تعلق دارد و در امری

ازامور بهر نحو که رای تو اقتضا کند چنان کن بعد از آن سلطان یکی از حجاب آهسته گفت که برو و بآن تاجری که در باب زن با قاضی
دعوی داشت بگوی که آمده از قاضی شکوه نماید حاجب بیرون رفته بعد از لحظه تاجر آمده شروع در تظلم و جبر قاضی نمود سلطان فرمود
که قاضی و شهود را حاضر ساختند قاضی بطریق عادت خواست که آمده در بارگاه نشیند طفل گفت ایها القاضی مدتهاست که سررشته امور
قضا و اختیار حل و عقد مقدمات شرعیات در قبضه اختیار تو است چرا این قدر از قواعد پرسش قضایا و مرافعات بیخبری ترا
درین مجلس بدیوان و مرافعه آورده اند نه باختلاط و صحبت قاعده آن است که در پایین با مدعی خود در سر پا بایستی تا دیوان
تو بطلوع رسد آنگاه بهر چه حکم شود اطاعت کن قاضی رفته در پهلوی تاجر بایستاد اول تاجر بتقریر ادعای خود پرداخت چون نوبت بقاضی
رسید قاضی گفت بنده انکار این معنی ندارم این زن در ذمه من سپرده بود نهایت زنش سه ماه باشد که از خانه بیرون رفته طفل گفت گواه
داری قاضی با جماعت اشارت کرد که اینها شاهد اند طفل یکی از جمله شهود در طلبیده آهسته از و پرسید که تو زن تاجر را می شناسی
گفت بلی طفل گفت چه نشان در قد و بالا و چهره اوست آن مرد متحیر شد گفت خالی در پیشانی اوست و یک دندان او افتاده و رنگ او
بسبزی مایل و بلند بالا و ضعیف اندام است طفل گفت چه وقت بود که از خانه قاضی بیرون رفت آن مرد گفت صبح بود طفل گفت تو
همین جا باش دیگری را از شهود طلبید و از و نیز آهسته وصف آن زن پرسید او گفت زن پست قامت چاقیست رنگ
عارض او سرخ و سفید و خالی در کنج لب اوست و عصری از خانه قاضی بیرون آمد آن را نیز آنجا نگاه داشته دیگری را طلبید او نیز بر خلاف
قول آن دو تقریر وصف نمود تا کل شهود را یکان یکان باین نحو طلبیده همه بخلاف یکدیگر شهادت دادند سلطان نزدیک طفل نشسته
اقوال همه را کماهو حقه می شنید چون شهادت آنها باخر رسید طفل گفت الحمد الله شناختیم چرا شهادت دروغ میدهید
اسباب شکنجه حاضر کنند تا من حقیقت را از اینها اقرار کشم آنها چون اسم شکنجه و سیاست شنیدند گفتند ما بی شکنجه راست میگوییم احتیاج
بشکنجه نیست ما مردمان بیچاره ایم قاضی بهر کدام ما مبلغی داده جبراً ما را ترغیب این شهادت نموده ما را مطلقا خبری از آن نیست و
آن زن را نمی شناسیم طفل قاضی را طلبیده گفت ایها القاضی مقدمات شهود این صورت بهم رسانیده در این باب چه حرف داری دست و
پای قاضی را رعشه گرفته خوف عظیمی در یافته گفت حال و حکایت چنان است که تو تقریر کردم طفل گفت قاضی مرد پهلوانیست نخوت او
مانع است و بدون سیاست پا در جاده راستی نمیگذارد اسباب سیاست مهیا نمایید چون اسباب سیاست حاضر کردند قاضی را از بیم
شکنجه و گوشمال شپه مضطرب ساخته سر در پیش انداخته حکایت را تقریر کرد طفل از جا برخواسته زبان ادب بطبع دیت گوید
گفت دیگر اکنون امر از سلطان است سلطان از شعور و فطنت آن طفل تحسینهای بلیغ کرده فرمود که قاضی را بقصاص رسانیدند و
جمیع ما یعرف قاضی را همراه آن زن بتاجر دادند و آن طفل را بمهربانیهای عظیم نواخته در عهد عاطفت و التفات تربیت میفرمود تا رفته
رفته یکی از معتمدین مقربین بساط دولت و عزت گردید مدعا از چهره کشایی جمیله دلفریب گذارش این حکایت آن است که اگر
چنانچه القاضی بمقتضای قانون مجاهده طریق مستقیم شرع حقانیت و امانت که دستور العمل مهذبین بساط انصاف و مروت است
از شاهراه راست صداقت انحراف جایز نداشته روی دست نفس بالهوس را مانع جوزده نظر بر استیلای شهوت دندان طمع حسن و

جمال آن زن

و جمال آن زن فرو نمیبرد سفینه مال و نقش رشتگی از صدمات آن گرداب پرآشوب نمیرسید و اسباب زندگانیش طعمه کام نهنگ بحر فنا
نامیگردید مرد عالی فطرت آن باشد که قواعد راستی و درستی را فصل اول نزهت القلوب حق طلبی دانسته بقدر وسع و امکان طی راه
تقدیم این مدعا نموده در همه موادات شرایط صداقت و خصوصیات لوازم دیانت را کلید گنج خانه سعادت و فتوحات دو جهانی شمارد
و از محصول فرصت اعمال خیر امروز ذخیره بجهت راه سفر فردا بکوشد که از نقش نگاری بود دستگاه دنیا مطلقا اعتباری نمیباشد
و عنقریب بساط آب و رنگ هیچ نمود زندگانی مستعار را قلمرو دست تقدیر بهم نوردیده بجای باید رفت که بجز اعمال صالحه هیچ رفیقی
موافقت نتواند نمود و بغیر از الطاف ایزد مهربان هیچ شفیقی سبب مخاطرات آن راه نتواند شد بر بهای متاع زر و سیم از خفه آن بحر خطرات سیل
وراق کجا توان رسید و سپر حمایت فرزند و اقربا سد راه و مانع خنجر سیاف بازخواست دارالقصاص عدل کی تواند گردید بهر تقدیر
دیباچه نویسان معرفت ربانی و زائران کعبه برکات جاودانی چون توانند بود که پای ترد نفس بیهوده خیال هرزه درای را سلسله خوف
بازخواست اخروی محکم ساخت از انجا که بزرگان ما یعرف خزینه عالم را قابل بدیده اند دست آرزو از اغذیه گوناگون خوان زیاده طلبیها
و اهل حقوق خالق اند کشیده بخشک پاره رزق مقسوم حلال قناعت کرده اند و لقمه فاقه را قوت حفظ آبرو و خرقه عریانی را پوشش بدن
ذم و ننگ خود ساخته چشم خدعه و خیانت را با وجود عسرت حال و بی نوایی بمال و حال دیگری نپوشیده اند تا ببرکت این خصال حمیده بفتوحات
غیبی فایز و کامیاب گردیده اند حکایت یکی از امناء دار الشرع اخبار رسایل که از کلک صحت قول پیوسته رموز آثار را در صحیفه بیان نگارش
داده تقریر نمود که در عهد سلف امیری بود در شهر بلخ که شحنه عدلش متاع آرام از دست طرار ظلم و جور حفظ و حراست گرفته و حیف مور ضعیف
را از فیل عنف باز خواست نمودی همواره دیده رفاهیت را بجواهر سرمه مروت بینا داشتی و دو پیر دیوان تمیز شرایع احکام نظام امنیت
در حفظ مملکت لکاشتی رعایا و برایا و عموم سکنه آن دیار پیوسته در حصار و حمایت آن مهد بساط عدالت آرمیده و فارغبالی می نمودند
تا روزی یکی از سکنه آن دیار ملک و محل زراعتی از شخصی ابتیاع کرده بتحت تصرف در آورده و در اثنای زراعت در آن زمین دفینه عظیمی از دوم
پدید آمد آن مرد بمقتضای استغنای امانت و علو فطرت چشم از اخذ تصرف آن پوشیده شخصی که مالک سابق ملک بود گفت ای برادر
گرامی در ملکی که از تو خریده ام دفینه بهم رسیده من ملک از تو گرفته ام نه دفینه آنچه بهم رسیده حق مال تو است و مرا دخلی در آن نیست
آن جوان نیز از قبول آن ابا و امتناع ورزیده گفت ای عزیز من ملک را و آنچه در آن بود بتو فروخته ام هر چیز در آنجا بهم رسیده بر من حرام
و تعلق بتو دارد و هیچکدام بجواب یکدیگر قایل و مجاب نگردیدند مناقشه قیل و قال ایشان بطول انجامیده بجهت محاکمه و مرافعه آن ماجرا
بجانب امیر شهر رفته صورت مقدمه را بعرض رسانیدند امیر از محاکمه عاجز آمده آنها گفت چون این نحو وجوه داخل جهات بیت المال است و
تعلق بخزانه عامره شهریار دارد شهریار گفت ننگ و دودمان و استغنای طبع و فطرت سلاطین نامدار است که در چنین امور دخل
نماید به محکمه شرع شریف بروید تا آنچه مطابق قانون شریعت مقدسه بوده باشد فیما بین معمول گردد چون بدار القضا رفته چگونگی واقعه را
تقریر کردند قاضی از جانبین پرسید که شما را دختران و پسران هست گفتند بلی گفت فرزندان شما را بیکدیگر دهید تا اولاد آنها آن وجه را
با یکدیگر قسمت نمایند آنها چنان کردند و اولادی که از طرفین بهم رسید آنها نیز آن را بمصالح محل امور خود خرج نموده در راه خدا قدری بر مستحقین

عطا و قدر بیرا صرف ساختن مساجد و مدارس و سایر بقاع خیر کردند و بیمنت و برکت راستی و خیراندیشی از جانب ایزد ذو الافضال
آناً فآناً منسوبان اندورمان بانواع فتوحات تازه بتازه و عطیات با اندازه فایز و بهره مند گردیدند غرض از تمهید بساط ایراد و تعداد
این لطیفه آن بود که چون بندگان گوهرارزند [illegible] ارتفاع جاه و اقتدار و طالبان وصال معشوق دلخواه راحت و اعتبار را بوجوه لازم
و بلکه واجب است که در طلب راه راستی شتابند که بسر منزل مقصود توانند رسید و در بوستان خواطر نخلی نشانند که از فیض ثمر و سایه آن
متمتع و خوشوقت توانند گردید و در بحر زندگانی سفینهٔ احتیاط را در قبضهٔ معلم خواهش نفس و طغیان شهوت نسپارند تا مانند صنوبر
شاه ملک چین و بهرام ملاح و تهمند و طرار از زورق عافیت خود در طوفانی چهار موجه غرقاب گونه فطرات و عقوبت نه نپند
و بفوج اهرمن نفس بابان مرکب مرحلهٔ ضلالت و گمراهی نشوند که نفس اماره جاسوس و دستیار اهرمن و گسترانندهٔ دام نیرنگ و
تلبیس است امید که رحمت بیغایت سبحانی بدرقهٔ راه کاروان اعمال جمع مخبران راه و روشن القیا گردیده بدلالت خضر توفیق عموم گم
کرده راهان را از ظلمات نفسانیت بلب چشمهٔ آب حیات تورع و رستگاری رساند حکایت رعنا و زیبا طرح قطعات
رنگین گلشن این مقاله و دفتر آیات صحایف این رساله یعنی برخوردار و له محمود ترکمان فراهی که نخلستان ابواب این نسخه را از زلال
جویبار مضامین روایات دلفریب نیاران حدیقهٔ سعادت آباد فصاحت و نکته دانی برومند ساخته و عیاذ دواز شخصی از سرا
پرده نشینان بارگاه محبت که نقد خلاصهٔ اوقات را در بند رحیتیا متاع بالادرت تجارب داده بیشتر اوقات سالک عزیمتش در سیر و
تماشای بلاد و امصار هر اقلیم متردد و سیار می بود و در حجرات خیال و خواطر از نقد و جنس هر گونه لطایف مرغوبه مهیا داشت استماع نمود
این کمترین بتحریر آن مبادرت کرد چنین قصه ده کلک بیان میکرد که در عهد قدیم در ولایت ختن شهریاری بود ملک ریحان نام
عدالت گستر و عدالت منظر و رعیت پرور همواره دهقان حکمش تخم نسق در مزرعهٔ بختیاری کاشتی و چراغ انصافش بر جراحت دل ارباب
حاجت مرهم دادرسی گذاشتی نظم مروت شعار و عطا دستگاه ÷ برازندهٔ عهد و اقبال و جاه ÷ ز گلبن عدالت گلی ÷ ز
شاخ سنانش طوطی بلبلی ÷ سپاه و رعیت بدوران آن ÷ ز جور و تعدی همه در امان ÷ بدر ماندگان لطف او دستگیر ÷ بکفش
زر افشان چون سحاب مطیر ÷ بمدت مدید و عهد بعید تخت سروری آرای و اقبال پیمود تا عاقبت کار بمقتضای دستور روز روزگار و
قانون عرف عادت طی لیل و نهار سپهسالار وجودش از فیض آباد صحت بجانب کلفت آباد رنجوری رایت عزیمت برافراخت با
مخالفین ارض امراض مصاف و در معرکهٔ نبرد سرگرم محاربه بود تا آخر نسیم ظفر از پرچم علم خصم بوزیدن درآمد و سپاه زندگانیش منهزم
و مستاصل و ما یعرف خزاین و ملک مال حیاتش نهب غارت و دست انداز لشکر اجل گردید و از رباط وجود رخت ببادیهٔ نیستی کشید
لمؤلفه هر که افروزد ببزم زندگی شمع وجود ÷ سازدش خاموش آخر سیلی باد اجل ÷ در سراغ خرمن عمر است دایم برق مرگ ÷
زندگی را محو گرداند بیکدم از باد اجل ÷ طایر روح است اگر در چرخ سازد آشیان ÷ عاقبت گردد اسیر دام صیاد اجل ÷ هر که آمد در دیار
زندگی زان پیشتر ÷ تیغ برکف در کمینش هست جلاد اجل ÷ و از ملک ریحان پسری ماند ملک رعنا نام در صغر سن چون قامت
نارسیدگیش لیاقت تشریف ریاست نداشت باستصواب وزرا و وکلا و اعیان مملکت و ارکان دولت به نیابت ملک رعنا

تاج فرماندهی

تاج فرماندهی بر سر صنوبر شاه عمش گذاشته شد که تا هنگامی که نهال وجود ملک رعنا بثمر رشد و تمیز بهره ور شود عمش در سریر فرمانفرمایی جلوس و
در امور ملک و انجاح مآرب خاص و عام بپردازد صنوبر شاه زمام حشمت و جاه بقبضهٔ اختیار و اقتدار خود در آورده بسیار سرابوستان
شوکت و سروری گردیده کامهای کامرانی از گلبن بلند اقبالی می چید و بادهٔ عشرت از جام فارغبالی می آشامید تا محلی که نخل اقبال ملک
رعنا از تربیت بهار ازمنه و ادوار برومند شده وقت آن شد که در سریر ریاست موروثه بجای پدر نشیند و بوساطت وزرا و
وکلا بصنوبر شاه عمش پیغام نمود که اگرچه عم کامکارم مرا بجای پدر و در این امر از من بجهات لا تعد اوقات و در این عرض اوقات نسبت
بمن عنایتهای مشفقانه و عاطفتهای پادشاهانه مبذول فرموده جدا لیله فیما بین منظور نیست نهایت نظر بر اینکه عهد و پیمانی نموده اند اگرچه
شمع آن عهد را اجلا و فروغ صحتی بوده در نظر داشته باشند که بدلالت رحمت عمیم کاخ مروت را از مصباح احقاق حق منور گردانند
و در این باب خلف وعده و نقض عهد را جایز ندارند و وقتی بوده باشد که بهتر از حال نخواهد بود چون این خبر بصنوبر شاه عمش رسید
از آنجا که طالبان طریق دولت را محبت فرماندهی و حکمرانی نمی گذارد که از جادهٔ پیروی نفس و انقیاد هوا تجاوز کرده عروس کامرانی را
باختیار خواطر طلاق دهند عمش را تازه رو بهای گلذار اقتدار مانع و بسته راه عهد و پیمان گردید نظم طالب دنیا چه داند شیوهٔ پیمان
و عهد ÷ هست در فکر خطا اندیشی و مشق دغل ÷ از برای اخذ مال و حب جاه روزگار ÷ افکند هر لحظه نفسی را بگرداب خلل ÷ صنوبر شاه باخود
اندیشید که در امور ملک داری و پادشاهی عهد و پیمان را دخلی نباشد و رعایت خویش و اقربا منظور نیست کدام خویش تعدد مرتبه
پادشاهی معاون و ممد حال کسی تواند بود نظم تا ترا تاج دولت است بسر ÷ جمله خلق چاکران توانند ÷ روز و شب در فراز منبر صدق ÷
منقبت سنج و مدح خوان توانند ÷ در سر شرهٔ سخاوت تو ÷ همچو تصویر نقش خوان توانند ÷ جیب از مال چون تهی بینند ÷ رهزن کاروان جان
توانند ÷ چون شود بخت از تو رو گردان ÷ چرخ را ر هر زیان توانند ÷ سالهاست که بارنج بر پشت نه و زهر تلخکامی کشیده و چشیده ام
تا روزگار بامداد چنین نقش و منصوبه مدت تا بر من گذاشته و لوای امتنان بنامم برافراشته اکنون بکمال سفاهت می باید که عنان
تصرف چنین خطه را از دست گذارم و از مرکب دولت فرود آمده بر خاک مذلت عزلت نشینم شاید خواطر ارباب عقل و احتیاط
در آینهٔ این گونه خیالات جلوه نماید لمؤلفه کسی که لقمه از خوان جاه و دولت خورد ÷ بفقر و فاقه قناعت نمیتواند کرد ÷ برهنمایی خرد
بوعظ افلاطون ÷ بترک خواهش دولت نمی تواند کرد ÷ بملک رعنا اعلام نمود که ظاهر میگردد که هنوز پابند سلسلهٔ جهل و دور گرد
سراپردهٔ دانش و عقل باشی البته مادهٔ جنون و بیخردیها ترا باین بوالهوسیها راه نموده اکنون وقت این مزخرفات و هنگام این
اراده نیست چون این خبر بملک رعنا رسید دانست که جمیلهٔ دلفریب شهریاری بر چنان معشوق دلخواهی است که کسی عم الی تواند از وصال
او با وا امتناع ورزد و کفت عم را استیلای جاه جلال بدان اشاره نموده که دست از دامن شاهد این دعوی کوتاه نماید ظهور عدم
امانت و غم و اندوه این واقعه آتش حسرت و محرومی در کانون سینهٔ ملک رعنا جا گرفته فی الواقع از بهجران قواعد دیانت شرط
و آیین رعایت امانت نیاید و گل را بدست گلچین نتوان داد که بو نموده بر زمین اندازد و بهر طالب انصاف بدیانت را امین مال و
جاه خود مکن ملک رعنا بحسب ضرورت از ملک و مال دل کنده ارادهٔ جلای وطن نمود نهایت صنوبر شاه عمش را دختری بود در پرده مهر

عصمت و پاکیزه گوهری مانند ماه تمام و در سراپردهٔ حریم عز و ناز زیبا نام که از عکس جمالش کاشانهٔ احوال خاص و عام روشن بودی و
گاه که شعلهٔ دیدار در بزم صباحت افروختی بدر منیر صد جا داغ پروانگی سوختی نظم دلارامی که از وصف کمالش ÷ تجلی کرده
از حسن جمالش ÷ سر سر حسن راز پاکاری ÷ برادر رنگ رعونت گل عذاری ÷ گل باغ حیا خرم ز خولش ÷ در بحر ملامت کفکلیش
دو چشمش فتنهٔ دلهای مردم ÷ دو صد یوسف بچاه غبغبش گم ÷ تنش پیرایه بخش جسم گوهر ÷ لبش لعل تبسم تنگ شکر ÷ دل عشق
کباب از چشم مستش ÷ دگرگون خانهٔ طاقت ز دستش ÷ بدور حسن او از شرم خورشید ÷ بساط عالم افروزش بر چید ÷
در هنگامی که پدر ملک رعنا رشتهٔ حیات بود بپاره نا فرد ملک رعنا نموده بود زیبا برعنا پیغام فرستاد که اگر پدرم نوبت
دولت با اعتبار دو روزهٔ دنیا و خلاف رسم مهر و وفا اقدام نموده قدم از راه عهد و پیمان بیرون گذاشت و از راه عدم
اهلیت و حقانیت دق منور رحم و صداقت را مرعی نداشت من حق ملک توام و تا امکان دارد جان را در راه بندگی تو نثار خواهم
نمود نظم آیین وفا گر پدرم کرد فراموش ÷ کوته نکنم دست من از دامن پیمان ÷ ای ملک زاده اکنون تو بحسب ظاهر کس بخدمت
پدرم فرستاده اظهار طلبم نمای تا من نیز در جزو امداد و اعاشی که لازم بوده باشد بتقدیم رسانم رعنا بعمش پیغام داد که جانم نثار
راه اطاعت و بندگی عمم باد مرا سایهٔ عاطفت عم بزرگوار بر سر به که تشریف فاخرهٔ پادشاهی در بر نظم یکی از غلامان این
آستانم ÷ مرا نیست خواهش باین فر و شوکت ÷ مرا به بود سایهٔ التفات ÷ ز دارای ملک و دیهیم دولت ÷ برازد ترا
مسند کامکاری ÷ مسلم تو فرق بود تاج حشمت ÷ خاتم فرمان دهی نامور در انگشت اقتدار آنخدایگانی باد مرا بریاست و تاجداری
توقعی نیست نهایت چون ملکه زیبا صبیهٔ آنخداوند بموجب وصیت پدر در حبالهٔ من است اگر چنانچه لطف جمیل ولی نعمت در اجابت
این ادعا معاونت نماید هر آینه کحل الجواهر این التفات نوربخش دیدهٔ مباهات و اطمینانم خواهد بود چون این معنی بعمش رسید
چون این معنی بعمش رسید دست رد بر سینهٔ ادعای التماس رعنا نگذاشته بقبول این مدعا تن در داد و اعلام نمود که مضایقه نیست
چون زیبا شنید که پدرش باین معنی رضا داده گلزار نشاط و سرورش خرمی پذیرفته از آنجا که نخل دلش پرورده آب و هوای
بهار محبت ملک رعنا و بنقد جان خریدار متاع گرانمایهٔ اتصال و موافقت آن بود بواسطهٔ دایه که محرم آن بود از پدر پنهان
به هزار درهم زر سرخ و چند عقد مروارید گران بها برعنا فرستاد که تدارک کار خود باش که عروس این قصه حسب المدعا
در آغوش خواهد آمد خاطر جمع دار و آن مروج مذهب محبت و وفاداری بمرور ایام اسباب قیمتی و زر و جواهر میفرستاد
تا گنجینهٔ مکنت و ثروت ملک رعنا مالامال زر و جواهر گردید بانجام اینکار بار کس نزد عم خود فرستاد مقارن آنحال رسولی از جانب
فرمانفرمای مملکت چین بخواستگاری آمده ملک رعنا این معنی را شنیده با خود گفت که هر چند عمم بمروت باشد نقض عهد
آنکار که با من نموده نخواهد نمود بعد از چند روز زیبا بآن پیغام داد که پدرم ادعای شهریار چین را قبول نموده در فکر تهیهٔ
آن است که مرا به پسر پادشاه چین بدهد باید دو راس مرکب باد رفتار سریع السیر چابک شتاب مهیا نمایی که مرا دبیری در
نظارت اتفاقا دختر را کنیزکی بود که با او نهایت شباهت داشت زیبا در خلوت باو گفت که ترا در عوض خود به چین میفرستم

که در شبستان

که در شبستان و مناکحت ملک چین درآیی کنیزک خواه مخواه طمع این معنی شده قبول کرد که چنان نماید در همانشب که دختر را میفرستادند
کنیزک را بلباس ملوکانه و زیورهای بزرگانه آراسته نموده خود بگوشه پنهان شد و کنیزک بعظمت تمام در هودج عزت و احترام
نشسته او را با فرستادگان شهریار چین روانه کردند زیبا در هنگام فرصت خود را بمنزل رعنا رسانیده گفت تا هنوز کسی
اطلاع بر این ماجرا نیفتاده ما یعرف را بردار تا بر مرکبان سوار شده روانه شویم هر دو متفق شده روانه سمت خان بالیق گردیدند و تا محلی که خاوران
در کنج خانهٔ صنع در مخزن صبح را گشوده طلیعهٔ رایات صبح ظهور اسکندر خورشید از جانب خاور نمایان گردید نظم عروس صبح آمد
برای کشور فیض ÷ فکند برقع مشکین شام از رخسار ÷ رسید صیت ظهور سکندر خورشید ÷ نمود زنگی شب عزم زنگبار فرار ÷
هر دو شب بسرعت هرچه تمامتر مرکب میراندند تا بلب بحری رسیدند مانند ساغر حوصلهٔ ارباب همت سرشار و چون خلق وسیع اهل
سعادت بیکنار مؤلفه نمودی هر حبابش آسمانی ÷ خط هر موج آن چون کهکشانی ÷ چه جنبیدی بهنگام تلاطم ÷ بگردیدی سری
افلاک و انجم ÷ لمحه در کنار بحر توقف کردند ملاحی پدید آمده زورقی پیش آورد خواهش کرد که هر دو بر زورق درآیند ملاح را چون چشم
بر خط و خال جمال با کمال دلارای زیبا افتاد حیله برانگیخته گفت زورق من جای دو نفر بیش نیست اگر شما هر دو در زورق نشینید
از مراتب ملاحی و عزیمت سفر دریا بیخبرید مبادا حادثه شما را بکام نهنگ آفتی سازد یکنفر شما را بساحل رسانیده بعد از چند روز آمده
دیگری را ببرم رعنا گفت چون دغدغه بود که مبادا کسی از عقب پاید بطلب زیبا زیبا را با اسباب بملاح همراه کرده خود بامید کمان
بکنار دریا منتظر نشست و بعد از لمحه که زورق از نظرش ناپدید شد با خود گفت این چه غفلت بود که از تو بوقوع انجامید خاتم
اختیار چنین پریزادی رایگان در انگشت تصرف اهرمن نفس ملاح آمده تا چه پیش آید طوطی کلک سخن گذار در شکرستان
تحریر چنین متکلم میگردد که چون زورق بمیان بحر رسید زنبور شهوت نیش بیقراری باعضای ملاح فرو برد و ابواب خصومت
گشوده گفت که ای مایهٔ گنج خانهٔ ناز و رعونت دیدهٔ روح و روانم چون چشم حباب حیرانت و صدف آغوشم مسکن گوهر درخشندهٔ
چهرهٔ تابانت هر چند میخواهم خیال دل از تو پنهان دارم بیخودیهای عشق جانگداز نمیگذارد تا ملاح نظاره ام در زورق ادراک
حضور لطیفت نشست از پیچ و تاب دریای طوفان بیلجری کشتی طاقت و مسکن شکیبایم شکست و اسباب حیاتم پایمال
تطاول این طوفان و جانم مانند نی هر زمان در سرود و افغان و در کمال اضطراب سرگردان است وقت آن است که نسیم
شرطهٔ مهرت از مهب دلنوازی وزیدن آغاز نماید و معشوق تو جهت ازین گرداب اندوه و هم بیرون آورد زیبا چون این
کلمات شنید بخطا و غفلت خود برخورده دانست که مقدمه چه صورت دارد چون سپند در مجمر اندوه و طپش ساخته حیران آن واقعه
شد نظم در اول کار باید اندیشه ÷ تا لب کرزی ز کردهٔ خویش ÷ چون رفت برون از کمان تیر ÷ که برگردد بسعی تدبیر ÷
زیبا ازین سخنان بهم برآمده بملاح گفت نظم ای یاوه طراز ناخردمند ÷ کوته سخنان هرزه تا چند ÷ اندازهٔ خویش
را نگه دار ÷ آیین خرد ز دست مگذار ÷ بربند ازین فسانه لب را ÷ مگشا در مخزن ادب را ÷ زین امر محال دست
بردار ÷ دیگر مکن این ترانه اظهار ÷ راه طلب رضای حق جوی ÷ تا فیض بقا نمایدت روی ÷ خواهی که رسی بکعب دولت ÷

بیرون مرو از ره سعادت ❊ هر کس که ز راه راست گردید ❊ گم کرد ره و بسی خطر دید ❊ آیینهٔ ذات هر که صافست ❊ سر کردهٔ فتح هر مصافست

ابلیس عدوی خاص عام است ❊ طرار متاع ننگ و نام است ❊ بر هر که رسد دماند افسون ❊ گر زه بردش بحیله بیرون ❊ ایمن ز

فریب نیست عاقل ❊ نه پذیفو نکری او دل ❊ گرد جاهل جهل برشار ❊ در چنگ عقوبتش گرفتار ❊ زنهار مخور فریب شیطان ❊ خود را

مفکن بچاه عصیان ❊ آنرا که خطا نرفته بروی ❊ هرگز نکند ز خطا طی ❊ اندیشه کن از خطاب عقبی ❊ مفکن بدلت خیال بیجا ❊ بر سیرت کس

خلل میندیش ❊ تا غم نخوری ز کردهٔ خویش ❊ خواهی شودت مراد حاصل ❊ بگذر ز هوای نفس باطل ❊ ایملاح هر زه مگوی و عبث راه این مطلب مپوی

که باین لطایف الجلیل از میوهٔ نخل القسم بری نخوری و ازین گفتگوی باطل حرفه بنبری اگر مانند موج همه عمر بشتابی از حصل این مقصد نشانی

نیابی زود مر الساحل برسان که رفتیم در کنار بحر منتظر راحت تست ملاح گفت ای سر کردهٔ قبیلهٔ خوبی و حسن جمال دلم آماج پیکان

خدنگ عشوه های دلربایت و گردن اختیارم مقید سلسلهٔ زلف جان ربایت دل ز تعلق وصال رفیق بردار و تخم خواهش حضور شیر

در زمین خواطر مکار که ظاهرش آن است که عکس ملاقاتش در آیینهٔ حصول نبینی و گلی از گلبن این مراد نچینی نظم روی صد سال اگر

از غرب تا شرق ❊ بشتابان از پیش پر سوسته چون برق ❊ که نه هر دست دامان وصالش ❊ ز خواطر محو کن نقش خیالش ❊ برون

رفت از کف گردامن یار ❊ منم خبر وصالت را خریدار ❊ میباش آشفته خواطر از فراقش ❊ بگردان روی دل از اشتیاقش ❊ بود دایم

نابان خواطر تجمع ❊ که هستم محفل حسن ترا شمع ❊ ز ملاح این سخن زیباچه بشنید ❊ بخود ز آشفته گی چون زلف پیچید ❊ عتاب آمیز گردید

و شتابید ❊ ز پیتابی دلش چون بحر جوشید ❊ بگفت ای یاوه سنج ناخردمند ❊ بر بیهوده پیمودن تا چند ❊ مرا خود در حقیقی خویش

را شمع ❊ کجا کردند با هم این دو تا جمع ❊ تو گر شمعی و من مهر جهانتاب ❊ تفاوت را ببین و فرق دریاب ❊ سخن ز تابش خور چون زند

دم ❊ کجب باشد در انجا شمع محرم ❊ ز مهر خیشی اگر رخ برفروزد ❊ زبان او از این اندیشه سوزد ❊ میان این و آن از شرق تا غرب ❊

بود در چشم هر صاحب خرد فرق ❊ فروغش هر قدر قامت فرازد ❊ فزون از خوانه روشن نه زد ❊ نباشد شمع را شان خورشید ❊

ندارد مایه نخل رطب بید ❊ ز مهر و شمع باشد فرق بسیار ❊ کجا باشد خزف چون در شهوار ❊ نگردد زاغ با بلبل هم آواز ❊

کجا دمساز گردد جغد با باز ❊ شود هر چند دستور از میان کم ❊ نگردد گر به هرگز جفت ضیغم ❊ برون آیی ز خود فکری دگر کن ❊ خیال

این هوس از سر بدر کن ❊ قدم هر کس نهد ز اندازه بیرون ❊ خورد پر سیلی تادیب گردون ❊ نگردم با تو هرگز اهل یار ❊

که گل را هم سری نیست با خار ❊ چون زیبا را داستان با خر رسید ملاح گفت ای مایهٔ کاروان زندگانی نظم کشی هر دم اگر از

تیغ نازم ❊ که نرد دل بجز مهرت نبازم ❊ چنان مدهوش مستی ایشرابم ❊ که از دل رفته صبر از دیده خوابم ❊ مرا کن کامیاب از صحبت

خویش ❊ وگر آیین بدمهری میندیش ❊ الشمه بیت المعمور جوبی وای سیر اعظم مطلع محبوبه بیا تا چون شیر و شکر با هم در آمیزیم

و دست اتحاد در دامان عشرت آویزیم که هنگام فرصت غنیمت است و حادثات دهر بوقلمون خوی رهزن هنگامهٔ صحبت است

زیبا چون این لطایف استماع نمود با خود گفت اکنون که در طلسم حکم و تسلط این جفا ناشناس افتاده ام از ناحق ابرام

و خشونت گره تدارکی کشوده نمیشود در چنین مکان بر تجویز مفتی عقل و تدبیر باید عمل نمود موافق احتیاط آن است که با آن خوش

برایم و برغم

برایم و برغن بلسان خلق و مدارا بجرب و نرمی اعضای موافقت او مبادرت نمایم شاید توانم او را بدلالت لعبی لعلایج و موعظه از

راه این ماجرا منحرف ساخته از اندیشهٔ این اراده باطلش باز دارم تا محلی که از جانب کریم ب بار فتح و نجات روی بد بملاح روی

کرد و گفت نظم راه عبث مپوی و بیرزآرزو مخور خویش ❊ کین مطلب محال میسر نمی شود ❊ ایغواص بحر تمیز آگه حقیقت آداب دانیها در رشتهٔ ضمیر

نو منتظم است از کاشفان رموز مروت و جوانمردی این نحو افعال شنیعه دون مرتبهٔ علو فطرتست از باز خواست روز جزا و باز خواست

میزد یوان چون و چرا بپرهیز و از سر هوای بی سود مند نفس خطا کار مردانه برخیز که بیباکان طریق صلاح و احتیاط را خطرها و مکاره بسیار در راه است

هر کس قدمی در راه آرزوی نامستعد خواطر شتافت سینه رفاهیت خود را مانند قبر شکاف از خنجر بیعاد تی شکافت ملاح

گفت آن بحر منوال بوده آنرا و حکایت شیرین زبانی گفت حکایت از کلدار مجالست عزیزی گل این نکته رنگین را چیدم که

در ایام تابستان که کرهٔ زمین مانند کرهٔ حداد بر افروختی و از حدت تابش آفتاب چشم سپند ماهی در مجمر بحر سوختی گلدستهٔ بند چمن

رسالت و برتری و بستان ریاض نبوت و سروری اعنی بیت الغزال دیوان اقتدار حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بجایی می رفت در

عرض راه از شدت گرما تشنه که بر فراج مزاج انحضرت راه یافت بسقایه رسیدند کوزه بر گرفته پر آب کردند که از رشحهٔ آن

زلال نیر عطش فرو نشانند چون قطرهٔ از آن آب بکام انحضرت رسید از آن آب طعم تلخی و حرارت عظیمی استدراک فرمودند

کوزه را بر زمین گذاشته بدست مبارک قدری آب بپاشامیدند در نهایت عذوبت و گوارایی بود دانسته شد که آن تلخی با کوزه بوده

از سر این معنی متعجب گردیدند ندایی رسید که یا عیسی مناجات کن حضرت عیسی علیه السلام رو بدرگاه ایزد مراد بخش کرده گفت یا عالم السر

والخفیات دانندهٔ همه آشکار او نهان تو به حقیقت این ام مبهم را بر من معلوم گردان صدایی آمد که بگوی یا قبر قم باذن الله حضرت

عیسی علیه السلام این بگفت در ساعت کوزه بجنبش آمده شکست و از اجزای کوزه شخص کریه منظر سیاه چوده ترکیب واندامش در

نهایت سیاهی و زخم منکر بر سراپای اعضایش نمایان و از هر زخمی بزنگ ریم و فسا در روانست گفت السلام علیک یا روح الله سالهاست

که من منتظر قدم جانفزای روح بخشت توام بفریادم برس که بغیر از اعتصام معاونت و شفقتی ندارم حضرت فرمودند که یا قبر از ایام

طفلان بهار حیات بارتکاب چه عصیان پرداخته که محروم فیوضات رحمت الهی و مستحق عذاب جحیم و مورد عقاب الیم گردیده

قبر گفت فدای تو گردم بشنو و شروع در گریه و جزع کرده زار زار بگریست و در پای حضرت افتاده گفت ای تو دم مسیحایی لطف

فیاضت روح بخش وجود انس و جان است از حال خرابم چه میپرسی نظم منم از معصیت گم کرده راهی ❊ کنه کاری ذلیلی روسیاهی ❊

منم سرگشته در راه عصیان ❊ که سر پیچیده ام از حکم یزدان ❊ در اقلیم ضلالت شرمساری ❊ ز عفو و لطف ایزد بر کناری ❊

یکی از بندگان روسیاهم ❊ سراپا غرقه بحر گناهم ❊ در ایام بهار و زندگانی ❊ تحریک و خیالات جوانی ❊ ز راهم برد و نیرنگات

ابلیس ❊ نمودهم بهود مرا افکند در گرداب تلبیس ❊ شراب فسق چندین نوش کردم ❊ چراغ زهد را خاموش کردم ❊ ببال فسق میبودم

به پرواز ❊ بمعراج هوای نفس غماز ❊ از آن ساعت که جان دوری ز تن کرد ❊ عذاب آمد وجودم را وطن کرد ❊ در این مدت

بسی تلخی کشیدم ❊ عقوبتهای بی اندازه دیدم ❊ ز ذوات انقلاب نفس کش ❊ چه خاکستر وطن دارم در آتش ❊ ازین آتش که

که میسوزد بجانم ÷ بود شمعی بتن هر استخوانم ÷ ز پیچ و تاب شد در کشاکش ÷ شم چون موج در دریای آتش ÷ رود هر کس ز راه راست بیرون ÷
مکافاتش نماید قهر بیچون ÷ من یکی از اولاد سام ابن نوح علیه السلام مردی بودم شوخ چشم شاهدبازی و در کوچه های شهر سرگشته به کجی و فرق
میدویدم و پیوسته دام هوس بر رهگذرهای خواهش نفسانی گسترده جواهر سرخط و خال مشکین عورات صبیحه و اطفال ملیح مردم را بدیده تعلق
می کشیدم در روز و شب در حدیقه عشق مهوشان بسیار بوده باده لهو و لعب از جام بی پروائی و خطاکاری می نوشیدم روزی از روزها از خانه
بیرون آمده بکوچه می خرامیدم و منتظر بودم که از کجا زن رعنائی یا پسر زیبائی بعید که نظاره ام در راید تا از مصباح حضور ملاقات هر یک
تیمر کاخ دل پرنور گیرم از اتفاقات در آن کوچه عبور زنی واقع شد که دهقان ازل نخل مصور عشقش تخم فتنه در زمین دلبری کاشته در رفتار و نور شر
تذرو از رفتار باز داشتی من بوسوسه نفس هوا طلب توشه هوس بر دوش خواطر کرده در عقبش روانه گشتم تا از شهر بیرون
رفته متوجه سمتی گردید و شتابان میرفت تا از معموره بیرون رفت و بصحرا رسیده بخرابه داخل شده سایل بگوری ناتوانی در آنجا
در آنجا خفته بود قرص نانی از زیر چادر در آورده بدست آن عاجز داده مراجعت کرد سایل گفت خدا تعالی شر جمیع بلیات را از تو بگرداند چون
قدر راه برگردید باد کنار معجر از رخسار دلارا اش یکطرف افکنده من چون آن رخسار ماه سیما و آن جمال روح افزا دیدم یکباره مرغ اختیارم بدام
تعلق گرفتار گشته در بستر پیچ و تاب افتادم بیتابانه پیش آمده گفتم ایکه از رند کاهیم را نسیم ملاقات دلکشایت باعث نزهت و صفا
و محل حیاتم را شمع حضور بصورت نورافزا نظم جانم بلب رسیده طرز نگاهت ÷ کارم ز دست رفته چشم سیاه توست ÷ چه شود که
این مجنون محبت را بجرعه مهر التفات بنوازی و از مرهم ترحمی بالتیام زخم ناسور دل بیقرارم پردازی نظم دریاب که از جلوه چشمت دقت ÷
در خانه صبر من فتاده است فتور ÷ ازین مقوله سخن بی خصوصیات در بزم عجز و ابرام افروختم و هردم چون سپند در مجمر اضطراب میسوختم آن
نمک مایده بی نظیری گفت ای بی شرم هرزه درای این چه بی آبرویست که سر و کارت مطلقا بخالق یهمتا نیست که مرکوب هوا انتها
گشته و یکباره روی از کعبه صلاح و پرهیزکاری تافته سرگردان دشت ناهموار شقاوت و فساد شده من مطلقا غور ننمودم که
آن چه می گفت پیش آمده گفت برگرد و کل این مدعا مجلس و باش مدابن ماجرا مشو که ترا آرزوی خیال خام در آتش غضب الهی انداز
و سیلاب این اراده ناهنجار بنیاد عمرت را زیر و زبر سازد هر که بمقتضای پیروی نفس و غلوی شهوت خواهد که دامن ارباب عصمت را
بلوث بی ننگی بیالاید و بویرانی این آباد ناموس اهل سیرت پردازد و تمثال جمیله بهبودی در مرآت مقصود نبیند و نفس در بزم
فار عدم ای همراز شنید نظم جامه ننگ هر که پاک بود ÷ دامن دیگری نیالاید ÷ هر که بر باد داده خرمن ننگ ÷ سیرت دیگران کجا
پاید ÷ مرا چنان مرکب بیخودی در بادیه تعلق گرم عنان بود که بهیچ وجه گوش سخنانش نمی نمودم بیشتر آمده خواستم که دست بکنار معجرش رسانم
رو بسوی آسمان کرد و گفت نظم ای که نیست داد رسی جز تو خلق را ÷ کام امید از کرم تست بهره ور ÷ غیر از حصار حفظ تو هنگام حادثات
ارباب عجز را نبود ملجا دگر نظم یا رب بلطف و رحمت خود نگاه دار ÷ عرض مرا ز فتنه آسیب این خطر ÷ ای چاره ساز بیکس و فریادرس عاجز بینوا
بر تو ظاهرست که مرا درین صحرا مناص و ملجائی بغیر از علاقه یاری محبت تو نیست مرا از شر دست اندازی این بوالفضول در حصار حفظ خود حمایت
کن هنوز این سخن تمام نکرده بود که هر دو دستم تا بازو خشک شد عجز نمودم که برضای خدای ستوده دعا در حقم کن که ازین بدکرداری توبه

کردم دعا

توبه کردم دعا کرد در ساعت دستهایم نیک شد باز شیطان مرا بچاه وسوسه افکنده با خود گفتم نظم عاشق نبود آنکه ز گشتن ترسد ÷
دم از تعلق گلرخان زدن و تاب مرارت صعوبت راه عشق نیاوردن ننگ سلسله عشاق باشد باز غلو حرص مرا بار اول بخطاکاری صلا زده اینمرتبه
پیش رفته گفتم البته کامم بده و داغ این آرزو بر جگرم منه که تا طایر حیات بسیار فضای وجودم باشد ازین اندیشه رو نگردانم و باز خواستم
که دست باو رسانم رو بجانب قبله عربه کرده بدرد و سوز بنالید مقارن این حال زمین شکافته شد و بتدریج بزمان فرو رفتم و بجز این حالتی جان
داده از آنوقت تا حال قرنها گذشته و در این عرض ایام مشقت خاک وجودم را در آتش انواع عذابهای گوناگون سوخته و بچندین صعوبت
های مختلف دیده ام تلخی صعوبت جان کندن هنوز از ذایقه خاکم بیرون نرفته نظم دلم در آتش حسرت نشسته ÷ عنان راحت از دستم
گسسته ÷ به پیچد هر که سر از حکم یزدان ÷ نگون انداز دش در قعر نیران ÷ یا حضرت نبی الله درد مرا دوایی کن که دیگر طاقت اینهمه
عقاب و عذاب ندارم رباعی باز آ دلیل راه من شو ÷ ز لطف خود شفاعتخواه من شو ÷ که دیگر نیست تاب انقلابم ÷ رهایی ده
ز چنگال عذابم ÷ حضرت عیسی علیه السلام از درگاه اجابت کننده دعوات استدعای مناجات نموده که عفو جرایم و نجات میسر شود حق تعالی
بوساطت التماس آنحضرت از تقصیر او در گذشت و قلم عفو بر جراید جرایم او کشیده قبر سر در نقاب تراب فرو برد ای ملاح از چنین کام دل
که سالها بدرد سر استقامت گرفتار باید بود چه تمتع و بهره تصور خیال کن که مرا ندیدی که تا خورده در جهان سیلابست و در راه آرزو و شهوت
آفت بیشمار نظم ره چنان رو که رهروان رفتند ÷ ملاح چون این حکایت شنید آنروز و آن شب دندان بجگر افشرده با نفس جهاد نموده و صبح
کمفت و چون غواص صبح سر از بحر نیلگون شب بر آورده و بساط روزگار از فروغ گوهر درخشنده خورشید زینت یافت از آنجا که
مراحل عشق از دوای مسیح وعظی نمی پذیرد و هیچ نصیحتی سد امواج عشق نمی گردد باز سفینه طاقت ملاح طوفانزده چهار موجه بحر بیقراری گردیده
اسباب طاقت طعمه کام نهنگ آه و افغان گردید باز ساز الحاح کوک کرده بزیبا گفت نظم بیا ای مایه روح روانم ÷ مکن آزار جان
ناتوانم ÷ مرا نبود دیگر عقل و هوش موجود ÷ کجا پند و نصیحت می کند سود ÷ نگردد از دلم عشقت فراموش ÷ نشود که آتش این درد خاموش ÷
سراپا غرقه دریای عشقم ÷ چو مجنون سالک صحرای عشقم ÷ ز استیلای این برق جهانسوز ÷ که افتادست در جان من امروز ÷ فروزان است
همچو شمع جانم ÷ که دود از است مغز استخوانم ÷ ز سیلاب سرشکم چشم پرخون ÷ مرا شد زورق طاقت دگرگون ÷ کنی چند این بی نکات
پا بست ÷ کزین بار گرانم پشت بشکست ÷ بکن فکری ازین بهتر بکارم ÷ که از تن رفت جان وز دل قرارم ÷ بچینم تا ز نخلت میوه کام ÷
بگیرد در تن غم روح آرام ÷ ای بانوی حریم زیبایی هر چند با خود مجاهده می کنم حریف زبردستیهای نفس سرکش نمیشوم بجو دیهای عشق
جبر کرد از عنان خودداری از کف اختیارم بیرون برده یا ترحمی کن و کام دل مرا برار و پیشتر ازینم در کوره آتش بیتابی مگذار که
جانم بلب رسید زیبا گفت ای خردمند دانشور عقلا پیروی هوای خواطر نکنند و بترک تلاش کام کوشیده فریب آرزوهای نفس
نخورند که هواهای نفسانی و تحریکات شیطانی رهزن کاروان دین و ایمان و چندین کسان را در ظلم ظلمات معیات گوناگون
انداخته نظم نگذری تا از تلاش کام خویش ÷ کی شود حاصل مراد خاطرت ÷ مگر حکایت شیب ابن عامر را نشنیده ملاح گفت آن
چگونه بوده حکایت آن ناظم کارگاه رعونت و زیبایی و آن غنچه طراز صحیفه محبوبی و دلارایی بنسیم عذب لبان غنچه تقریر را شگفته

بخشیده گفت ای ملاح بیخبری پروای زورق احتیاطت از شکست شد باد مخالف و صاعقه جهان مضمون دنهر توفیق بساحل حق‌شناسی
رهنمون باد در ایام سابق شخصی بود شعیب نام در دار الامان کرمان که کوکب ارتفاع اختر از افق اقبال طالع نمایان نسب با عیان
شهر بردی و پیوسته مرکب اقتدار و اعتبار در عرصه تفوق راندی گرچه در بدایت حال بزم استطاعتش از پرتو مصابیح زر و سیم عیار
منور و مشام احوالش از رایحه گلزار راحت و رفاهیت معطر بود نهایت عاقبت کار از آنجا که هر زوالی را کمالیت و هر بهاری را
خزانی در پی است بنا بمقتضای وسوسه نفس و خودرایی کمیت سرکشی جهالت و بی‌پروایی او در پیمودن طریق غفلت و بیخبری به
در آمده لباس عافیتش آلوده لوث فسوق گردیده و بشامت آن اعمال شنیعه خانه سعادت و نکوییش خراب شده و دست ادبار
بگریبان اقبالش آویخت و روزگار رفاهیت روی محبت از مساعدتش تافته زمام انحراف دیده توانگریش را دریافت
تا آنکه در کمتر زمانی اسباب سلسله انتعاشش از یکدیگر گسسته ابواب فراغت بر چهره مقصودش بسته شد و چون طراوت بهار
هنگام دولتش را صرصر سموم پیدولتی افسرده و دلالت بوالهوسیهای اخس نفسانیت از راه راست عاقبت اندیشی و صلاح بیرون شد
بر دمتاع عادت را در دوکان سفاهت مرهون ساخته مستغرق دریای عسرت و بینوایی گشت از آنجا که آخر کار متملقان بار گران
بلاهت و خطاکاری سرگردانی ظلمستان اندوه و محن و خستگی بیابان غربت و جلای وطن است از شرمساری بیگانه و آشنا نقش آوارگی
بر لوح ضمیر طرح کرده شبی با جگر داغدار و دیده خونبار قدم عزیمت بر جاده اضطرار و حیرت گذاشته روانه شیراز گردید و از آنجا که
بتجربه رسیده که هر حاجتمندی که بدست آویزی متاع توکل روی توکل بانتهای مقام گذارد نمی‌شود که تهی دست برگردد بعد از مدتی
از آن سمت با غنایم جمعیت موفوره مراجعت نموده یکی از احباب روزی از روی سوال نمود که ای برادر والا گهر خجسته سیر بچه طریقی
وجه گرد کمی غبار بینوایی از مرآت حالت بالکلیه زدوده شده و دستگاه بخت و تمول تو بیشتر از پیشتر وسعت یافته و معشوق دلخواه
دولت در آغوش مقصودت قرار گرفته شعیب گفت ای العزیز باوفاق حمیده اخلاق درخت نکوکاری را میوه سعادت جاودانی
در بار و خدنگ حوادث روزگار در سراغ هدف سینه عاقبت هرخطاکار راست نظم فرد نیکی عاقبت پاداش بدکاری
بد است ÷ اجرتی از بهر هر کاری مهیا کرده اند ÷ سالکان راه راست آزادگی را غیر از متاع سلامت نفس و آرمیدگی حاصل است
آویزی در بار نافه جوانمردی نیست هر که مردانه در تلاش آرزوهای دل کوشد و جامه خلافت نفس را نپوشد از سفر همت اراده
مظفر و منصور باز آید و هرگز سرانگشت افسوس بدندان ندامت نخاید ای العزیز از این دیار که قاید تقدیر عنان عزیمتم را گرفته
خواه و ناخواه بدار العلم شیرازم رسانید در همان روز که وارد آن ملک شدم سیر کوچه و بازار می‌نمودم تا حوالی شام عبورم بدر مدرسه
اتفاق افتاد چون هوا در نهایت سرما بود داخل مدرسه شده مانده و گرسنه در گوشه قرار گرفتم همینکه مدرس درسگاه عالم
افروز یعنی خورشید جهانتاب کتب مصابیح الانوار در بغل نهاد و تلامذه نجوم در عرصه سواد سپهر سیار گشت خادم مدرسه آمده گفت
ای جوان غریب بیرون رو که شب درآمد و در مدرسه بسته می‌شود مبادا اهل مدرسه را نظر بر تو افتد و گمان اجلاف شهر
کرده آزاری بتو رسانند من گفتم ای برادر من مرد غریبی ام نامراد و بیچاره و از دیار آسوده‌گی و فراق آواره اکنون باصد گونه
رنج و مکاره

رنج و مکاره سفر از راه دور رسیده ام مرا امشب صعوبت سرما و عدم اعتدال هوا از این مکان راه نموده موافق مروت نیست که بیرونم
کنی گفت این کاروانسرا نیست مدرسه است هر حجره کرمی بنی تعلق بشخصی دارد و هیچ یک بیگانه را بحجره خود راه نمیدهند مبادا رنجی بتو
رسانند من کتاب جزع گشوده فصلی از فصول تضرع خواندم از روی اکراه اجازت داد که شب در آنجا بسر برم من بهر طرف نگاه
می‌کردم در یک حجره را مقفل دیدم پرسیدم که این حجره از کیست گفت از تاریخی که این مدرسه ساخته شده تا حال در این حجره
مقفل است بجهة آنکه هر کس شب در این حجره خوابیده صبح نعشش او را بیرون آورده اند و هیچ کس از سر این مقدمه واقف نیست
از این جهة کسی جرأت نمی‌نماید که شب در این حجره بخوابد من التماس کردم که ای العزیز قاعده مروت آن است که چون من مرد غریبی ام ضعیف
اندام و سردی هوا از حد اعتدال متجاوز است چه شود که در این حجره را بگشایی تا امشب فرقه الحال در آنجا بسر برم و از زحمت سرما
ایمن باشم خادم گفت مگر بزندگانیت سروکاری نداری و از حیاطت طمع بریده‌ای من گفتم ای برادر چون کاشانه خواطر را از گرد هر اندیشه
باطل پرداخته و محل و ارامگاه خیال پرهیزکاری و عاقبت اندیشی ساخته ام در خواطرم نیست که جور و ستمی در راه عبور برهنه پایی افکنم بدگمانی
که خوی جبل و عمل مرا از آفت هر حادثه نگهداری و صیانت می‌نماید از بس مبالغه کردم خادم در را گشوده باندرون رفتم و در را بر روی
خود بسته متوسل بنام نامی حافظ حقیقی شدم و بخاطر جمع خوابیدم چون سیاح شب راه بندر صبحرا بنصف رسانید صدایی بگوشم رسید و
چون چشم گشودم حجره را بچراغهای متعدد روشن و بفرش الوان مزین ملاحظه کرده دیدم که پرتو خورشید حضور رعنا صنم گلعذاری
بر سرم افتاده که صیاد زلف پر پیچ تابش دام تسلسل بر رهگذر طایر قرار عاشق گستردی و عطار چشم پرفسونش متاع آرام و صبر از غرفه
دلها بیغما بردی از کلید دلنوازی قفل مخزن بیان را گشوده گفت ای بیخبر بیخبر که بدگمان همای عجب دولتی سایه عاطفت بر سرت افکنده
من از جا برخاسته از مشاهده و ادراک آن دستگاه رعشه خوفی بر اعضایم افتاد که نزدیک بود که قالب تهی سازم چون آن جمال
با کمال مشاهده کردم و حسن محاوره و شیرینی مقال دیدم فی الحال بحال آمده گفت ای جوان ماییده حسن و جمالم نافرد کام مقصود تو است
آمده ام تا بانگبین وصالت ذائقه خواطر را کامیاب کنم مرا معرف رعونت و لطف کلام آن نمکخوان صباحت بتحصیل
کام دل ترغیب نموده خواستم که بی محابا دست بخوان لغت رعونتش رسانم آستین بر چشم مالیده بخود پرداختم و عنان احتیاط
را محکم گرفته گفتم در ارتکاب این گونه امور شتاب جایز نیست ممکن که جماعه که در این حجره متاع عافیت و حیات را بتاراج
باد فنا داده اند شربت این واقعه چشیده باشند در این مدت آنچه که پیروی نفس غماز کرده ام چه ثمره دیده ام در این مقام اولا
آن است که بمخالفت خواطر کوشش نمایم و از راه این باطل گردم شاید که کوکب بهبودی از مطلع مدعا برآید گفتم ای مشرق
آفتاب پاکیزه گوهری من مرد بیچاره غریبی ام از این هوسها دور و پایمال هزار گونه فتور و محنتم که توانم پای در دایره موافقت
شما گذارم و نام این جرأت بر زبان آورم ترا چون تو یاری باید و این گره از ناخن اندیشه ام نگشاید هر کس با هم چون خودی دم
همدمی تواند زد با از خود کمتری اگر آغاز مجالست نماید کمال پست فطرتی و دون همتی است از پروانه همدمی سمندر نیاید و صعوه را
هم چشمی عقاب نشاید آن رعنای حرم سرای غنج و دلال گفت وقت این مقالات نیست هر چند که این مکان مدرسه است اما من نفس را

کرفتن درس کسب قابلیات نیامده ام برخیز و زود دستگاه عشرتم را انتظام ده که شب می گذرد و طرار کاروان عشاق یعنی سحر میرسد و متاع
اتحاد را غارت می کند اگر با من دم موافقت زنی ترا چندان نعمت بخشم که خاتم مهتری تو انگران در انگشت نمایی چون دیدم که الحاح و مبالغه
آن از حد اعتدال متجاوز گردید آغاز تندی و ابرام نمودم و گفتم برو که آزارم بتو میرسد در ساعت در همان مکانی که ایستاده بود بزمین فرو
رفت و آثار شمعها و زینتها بالکلیه مفقود الاثر شد من هراسان گشته تا خواستم که از حجره آهنگ بیرون آمدن نمایم از سقف خانه
مردی با چند نفر خادم که شمعها در دست داشتند حاضر گردیده و دست مهربانی و توجه بر سرم کشیده گفت نظم هر چه در این پرده نشانت
دهند ÷ گر نستانی به از آنت دهند ÷ غم مخور که ببرکت این پاک دامنی و پرهیزکاری ابواب فتوحات غیبی بر چهره اوقات گشوده شد
هر که دست از پیروی نفس بردارد نهال بخت و اقبالش ثمر سعادت بار آور گردد بدانکه من دیلان جنی ام و ده هزار دیو و جن کوه پیکر پهلوان
سر در حلقه اطاعت فرمان من دارند که اگر حکم کنم بیک لمحه عالم را زیر و زبر کنند و کره زمین را ما ... بهوا افکنند پیش از آنکه این مدرسه را
بنا کنند سالها همین مکان که جای حجره است نزهت گاه و محل استراحت ما بود چون این حجره ساخته شد مکرر در این حجره مردمان آمده
جای گرفتند و من جفت خود را برای امتحان میفرستادم که متاع جمال خود را بر ایشان عرض نماید اگر پیروی رضای شهوت نفس نمایند آنها را بقتل
رسانم و الا بانواع نوازشات مستظهر گردانم اتفاقا بشومی هوا و هوس و توقع بیچاره راه اقلیم عدم پیمودند و چون تو احتیاط نموده آبروی
شرم خود نریختی بچندین اشغالات رسیدی نظم هر کرا زحمتی بپیش آید ÷ خانه زاد شقاوت نفس است ÷ فیض جاوید و نصرت دو جهان ÷
در رکاب سلامت نفس است ÷ همان مکانی که من خوابیده بودم بقدر نیم زرع شکافت و بزبان جنی چیزی گفت در ساعت چیزی که دستی
ظاهر شد که از سر انگشتش عقد مروارید گران بهای آویخته چند عقد مروارید بمن داد و خود غایب شد و چون نسیم غالیه بخش صبح وزیدن آغاز
کرد و صیقل خورشید غبار ظلمت از رخسار مرآت عالم بپرداخت من بخوشتر وقتی از آنجا بیرون آمده یک عقد مروارید را بسی هزار درهم
فروختم و مایه این همه اسباب و جمعیت که می بینی سرانجام نموده مراجعت کردم و چهار عقد دیگر هست ایملاح بر خواهشهای خواطر خلایق
آمدن منعها دارد و مرکب نفس را در بادیه بوالهوسی بهر جانب که گرم عنان سازی در اولین قدم سرت را بباد فنا دهد و هر که عنان مرکب
نفس را در قبضه اختیار خود محکم نگاهداری از فیض دو جهانی کامیاب و شیرین کام سعادت جاودانه گردی نظم از غرور نفس بگذر تا برآید
کام تو ÷ پر شود از باده اقبال و دولت جام تو ÷ ملاح گفت ای رعنا صنم در حسن بلاغت و فصاحت و شعور تو حرفی ندارم و
میدانم که عقل و ذکاء تو بچه مرتبه است نهایت عشق نه مرغیست که بهر دامی گرفتار آید و تعلق نه سیلابیست که سد هر دهی تواند
مانع جریانش گردد شعر خاموش شو که هیچ بجایی نمیرسد ÷ سعی کسی در نصیحت مجنون کند کسی ÷ این مقالات سد راه تعلقم نگردد فرد
دست از طلب ندارم تا کام من براید ÷ یا جان رسد بجانان یا جان ز تن براید ÷ زیبا چون دید که نخل این خیال در زمین اعصاب
و عروق ملاح چنان رگ و ریشه قوی ساخته که امکان ندارد که بتیشه هیچ تدبیری از پای در آید با خود گفت موافق صلاح وقت و تقاضای
حال آن است که با این مرد خوش برآیم و بوعده و وعید آنرا خوشوقت و امیدوار گردانم شاید تکلیف این امور موقوف بوقت دیگر
نموده روزی چند از الحاح و حاجت او فارغ باشم زیبا گفت ایملاح این بحر را پایانی هست یا اینکه همه وقت مانند عکس سپهر و

سواد آینه

وسواد آیینه این بحر نمایان خواهد بود ملاح گفت ای انیس با وفاق اگر باد شرطه برخیزد ممکن که چهل روز دیگر توانیم بساحل رسید زیبا گفت
ایملاح کشتی جای حضرت نوح علیه السلام است هر گاه ما چند روز دیگر از دریا بیرون خواهیم رفت چه لازم کرده که بی صبری نموده در جای
پیغمبر خدا مرتکب ظهور امر ناصواب گردیم چون از کشتی بیرون آییم دیگر اختیارم با تو است هر چه خواهی چنان کن و مرا نیز از جاده
صواب دید تو تقاعد و انحراف جایز نیست ملاح گفت وقت را غنیمت باید شمرد و زمان چنین عطایا را اقتضا نباید کرد که حوادث
دوران سرگردان و انقلاب روزگار تفرق سلسله چنین هنگامه است لباکسان ساغر این بخور آرزو تا لبریز ساخته اند که نوشند روزگار
چنان کرده که نتوانسته اند لبی تر کنند خصوصا امری که با زنان باشد خلف وعده و شکستن پیمان خانه زاد طبع این طبقه ناقص عقل بحر ذات
تخمیر وجود زنان از آب و گل بیوفاییست و عکس جرعه از صهبای محبت ایشان نچشیده که بدرد سر خمار رسوایی و فضیحتی گرفتار نگردیده باشد
بوی گل قول ایشان آمیخته خلاف و خار آمیزش آنها سینه شکاف است هر کس نظر الفقرات نسخه خطاکاری نیرنگ ایشان
و داستانی از فسون سازی و بی مهری آن فرقه خوانده باشد دل بوعده بی فروغ آنها نه بندد و غنچه وفایی از نسیم حیثشان نچیده نظم
زن استادیست در نیرنگ و تلبیس ÷ ز زن مکر و حیل آموزد ابلیس ÷ ز مکر زن کسی غافل نباشد ÷ و گر غافل بود عاقل نباشد ÷
اگر زن را کسی با خود دهد راه ÷ فتد زود از سریر دولت و جاه ÷ ایزیبا گاه باشد که چون از بحر بیرون رویم در حجت خدعات
را شمر فریبی بیار آمده چهره خورشید مهربانیت را خسوف تعویقی بپوشاند و رنج انتظار و صبرم ضایع شود عقلا گفته اند که ابله
ترین خلق سه نفر باشند یکی دزدیست که چون خود را بخزن زر و سیم رساند آنچه تواند برنگیرد و دیگری عاشقیست که چون بوصال مطلوب
رسد در اخذ کام دل تاخیر نماید و دیگری صیادیست که چون صیدی بدام مقصودش در آید در کشیدن دام تعلل و مسامحه ورزد ای زیبا
من خواطر جمع و خوام طمع بوعده و وعید و معلل بدروغ تو نمیشوم ترا با من هر چند سر محبت باشد زیاده از محبت دختر عم شاپور شاپور
نخواهد بود که بمقتضای نقص عقل و تحریک خطا باشاپور تیره بخت آنقدر نیرنگات باخت و در هر باب کمال بیوفاییها ظاهر ساخت
زیبا گفت آن بچه طریق بوده ملاح زورق زبان را در بحر بیان رانده گفت حکایت ای ملکه با وفاق و ای شمع محفل محبت و
اتفاق مرا وقتی از اوقات عبور بولایت تبریز اتفاق افتاد روزی از روزها در بازار تفرج می نمودم که شخصی چند نفر کنیزک خطایی
و رومی و غیر ذالک گل اندام و پیکر شمایل هر یک پرورده بهار لطافت و پاکیزه گوهری بود ببازار آورده بقیمت سهل فروخت و از
حیثیت قیمت آنها از جماعه خرس باز چند خرس خریداری کرده بعجز ابرده قید و قلاده از گردن آنها برداشته آزاد نموده از آثار
حال آن جوان عجب ظاهر چیزی مفهوم نمی شد که حمل بر جنون و خفت عقل آن توان نمود و از آنجا که از مردم عاقل و هوشمند ظهور چنین امری
نموده با چندانکه مدبر خواطر را بتحقیق آن معنی گماشتم و پای خیال در ره هر اندیشه می شتافتم و بوجهی و جهتی که خواطر خورسند تواند
شد برنخوردم این عقده در خواطرم بود تا آنکه با آن جوان طرح آشنایی ریخته بعد از مدتی که سلسله محبت و ارتباط از جانبین
بحرکت در آمده دستگاه محبت و دوستی از اسباب صداقت رونق و انجام یافت روزی در خلوت از وی استفسار
نمودم که ای برادر فرخنده سیر نیکو محضر مدتیست که مرا ملاحظه واقعه عجیبه در پیچ و تاب افکنده و حیرت برین سوال اعلام از غور

وتحقیق حقیقتش نارسا است چه شود که بکلید اظهار قفل از در گنجینهٔ این راز برداشته مرا بگلزار چگونگی آن راه نمایی پرسید که آن چه
مقدمه است گفتم در فلان روز وجه فروختن کنیزکان و خریدن خرسان و آزاد ساختن آنها چه بود مدتیست که صراف زر کامل عیار
اطوار و صفات تو گشته در اهم عقل و شعور تو را از غل و غش نقصان مبرا می بینم و خلوص عیارش را بدرجهٔ اعلا ملاحظه می کنم نمیدانم
که ظهور آن حرکت بنا بر چه وجه است شاپور گفت ای برادر مرا وقتی از زنان انواع بیمهریها و از خرس نهایت مهربانی رسید [illegible]
با خود گفتم و عهد کرده ام که تا صدر نشین انجمن حیات باشم هر جا خرس خوگیرا گرفتار دیده به بیمم نجات داده در عوض زنی را بچاه قوتی
افکنم بدانکه وطنم در حوالی کرجستان است میانهٔ ما و آن جماعت پیوسته آتش مخالفت و خصومت فروزان و بنیان عداوت و نقاضت
قویم الارکان است چنانکه هرگاه زمام فرصت بدست هر یک افتد دقیقه از تاراج و جدال و قتال طرفین فوت و فرو گذاشت نمی شود قبل
از آنکه ماه ربیع الاول حیاتم از برج نوروز شباب جوانی لامع بود دختر عم خود را که عارضش تجلی بخش حریم عصمت و رعونت بود خواستگاری
نموده در حبالهٔ مناکحت در آوردم رابطهٔ مجانست و جذبهٔ جنسیت واسطهٔ استقامت بنیان محبت و وداد شده در عالم یکتایی و
اتحاد چون لفظ و معنی مانند حسن و نظر با یکدیگر زیست می نمودیم و بنوعی شهد موافقت و موانست حلاوت بخش کام آمیزش هر یک
گشته بود که تصور نیم دقیقه جدایی موجب انقطاع رشتهٔ حیات جانبین می گردید مرا از اتفاقات سفری پیش آمد که ترک آن موجب خللهای
فاحش و عزیمت آن سفر به جهات واجب بود بنا بر ضرورت ساز و برگ حرکت مهیا کرده در آن روز که حرکت واقع می شد یا انقلاب
هنگام جدایی و مفارقت خانه بر انداز صبر و طاقت هر دو شده نزدیک بآن رسیده بود که نایرهٔ شعلهٔ آه آتشبار از سپهر دوار
بگذرد چون بیتابی و اضطرار آنرا از حد اعتدال متجاوز دیدم گفتم ای همسر موافق چنانچه مردان را بسبب وجه کسب معاش تردد و دوندگی
لازم و واجب است پاس عصمت زنان را نیز بوجوه لازم است که در شبستان عفت و انزوا گوشه نشین بوده رخسار عروس ناموس و ننگ را از
خط و خال حفظ سیرت بیارایند تا گلشن سعادت ایشان از رشحات سحاب نیکنامی خرم بوده از سموم خزان شرمساری و خجلت محفوظ
بماند اگرچه روزی چند مغایرت فیما بین واقع می شود اما عنقریب بسعادت ملاقات هم فایز و کامیاب خواهیم شد حاصل کلام روانهٔ
سفر مذکور گشته خود را به منزل المقصود رسانیدم و چند روزی در آنجا بجهة انجاح بعضی اموری که داشتم توقف کردم چون نزدیک شد که
کارسازیهای من صورت پذیرد و مراجعت نمایم از وطنم خبر رسید که جماعت کرجی بر سر ولایت ما آمده اسباب بسیار بغارت و خلق
کثیری را قتل و اسیر نموده اند مرا استماع این خبر نگران و پریشان خاطر ساخت از واهمه اینکه مبادا از آن حادثهٔ عظمی گرد فتوری بدامن
عفت بانوی اسبابم نشسته باشد با آنکه بعضی از اموری که در نظر داشتم هنوز فیصل نیافته بود مراجعت کردم چون بمنزل خود آمدم
اسباب خانه را در حیز تاراج حادثات و دختر عم را مفقود الاثر یافتم آتش این اندوه بر سراپای اعضایم افتاده دود ملال
از نهاد احوالم بر آمد از غم دختر عم گریبان راحت چاک زده خاک حسرت و اضطراب بر سر کردم میر گفتم و راه تدارک این
هنگامه را نجستم مرا فرط محبت محرک عزیمت سفر کرجستان نموده بهمان روز مصمم و روانه شدم و بعد از قطع مسافت و طی اکثر
و منازل بجزیره که مسکن کرجیان بود رسیدم بخانهٔ عجوزهٔ پناه و التجا بردم تحقیق حال را بوی خاطرنشان کردم عجوزه گفت ای فرزند

این بیشه راکه

این بیشه را که می بینی چهل فرسنگ است و طول و عرض آن مسافت بسیار دارد و وطن سواد این بیشه محل سکنای آن جماعت است و
اعداد ایشان را خدا بهتر می داند همه فیلتن و قوی هیکل و با سطوت شجاعت و مردانگی مکلفند این خیالیست محال و امریست در نهایت
اشکال کی توان آن زن را از چنگ تصرف ایشان بیرون بری نهایت چون دست از جان شسته و اینقدر راه آمده شاید
بهمتی بهمت مردانه است میدانم که تا بدام حصول در آید نهایت روز در گوشه مخفی باش که کسی بر صورت حال آگاهی نیابد
و هر شب برسم دریوزه گری بمحلات رفته شاید که باین وسیله نشانی از گم کردهٔ خود بیابی من قدری زر و سیم بعجوزه داده
عهد کردم که اگر غنچهٔ این مقصد شگفته گردد نهال امیدواری آنرا از بهارهٔ مهربانی سبز گردانم روزها در خانهٔ پیرزن مخفی و شبها
لباس گدایانه پوشیده تا صبح بطریق گدایان در محلات در جستجوی بودم تا اتفاقا شبی بمجلسی رسیدم که جمع کثیری از آنجماعه در
بزم عیش و عشرت نشسته و بجرعهٔ پیمانهٔ بادهٔ گلرنگ ممهد بساط شوق و انبساط بودند دختر عمم در آن بزم پای کوبان و
دست افشان برقص طرب مشغول گشته هر دم در آغوش و کنار یکی از آنها بیجا باده می آمد چون آن واقعه را دیدم عرق حمیتم بحرکت
آمده خواستم که بی پروایانه داخل آن مجمع گردم باز عقل و احتیاط دست ممانعت بر سینهٔ اراده ام گذاشته گفتم کشایندهٔ ابواب
چارهٔ این نحو واقعات بغیر کلید صبر و مدارا نمی باشد شجر تهور و بی احتیاطی غیر میوهٔ ندامت ثمری ندهد از گوشه سیر می نمودم و با خود
تعجب و حیرتی داشتم چون اکثری مست و در جامهٔ خواب غنوده شدند دختر عمم با چند نفر از کنیزکان از خیمه بیرون آمد که بکنار آب رود من خود را
از گوشه بوی عرض نمودم اشاره کرد که یکساعت صبر کن و خود لب بست و اضطراب تمام برگردید من مسرور گشته گفتم البته در فکر و
اسباب امان حرکت خواهد بود بعد از لمحه با چند نفر از آن جماعت بچاقت بیرون آمده مرا بایشان نمود گفت که زنده اش مگذارید
که سر کردهٔ قبایل فساد است آن گروه خدا ناشناس قبایح اقتباس از اطراف مرا در میان گرفته تیغهای خون آشام از نیام خشونت کشیده
هر کدام بنحوی در قتلم تمهیدی کرده تدبیری داشتند یکی که اعقل ایشان بود از در صلاح در آمده گفت کشتن این مرد موافق قاعدهٔ
انصاف و مروت نیست چندین راه بتلاش مراعات ناموس و سیرت آمده چنانکه تهی دست و بحصول مدعا مراجعت نماید او را
صعوبت این معنی بدتر از هزار مرگ است حاصل که هر دو گوشم را بریده گفتند بر دوش گیر حیات خود کن که جان مفتی از لجهٔ غرقاب این
ورطه بیرون بردی من با دل از آتش اندوه مالامال با یأس مراجعت نمودم روزی چند بخانهٔ عجوزه بمداوا و علاج کوشیده چون
گوشم روی به بهبودی آورد متوجه وطن شده ناچار مراجعت کردم و قطع نظر از آن مراتب کردم روزی در وطن میانهٔ من و
شخصی دعوا و بحثی اتفاق افتاده از راه طعن بمن گفت ای بیچاره زنت در دست کرجیان گرفتار است و در مستی و هوشیاری بهزار
فساد با او می کنند اگر غیرتی در خاک وجودت سرشته می بود حمایت خود را تا حال زنده نمی گذاشتی من چون این سخن شنیدم
جوش سودا و اثرات دیوانگی و جنونم افکنده گفتم اینک ترتیب میروم یا جان را در سر این کار میگذارم یا آن زن را بچنگ می آورم
فی الواقع هر کس را که بقدر مقدور در حفظ سیرت و اهتمام نام و ننگ مراعات منظور نباشد مرگش بهتر از زندگانی و رنجش
خوشتر از کامرانیست نظم گلشن ناموس هر کس را نباشد آب و رنگ ÷ زندگانی بر سرش باشد گل شرمنده گی ÷

حفظ سیرت آبروی گوهر مردانگیست ÷ بر فروزد مرد را از ننگ شمع زندگی ÷ نخل سیرت را نگه دار از خزان نظر ÷ شمع را باد است دایم
رهزن تابندگی ÷ باز اسباب عزیمت آن سفر سرانجام نموده روانه شدم اتفاق روزی کذر بر فراز جزیره رسیدم در عرض راه دیدم
که دو خرس با یکدیگر در آویخته جدالی دارند و خرسی دیگر دور ایستاده جزع و فزعی مینماید من دانستم که ماده آن خرس را بجبر گرفته تیغ برکشیدم
و آن خرس مسلط را هلاک ساخته جهت آن را نجات دادم آن خرس آغاز لابه نموده بطرفی روانه شد و چون قریب بیک فرسنگ دور شدم
شروع در کاویدن زمین کرده خم عظیمی نمودار شد من فرود آمده چون نیک ملاحظه کردم آن خم را مالامال زر سرخ ملاحظه کردم
بفال خوب گرفته چنگی از آن زر برداشته بجیب ریختم و اشاره کردم که اکنون خم را بپوش که محل مراجعت تصرف خواهم نمود
از آنجا رو براه مقصود نهاده روز دیگر عصر وارد جزیره شدم و بخانه پیرزن فرود آمده از آن زرها که آورده بودم چند درم
بوی عنایت نمودم و گفتم همت به بند که کار ما را انجامی بهم رسد چون نفیر ماتم افزای خطه نهار از بارگاه ظهور بخلوتخانه خفا رفت و شحنه
لیل بچهارسوق هستی جلوس نمود من مرکب خود را در حوالی منزلی که زنم بود در برده بگوشه مختفی گردیدم و در آن شب نیز جشن و مجلسی داشتند
آنقدر صبر کردم که اجزای ترکیب مجلس از هم فرو پاشیده و جمعیت مدهوش افتاده بیخبری و غفلت شدند من از کمین درآمده آن زن را
مست از جایش ربوده بمرکب سوار گردیدم و آن را به پیش گرفته آهنگ عزیمت نمودم تا محلی که عقاب شب در قله قاف مشرقی
آشیان ساخت و همای صبح در فراز کنگره حصار افلاک نشست قریب سی فرسخ راه طی کرده بودم چون نسیم صبح سلسله جنبان آرام
اشیا گردیده دختر چشم از خواب گشوده چون بر حقیقت حال واقف گردید در عجز گشوده اظهار ربکناهی خود نموده من تغافل کرده
در فکر بودم که آن را بچه نحو رفع کنم چون مرا خواب و کثرت پیمودن راه عاجز و بیتاب ساخته بود از راه قدری تجاوز کرده خواستم
بجهت ادراک راحتی در بن سنگی فرود آئیم مقارن آن حال کرجی از عقبم آمده و همان کرجی که زن را برده بود در رسید او تا چند حمله
نیزه و شمشیر و خنجر فیما بین رد و بدل شد و بعد از آن بکشتی گرفتن منجر گردید و هر دو بهم در آویختیم من زیادتی کرده نزدیک بود که کرجی را
بر زمین افکنم آن سلیطه بیحیا بمعاونت و مددکاری کرجی از عقبم آمده هر دو بهم اتفاق نموده هر دو پایم را فرو کشیدند من عاجز شده
افتادم و کرجی بر سرم نشسته خنجر کشید و خواست که رشته حیاتم را منقطع سازد از اتفاقات حسنه آن دو خرس که در هنگام
رفتن اعانت ایشان نموده بودم پیدا شده با آن زن و کرجی در آویخته حمله کردند و آنها را زخمی چند زده نگذاشتند که بمن المی
رسانند من قوت کرده برخواستم و بمساعدت آن دو خرس وفادار تیغ برکشیده اول کرجی را و بعد از آن آن زن را بقتل رسانیدم
و بعد از آنکه خاطر جمع شدم در آن حوالی چشمی بود رفته مکاری آوردم و آن خم را محل نقل وطن خود کردم از آن سبب بجایگاه دولت
مرا وسعتی بهم رسیده الحال صاحب چندین مال و منال و ملکم چون من آن نیکویی از خرس و چنین بیوفایی از آن زن یا خود شرط نمودم
که هر جا خرس و خوک و سگی را ببینم که در سلسله افتاده اند نجات داده در عوض زنی را بچاه عقوبت گرفتار آن عقوبت سازم **نظم**
نباید غافل از مکر زنان بود ÷ که هر ساعت دهد صد خانه بر باد ÷ چون ملاح حکایت را بانجام رسانید بر پا گفت ای یکانه
روزگار دلبری و ای مهر سپهر بلند اختری از زن دختر عمم یکی نیکوتر نمی باشد هر گاه آن زن بشوهر و چشم خود آنهمه بیمهری و جفا نموده باشد

مرا با وجود

مرا با وجود عدم مماثلت از هیچ چون تو ناآشنایی طرز اهلیت چه توقع چشم داشت وفاداری و مهربانی باشد زنبا گفت ایملاح بکر
فهم ورکا آنچه بیان نمودی حقیقت ولیکن همه کس را بیک منزله تصور نتوان کرد نیک و بد در میانه هر فرقه و طایفه میباشد چنانکه مردان
مختلف الاوضاعند بعضی صادق و بعضی کاذب زنان نیز نیکی و بدکار و بیوفا نمیباشند در میان زنان نیز اهل سعادت و نیکوکار
بسیارند اگر از بعضی اعمال قبیحه صادر شده باشد بسیاری هستند که در تقدس ذات و نزاهت صفات ضرب المثل عالمند
اگر بحسب اتفاق از یکی حرکت ناخوش اتفاق افتاده باشد لازم نکرده هر جا زنی باشد در بدکاری با و شرکتی داشته باشد
بسی بل اقبح الیها و ستمکاریها از مردان نیز دیده و شنیده ام پس در اینصورت باید که همه مردان را نیز از شرور از جمله ارباب شقاوت
تصور کرد میتوان گفت که در طایفه زنان نیکوکار بیشتر از بدکار است و در استحکام عهد و پیمان ایشان نحلی نیست مگر حکایت
دختر خواجه حمید تاجر و صدق عهد آن را با پسر قصاب نشنیده ملاح گفت آن بچه نحو بوده **حکایت** آن سر گرده قبیله خوبان و آن
خیل سیاه محبوبی حریم تکلم را از مصباح شیرین زبانی برافروخته گفت که در ولایت اردبیل تاجری بود خواجه حمید نام پیوسته
کاروان امارت مسعودش بوساطت دلال اقبال در بیع و شری متاع بالادست بادرکامرانی و سعادت مشغول بودی در
دوکان حادث روزگار از داد و ستد متاع اقمشه تحصیل کام دل و فارغبالی فایده و انتفاع عظیم حاصل نمودی و یرا رعنا دختری
بود در پس پرده عفت مستور و در روزگار حسن و ملاحت یگانه دستور ماه رخسارش در سپهر دلبری و سیاحت چراغ زیبایی
برافروختی و نرگس شهلا از گردش چشم جادویش روش دلربایی آموختی روزی در منظر قصر خود نشسته از غرفه بکوچه عام ملاحظه و تفرج
می نمود و از اثر فیض نظاره دلفریبش گلهای تجلی از در و دیوار آن شارع شکفته می گردید از قضا پسر قصابی از راهی عبور مینمود
قاصد نگاهش داخل حصار بند حسن آن نادره روزگار رعونت شده بهیچ جهت راه چاره بیرون آمدن نیافت چندانکه
خواست قدم بردارد دلش فتوی نداده روح روانش چون نقش در راه تعلق بار اقامت افکنده لباس صبر را بدست سپرده چاک
عشق ناشکیبا چاک زده از ساغر سرشار محبت معشوق مدهوش گردیده فریاد برآورد **نظم** یکره نظاره کردم و رفت
از کف اختیار ÷ دامی عجب نصیب شد این صید گاه کیست ÷ پایم به پیش از سر این کو نمیرود ÷ یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست ÷
مرکب عقلش از سر در آمده دلش چون بسمل در عرصه بیقراری بطپیدن درآمد گفت ای نور فزای دیده حیات عشاق و ای
مرهم نه جراحات دلهای ارباب اشتیاق رواق چشم بر نگاه جمیله حسن عالم آرایت و هدف سینه بیقرارم آماج خدنگ عشوه های
دلربایت **نظم** بیک نظاره که چشم تو کرد در کارم ÷ چه وحشت رم آهو شدم بیابانی ÷ بدانکه طره طرار نامسلمانت راه کاروان
دلم را زد و غمزه خونریز فرنگی نسبت بیرحمت متاع آرام و هوشم را بیغما برد **نظم** در کاروان دل ز متاع قرار و صبر ÷
چیزی بجا نماند ز تاراج غمزه ات ÷ بفریاد من رس که دست اضطرار در گریبان طاقتم آویخته و ساقی عشقت بیهوش داروی محنت
در جام آرامم ریخته دختر چون این مقالات استماع نمود گفت **نظم** ای که در کوچه معشوقه ما میگذری ÷ با خبر باش که سر میشکند دیوارش ÷
ای بیخبر قواعد احتیاط زود قدم جرئت از راه این اندیشه باطل بردار و بهوس این خیال ناسودمند ما را میازار و خود را رنجه مدار که

جوانیست که از خوف دم خنجر غیرتش جگر نهنگ در قعر دریا بگداز دو از مهابت سنان قدرتش پلنگ در کوه پوست اندازد اگر
فی المثل مرا در پس هفت پردهٔ افلاک پنهان سازی که عاقبت بچنگ آورد و غرامت این فضیحت از تو خواهد تو حریف پنجهٔ
نبرد او نیستی در بدایت هر کار نظر بعاقبتش باید کرد خاک رسوائی خود که هر این راز را خواه نهفت و از گلبن این امر غنچهای پشیمانی خواهد
شکفت مصرع مکن بکن که نکو محضران چنین نکنند ؛ هنوز که طشت این فتنه از بام نیفتاده و این قضیه چشم از خواب نگشوده اگر بتجویز
خضر عقل زسر این خیال خام بر خیزی نذر می کنم که قبل از آنکه کام نا فرد مرا از شهد حضورم حلاوت تمتع بهم رسد راحهٔ رباحین گلزار
وصالم را بمشام تمنای تو رسانیده بهر وضعی که رای تو اقتضا نماید اطاعت کنم از آنجا که سایل مواعظ عاقلانه از در دولت سرای تا ثیر دلهای
اگاه تهی دست بر نمی گردد آنجوان از خواب مدهوشی بیدار گردیده دانست که این خطا کاری را فتنهٔ عظیم در دنبالست گفت ای لولوی
دارالشفاء فصاحت مرا خضر تدبیرات فرزانه ات از راه این تیره بختی برگردانید آنچه گفتی طبعم پزیرفت و خواطرم پسندید کردار خیال از
رامان این اندیشه افشاندم و مرکب خواطر از راه این تمنا برگردانیدم عنان اختیار برضای تو وا گذاشتم دختر را آورده بمکانش رسانیده
و خود مراجعت کرده و دندان صبر بر جگر آرزو افشرده با نتظار انقضای مدت معهود لب میبرد تا آنکه نامزد دختر پای خواستگاری پیشتر
گذاشته دختر را بعقد خود در آورد چون بملاقات یکدیگر فایز گردیدند آنجوان خواست که سیارات شبستان سرای اتحاد و مباشرت گردد
دختر گفت ای جوان اگر چه اظهار این مدعا خلاف قانون ارباب عقل و اهل بصیرت نهایت بسبب اتفاق طرفه امری چهره کشا گردیده
و بدان سبب عهد و قراری کرده ام مرا لازم است که از حقیقت این امر ترا باخبر گردانم چگونگی این راز را کما هو حقه بشوهر بیان
کرده گفت چون از آنجوان چنین صبر و خویشتن داری بفعل آمده بر و کرم من قطع نظر از تو کردم و عنان اختیار تو را بقبضهٔ امر و نهی
آنجوان باز گذاشتم آن دختر را در آن شب طلاق داده دختر خود را نزد پسر قصاب رسانید و گفت ای عزیز در جزای آن نیکوئی که
تو در حق من کردی بنذر و عهدی که کرده ام اکنون وفا نموده بخدمت تو آمده ام اختیار رم با تست پسر قصاب تاملی کرده گفت کمال نا
جوانمردیست که چشم از حقوق و مهربانی شوهرش پوشیده برخلاف قاعدهٔ ارباب صداقت سلوک نمایم دختر را عذر خواسته
رخصت نمود دختر چون مراجعت کرد در عرض راه بچند نفر از دزدان برخورده دختر را گرفتند و از جواهر سر تا پاش دیدهٔ حیات
را نورانی ساخته هر یک با آرزوی وصالش چون هلال آغوش گشوده بهزار گونه شوق آنرا بگوشه بردند که کام دل حاصل نمایند دختر
گفت ای جوانان یک لحظه صبر کنید که ماجرا سرگذشت خود را حکایت کنم آنگاه اختیار دارید دختر مقدمات را بنوعی که ذکر یافت شرح
کرده گفت الحال اختیار در دست مروت شماست عیاران چون از کماهی حالات مطلع گردیدند از سر این مقدمه برخاسته گفتند
هر چند کار و پیشهٔ ما عیاریست نهایت عجب فطرت کمتر از پسر قصاب نیستیم دختر را برداشته بی آنکه از باد اتحاد خللی
به پرتو چراغ عصمتش رسد او را بدر خانه اش رسانیدند دختر چنانکه رفته بود سالم برگردید و نزد شوهر خود آمده گفت ای شوهر
پاکیزه سرشت در خزانهٔ مهر تو و نشهٔ تو راست صفای نیت و استحکام عهد و پیمانم حصار حراست احوالم گردیده گردی بدامان
عصمتم ننشست آنجوان باز دختر را عقد کرده دست محبت بگردن وصال یکدیگر در آورده از دریافت گلگشت فردوس حضور هم یکجا

که در مرآت این اراده روی جمیله بهبودی جلوه گر نیست نظم در این بازار بار خویش مکشای ؛ که این سودا ندارد هیچ جز داغی ؛
این خاتم در انگشت هر اهرمنی موافق نیاید و در این هنگامه بکلید ابرام هر بوالهوسی نگشاید صعوه را با بلبل دم همزبانی زدن نشاید و
از کبوتر همت آشیانی شاهین نیاید شعر نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ؛ کلاهداری و آیین سروری داند ؛
من نه آن مرغم که بدام هر صیادی گرفتار آیم و نه آن نخلم که با هر از هر نسیمی بحرکت در آیم پسر قصاب گفت ای نوباوهٔ حدیقهٔ
ملاحت من کو سفند قربانگاه عشق توام هر چند دورباش تغافل صد جور و تطاول در راه مدعایم کشیده تا جان را در مسلخ تعلقت
فدا نسازم امکان ندارد که از راه این سودا برگردم دختر چون دید که چاک پیراهن تعلقش بسوزن هیچ تدبیری رفو پذیر نیست
از آنجا برخواسته بمنظر دیگر رفت و در غرفهٔ جواب را بچهرهٔ سؤال پسر قصاب در بست و بمقام خاموشی نشست پسر لمحهٔ
سپندوار در مجمر بیقراری با آتش ناله و زاری سوخت چون دید که کمند سعیش بکنگرهٔ قصر مدعا نمی رسد و نسیم خرج و فرغش را
در بوستان خواطر معشوق جهت عبوری نیست دل را گذاشته قدم برداشت و هر روز با امید آنکه شاید مصباح نظاره را در نگاه
ادراک رخ مطلوب روشن تواند ساخت بی اختیار بدر آن کوی آمده بهر طرف طوفی می نمود و از جواهر سرمه غبار آن راه
رمد اندوه از دیدهٔ روح روان میزدود تا مدتی بر این گذشت علت فراق و در بحران زور آورده ضعف و ناتوانی در وجود
طاقتش قوت اشتداد یافت صاحب فراش بستر اضطرار گشته طبیب اندیشه از معالجهٔ دردش عاجز گردید روزی با
خود اندیشید که از چنین روزگاری که بهارش بشبیر پایمال خزان چنین حوادث باشد چه ثمره عمر گرامی چنان بی بها کو هر نیست که چون از کف
مقصود بیرون رود نظیر و بدلش را توان در بساط روزگار بخرید و فرحت بدست آورد رباعی عمرم همه صرف تعب و هجران شد ؛
بنیاد قرار و صبر من ویران شد ؛ از کثرت گریه چشم دریا بارم ؛ بر بهر زن هنگامه صد طوفان شد ؛ هنگام خوشیهای اوقات حیات
شامت سردیهای زمستان مهجوری آه و اندوه دوری گذشت تا بکی گرفتار ظلم صاعقهٔ این هجر بیکنار و تا چند اسیر پنجهٔ ضیغم ناله
و اضطرار باشم هیچ بهتر از آن نیست که شبی خود را بکوی آن ماه رسانیده یا متمتع از گلزار مقصود برخوردارم یا سر را در راه اینکار گذارم هم
اوقات وقت می پایید و در انتظار فرصت بود تا آنکه شبی از شب ها که فرای حدیقهٔ سپهر از ریاحین نجوم شگفته و شحنه هوشش را
چهار سوق روان خفته بود پسر از بادهٔ بی پروائی طافح گشته آهنگ کوی مطلوب کرد و کمند افکنده در فراز قصر شتافت و بحیله
و نیرنگی که دانست و توانست دختر را ربوده بپایین آورد و چون به بیغولهٔ برده خواست که دست بگلبن گنج خانهٔ مدعا رساند دختر
بهوش آمده گفت ای جوان عاقبت کار بدلالت بی پروائیهای نفس دون مرتبه برق بدنامی بخرمن ننگ عشاق افکنده بمسلک ناپسندیدهٔ
دزدان و طراران در آمدی شیوهٔ دزدی ننگ عاشقان پاک باز است پرورش یافتگان نعمت خوان خرد مندی و فطرت
دون همتی نیالایند و از راه روش غیرت و مردمی بوسوسهٔ خیالات نفسانی تجاوز نمی نمایند از زمین این قسم حرکات بجز حنظل جرابه از خانه
سیرت اصحاب عصمت نروید بدانکه من یکی از پروردگان سراپردهٔ عصمت و عفتم و در ایمنت دودمان سیرت ما را از هیچ سبب آسیب
شکستگی روی نداده پدر و اقربایم درخشیده و مبانی نام و ننگ کمال رسوخ دارند و دیگر آنکه رایحهٔ کلهٔ ارستیم نامزد شام موافقت

هو شیت

شد ندا ای ملاح **نظم** عهدی که نخست با تو بستم ÷ آن عهد بجاست تا که هستم ÷ نهایت درست توقع بعروة الوثقی مروت و مردانگی تو
زده امید که تا درین زورق نشسته ایم ازین مقوله هیچ نگویی که این نحو مکانها مهبط غضب الهی و محل نزول حوادث نامتناهی است مبادا
خارخار هوای نفس ما را بورطهٔ عقوبت و بلایی افکند زود جهد کن که بساحل رسید چون شراب و کیفیت در جام محبت بهم آمیزیم
و مانند حسن و نظر با یکدیگر در آویزیم زیبا گفت امروز نیز با این لطائف الحیل و فسانه کردن تکالیف ابتدای ملاح را محکم بسته چون شام شد
باز ملاح نغمهٔ خارج آهنگ مخالف سر کرده ساز زیر خواهش را از مضراب مبالغه بنوازش در آورده گفت ای قوال تصانیف رعنایی
فریاد که قانون دلنوازی عشاق نمیدانی در مقام همدمی از نقارات موافقت ترانهٔ همخوانی ای زمزمه پرداز پرسوز و گداز تا بچنگ
مغنی عشق در افتادم مانند نی هر عضوم گرم ناله و افغانست و چون طنبور هر تار مو بر سرم کام شیون رازبانی **نظم** چنان از درد
برنزم که گر یک نفس بمنم ÷ چه موسیقار برخیزد ز هر عضو من افغانی ÷ زیبا گفت ای ملاح این طرانه را راست سرودی نهایت قدم اطاعت
در دایرهٔ فرمان حافظ بزمگاه ایجاد گذار و غم مخور که عنقریب از پردهٔ ممانعت این بحر بیرون رفته در حصار محبت دست افشان رقص
صحبت و طرانه طراز هیاهوی کلنگ شوق عشرت خواهیم بود نزدیک است که آهنگ این گوشه گیران مقام موافقت از نوای جوش
و خروش هنگامهٔ سوالات بلند آوازه گی پذیرد و مطرب نشاط محفل آرای مجلسها و خواطرها گردد شنیع هر امری از امور موقوف بوقتی
از اوقات است شمع اضطراب در هیچ بزمی بهنگام مدعا نسوزد و سوزن بیتابی چاک لباس هیچ اراده را بطریق خواطرخواه ندوزد
در گنجینهٔ مقصود جز بمفتاح صبر نگشاید اگر روزی چند بمرارت صبر بسازی بموجب کریمهٔ الصبر مفتاح الفرج شکرها بمذاق اعضای
از موسیالی تائیدات غیبی درستی پذیرد و در باغ چمن آرزویت از فیوضات بهار جاودانی تازه رویی گیرد زیبا چندان ازین مقوله
سخن گفت که ملاح را قلزم خواب متلاطم در آمده زورق هوشش در گرداب غفلت گردید چون روز دیگر جرم آئینهٔ سپهر را صیقلکار صبح
یزدانی مصفا ساخته تمثال آئینهٔ آفتاب جلوه نما گردید ملاح را طایر هوش از آشیان خواب به پروازگاه بیداری سیار گردید ساقی
بزم تعلق جام دلش را از می بیقراری مالامال گردانیده و هجوم اضطراب بگریبان طاقتش چنگ زده و از استیلای آتش شوق
شیشهٔ عافیت را بر سنگ زده گفت الصبح صادق طلبید اختری چند میخواهم داغ دل را بمرهم صبر معالجه سازم و با خفای دربیقراری پردازم
حریف قدرت بازوی عشق نمی شوم و از عهدهٔ غوغای دل بیرون نمی توانم آمد **نظم** داغ ناسور دل شعله فشانم ز درون ÷ همچو
داغ جگر لاله ز بیرون پیداست ÷ عشق گلرخان آتشی است سوزان و شعله ایست فروزان در کانون هر دلی که در گیرد که از رشحهٔ هیچ چارهٔ
خاموشی نپذیرد **نظم** رحمی که جان من بلب آمد ز انتظار ÷ وقت ترحم است ز بحر غمم برآر ÷ بفریادم برس کی در دست طراز
تغافلت اسیرم و متاع کاروان زندگانیم بتاراج رفت **فرد** دل رفت و ز طاقت نشان نماند ÷ اسباب عافیت همه یکیک
بباد رفت ÷ تا چند سپندوار مجمر سوز و گداز را وطن سازم و تا کی چون آبگینه در کورهٔ صبر و انتظار بگدازم در جستجوی تم که شکوه بیداد
دل شوریده بگویم و دوای مرض این اندوه از که جویم **نظم** کرده سیلاب دل پیدا دگر ÷ خانهٔ صبر مرا زیر و زبر ÷ در طلسم طرفه
افتاده ام ÷ رشتهٔ آرام از کف داده ام ÷ زد شرار عشق بر اعضای من ÷ شعله سان افروخت سر تا پای من ÷ هم بجنونم گرفتار

جنون

جنون ÷ رفته ام از کشور دانش برون ÷ بیست تا کی چنین پر شور و شر ÷ داد از دست توای بیدادگر ÷ زیبا گفت ای ملاح دل قوی دار که
ظلمی را انتظاری را شهد ثمری و ظلمت هر شبی را تجلی سحری در پی است نهایت اکنون وقت آن نیست که بفتراک خواهش دل خود را
بجاه افکنی و شیشهٔ احتیاط بسنگ آن بیتابی زنی **مصرع** هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد ÷ هر چه توانی از فریب دل حذر کن و بدیدهٔ عبور
در عاقبت کار نظر کن تا از پیروی نفس خاین مانند دختر خطیب اسفراین گریبان چاک ظهور چندین فتنه و فساد نگردی و بیک حان
یک لحظه عشرت تا سالها سنگ پریشانی بر سینهٔ حسرت نزنی ملاح گفت ای آرام جان مقدمهٔ دختر خطیب اسفراین چه نحو بوده سالک
نطق آن تاجر متاع گرانمایهٔ صباحت و زیبایی مجمل مضمون این حکایت را چنین با قم تقریر و بیان در بست و گفت **حکایت** واقفان
رموز دانش چنین حکایت کرده اند که وقتی از اوقات شخصی بدلالت و راه نمایی خضر توفیق و تائید کریم لایزالی در هودج عظمت ادراک
طوف بیت الله الحرام که دار الشرف سعادات دو جهانی و مهبط فیوضات جاودانیست نشسته بعد از قطع چند منزل روزی گفت
در عرض راه عجوزه را دیدم که تازه روییهای بهار شباب جوانیش بتاراج جنود شیب رفته و از بار گران پیری سرو آزاد قدش مانند
بید مجنون خمیده و سر پنجهٔ قدرت ضعف ناتوانی بازوی توانائیش را پیچیده با وصف انواع بیقوتیها پیاده زاد و توشهٔ خود را
بدوش گرفته بصعبترین حالتی باتفاق قافلهٔ حاج روانه بود مرا از حال آن ضعیفه عجب آمده چون قافله بمنزل نزول کردند از آن عجوزه پرسیدم
که ای ضعیفهٔ ناتوان با وجود ضعف و پیری بار عزم کجا بر دوش خیال بسته و در مرکب ارادهٔ چه طرف نشسته آن عجوزه گفت خواهم
معتکف خانهٔ کعبهٔ معظمه است گفتم کسی را که سرمایهٔ مکنت در جیب استطاعت و اسباب ضروری این سفر بار معرفش بضاعت نباشد
جایز نیست که قدم در راه طی ارادهٔ این مراحل گذارد عجوزه گفت جذبهٔ اشتیاق زیارت کوی دوست گریبان شوقم
را گرفته مرا بی اختیار رهبر طالبان را ذخیره و تمول دنیا اسباب گرانباریست تا آئینهٔ خواطر را از غل و غش غبار تعلق غیر پرداز نمی تمثال
شاهد شب و روز است در آنجا پرتو ظهور نیفکند عاشقان را در پیمودن راه منزل معشوق دست آویزی بهتر از متاع گرانمایهٔ محبت
کامل عیار نمی باشد ای عزیز بدانکه مرا در حالت بزم افروزی روزگار شباب و جوانی که بهنگام استیلای مدهوشیهای شراب جهالت
و نادانی و زمان شدیهای مرکب نافرمان غفلت نفسانیت بوساطت دلالت ابلیس ترا هم ناصوابی از شصت خطاکاریم بر هدف
عصیان رسید چندین مقاصد عظیمه تولد یافت و من در طلسم غریب واقعه افتادم در اثنای نیران شعلهٔ آن فتور بدرگاه آفرینندهٔ ماه و مهر
بدرد نالیده بخود شرط نمودم که اگر از دام این حادثه نجات یابم بیست و دو حج بجا آورم از آنجا که فیض بخشیهای بهار رحم بیکران سبحانی
قربی و طراوت بخش نخلستان اعتصام و امیدواری ارباب حاجات است گیاه وجود این لب تشنهٔ زلال رحمت را از آفت صرصر سموم
رسوایی و فضیحت حفظ نموده از آن وقت تا حال بیست و پنج گذارده و این حج بیست و دویم است و رجوع بکردار ناسنجیدهٔ خود که مینمایم
میدانم که هنوز لوث و گرد آن خطای خطیر از دامن احوالم شسته و شسته نیافته نهایت از آنجا که درگاه گنج خانهٔ عاطفت او بچهرهٔ خاص و
عام بندهگان گشوده و لطف بیشمارش در عفو جرایم گناهکاران بهانه طلب و وسیله جو میباشد دست وثوق من در حلقه
در کعبهٔ مرحمت اوست و بی اختیار از ابر دیده قطرات سرشک افشانده مرا دل بر روی سوخته گفتم ایما در هر جان چه شود که آن ماجرا را نقل

گفت ای جوان هوشمند اظهار این گونه ناشایسته که هم موجب تنگ پردهٔ عصمت و باز بر آن معاصی بود و رجعت کردن از چنان کبیره شدی
من از راه الحاح در آمده گفتم توقع دارم که مرا از سرگذشت خود واقف گردانی تا من نیز از درگاه ایزد مراد بخش جهت تو طلب
مغفرت و آمرزش کنم ناچار دعایم را اجابت کرده گفت ای عزیز بدانکه من دختر خطیب اصفهانم پدرم مردی بود بزیور فضل و کمالات
صوری و معنوی آراسته و سالها در آن دیار بخطابت مامور و بسبب کثرت مال و نعمت نیز معروف و مشهور بود و چون فضل خدا
شاملش را انجز من دیگر گوهر فرزندی نبود مرا در منظر مهر و وفاق بناز و نعیم تربیت و پرورش داده همه وقت راه و رسم علم
می پوییده و بخصوص من کاشانه ساخته روز و شب در انجا بخدمت پدر در تحصیل علوم دینیه اوقات معروف میداشتم تا بهره مندی
کامل یافته از رضاجوئی و اطاعت یزدانی دقیقه نامرعی نمیگذاشتم روزی مرا بموجب وجهی غبار ملالی بخواطر نشسته چندانکه می
خواستم بجهات از خواطر محو سازم نمیتوانستم در بالای منظر خانه بود مرتفع در انجا شتافتم که شاید بدان وسیله رفع اندوه
و غم گردد از آن بالای خانه روزنی بجانب کوچه عام بود من از ان روزن متوجه سیر شارع گردیدم جوانی در ان کوچه میخرامید
فارس مرکب حسن و جمال گردیده و صفحه مرآت جمالش آراسته فقرات خط و خال نظم ملاحت خانه زاد خط و خالش ÷
طراوت دست پرورد جمالش ÷ قد شمشاد باغ عشوه و ناز ÷ بچشم دلفریبش فتنه همراز ÷ چه جعد دلفریبش بود کاکل ÷
تو گویی بود هم چون مشک و سنبل ÷ نگاهش هر طرف افسون دمیدی ÷ پی نظاره اش دلها دویدی ÷ لب شیرین آن شوخ ستمگر ÷
شکستی گرمی بازار شکر ÷ بخورشید رخش چون چشم افتاد ÷ بنای صبر و هوشم رفت برباد ÷ شدم در دام سودایش گرفتار ÷
دلم گردید مهرش را خریدار ÷ ز آیین خرد بیگانه گشتم ÷ ز عشق عارضش دیوانه گشتم ÷ لوای اضطرابم دین برافراخت ÷ بجانم
آتش عشقش وطن ساخت ÷ مرا چون شاهین نظر در صیدگاه رعونت قد و بالایش و لطافت حسن دلارایش افتاد خدنگ دلربایی
طایر و سیار گردید از آنجا که عداوت ابلیس و وسوسه نفس خبیث از راه خدعه و تلبیس همه وقت در کمین غلبه عقل و تمیز عام خاصا است
وسوسه شیطان با دلالت نفس همداستان گردیده افسون نیرنگات بمن دمیدند و از جادهٔ احتیاطم منحرف گردانیدند حاصل که دست
تعلق سلسلهٔ دل سوزم را به نظر در آورد و عشق خسرد بیگانه نقد آرام از دستم بیرون برد و چون موی آتش دیده در پیچ و تاب وطن
ساختم و از جوذیهای تعلق سرشار پا در رکاب مرکب اضطرار گذاشته هرچه بادا باد گویان در معرکهٔ تدبیر طلب وصالش دو اسبه تاختم
چون کوچه را خلوت دیدم سر از روزن بیرون کرده متاع حجرهٔ رعونتم را در پیشگاه نظاره اش در آوردم و حرکات مشفقانه را دانه
و دام دلربایی او کردم آن جوان نیز غزال خواطر صید سرپنجهٔ ضمیر تعلق گشته بکمال دام ادراک رعونتم در افتاده باده بی طاقتی نوش
و از نسیم بیخودی چراغ خویشتن داری خاموش ساخته پا در دایرهٔ تعلق نهادم و در مخزن اظهار راز و نیاز را گشاد چون روز جمعه بود
پدرم بمسجد رفته و در خانه بغیر از من کسی نبود من راه در خانه بوی نموده خود بپایین شتافتم و در کوچه را گشوده او را باندرون
آوردم و باز در را محکم بسته با او در همان بالاخانه در سریر خلوت موافقت به صحبت نشستیم و در تدبیر انتظام سلسلهٔ محبت
و ارتباط و تمهید گرمی هنگام عشرت و نشاط بودم که صدای حلقه در برآمد دانستم که پدرم از مسجد معاودت کرده من مضطرب و سراسیمه

از جا جسته

تمتع

از جا جسته پسر را نیز رعشهٔ خوف بر اعضا افتاد تدبیری دیگر بخواطرم نرسید صندوقی در انخانه بود پسر را بمیان صندوق کرده
سر صندوق را بسته بپایین رفته در را گشودم پدرم بخانه آمد و غذا طلبید من خوان و سفره پیش آوردم چون پدرم از چیز
خوردن فارغ شد باز آهنگ رفتن کرد من خوشوقت گشته در را محکم بسته بنشاط تمام ببالاخانه شتافتم که آن زرگران بها را
از حقهٔ حجاب در آورده درة التاج سلسلهٔ خود سازم بهزار گونه شوق سر صندوق گشودم چون نیک ملاحظه کردم کل حیات آن
رعنا جوان را افسرده سموم هلاک یافتم بار قهر جانسوز این واقعه آتش زوال بخرمن عافیتم زد بدست افسوس و حسرت مهر طاقت
بدریدم و گیسوی دریغ پریشان ساختم و آنرا همچنان در میان صندوق گذاشته چون حوالی شام شد بر پشت بام آمده بهر طرف نگاه
میکردم و چاره و تدارکی می جستم که نعش آن پسر را بوضعی که کسی مطلع نگردد بیرون کنم یکبیک سمت غلام حبشی را دیدم که در طویله خود
استبابی نموده خود را بوی نموده او را بایما بجانب خود خواندم غلام بپایین بام آمد بوی گفتم که مرا با تو حاجتی است اگر در اقدام
او در خانه قدم گذاری و بمقتضای جوانمردی بها آن کار را بوجه خاطرخواه براری اعانت شایسته بتو نمایم و غریق منت تو باشم
غلام گفت منت دارم گفتم بهر تدبیری که توانی بالا آی کمندی آورده بدیوار محکم ساخت و ببالا آمد من آنرا از سر حال واقف
ساخته چون سر صندوق گشودم و نظر غلام بر نعش پسر افتاد آهی برآورده گریبان چاک زده خاک بر سر کرده گفت ای پر جسم
سنگ این خواجه زاده منت که من در ایمدت نهال وجود گرامی او را در ریاض دوش و آغوش خود بهزار عزیزی پرورده ام و خواجه
ام را بغیر این فرزندی نیست اگر با خبر این ماجرا گردد آتش فنا و دود دمان بدرت افکنده و عالم را از ستیغی زیر و زبر کند غلام خواست که
از راه خشونت بر رسوائی و فضیحتم پردازد من چون این هنگامه دیدم با خود گفتم که فریاد که بنشد بتر شد در قدمش افتاده بنیاد جزع و تکرار
نمودم و قسم یاد کردم که این معنی دون اختیارم از قوه بفعل آمده برضای خدا دست و دامن لطف بر حرف رانمیقدر بپوش
و در افشای او مکوش که مبلغها بتو میدهم و تا سالها ممنون التفات تو خواهم بود از این مقوله لابه و عجز بسیار کردم غلام گفت بیک
شرط این نعش را بیرون میبرم که سر در سلسلهٔ موافقتم در آورده در آنچه اراده کنم و فرمایم از جبر انقیاد دم بپای طاعت بیرون
نگذاری و الا برسوائی تو پردازم و خواجه ام را از این واقعه خبر سازم تا ترا با پدرت بقصاص رساند من دانستم که مدعای آن نابکار
چیست سر در پیش افکندم گفت اکنون اجرت این کار را بهمین صلح میکنیم که قفل از در گنجینهٔ بکارت تو بگشاییم و کام دل از تو حاصل
نماییم من سر فرو نهادم که در ادعای او زشت خوابا و اشباع نمایم آن سیاه بدسگال مانند ظلمت کور و فشارش لحد مرا در آغوش
کشیده چون خفقان موت با من در آویخت و خاک بی ننگی بر فرق عصمتم ریخت و بعد از فراغ مدعا نعش را بگلیمی پیچیده بدوش
گرفته از بام بپایین برد و من تا صبح در اندیشه و دغدغه بودم که آیا نخل اتحاد چه ثمر بار آرد و جراحت این نهال بچه گونه روی
به بهبود گذارد چون مشاطهٔ صبح جمال شاهد افق را بگلگونهٔ تجلی برآراست و چهرهٔ مهر از سراپردهٔ حجاب پا در محفل خانهٔ سپهر گذاشت
اثری از هیچ طرف جلوه نمانگشته من بقدری خواطر جمع گردیدم نهایت در حیرت عاقبت کار خود بودم شبی دیگر نصفی از
شب گذشته بود و در جامهٔ خواب خفته بودم که همان غلام حبشی در بالای سرم حاضر گردید و سیاه بادست در گردنم کرده گفت

جانم هدف تیر نازت و دلم وقف خنجر مژگان غمازت انجیات وجودت پیوسته در ظلمات آغوشم و حلقه مهرت زیر گوش
عقل و هوشم امشب جنید عذب طوطیه خواجه کاووس جواهری و بابا تک نقرایه و خلیفه ابدال حقه باز و شعیب توتون تاب و بابا
کلاغ کوت کش و استاد سمند آهنگ بر و نظر دوک تراش با جمعی دیگر از رفقای همدم و مصاحبان محرم بنده نوازی نموده با دراک
صحبت من قدم رنجه کرده اند و هر یک معشوق خود را بوثاق من آورده اند و دران بزم دلکش از اسباب شراب و کباب
و ساز نواز هنگامه جوش و خروش طرفه در میان است و جای تو در آنجا بسیار خالیست چون یاران را هر کدام صحبت از نشئه
جام حضور یار و معشوق گرم است و مرا چون خاتم اتحاد در انگشت وداد تو است و بغیر از تو یار و دلخواهی ندارم آمدم که ترا هم
که دانند که بسیار پرده بختیاری جرا نیز چون تو انیس مشفقی محفل آراست چون غلام این تکلیف نموده لرزه بر اعضایم افتاده
بمعذرت در آمدم و گفتم من تا حال باین نحو حرکات اقدام ننموده ام و میترسم که چراغ این فضیحت برافروزد برضای کردگار دست
ازین کار بردار گفت مبالغه نفعی ندارد تا ترا با خود نبرم امکان ندارد که دست از تو بردارم در عالم عاشقی و معشوقی چه نحو
روا میداری که جمعی کامیاب صحبت معشوق خود باشند و من از عدم معشوق خمیازه کش بزم حسرت باشم دیدم که هیچ تدبیری
نمی توانم کرد گریبان خود را از پنجه خیره گی و لجاج او در آوردم ناچار در آن نصف شب برخواسته باتفاق او روانه شدم و با غلام از
بام فرود آمده بطویله داخل گردیدیم دیدم که ده دوازده نفر ناس با دیر نقاهت که هر یک در پیکر و شمایل دجال عصر توانند بود
بر روی فرش سرگین نشسته و هر کدام فاحشه را در آغوش گرفته خم شرابی در پیش دارند و بشراب خوردن مشغولند و غوغای
گیر و دار خوش و نشه آن بی سر و پایان بلند است چون آنهارا چشم بر من افتاد بنیاد شعف نمودند غلامی که مرا آورده بود
بهانات درآمده گفت ایجانانه ساقی گری این دور بتو تعلق دارد بنوش و بده و غم مخور که دنیا پنجروزه است من التماس کردم که
بمن تکلیف شراب نکنید که مرا خوش نیست اگر باین لقمه دهان بیالایم بی اختیار آنقدر رفته از من بوقوع انجامد که همه شما را بیم مخاطرات عظیم
باشد نهایت من ساقی مجلس شما می شوم و در لوازم خدمت بندگی می نمایم همه قبول کردند من از جا برخواسته آنهارا بباده پیاله پیمائی گرفتم
از قضا در میانه فاحشه زن دلاله بود که مرا مکرر در حمام دیده بود مرا شناخته خواست که سخنی گوید من لب بدندان گرفته گفتم خاموش
باش و از آن بسیار در خوف بودم که چون صبح شود مرا رسوا خواهد کرد تا نزدیک بانگ سالک شب منزل سحر رسید ملحجه شراب
بافراط میدادم تا از باده شدت کیفیت می شمع و چراغ هوش و اختیار ایشان نا فروغ عقل و خودداری زایل گردیده بعد از آنکه مست
و طافح شده از راه اینکه از تکالیف آن غلام یکباره نجات یابم و کسی از آنچه بفعل آمده آگاهی نیابد خنجری از کمر آنها یکی کشیده رشته
حیات بیست و یکنفر از ذکور و اناث را منقطع ساختم و از آنجا آهنگ خانه خود نمودم و بهر تدبیری بود ببالا آمده بجای خود خفتم و در
همان شب بخدای خود شرط کردم که اگر جان از صاعقه تجریه این آشوب بسلامت بساحل نجات رسانم و طشت این راز از بام افشا نریزد
هر مالی که داشته باشم در راه حج و حسنات و علاء بارباب استحقاق خیرات کنم و بعوض هر کسی که کشته ام یک حج بگذارم چون آن شب
صبح شد صدای غوغا و غریو از سمت طویله بلند شده و خبر بحاکم و داروغه رسیده جمعی از همسایه گان و مردم محله بورطه آن هنگامه گرفتار
گردیدند هم

گردیدند چون کسی از من گمان این معنی نداشت مسلم ماندم نهایت همه وقت در فکر بودم که عاقبت این خطائی که از من صادر
گردیده بکجا خواهد رسید از قضا پسر عمی داشتم و مدتها بود که بسفر هند رفته بود و از آن خبری نبود در اینوقت از آن سفر با مال
و اسباب خطیر عود کرده اراده خواستگاریم کرد چون پدرم نیز در نظر داشت که مرا باو دهد نتوانستم که از رضای پدر سر بپیچم
ناچار تن داده مرا باو دادند چون بر من آن خطار رفته بود در فکر بودم که بچه تدبیر تدارک و اصلاح او کنم اتفاقا کنیزکی داشتم جمیله
در شب زفاف باو گفتم که امشب مرا عذری واقع است که بفعل پسر عمم خود در ایم ترا امشب بلباس فاخری می آرایم آن را
امشب بصحبت خود مشغول داری چون فردا شود ترا آزاد خواهم کرد کنیزک باین معنی تن در داده لباس و پیرایه گران بها
در سر و بر او کرده آنرا در حجله خانه گذاشته و خود بگوشه مخفی گردیدم و کنیزک را پسر عمم تصور من کرده آن شب با وی
گذرانید و سحر پیش از آنکه پسر عمم بیدار شود خود را از گوشه بکنیزک نموده او را بیا طلبیدم که رخوت و پیرایه از و بگیرم
شروع در پرخاش خشونت کرده بمن گفت چه کنیزک بیحیایی بوده میخواهی که شوهرم را از من بگیری و در فکر آن بود که پسر عمم
را از خواب بیدار کند لا علاج من هیچ نگفته تن بقضای آن سانحه تازه داده از ترس خاموش شدم تا قریب بده روز
خانه و شوهرم در تصرف آن بود و آن خاتون بود و من کنیزک و در این ده روز بسی تحکمات و جورها از و نسبت بمن بظهور
می رسید از قضا در آن منزل خانه بود پر از هیمه خشک روزی که پسر عمم در خانه نبود تدبیری نموده آتشی بر آن هیمه ها زدم
و خود را در کنجی پنهان نموده چون آتش برافروخت کنیزک بصدای آتش از خانه بیرون آمده خود را با آنجا رسانیده که شاید
بتدبیری آن آتش را خاموش نماید من از کمین در آمده دستی بر او زدم و آنرا در آن آتش افکندم و در ساعت هلاک گردید
و من لباس فاخر کرده شروع در جزع و فزع کرده تا غلامان در بیرون خبردار شده آمده و آتش را خاموش کرده چون پسر
عمم آمد بنیاد دلگیری کرده گفتم کنیزک من در آتش افتاده سوخت گفت سر تو سلامت غم مخور که در این روزها قافله از جانب ارزروم
می آید و شنیده ام که کنیزکان خوب دارند بعوض دو کنیزک شایسته جهت تو خریداری مینمایم و من مدتی با شوهر خود بسر برده
از آن فرزندان بهم رسیدند و بعد از مدتی شوهرم فوت شد و آنچه از مال و نعمت بمن رسیده هر چه خود داشتم برضای ایزد
تعالی خیرات کرده قریب به بیست سالست که هر سال یک حج کرده ام و عذر آن تقصیرات از درگاه حضرت مجیب الدعوات
میخواهم اگر چه تقصیرات مرا حدی و پایانی نیست اما کار بلطف و عنایت نامتناهی حضرت سبحانیست که شاید که عفو فرماید چون زن با
حکایت باینجا رسانید گفت ای ملاح لی پروائی و خود رائی دشتی است فتنه خیز و بادیه ایست فتنه انگیز هر بیخبری که غافل در طی وادی
پر خطر قدم نهد جان از چنگ سباع و هوام اختلال و انقلاب نرهد زیرا که متاع رفاهیت و خوشیهای عالم مرهون دکان
سلامت نفس و آرامیدگی حالست از بهر یک جرعه عمرها در درد سر خمار شوان کشید نظم از بهر جرعه شوان
سالها کشید ÷ زهر خمار و محنت و درد سر جفا ÷ پایه قصر خردمندی را مصالحی بغیر از وقار و تمکین نمیباشد مردان آزاده را
کنگره کاخ استقامت طبع و استغنای حال از آن رفیع تر است که کمند هر خیال بوالهوسان را در آن دست رس باشد این همه

از تطاول و زبردستی عشق و تسلط او سلسله شکایت را جنبش می آوری عشق کیست و عاشق چیست که پنجه مقاومت هر زخصلتان
پیشه هوشمندی و آزادگی را به پیچاند و تعلق را ز رگها قد آن است که کیست خود نمایه و در عرصه ارباب عقل و شعور براند **نظم** عشق کی باشد
حریف حرب مرد ÷ مرد را باشد ظفر در هر نبرد ÷ آنکه نامش عشق کردی عشق نیست ÷ دام راه حیله و بازنده کیست ÷ عشق بر هر دل که
افراز د علم ÷ غیر راه راست نگذارد قدم ÷ عشق اگر باشد حقیقی باک نیست ÷ نا قبول دیده ادراک نیست ÷ آنچنان عشقی پسند دلی خطا
منزلش باشد دل اهل صفا ÷ مصدر آن عشق در عالم کجاست ÷ عاشقان را آنچنان عشقی سزاست ÷ خیز دار عشق حقیقی معرفت ÷
کی گذارد پا براه معصیت ÷ عشق نبود این بود نامش هوس ÷ افکند بر گردن نادان مرس ÷ باشد این سد ره ذخیره ثواب ÷ جاهلان را
افکند در انقلاب ÷ عشق را بد نام کردی ای عزیز ÷ آبروی عشق را هرگز مریز ÷ از هوس مرآت دل را پاک ساز ÷ تا توانی نرد این غفلت مباز ÷
دست بر دامان پاک عقل زن ÷ بیخ نخل هر هوس از دل بکن ÷ خانه زاد طبع مردان است عقل ÷ خضر راه اهل عرفان است عقل ÷ عقل
پیروت بردار هر خطر ÷ جان و ایمانت نگه دارد ز شر ÷ گر کنی عقل و خرد را یار خویش ÷ زود بر منزل رسانی بار خویش ÷ خار راه سیرت
مردم مشو ÷ از طریق راستی بیرون مرو ÷ رنگ شرمت از خطا کر نیست فرد ÷ گردن تنگ سیرت مردم مکرد ÷ ایمان حاج مرا از این لو
الفضولیها و لطایف مراد آن است که گرد مکاره سفر از دامنت محو سازم و آلا شمع اخلاصم را جز پرتو محبت تو فروغی نیست
عقوبت کشتی آرزویت از گرداب اشطار به ساحل مراد رسد و از سایه بال همای وصال مقصود بهره مندی یابی **مصرع** میرسد لک منزل
عاقبت ÷ لطایف و مواعظ زیبا قفل در کاشانه ابرام ملاح گشته زبان افغان در کام خواموشی کشید و چون شب نیز به
نصف رسیده بود سر بی آرامی در بالش حیرانی گذاشته به خواب حسرت فرو رفت و آن شب نیز ز پا دست تطاول
بی اندامی او را به کمند های تیغ پیر بسته بوسیله این مقالات از وسوسه ابلیس نفسانیت ملاح وارست چون چمن آرای صبح یزدانی
از نزول بهار صبح نورانی حدیقه روزگار را آرایش داد و غنچه گل صوری آفتاب عالمتاب رو در شکفتن نهاد ملاح چشم از خواب کشوده
باز شور جگرش تا فته نیران شعله اضطرار گردیده و دست بیخودی طومار آرامش را بهم پیچیده چون باد مخالف حرکت کرد و مانند
سیل بخروش آمده و فریاد بر آورد که ای انیس موافق و ای همدم مشفق و ای گازن کنج خانه دلربایی از سکرات مرض اندوه جانم بلب رسید
و از تزلزل اضطرار ارکان چهار دیوار وجودم زیر و زبر گردید تا چند در کوره پیچ و تابم گدازی و مردم چون طفلان دلم را به بهانه
و فسانه مشغول سازی **نظم** از این آتش که میسوزد بجانم ÷ گذشت از نه فلک دود و فغانم ÷ ای شوخ بیدادگر ترحمی کن ÷ که
دیگر نور در دیده ضررم نمانده و تیشه اشطار بنیان خانه عافیتم را از آب ریخته **نظم** بگو ای جرا منده سر وارم ÷ که با آن کجی
چند جور و ستم ÷ زنی چند بر سنگ غم شیشه ام ÷ گدازی در آتش رگ و ریشه ام ÷ ز بیماریت کاست اعضای من ÷
گذشت از فلک شور و غوغای من ÷ بجانم ز هستی نشانی نماند ÷ غورت بروز سیاهم نشاند ÷ مرا عافیت در غمت در
گذشت ÷ چه زلف پریشانی از سر گذشت ÷ بنا سور داغم بنه مرهمی ÷ که آسایم از بیقراری دمی ÷ ز هر عضو خیزد مرا ناله ÷
در افغان من ملیت و مباله ÷ بتا ای پری رو قسم میدهم ÷ که کامم بده تا ز غم وا رهم ÷ به نظاره شوخ آن چشم مست ÷

کرافسون او

که افسون او دست صبرم ببست ÷ به بدمستی هندوی خال خود ÷ که صد فتنه دارد بدنبال خود ÷ بجور و تغافل بعجز و نیاز ÷ بغوغای شوخی تمکین ساز ÷
که دیگر بجانم تغافل مکن ÷ به تحصیل کامم تامل مکن ÷ ای حیله هر دم به بهانه حصار ترانه و بهانه توسل می جویی و گل باغ نیرنگ و فسانه
میچوئی کام تجربه ام تلخ و شیرین و سخت و سست روزگار بسیار دریافته و از کتاب معاش و زندگانی داستانها خوانده ام و در
زمین سلوک بسیار تخم تدبیرات افشانده ام مرا طفل نو آموز درس عشق مدان و ببازیچه آب حیله مران که هر نقشی که ترا اکنون
در کارگاه خیال نقش شود مرا پیش از این بسالها از لوح ضمیر محو گردیده اگر ترا با من سر الفت و یاری است و اندیشه محبت و وفا
داری در دل داری و در نهال موالات ثمر اعتباری هست صباح را با امروز چه تفوق و ترجیح است چرا کار امروز را موقوف
بفردا باید ساخت امروز را صباح تصور کن و آنچه فردا وعده می کنی امروز از قوه بفعل آر البته فرغ این تدبیر بخاطر افکنده که غنچه
دلم را به نسیم بهانه خندان و شگفته سازی و روز بیراشام و شب را به صبح رسانی و بعد از آن ببازندگی نرد نیرنگ مرا در
ششدر تزویرات مات ساخته نجات یابد دیگر نسبت بمن بعد افسون و حیله تو بمن کار نمی کند اگر بکلید اهلیت و نرم خویی
قفل این مهم نکشاید بسر خشونت و قدرت بازو مستولا باشد **فرد** چون باهلیت نگردد کار نا صورت بزیر ÷ چاین ابرو را کلید
مخزن مقصود کن ÷ غنچه این مثل شگفته بهار طبع عقلاست که میوه را که از نخل بدست نتوان چید باید سنگ انداخت و در
گرهی که ناخن اثر نکند بدندان باید کشود من از رسائل طلسمات زنان بارها خوانده ام از روزی که مرا فریب و خدعه
زنان قاضی و محتسب و شحنه استماع گردیده و بوی گل آن هنگامه بمشام خواطر رسیده بر سر ورق غنچه خواطر نقش کرده ام

[margin: illegible]

که دیگر بصحبت و محبت قول و حسن و فعل هیچ زنی اعتماد نکنم زیبا گفت مقدمه آنها چه منوال بوده است **حکایت**
مطرب خامه گوی معنی تصانیف شیرین زبانی که نغمه سنج مقام نکته دانیست تحریر این ترانه چنین خوش الحان میکرد که هر
ملاح گفت ای صدف وجودم را گوهر زندگانی و ای دستگاه روح و روانم را اسباب کامرانی بدانکه وقتی از اوقات سه
نهنگ بحر شیطنت و نیرنگ و سه اژدها روش رعد منش برق آهنگ یعنی سه برهمن هنگامه نام و ننگ سه زن مردم فریب
شوخ و شنگ که منشور فتنه صد شهر و دیار را هر یک از دیوان تزویر بنام خود امضا کرده و در فنون حیله ابلیس را از جمله
نظاره گیان معرکه تلبیسات شمردی یکی در دار القضای آغوش قاضی شهر بالا نشین و دیگری تاج موافقت محتسب را گوهر تزئین
و دیگری خاتم روح روان شحنه رنگین بود پیوسته گردن غزال دشت مکر را از گیرایهای سر پنجه فسون سازی سیه کردندی و
متاع قافله جمعیت دلهای یکانه و آشنا را از برندگی تیغ فریبندگی بتاراج بردندی روزی مثلث وجود آن سه مثلث را
در گرمابه اتفاق افتاد بحسب روابط مماثلت صوری و معنوی مانند شانه و گیسو بهم برخورده لنگ موالات بر کمر اتحاد بستند
و داخل حوض وفاق شده در گرم خانه محبت نشستند و از طاس چهل کلید چاپلوسی آب ریزش بر سر آمیزش هم ریخته بکیسه
الفت و سنگ مودت لوث مغایرت از سراپای اعضای موالات یکدیگر زدودند و بعد از لمحه که دیگ اتفاق را از
آتش چرب زبانی بجوش آورده گرمابه صحبت را از هوای مهربانیها بجوش آورده و گرم ساخته بیرون آمدند در جامه کن حمام

هر سه باتفاق خاتمی یافتند که نظیر گوهرش را دیده خیال حکاک روزگار در نگین خانهٔ خاتم امکان ندیده بود سه انگشت طمع
هر یک ناخن بتصرف او خاتم فرو برده آنکه هر گران بها دانه دام بحث و جدال انداخت کرد چون صف آرای سپاه قیل و قال و
و غوغای نبرد معرکهٔ دعوی و جدال ایشان بطول انجامید اتفاقا حمامی را والدهٔ پیری بود که با شمهٔ جادو سالها در یک جا جلوه نموده
عجوزهٔ دهر را طریق نیرنگ آموختی از قضا در آن روز عجوزه در سر حمام بود چون مناقشهٔ ایشان را شنید پیش آمد گفت من زنی
ام روزگار دیده و از تجربه این نحو مقدمات بکمال رسیده مرا تدبیری بخاطر میرسد درین باب اگر بدان عمل نمایید این مناقشه زود
بقطع رسد آن عجوزه گفت من چون زنی امین و صاحب دیانتم خاتم را در میانه بمن سپرده هر که ام نجم افسون در فرقهٔ سفاهت شوهر خود
افشانده خدنگ نیرنگ هر یک که بیشتر در هدف حماقت شوهرش جا کرده گل کردارش آب و رنگ پرکاری از دریا جای عیار رباید
دیگران شکسته تر باشد و من بتجویز تمام خاتم را در انگشت تصرف نماید باین عهد و بیعت هر سه نفر همداستان گردیده انگشتر را بعجوزه
سپردند زن قاضی گفت اول من سند این افسون بنام نامی قاضی می نگارم لباس خدعه در بر و چادر حیله بر سر کرده از حمام بیرون آمده و
قصد خانه های خود نمودند اولا زن قاضی بحجلهٔ فکر و تمهید نشسته بجهت تحقیق این مسئله ارشاد و شرویر را کشوده از مقدمه تا خاتمه با بیات.
و فصل بفصل بقانون غور تامل نمود تا در کتاب نکاح حل این مسئله نمود و از قضا نجاری بود در همسایگی منزل قاضی شوخ و شتار و در دوکان
مرد رندیها و دردمندیها ماهر و ستار و مدتها بود که از اسکنهٔ تعلق او محبوب سرایانا زالوار زند کانبرا شکافته و همیشه چون اره
در کشش بیقراری بوده لوح سینه را بتیشهٔ ناخن اضطرار تراشیدی و تختهٔ تن را از رندهٔ آه و افغان خراشیدی چند انکه ایدهٔ اتفاق
مانند متجره تمام اعضا چشم گشته در کرسی اشتیاق حصول امید تماشا نشست انکاره این کار را نمی توانست با تمام رساند تا اینکه بر شستهٔ
سوز و کد از نخل صبر و قرارش را قطع کرده از بر ماه این اندوه دلش سوراخ سوراخ شده بود از آنجا که آن حریف ستم ظریف را
از تعلق سر رشتهٔ نجار و گرمی بازار اضطرارش اطلاع بهم رسیده بود آن زن را کنیزکی بود در همه اسرار بوی محرم و در فراکش نقش کار
کاه حیله و تلبیس ثابت قدم کنیزک را پیش طلبیده گفت ای نغمهٔ نو رسته یک جهتی که در اینمدت گل اندامت را در باغ تربیت
می پرورم مرا امروز ظرفه کاری افتاده میخواهم که بجرمیت تو صورت پذیرد اگر بطریق دلخواه از قوت بفعل آید ترا از مال خود آزاد کنم
و از انعامات گوناگون دلشاد میسازم کنیزک گفت هر چه مخدومه ام فرماید شرط بندگی بجا آرم زن قاضی گفت چنانکه کسی واقف نگردد
رفته از زبان من بنجار بگوی که مرا سوز عشقت در دل سرایت کرده و میدانم که در اینمدت از ره گذر هجر تو تبهای من انواع زحمتها کشیده
و در عرصهٔ رستخیز خواب و بازخواست عقوبتها که کشیده با من خواهد بود و من حیرانم که در عرصهٔ محشر از عهدهٔ عتاب و خطاب این ماجرا
بچه نحو بیرون آیم اکنون میخواهم که بتلافی ایام گذشته سر در حلقهٔ وصال تو در آورده از خانهٔ خود نقبی چون نای که سر از جیم در آورد
که هر گاه خواهیم از حدیقهٔ محبت یکدیگر گل مرادی بچینیم و از راه نقب رفت و آمدی می نموده باشیم کنیزک پیش نجار رفته از بادهٔ تبلیغ
این رسالت دماغ امیدش را شگفته گردانید نجار هزار دینار بکنیزک داده اعلام نمود که نظم جانم فدایت ایصنم روضهٔ
صفا ❊ بندهٔ کمر به بندگیت صد هزار جا ❊ عمریست که این سوخته و برشتهٔ آتش محرومی و فراق سر گرم کش دیدهٔ آرزومندی

اشتیاق او

و اشتیاق او نادرهٔ آفاقم نظم مرا در سینه سودای تو باشد ❊ بدل داغ تمنای تو باشد ❊ نه پیچم سر ز فرمان رضایت ❊
روانم تابع رای تو باشد ❊ نجار در ساعت نقب وسعی از خانهٔ خود تا سر منزل جانانه کشود و معشوق از راه نقب بخانهٔ استاد نجار
آمد چون نجار بیت الحزن یعقوب دل خود را از شمع عارض یوسف حضور مطلوب روشن دید گفت نظم خوش آمد نگار رو فاجوی من ❊
که شد رشک خلد برین کوی من ❊ بیا دلبر ناز پرور بیا ❊ بیا شاهد ماه پیکر بیا ❊ ز حسن تو بزم جهان سبز است ❊ ز نظاره ات
چشم دل روشن است ❊ ملاحت چو جام گفتار توراست ❊ رعونت گل باغ رخسار توراست ❊ بود از تو قانون عشاق ساز ❊
شود چهره ات روشن شمع ناز ❊ آن سرو قرقیسیه محبوبه بعد از لوازم متعارفات طالب مطلوبانه به نجار گفت فردا من اینجا آیم
تو رفته قاضی را بیار تا مرا بتو نکاح نماید خصوصیات اینمرات را بنجار تعلیم کرد نجار دست فرمان برداری بر دیدهٔ قبول نهاد چون
روز دیگر قاضی صبح مهر تجلی بر عنوان مجلد افق زده و شیخ آفتاب بسجادهٔ طلوع نشسته بذکر و تعقیبات نور و ضیا متذکر گردید قاضی
از حرم سرا بدار القضای خود شتافته آن نگار نیز قصد خانهٔ نجار نموده نجار تن از غذای فراق در آورده خود را بلباس رنگینی
برآراست و بخدمت قاضی رفته سلام کرد و گفت ای مهندس بساط درجات شرعیات و ای مشید ارکان انتظام جهات
جملهٔ مخلوقات نظم نرسد کار عالمی بنظام ❊ گر نه پای تو در میان باشد ❊ دیده ام منزل محبت تست ❊ دل خریدار جنس خدمت تست ❊
خاطر صدق کیش من همه وقت ❊ چاکر زر خرید حضرت تست ❊ مرا امروز بحضرت تو رجوعی است از آنجا که مراعات حق جوار
ذمهٔ همت ارباب کرم و مروت واجبست آمده ام که خطاب امیدوار را بتوقیع وقیع توجه تو مزین سازم قاضی را چون بوی
اشفاعی از کلام و کلمات نجار بدماغ هوش و روان رسید گفت علیک السلام و رحمة الله علیک و علی بابک و اجدادک ایها
الرجل السعید امید مبارک قدم خوش آمدی لحظه بیارام و غلیانی بکش و قهوه بیاشام تا مفتح خاطر بفتوای مقصدت پردازد نجار
گفت ایها القاضی مرا امروز شغل کدخدایی مانع قرار و آرام است نامزدی دارم در خانه نشسته و امروز چون قمر در اول برج
میزانست دو ساعت و نه دقیقه که از روز میگذرد تثلیث شمس و تسدیس مشتری و مقابله بعطارد دارد و از بت و عقرب و باقی
نظرات منحوسه جواطر جمع است و چون ساعت بجهة ایقاع عقد مناسب است زود توجه مرعی فرمایید قاضی چون نام عقد شنید عمامهٔ
طمع بر سر و تحت الحنک شکر گذاری محکم فرو بست و تسبیح نشاط در دست گرفته و باتفاق نجار داخل خانهٔ او گردید چون داخل نجار
شد گفت افتح یا مفتح الابواب چون چشمش بر زن افتاد بانوی حرم سرای خود را دید که بهزار آفتاب و تاب در
خانهٔ نجار تکیه بر بالش استراحت کرده قاضی متحیر گردید و با خود گفت عجب امری مشاهده می شود هرگز من دو نفر را ندیده ام
که اینقدر شباهت بیکدیگر داشته باشند چون قلم در دوات تفکر بحیرت فرو رفت نجار گفت یا حضرت قاضی ساعت
میگذرد تامل چه جهة دارد قاضی سر برداشته باز متوجه آن زن گردیده چندانکه ملاحظه کرد مطلقا میانهٔ زن خود و آن کنیز
موی مغایرت نیافت گفت سبحان الله و لا قوة الا بالله العلی العظیم این چه حافظ است و از جابر
خوارست نجار گفت یا قاضی خدا بر و د قاضی گفت بابا مفتاح الفلاح من بخانه مانده و در آنجا دعایی است که قبل از تلفظ صیغه

نکاح باید تمنا خوانده شود تا زن و شوهر چنانکه باید از یکدیگر کامیاب و بهره مند شوند و راه خانه پیش گرفت زن پیشتر از قاضی از
راه نقب خود را بخانه رسانیده سر در بالش خواب غفلت گذاشت قاضی چون داخل خانه شد زن را دید که تکیه کرده گفت استغفر
الله من جمیع ما کره الله قولاً و فعلاً لا اله الا الله که تخم عجب مظنه بدی در زمین خاطر نکاشتم خدا ببخشد زن چون این
کلمات بشنید خمیازه کشیده ازین پهلو بآن پهلو گردیده گفت ای خجسته نگفتم که کسی را بخانه مگذار تا من استراحت کنم قاضی گفت ایهم سر
موافق کسی بخانه نیست منم معذور دار و گناهم را ببخش که در حق تو گمان مظنه بدی کرده بودم و تیر خیال خطایی از شست خاطر بیرون رفته
بود زن گفت مگر ابله دیوانه شده قاضی سر در پیش انداخته باز بخانه تجار آمد زن پیشتر از آن رفته در جای خود قرار گرفت قاضی چون
متوجه زن شد باز آن آش را در کاسه دید باز بشک افتاده حیران ماند و با خود گفت یا مالک الملک عجب بکاری گرفتار گردیدم خار خار
رسوم عقدانه دامن دل می کشد که زود باش و عقد کن و احتیاط این معنی چشمک میزند که درین باب تاملی منظور دار میانه دو نقیض در
شکنجه طرفه گرفتارم تجار گفت یا حضرت قاضی خیر است شما را درینکار سخت دودل و صاحب اهمال می بینم هر چند که در عالم جوار
نیابت که از من تو توقع نمایی نهایت این هزار دینار بگیر و مسامحه مکن که ساعت میگذرد قاضی گفت ای بابا قبول این نکاح زر با جهت
مالیت نیست چون حلال است بواسطه برکت کیسه فی الجمله شکوفی دارد و بتو تلافی خواهیم نمود قاضی چون هزار دینار را دید گرفته بوسید
و بدندان شوق زده در جیب کفات خود گذاشت و گفت اول فتح بسم الله الرحمن الرحیم و شروع در خواندن صیغه نمود تا گفت انکحت
چشمش بر رخسار زن افتاده هندوی خال کنج لبش را دید که بارها از و خروارهای قند مکرر بوسه خرید کرده بود و دود از نهادش برآمده
شکر هزار دینار در کام طمعش تلخ شده باز سر بجیب تفکر فرو برد و گفت یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا
من اقطار السموات و الارض تجار گفت ایقاضی من نمیدانم که وجه تاخیر و اینهمه تامل چیست و آب این مساهله از چشمه چه مدعا و
مطلب میجوشد قاضی تبسمی کرده گفت ای تجار ما متکفل امور شرعیات و نایب انبیا و مفتی احکام و قانون طریقه هدایتیم در
انجاح هر امری از امور که متوجه میگردیم هزار وقت از روی تامل مینمائیم که مبادا سهو و خطایی بوقوع انجامد و مواخذه دنیوی و
اخروی روی دهد اینهمه شتاب تو از چه راه است کارهای عالم بمدارا و صبر صورت انجاح پذیرد نه از بیتابی و اضطراب اوضاع
فهم معاینه از عالم آن چوپان ملاحظه میکنم روزی چوپانی بچرانیدن گله اغنام اشتغال داشت تشنگی عظیمی بوی مستولی گردید
چون قریه نزدیک بود گوسفندان را در صحرا گذاشته بطلب آب بجانب آن قریه شتافت و چون داخل قریه گردید عبورش بمکانی
افتاد که معلمی در سایه درختی نشسته بتعلیم اطفال قیام داشت چوپان ساعتی تفرج احوال و اوضاع معلم نموده دید که آخوند در جهد حکم و فراغت
در سایه درخت آسوده کی استراحت دارد و اطفال بجان و دل مطیع و فرمان بردار اویند و هر کدام لحن و سرودی در خواندن
کتاب مشغولند چوپان را هوس بکار و پیشه از چوپانی دل سرد ساخته گفت تا چنین کاری توانم آموخت چرا تمام عمر با آن کار پر
زحمت کم منافع بپایان کرد با دیه پیمای عالم آوارگی باشم باید شبانی را به معلمی تعلیم و تبدیل گردانم تا من هم مثل این معلم بفراغت
بسر برم قدم پیش گذاشته گفت ای آخوند مرا خاطر به کسب این عمل تکلیف مینماید مرا ازین کار بهره مند کن معلم چون آن بیانات

ومنظر بدید

و منظر بدید حیران گردید و دانست که مرد مجهولی است و استعداد این کار ندارد و از راه مزاح و مطایبه پارچه کاغذی الف و ب
نوشته گفت بنشین و بخوان چوپان گفت چرا از آن کتاب های بزرگ بمن درس نمیدهی معلم گفت تو اکنون مبتدیی و مبتدیان تا
اول الف و ب نخوانند آن کتاب ها را نتوانند خواند چوپان گفت ای معلم این چه حرف است که تو میگویی اگر چه مرا مجهول می شماری کاش
که میتوانی در همین سر پا مرا ملا کن که رمه من در صحرا بی صاحب است و فرصت نشستن و خواندن الف ب ندارم معلم تبسمی کرده گفت
برو چوپان بسر رمه خود برگرد که این بخت رهبر کار را آسان تصور مکن الحال فکر و تامل این است که فلان محتشم شهر دیروز فوت شده و مال
او میباید میانه سی و دو وارث قسمت شود و ترکه گردد در این وقت آن بخاطرم رسیده و در اندیشه ضرب و قسمت آن بودم و باز قاضی
بزن نگاهی کرده سر در پیش افکند و شروع در شمردن نقش قالی نموده جوش این سودا آنرا بیتاب ساخته باز از جا برخواست تجار گفت
ایقاضی دیگر چه خیال محرک این حرکت گردید امروز ترا گرفتار طرفه اضطرابی می بینم قاضی گفت این مقدمه از جمله امور شرعیات است
و بی وضو باتقاعش نمی توانم پرداخت مرا شکی در وضو و یقین در حدث بهم رسیده میروم خداوندکه تجدید وضو کنم تجار گفت همین جا
وضو بساز قاضی گفت لا والله هرگز با آب نامشخص وضو نسازم در خانه بخصوص وضو آب طاهر مطهر دارم و باز قاضی روانه گردید
زن از راه نقب پیشتر از قاضی رفته بخانه برگشت و کتابی گشوده در پیش گذاشت قاضی را چون چشم بر زن افتاد گفت
استغفر الله ربی و اتوب الیه من جمیع الذنوب و الاثام زن از راه تعجب خیره خیره بقاضی نگاهی کرده گفت
امروز کردن شورت را در تهدید با لنک طرفه جنون و شوریدگی می بینم تا حال دو مرتبه شد که می آیی و مانند دیوانه کان با خود
وسوسه ها کرده باز میگردی این حالت و اضطراب تو بسرسام و خبط دماغ نزدیک است اگر چنین ماده حرکت کرده زود معالجه خود کن
که سر و برگ بیمار داری تو ندارم قاضی گفت ای بلقیس عهد خدارست و پاکیزه گوهری در حق تو امروز بدگمان شده مظنه غلطی
برده بودم معاف کن زن گفت بدترین خلق خدا جماعتی باشند که مظنه بد بمردم برند و ملاقات با چنان کسان کفاره دارد زن
دیناری چند به بنفشه داد که بکفاره دیدن روی ایشان بدرویش عطا کن قاضی دست بجیب کرده سیبی بیرون آورد و بدو نیم کرده نصف
سیب را بزن داده گفت ای بی بی اگر چه سیب را خواص بسیار است نهایت عمده خواصش آن است که باه را زیاده کند و
شهوت را برانگیزد و از جماع لذت بخشد امشب مرا آرزوی حمام است و نصف سیب را قاضی در دست گرفته بخانه تجار رفت
قاضی چون متوجه زن شد دید که همان نصف سیب که بزن خود داده بدست این است دیگر ایشان به حیرت قاضی زیاده گردید
نهایت از ترس تجار هیچ نگفت تجار گفت ایقاضی برضای خدا اگر شما را مطلبی است بگویید و الا وجه این رفت آمد و اینهمه دفع
الوقت چیست اگر این معنی باعث درد سر شماست بروم شیخ قرطاس کرباسی یا ملا علم الهدی خادم مدرسه را بیاورم که عقد
کند ایقاضی مرا در عالم همسایگی ها از تو توقعات پیشتر ازین بود دانستم قدمه لایق این دوکان داری نیست اگر زیاده از هزار دینار
از من طمع داری این پانصد دینار دیگر قیمت کاغذ اشکله مخدوم زاده های شما قاضی چون پانصد دینار را دید لرزه شوق بر اندامش
افتاد ایشان به گفت هر چه بادا باد و چشم پوشیده گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم انکحت و زوجت

وباز چشمش بصورت زن افتاد دانست که یاقوت تیغ اتش را دید که به هزار دینار از استاد رفیعای جواهری گرفته بود باز فسخ عقد کرده
سری جنبانید و گفت طرفه حالتی بر خود مشاهده می کنم هر لحظه مرا تاملی بی اختیاری از پیش میبرد نمیدانم که چه لقمه شبهه ناک قسمت این نفس
بی پروا گردیده و از زیر چشم هر لحظه بجانب زن نگاهی می کرد نجار گفت ایها القاضی از آثار شوخ چشمیهای شما می یابم که گل میخ
خواهش شما بدیوار قبول این زن رفته چه اگر قاری نظاره شما همین در کار مطالعه و قراءت مرآت اجمال عذار و رخسار آن آیت
اگر چنانچه زنی قابلی دیده اید و تخم هوسی افشانده اید عیب نمیباشد بفرمایید تا فراخور آن فکری کنیم قاضی بخود اندیشید که
نجار مرد روستایی است و نادان است و در خواندن صیغه باید حیله شرعی نمود و چیزی دیگر خواند که اگر مقدمه نحو دیگر بوده باشد
تدارک توان کرد قاضی بدو زانو نشسته گفت وجرغار اجعر غارا اقطا نیس سکنفار او من تکلو زدودا و درارا وطلت
السیار نجار گفت بگوی مرا قبول است نجار چون مکرر صیغه نکاح شنیده بود چون این کلمات را شنید گفت ایها القاضی این صیغه هاست
که با هل چشم و دهقانان خوانند من هزار و پانصد دینار بتو داده ام که مرا مثل اکابر عقد بندی من طفل نیستم که بازیچه از سر تو
واشوم این صیغه تو زیاده از بیست دینار ارزش ندارد باقی زر را پس ده یا همان صیغه آدمیانه را بخوان قاضی گفت
ای نجار تو مرد کاسبی هستی تو چرا اینقدر داعیه داری ما همان صیغه را که برای ملا عبد الله کدخدای بازار خوانده ایم اکنون
جهت تو خواندیم آن صیغه دیگر جهه اکابر و علما و حکام است میخواهی برای ما دردسری بهم رسانی نجار گفت ایها القاضی من طالب
علم و فاضلم قاضی گفت از کجا بما ظاهر شود نجار گفت من قصه مهر و ماه را میدانم و حکایت سیف الملوک و بدیع الجمال را نیز شنیده ام
در راه مسجد را نیز دیده ام و پدرم نیز هر روز یکبار از در مکتب خانه ملا نعمت الله کیلک می گذشت قاضی گفت علم و کمال بیشتر از این نمیباشد
معذور بدار که ما قدر و پایه ترا نمیدانستیم از تمسخر قاضی نجار بخود بالیده گفت پری باید بکلاه غرور و نخوت خود زده گفت اکنون دیگر
عذری باقی نماند قاضی خواست که شروع در عقد کند باز نظرش به نصف سیب که بدست زن بود افتاده گفت ایعورت آن نصف
سیب را بمن ده زن سیب را بقاضی داد قاضی آن نصف دیگر را از جیب در آورده چون بهم گذاشت موافق آمد نجار گفت
ایها القاضی گویا اینجا حقه بازی آمده این چه لیت و لعل است که از خود بیرون می آوری و چه اظهار از تو صادر میگردد قاضی گفت ای بیچاره این
چنین کردم که میانه شما محبت و الفتی بهم رسد و باز قاضی برخواست که بجهت تحقیق این ماجرا بخانه رود زن نجار را باد دشنام
گرفته گفت ایمردک ابله مرا اینجا آورده که عقد نمایی یا دام مضحکه نمایی این چه نحو قاضی است که هزار تخته بر سر پس خر بابا عیدی شب باز
زده هیچ مو کبری را من باین حرکات و نکات ندیده ام گویا آب مروارید بچشمش بهم رسیده قاضی باین سخنان ملتفت نگردیده
باز بخانه شتافت زن را دید در خانه نشسته زن گفت ایها القاضی تو با جماعت جماعی که آب مروارید در چشم ایشان بهم میرسد
قاضی گفت لا اله الا الله که آن زن هم همان سخن می گفت باری بهر تقدیر آب مروارید چه نحو بلایی است زن گفت آب مروارید رطوبتی است
که از لقمه های غلیظ ثقیل بهم میرسد و از معده متوجه سر می شود و از آنجا در پرده چشم نزول مینماید و از آن سبب چشم را خللی حاصل بهم میرسد
که بینش صورت اگر کسی دو را مساوی می بیند و امتیاز نمی تواند داد اگر معالجه نکند زود بکوری منجر شود قاضی گفت دور نباشد من

حریف نفس

حریف نفس ظالم خود نمی گردم چند روز پیش ازین با شحنه شهر بخانه یکی رفته بودیم که مال و اسبابش را جهت سرکار امیر ضبط کنیم اطفال
خواجه کاود نفس از خوان حلقوم خوک الطریق ترحلوا چیزی بجهت خود پخته بودند چون گرسنه شده بودیم و غذای لذیذی بود دو سه لقمه
از آن بیشتر خوردیم چون آن غذا از مال آن مرده بعمل آمده بود ممکن که بی شبهه نباشد و باز بخانه نجار رفت تا چشمش بر زن افتاد
باز سر بزیر افکنده به بحر فکر شناوری در آمد و هر ساعت دزدیده بجانب زن نگاهی میکرد زن برآشفته بنجار گفت این مردک
بدچشم شاهد باز را از کجا آورده که هر ساعت طرفه نگاهی قیقاج بچهره ام می کند بغیرت شوهری تو عرض و سیرتم بباد رفت این
مرد ذو الجهول بو الفضول را ازینجا بیرون کن و الا دست از من بردار قاضی گفت ایها الباکره مرفوعه مکرمه در کارها تاملی در کار است
نشنیده که ترکان گفته اند که آرتق بی چار دق برتر واشیه بلا نور نجار بفریاد آمد که ایها القاضی از دست هرزه درایی ها و دراز قصه های
تو هلاک شدم و ازین که خدا بیزار شدم ساعت گذشت هر ساعت نی انبان معرفت کوک کرده سرود نواوش بورک تازه
میخوانی در واقع طرفه دستگاه عرب و عجم بازی براه انداخته اگر این زن را قابل شبستان خود دیده و اینهمه لطایف الحیل بجهت
آن می آوری که مراد کنی چرا باید اینهمه خدا ناشناس و بدچشم بود مردم زنان بهتر ازین بسیار دارند پس تو همه را از شوهران
ایشان فرا دکن نجار در این حکایت بود که بانگ موذن بلند شد نجار گفت و اویلاه که ظهر شد و ساعت خوب گذشت قاضی گفت بابا تو مرد
نجاری از اره و تیشه و ساختن در و پنجره وقوف است تو از گردش افلاک و ساعت و سیاره و ساعت نیک و بد چه خبر داری این فن
از متفرقات کار ماست قاضی تقویم از بغل در آورده گفت قمر کوکبی است سریع السیر دیشب که داخل برج میزان گردیده اینقدر رجعت
طی درجات نموده که امروز مانده شده و هنوز در استراحت است فردا نیز طرفه نحو ... شده از امروز تا فردا چاشتی بجهت مناکحت
ازدواج و سایر امور نیکوست اخال من بخانه بروم و معالجه بجهت آب مروارید چشم خود کنم که بمرتبه شدت دارد که مرا از مطالعه باز میدارد
از یک طرف نجار و از دیگر طرف زن بگریبان و کمر قاضی در آویختند و گفتند که کار دنیا بازیچه است والله که تا عقد نکنی نگذاریم که بیرون روی
قاضی گفت بگذارید که حالا فتوی تعلق بهر دو شما می نویسم گفتند ستونهای آن خواجه رطیل بود اگر بکر و اگر آنچه از دست بر آید تقصیر کنی قاضی
روی باسمان کرده گفت یا قاضی محکمه قضا و قدر احفظنی من شر جمیع المجانین و اللغو و العبث و من کل خناثین الخفیه
والخبث وارزقنا عافیة الامن والراحة وتحکم ما تشاء لما ترید قاضی ناچار خطبه خوانده زن را به نجار عقد بست چون
در آن اوقات رسم و قاعده چنان بود که زن بعد از عقد دست قاضی را می بوسید زن پیش قاضی آمد که دست قاضی را ببوسد
قاضی بجهت آنکه باز تحقیق حال زن خود کند دست ناهنجاری بر دماغ زن زده شکست و دماغش خون آلود گردیده زود بخانه
رفت محلی رسید که زن روی خود را خراشیده و دماغ خود را شکسته و فریاد می کرد که من از چنین شوهری بیزارم که زناکاری
شیوه خود نموده با زن نجار قاعده عاشق و معشوق پیش گرفته با کنیزکان قاضی را با دشنه نیم گرفته عمامه از سرش افتاده سر برهنه
به بیرون دوید نجار چون آن غوغا شنید بدر خانه آمد دید که سر قاضی برهنه است نجار کلاه خود را بر سر قاضی کرده گفت
ایها القاضی زنان ناقص عقل میباشند و منازعه زن با شوهر همه وقت بوده هرگاه طبع خانم از شما منحرف شده سهل است

روزی چند در دیوان خانه برآسایید تا از کرده خود پشیمان گردد قاضی رخت اقامت بدیوان خانه افکند عندلیب کلک دقایق نوا
که سرود سرای مقام نکته سنجی است چنین مترنم می گردد که چون زن قاضی جامهٔ این خدعه را موافق اندام کدایه قاضی بمقراض مکر بریده
از سوزن نیرنگ دوخت و بخیهٔ تزویر آرائی که ذکر یافت در بر سفاهت قاضی کرد خبر بآن دو جلاد دیگر فرستاد که من بکمان تدبیر را بزور
و بازوی کاردانی گوش تا گوش کشیده و از صافی شست قدر اندازی بخدنگ استادیها نشانه شرط معهود در ربودم اکنون میدان
خالیست و نوبت نبرد و پهلوانیهای رستم خدعه و کاردانی شماست اگر گوی شعبده میبازید خوش باشد حکایت زن محتسب طاووس خوش خرام
خامه در عرصهٔ تحریر رانید تا چنین جلوه می نماید که نوبت گردش آسیای تلبیسات زن محتسب گردیده آن ابلق سوار معرکه شیادی و قرّاری
که طفل دبستان میلادش درس کلیات قانون فطنت و فریب با ابلیس دادی و بکلید خدعه و مکر قفل از در طلسم خانه سحر جادو
کشادی بدار الاحتساب تدبیر در آمده در بازار پیچ و شری تمهید سنگ مکر در ترازوی خواطر نهاد و عیار نقص هر نقد و جنس تزویرها بمیزان فجور
می سنجید تا در کارگاه خیال طرح نیک رنگی کشید از قضا آنرا دایه بود که آن نیز بدلالت ابلیس مکاری محرمیتی لب را پردهٔ عیار پیها بسم
رسانیده در اکثر وقایع توشه کش و همراه ارادات او می بود دایه را طلبیده بروغن بلسان چرب و نرمیهای زبان پرفسون لب را بر ابای
اتحاد آن طلا کرده گفت ایما در شفقه مهربان که نقش و نگار کارگاه ریو و رنگم نمونهٔ صانع نقش بند تدبیرات تو است مدتیست که با خواجه
جاق دلواهی شکسته ام و هر چند سعی می کنم حریف شوهر او نمی شوم که از آن بیرم مراد در مهر با جمیع مشادر باب بردن خانق مهربانی تو دل
جمعی تمام است اکنون مرکب خیال در میدان تدبیری جلوه گر گردیده و میخواهم که بدستیاری اعانت تو نقش این نگین درست نشیند
دایه گفت ای سر خیل قبیلهٔ خوبان و رعنایان نظم نقد جانم در کفت و دیده ام در خطر ؛ تا دهد حکمت اجازت سازمش در دم روا ؛
تا مرا طفل روح در گهوارهٔ تن و شیر در حرکت و سکون در پستان اعضا و بدن است از امتثال فرمان تو چاره ندارم نظم
بنده دهم همت از روی صدق ؛ رای تو هر چیز کند اقتضا ؛ گفت ایدایه روزی که از حمام بیرون آمدم بر سر چهار سو آن کوچه می خرامید
چون دود دود شعله رخ و چشم بد ماغ خیالش رسید از مرکب عقل بر زمین بیخودی افتاده سر بر قدمم گذاشت و میدانم که حسرت من در سینهٔ او جا نموده
از جنبه که همه جا بچشم آه دانه وهای میکاشت و مرا غیرت وفا معشوقیها نمیگذاشت که کلاه نگاهی بر چهره امیدش فرو شکنم و چون بدر خانه رسید
آهی کشیده بر گردید میدانم که طایر دلش در جستجوی این خیال در دامگاه هجر اسیر و گرفتار رم است میخواهم که پیش او رفته بگویی که از امروز
که دور باش صاحب شاه فلکم نگذاشت که ترا رهای لب را پرده وصال نمایم هر شب خواب شوریده می بینم تا حال همه وقت در غرقاب
پیچ و تاب اضطرار چندین عقوبات گرفتارم و میدانم که اینها همه ثمرهٔ حسرت و محرومیت است اکنون میخواهم که یکساعت در ریاض مهر و محبت
تو گردیده تدارک بدکاری خود نمایم چون علی الصباح محتسب تا شام گرفتار بعضی شغلهای ضروریست و خانه خلوتست معبری بهر کرده
با شراب و اسباب محبت متوجه حضور شو تا از انگبین ملاقات یکدیگر شیرین کام گردیم چون دایه راز دل پسر صراف فرستاد محتسب
بخانه آمده زن گفت ایها الزوج المشفق فردا یکی از زنان میش امیر این شهر که بگرمابه با او آشنایی بهم رسانیده ام بدیدنم می آید
و میخواهم که آنرا تکلیف نموده نگاه دارم چون مراد در پیش او روی در کار است خود فردا تا شام در دیوان خانه بوده از اسباب

ماحضر و تکلفات

ماحضر و تکلفات آنچه گنجایش داشته باشد باندرون ارسال نمای و چنان کن که در هیچ باب خجالتی واقع نشود محتسب شمع اجابت
امید خود را در مجلس رضا بر افروخته گفت چنین باشد چون صراف صبح در دکان افق نشست و زر کامل عیار خورشید در طراز نجاح صنع
سکهٔ نور و ضیا منقش و در بازار سپهر رواج یافت پسر صراف لباسهای فاخر پوشیده و بوی خوش بکار برده چادری بر سر
کرده مینای باده لعل فام در زیر چادر گرفته بهزار گونه شوق و نشاط داخل محفل جانانه گردید آن محبوبه از نشاط چون هلال شب عید
آغوش گشوده تا بصحن منزل باستقبال آمد گفت نظم بزم امروز ماه من عجب مستانه می آید ؛ که از نو تازه سازد باز قانون
محبت را ؛ خوش آمدی که کلبهٔ محقرم از پرتو مهر عذارت رشک صنم خانهٔ فرنگ و هم چشم فردوس نعیم گردید نظم بیا که بی تو مرا
تاب زندگانی نیست ؛ بچشم راحت من خواب زندگانی نیست ؛ برای آب لقامت از خضر نکشم ؛ مرا رخ تو کم از آب
زندگانی نیست ؛ آنرا الخلوت برده چادر از سرش برداشت و دست اتحاد در گردن انفش در آورده عذر ایام گذشته خواست
و بوعده مهربانیهای مشفقانه پای دلش را بفتراک امیدواری بست و آنرا برهنه کرده گفت بفراغ بال درین خلوت بر آسای تا من
بیرون رفته اسباب صحبت ساز و مهیا نموده بخاطر جمع پا در رکاب اشهب عشرت گذاریم بیرون آمده بکنیزکان تعلیم داد
که چون من بخانه میروم شما محتسب را بدرون منزل طلبیده بگویید که خاتون مرد بیگانه را انجانه آورده و با او در کار باده نوشی و
صحبت مشغول است و زن خود باز بانجانه نزد پسر رفت کنیزکان محتسب را از بیرون طلبیده گفتند از آنجا که بر جمیع پرورش یافتگان
نعمت بندگی لازم است که حقوق نمک خداوند و مخدوم خود را از راه خیراندیشی و دولتخواهی بطریق لازم منظور داشته
اگر امری بظهور رسد که برخلاف طریقهٔ بندگی بیند بقدر مقدور در تدارک آن حیات و جان خود را فدا کنند نظم هر که پوشد
دیدهٔ اخلاص از حق نمک ؛ چشم امیدش زمثل پاس نابینا شود ؛ اکنون این بندگان را طرفه واقعه و هنگامه بنظر در آمده که
باظهار آن جرئت نمیتوانیم کرد محتسب گفت بگویید کنیزکان گفتند که با مرد بیگانه را انجانه آورده و با او غرق بحر تجرع و باده
پیمایی است حیف است که در خانه ارباب نام و ننگ گل چنین بدنامیها شگفته گردد که زخم او تا سالها روی بهبود نگذارد محتسب چون
این سخنان بشنید آتش اضطرار در جانش خفقان پیچ و تاب افکنده بغبار رشک گلو گیر انداخت در جستجوی آن حال کنیزکی را به پیش
زن فرستاد زن مضطرب گردیده بپسر گفت که آمدن محتسب درین وقت بی وجهی نیست مبادا بوئی از این معنی برده باشد پسر را
نیز رعشهٔ خوف بر دست و پای راحت افتاده گفت واویلا که جانم در سر این کار رفت براه رضای خدا چاره در کارم کن که غضب
مرد غیوریست مبادا که بمن آسیبی رسد زن سر صندوق را کشوده گفت اکنون در میان صندوق رو تا ببینیم که کار بکجا میرسد پسر را
برهنه در میان صندوق نموده و لباس آنرا با شیشهٔ شراب و اسباب صحبت جابجا در میان خانه چیده و خود نزد محتسب آمده دید
که محتسب سراپا مانند شور بر افروخته و چون مرغ نیم بسمل در طپیدن است زن دست در گردن محتسب کرده گفت ای آرام جان ترا
سخت شوریده حال و مضطرب می بینم خیر است محتسب گفت اگرچه عقلم بقبول چنین امر محالی تن در نمیدهد نهایت چنین سخنی بگوشم رسیده
راست بگو که چه صورت دارد زن خندان شده گفت آنچه شنیده بیان واقع است مدتها بود که شمع دلم در محفل عشق محبت جانی

برافروخته نخل خیال او نیز ثمر تعلقم بار ور گشته بود اکنون آنرا آورده و با آن در مجتمع سالهاست که عشق با دلها طرح آمیزش ریخته خانه

زاد طبع و مزاج انسان است این بدعت در زمانه ما و تو بهم نرسیده مگر حکایات لیلی و مجنون نشنیده و از داستان یوسف

و زلیخا بابی نخوانده کیست در عالم که شور عشقی در سر نداشته باشد کسی را که گوهر عشقی در صدف دل پرده نشین نباشد از گلشن

بهار حیاتش چه حظ و ثمره نظم عشق آب و رنگ گلزار دلست ✤ رهنما و هادی هر منزل است ✤ سینه فانوس است شمع عشق

دان ✤ دل صدف عشقست و گوهر اندران ✤ دیده فانوس بی شمعت کور ✤ بی گهر نرم صدف را نیست نور ✤ محرم دلهای آگاه است عشق

عارفان را یار دلخواه است عشق ✤ بی وجود عشق جان افسرده است ✤ هر که عاشق نیست گویا مرده است ✤ عشق باشد میوه نخل حیات

عشق باشد گوهر تاج صفات ✤ تا نگردد عشق خضر راه دل ✤ این همه تا یاد از یک مشت گل ✤ ای محتسب از ذکور و اناث کیفیت

کرا بشود این هنگامه بیالوده باشد فرد عشق با زندگی بود تو ام ✤ غنچه دل از آن شود خرم ✤ واز نسیم روح فزایش گلزار انسانیت

بنی آدم تازه و خرم است و هیچ ذی حیاتی موجود نیست که بوی از گلزار عشق بمشام جانش نرسیده باشد مگر مرا دل نیست و داخل انسان

نیستم تاکی با تو بسر برم در همه باب تغیر آب و هوا و تفنن مکانی لازم است مدت هاست که بیچاره را مرض عشقم در یافته صاحب فراش شده

مهجوریست یکی از ارکان مسلمانی رحم و مروت است فردای قیامت در عرصه گیر و دار محشر جواب این تعدی چه خواهم گفت نشنیده

که سایل را محروم نباید کرد در واقع از خرمنم که موری دانه برد نقصی در سامان جمعیت خرمن بهم نخواهد رسید فرد با ستطاعت خرمن

نمیرسد نقصی ✤ به نیم دانه که گردد نصیب مور ضعیف ✤ از یک چشمه هزار تشنه آب میخورند از گلزار عوضتم چه کم خواهد گردد که بوی گل صحیح

بمشام جان بینوایی رسد تا توانی تشنه را بجرعه آبی دریاب و خسته را از ورطه عقوبتی برار که نیکویی سد راه حوادث است

غم خورای محتسب که در خوان وجودم اینقدر نعمت الوان رعنایی هست که هزار چون تراس لها کفافست محتسب براشفته گفت ای ناکار

بیهوده کردار این چه سخنان ابلهانه است که میگویی زن گفت بنگ خوان اهدمی و وفاق که آنچه میگویم بیشائبه ظرافت و ساختگی است

اگر در این باب شکی بخاطرت هست بیا و بچشم خود ببین خود پیشتر افتاده خود پیش افتاده و محتسب از قفا میرفت تا بدر خانه رسیدند

چون چشم محتسب بران لباس و اسباب شراب و سایر پیرایه ها افتاد شعله وار تافته گردیده چون جام می بجوش آمده و مانند شیشه باده

پا از خود بیرون گذاشت زن گفت پسر را نیز در میان صندوق پنهان کرده ام اگر قبول نداری اینک کلیدش بستان و سر صندوق بکشای

چون محتسب کلید بگرفت زن فرو خندیده دست بر هم زد گفت مرا یاد و ترا فراموش محتسب کلید از دست افکنده بغوغا در آمد و گفت

ای خانه خراب آتش در خانه صبر و قرارم انداختی بردن جاق اینهمه تدبیر و تمهیدات داشت برگردیده به بیرون رفت و از شنیدن

این سخنان بیهوش از روی مرکب شراب عشق پسر گردیده در کار عرض کلمه بود چون شام شد زن سر صندوق کشوده گفت زود بیرون

رو و عینک این اراده از پیش چشم بردار که نزدیک بود که پیراهن عاشقی در برت قبا گردد پسر رو بگریز نهاده شکر حیات دوباره

گفت چون طایر خدعه زن محتسب نیز در آشیان شرور چنین بیضه نهاد بزن شحنه اعلام داد که من نیز دام گسترده صید مدعا

را بچنگ آوردم و بالفعل میدان خالیست و نوبت جلوه دست و تیغ تو است به بینم که نخل داستان تو چه میوه بباری آورد

حکایت

حکایت زن شحنه راوی این داستان غنچه گلبن نطق را از شبنم تقریر این نمط چنین خندان می گرداند که چون خنجر نظاره دوران جگر پاره

زمان ناخن بیرپان حیله و دندان بر بر دوران و گرمی سموم هنگامه گلشن و آرام برق هزار خرمن ننگ و نام یعنی داد مختار دو هزاران شحنه

شهر که هر روز در بیتم خانه خواطرش هزار سر هنگ تیز ننگ کمر پهلوانی بستی و در عماری یکرش هزار عمر لغواگر فاتن در سن عیاری نشستی

کلاه برده تمهید در سر و جیکن خدعه در بر و عبای فسون بر دوش افکنده بنه آویز تیر ننگ آویخته و شمشیر نادری حمایل و تیغ فریب بدست گرفته

در چهار سوق تدبیر نشست و شب گردان فکر را چپ و راست شوارع شهر بند جستجوی فرستاد تا آن نیز سر رشته بچنگ آورد شبی بشحنه

گفت میخواهم که فردا کل چاپین بوستان مواصلت و انبساط بوده در خانه با هم محلی بالطبع برآساییم و طبخ حضور نمایم شحنه گفت بسیار

بجا گفتی که من نیز تشنه چنین صحبتی بودم اتفاقا زن را غلامی بود مطیع و همه وقت غاشیه محرمیت او بدوش کشیدی چون شحنه شیخ

غلام را طلبیده گفت مدت هاست که بسنبلستان شاقد و بالای تو می نگرم میدانم که همیشه اصدق راه رضای من می پوید و طریق

وفای من میپویی مرا اندک با تو شغل است میخواهم که بدستیاری امداد صورت یابد غلام گفت منت دارم بی بی هزار دینار

بوی داده گفت میخواهم که باین نکته که در جوار منزل است قلندران میباشند این هزار دینار را بیکی از آن قلندران داده بگو که درویش

از جائی کنه کاری که امیر شحنه سپرده بود دیگری کرده و او کمال شناهت بتو دارد و شحنه چون خوف باز خواست امیر دارد دیروز هیچ است

که گسل طلب تو فرستاده ترا در عوض او محبوس نماید مرا بر تو رحم آمده آمدم که ترا اعلام نمایم این مبلغ را گرفته اسباب و لباس خود را

بمن داده ازین زر جهت خود لباسی گرفته بتغییر لباس ازین شهر بیرون رو که اگر چنانچه صباح بمانی از محنت قراولان و زجر زندان

و عقوبات گوناگون و شکنجه های پی در پی هلاک خواهی شد غلام هزار دینار را به تکیه برده بشروطی که ذکر شد بقلندر داده لباس

او را آورده بزن سپرد و چون شاه تف صبح ندای والقبح اذا تنفس بگوش هوش جانبان رسانید زن شحنه گفت که مرا امید تمهات

که تر حلوای آرزوست اگر چنانچه اجازت میدهی امروز طبخ را بهمین قرار میدهیم شحنه گفت بسیار خوبست زن اسباب طبخ

حاضر کرده به پختن حلوا مشغول گردید شحنه گفت دیروز در خانه صنعان زنگرز دزدی شده بود تا به نصف شب جستجوی آن نموده گشتی

کردیم چون شب بخوابی کشیده ایم اکنون که الحال مرا حضور ساخته لمحه استراحت مینمایم زن گفت خوبست شحنه سر در بالش راحت

گذاشت چون حلوا پخته شد زن قدری از کفچه بیرون آورده و بیهوش دارو بآن داخل کرده شحنه گفت تاکی بخوابی امروز روز جشن و

صحبت است نه هنگام خواب و غفلت سر بردار و ببین که شیرینی حلوا بقاعده است یا نه شحنه سر برداشته لقمه از آن حلوای گرما گرم خوابالود

خورده باز سر در بالش نهاده هنوز حلوا در گلویش بود که هوش طبل رحیل فرو کوفت و پنجه مدهوشی افشار رشته گلوی شعورش پرداخت

زن در ساعت لباس از بر شحنه در گرده لباس و کسوت قلندری در روی پوشانید و استره بدست غلام داده ریشش را تراشید و

ب عد هر دو دستش ده دو از ده داغ منصوری سوخته چون شب شد غلام را طلبیده گفت آقا سبل جانت را بازم شحنه را

بدوش کشیده بجای آن قلندر به تکیه ببر و اگر صباح خواهد که بخانه پا نهد مگذارش غلام شحنه را چون مرده کان بدوش کشیده به تکیه برد

و چون اثر صبح ظاهر گردید شحنه اندکی بهوش آمده گفت ای نرگس آبله یار قلندران دیگر از خواب بیدار شدید چون دو سه مرتبه که شحنه

چنین صدا از درویشان پنداشتند که خمار بنگ بوی اثر کرده گفتند یا فقرا از کس در وی بنا شد این تکیه در دمندان است
سبز قبا در انجا بسیار است برخیز و دماغی برسان که وقت زوال کار روان فیوضات سحر و هنگام ادراک نشئه ماده الحیوة است
شحنه چون این کلمات بشنید از آنجا که اثر بیهوشی بود پنداشت که این ماجرا بخواب می بیند برخاسته بنشست چون چشمش بر طاق
و منظر تکیه افتاد حیران شد از جا برخواست و چون بخود پرداخت و آن لباس را در بر و آن داغها را بر سر و دست خود دید تعجب از اوضاع
خود کرده با خود اندیشید که آیا منم که خود را باین حال می بینم یا در خوابم آبی بر صورت خود زده دید که کار روان محاسن نیز از لبنگ
رخسارش کوچ کرده با آن وضع از تکیه بیرون رفت و متوجه خانه شد زن با غلامان و کنیزکان در عقب در تمهید درست
کرده منتظر ورود شحنه بودند در انحال شحنه بدر خانه آمده دست بر حلقه در زد سنبل چوبه در دست بیرون آمده گفت ای قلندر
که را میخواهی شحنه گفت میخواهم که بخانه در آیم سنبل گفت ظاهرا امروز بنگ حج را بیشتر و زودتر از روزهای دیگر زده که چنین
خیال خام می نموده راه تکیه را غلط کرده برو که اینجا جای تو نیست که چون تو قلندر هیرو پایی را این جرأت باشد این خانه بلوقیکی
شحنه شهر است که اگر سیمرغ از قله قاف منوب باین سمت بادبانه نگاه کند در دم بال خیالش بسوزد شحنه گفت چه یاوه میگویی
از سر راه دور شو که در این مجدم دماغ این مزخرفات ندارم تا شحنه خواست که قدم پیش گذارد سنبل چوبی بر شانه شحنه نواخت شحنه
نیز سیلی بر سنبل زده هر دو بهم در آویختند در این اثنا زن با کنیزکان از عقب بیرون آمده شحنه را با چوب و سنگ گرفتند فریاد
بر آوردند که این قلندر میخواهد بزور داخل خانه شود چه فایده که شحنه بیمار است و الا این کهنه رند عربان را بقصاص میرسانید
مردم محله نیز خبردار شده بمعاونت هجوم آوردند دیدند که قلندر در باب رفتن خانه بیحیایی و ابرام می کند گفتند که به بینید که چه قلندر
دلیر صاحب جرئتیست که میخواهد بزور بخانه شحنه رود و همان مثل است که پشت بام زندان و دزدی قریب به پانصد نفر از خورد و بزرگ
تماشای آن هنگامه جمع شده دست زدند که مست و ملنگ است جل کوس فروش این غوغا بلند شده که شحنه عجب شور و هنگامه
بر سر خود دید گفت واویلا که این چه نحوست ساخته و چه چشم زخم بود که بما رو کرد **نظم** چه مستی است ندانم که رو بما آورد ÷ که بود ساقی و
این باده از کجا آورد ÷ مجملا آنکه بحال خود درمانده حیران و مضطرب گردیده کودکان محله دامنها پر سنگ کرده بعقبش افتادند
و سنگ زنان او را از شهر بیرون کردند و در سه فرسخی شهر قریه بود در انجا بگوشه مسجدی رفته الی مرد و شبها بدر خانها
بدریوزه رفته قوتی حاصل مینمود تا محاسنش در آمده داغهای دست او نیز روی به بهبودی گذاشت و هر کس طلب شحنه می نمود غلام می گفت
شحنه را بیماری عارض گردیده تا بعد از یکماه شحنه را خار خار فراقت دیار خانه و صحبت جانانه بیتاب ساخته باز به تکیه آمد نهایت از
ترس نمی توانست که اراده خانه کند اتفاقا روزی زن از روزنه بالاخانه نگاه می کرد نظرش بتکیه افتاد شحنه را دید که با جمعی از قلندران
بهمان لباس نشسته و سر بجیب تفکر فرو برده رحمش آمده غلام را طلبید و گفت دیگر شحنه را بس است قرص نانی پخته از آن بهوش
دارو قدری داخل کرده گفت که چون قلندران بخوابند این نان را برده بزیر سر شحنه بگذار غلام چنان کرده چون نصف شب شد
شحنه از خواب بیدار شد دید که عجب قرص نانی در زیر سر او است تصور کرد که شب رفقا از دریوزه آورده بآن حصه داده اند
تا لقمه ازان

تا لقمه ازان شکسته خورد باز در قعر بحر بیهوشی فرو رفت غلام نفر موده بی بی رفته در همان شب شحنه را بدوش کشیده بخانه آورد چون صبح شد
زن لباس قلندری را از بر شحنه بیرون آورده همان رخوت را باز در برش کرده در همان مکان دیک حلوا را پخت و بعد از لمحه که شحنه
حرکتی کرد زن گفت ای شحنه اینقدر بخواب کشتم امروز با هم بعیش و عشرت گذرانیم این معنی نداشت که تمام روز را چنین مدهوش بگذرانی
سر بردار و بیان چه خوب حلوایی پخته تو پخته ام شحنه چون چشم گشود بخود پرداخت خود را بهمان لباس روز اول بخانه خود دید باز گلبن حیرتش
گلهای تعجب بار آورده حیران گردید و گفت سبحان الله مرا چه میشود برخواسته نشست و گفت ای زن طرفه حالی بخود می بینم که تقریر نتوانم
کرد زن گفت از آثار حرکات و اضطراب که یک لمحه پیش از این در خواب مینمودی چنین ظاهر میگردد که خوابهای آشفته دیده باشی
شحنه گفت چه خواب آشفته که از آنوقت که سر در بالش نهاده ام خود را بهزار صورت غریب و عجیب مشاهده کرده ام زن گفت البته
دیشب غذای ناموافق خورده که امروز بخار آن بدماغ صعود نموده و اینهمه آزار نموده شحنه گفت بلی دیشب بخانه بهمن بیگ
بضیافت رفته بودیم بریان پلاوی پخته بودند بیشتر که خوردیم امروز بخار آن اینهمه مرا آزار کرد خلاصه کلام آنکه چون سر هنگ موکر فریبنا کرا
شغل و کار بآخر رسید بعهدی که نموده بودند باز بهمان عهد بکر ما به آمدند که صورت واقعات را به بلقه پیرزن برشسته و خاتم بهر به
تعلق داشته باشد صاحب شوند چون وارد حمام گردیده تحقیق نمودند اهل آن محله گفتند که آن عجوزه مدتیست که با فرزندان و تبعه
خود از این شهر بولایت دیگر رفته همه بروی یکدیگر نگاه کرده گفتند که صد رحمت بآن عجوزه که نیرنگ او زیاده از ما بود و جفا و زحمت را
ما کشیدیم و او از میانه رایگان چنین تحفه را صاحب شد چون طاح حکایت باینجا رسید و مقدمه فریب او سه زن را بآخر رسید
گفت ای سر کرده چشم دلربایی و ای شمسه بیت القلم زیبایی این حکایت را از بهر او گفتم و در اینروایت برای او سعیم که ترا معلوم
گردد که من هم فی الجمله از مکر و خدعه زنان آگاهم و بیخبر قانون فریب آن طایفه نیستم اگر نخل خیال تر اثمر مکری در بار و کوکب بخت
تو در اوج فریبندگی سیار است مرا نیز خدنگ تدارک آن در کمال تقدیرات تیغ حیله تو در سپر احتیاط و عاقبت اندیشی من
کارگر نمیگردد و من اینقدر بزنان بی اعتقادم که بر صحت قول و استحکام عهد و پیمان تو مطلقا دل نمی نهم و قدم در راه قبول وعده و صدق
فعل تو نمی نهم **نظم** دل بفعل و قول زن بستن خطا باشد خطا ÷ عقل کرداری مجو از زن ره و رسم وفا ÷ اینکه اکنون روی از طریق اهلیت میگردانی
و اشطرنج دستگاه عشرت را موقوف بوقت دیگری نمایی وجه چیست و جهت کدام است در کار شغل و عیش و سرور و رونق نشو و انبساط
و حضور تعیین وقت و ملاحظه ساعت ضابطه و دستور نیست الحال که عنان مرکب فرصت در دست اختیار و ساغر خواطر از باده فارغبالی
سرشار است و سنگ تفرقه روزگار ما را چون زجاجه شراب و بیداری و خواب از یکدیگر جدا و دور نساخته بیا تا چون دل و خیال با
هم جوشیم و مانند ناله زیر و بم با یکدیگر خروشیم و داد فراغت بدهیم که طبع روزگار را چند آنها استقامتی نیست و خوی گردون فراخ دماغ
بوقلمون دارد و هر نفس نقشی جلوه می نماید و هر لحظه برنگی بر می آید مبادا از کمان قضا و شفقت قدر تیری جستن کند و سلسله الفت و اتفاق
از انتظام تربیت و التیام افتد و هم چون عشق و صبر از یکدیگر دور افتیم و از صحبت هم فرو مانیم **نظم** امروز کنیم ساز قانون نشاط ÷
شاید که فلک بما ستیزد فردا ÷ بار انتظار که کشیده ایم بی سود و زهر صبری که کشیده ایم نابود گردد رنج بادرج گوهر تکلم کشوده

کفت ایلاج تو اگر از قضا و قدر هراسانی بدآنکه در هر حالتی از حالات ساکنان عرصهٔ قلمرو ارکان محصور حصار قضا و تقدیر میباشند
و در جمیع مواد متوسل بجناب کسی باید بود که خاتم اختیار قضا در انکشت و سررشتهٔ فرمان تقدیر در دست اوست و در جمیع اوقات
ناظم دستکاه نصرت و حراست حال عموم بندکان مطیعان است و اینکه می کویی غنچهٔ مقصود دلتنکان من با وجود این بی وجودی بها
و خاکساری بها چکس باشم که مصدر حصول مدعایی توانم کردید و از من موری بکام دل توانم رسید هر کس چو پای کوه حاجتی و طلب
ادراک راحتی است باید پا در جادهٔ آزادکی و رضاجویی ایزد متعال کذارد و دست از طریق کمراهی و پیروی نفس بر دارد و
و از صمیم قلب مستمسک بعروة الوثقی اعانت یزدانی کردد تا دلیل رحمت کریم رب زیدرقهٔ راه مدعای او شده او را از
تیرکیهای ظلمت کربت بچشمهٔ آب حیوان عافیت بهبود رساند ایلاج کلید کشایش هر کار البته بدست چاره سازی و
تفضل خالق جزو و کل است آنچه خواهی از خزانهٔ مرحمت بی دریغ او بخواه که سفرهٔ نعمت لطف او همه وقت آماده و در بارکاه
فیض بی نهایش بر رخ عموم وظیفه خواران کشاده است فرد کرم شاهنشاهی عشر ل پایان ÷ هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود ÷
در همه ابواب دل برعنایت او بند تا از شاهد انجاح مآرب خود کامیاب کردی و مانند آن سه نفر از لجهٔ غم و اندوه سالم و صحیح
برائی ملاح کفت آن سه نفر چه کسان بودند و در چه حادثه افتاده بودند حکایت آن مربع نشین بیت الشرف ملاحت و شیرین
زبان کفت از مجلخانهٔ صحبت خواطر یکی از چهره پردازان عرایس جمال سخن وری و فصاحت عذار دلکش این مطلوب دلخواه
این حکایت تجلی بخش دیدهٔ قبول کردید که وقتی از اوقات سه نفر از دوستان مشفق یکدل و احباب صادق مقبل که پیوسته در
طرب خانهٔ الفت بادهٔ خوشگوار محبت نوشیدندی و در استقامت بنای کاخ وداد و خلت مردانه کوشیدندی باراده سفری بار
اتفاق بر دوش وفاق بسته در هودج عظمت نشسته روانه کردیدند و در اثنای راه چنان اتفاق افتاد که شبی از شبها مغارهٔ کوهی را
منزل کردند از قضا در آن شب صاعقه و آشوب شدیدی چهره کشا کردیده زلزلهٔ عظیمی پدید آمد چنانکه تزلزل در ارکان آن کوه
افتاد اکثر سنگهای اجزای او از یکدیگر جدا شده بر در مغاره آمد و محبس شد و راه را مسدود ساخت آن سه نفر در میان مغاره مانده از هیچ طرف
راه نجات نمی جستند و چاره بیرون شدن نمی توانستند تا اینکه چند روز در ظلمت آنجا در ماندند زاد راهی که داشتند تمام کردید و
از رنج تشنگی و الم فاقه و کرسنگی کار بر ایشان تنگ کردیده متحیر حال خود ماندند و بالکلیه طمع از جان خود بریدند شبی هر سه نفر با دلی از
اندوه مالامال و بخاطر آغشته حیرت و ملال با هم در شکوه پیاده روزکار و دغا و کفتکوی وقوع آن سانحهٔ عظمی اقدام نموده تدبیر و چاره
میکردند و هر یک راه تمهیدی می پوییدند یکی از آنها اعقل بود و کفت ای برادران براه این خیالات بیهوده عبث مشتابید که
قفل این طلسم بکلید اندیشه و تدبیرات ما نمی کشاید مکر سرپنجهٔ لطف و مرحمت ایزدی بند این بلیه از پای عافیت ما بردارد
نظم فیر هر پنجه اختر خداوند کسی ÷ این در بسته بروی دل ما نکشاید ÷ سفله رستکاری از جمیع حوادث و نوایب اظهار راهی است
آنچه هر یک را درین مدت بر سر کذشته بدرکاه مجیب الدعوات عرض نماییم و آنرا شفیع خود سازیم شاید این معنی موجب تحریک
نسیم مراحم سبحانی کردیده از کرداب این واقعه سالم بساحل نجات رسیم همه بقبول این قول همداستان کردیده کفتند خوب است

اول یکی

اول یکی از آنها بر مصلای پاک امید نشسته بذکر تسبیح تضرع و ابتهال پرداخت کفت مناجات الهی بزرکی و شوکت تو راست ÷
سرافرازی ملک و دولت تراست ÷ بتاج فلک کوهر آفتاب ÷ به دریای لطف بود دیک حباب ÷ کریمی و عفو کنه کار تو راست ÷
مروت شمیمی ز کلزار تو راست ÷ تو یی دستکیر فرو ماندکان ÷ برارندهٔ حاجت بندکان ÷ بهر غرق لجهٔ حادثات ÷ نماید عطای تو راه نجات ÷
ز خوان سخایت موظف امید ÷ بامداد لطفت طلب رو سفید ÷ اسیریم و در ورطهٔ اضطراب ÷ خدایا نجاتی بده زین عذاب ÷
ای آن کریمی که تا خضر امدادت بدرقهٔ راه نکردد سالک هیچ امیدی بمنزل حصول نرسد و از آنجا که حقیقت هر سرّی را از اسرار ضمایر بنده
های علم بی نهایت احاطه دارد و آنچه بر من کذشته و می کویم در مرآت آکاهی تو جلوه نمایست مدتی چند پیش از این پیش سر در حلقهٔ ملازمت
یکی از تجار داشتم و در سفرهٔ اعانت و التفات او شیرین کام موائد رفاهیت میبودم اتفاقا خواجه را نادرهٔ جمیله بود که در برج تصرف چون
ماه شب چهارده فروزان و تابنده و از لطافت پیکر و صفای جبین رخ کوهر شاهوار شبیه و مانند روزی قاصد نظاره ام بحسب اتفاق کذر
بکوچهٔ باغ حسن دلارای آن یکانهٔ کشور معشوقی افتاد در حرم پروانه وار در دور شمع عارضش کردیدن کرفت و عندلیب روانم از حیرت
آب رنک کل رخسارش بشیون در آمد شب و روز شعلهٔ بیقراری در آتشکاه سینه می افروختم و مانند خاشاک از برق این الم میسوختم
و در کمین کاه انتظار کوشه نشین کردیده وقت و فرصت می جستم تا کی زمام فرصتی بچنکم در آید و کلی از کلبن آرزو بچینم تا اینکه روزی
خانه را خلوت و آن نکار را بکام مدعا در خانه تنها یافتم خود را بکنج خانهٔ وصالش رسانیده بکلید مبالغه و ضیعتالی قفل رضائی نرا کشودم
چون قدم در دایرهٔ تسلیم نهاد من با خود اندیشیدم که ارتکاب چنین امور شنیعه موجب تموج بحر خشم الهی و ننک دودمان ارباب
حقیقت شناسی و مردمی است مدتیست که در ظل عاطفت و تفقد این مرفه الحال و کامیاب موائد عافیتم این خیال بیهوده و اندیشه
باطل خلاف قاعدهٔ نمک خواره که و مصداق است مصرع منظور هر که نیست نمک کور می شود ÷ فردا در محشر جواب باز خواست و
عتاب پادشاه اقلیم قضا و قدر چه خواهم داد هر آینه بمخالفت خطا اندیشیهای نفس کوشیدن و پردهٔ ممانعت بر چهرهٔ خواهشهای
ناصواب خواطر پوشیدن راه بسر منزل مقصود بردن و از محبوب دلخواه عافیت کام دل جستن است مردانه نقش این سودای
بیفایده را از لوح سینه بر داشتم و شعلهٔ این خیال بد مآل را بزلال احتیاط منطفی ساختم و از آن توقف عروس نفسانیت را سه طلاق کفته
دیکر پیرامون هیچیک از محرمات و فسوق نکردیده ام الکریم بخشنده دستکیر و الحمد او ندا مشفق جرم پذیر اکر هر عملی را اجری و هر کرده را
مکافات و پاداشتی ز دیوان عدالت و رحمت تو مهیا شد چون مبنی بر مراعات رضای تو از سر این لذت برخواستم از آنجا
که عطایای کاملهٔ ترا با انجاح مقاصد متوسلان این درکاه هرکز مساهله و مضایقه نمی باشد و نخواهد بود متوقع آنم که کرفتاران دار السجن
این مکروه را از آفت این اندوه نجاتی ارزانی داری و شروع در کریه کرده سر بسجده نهاد و هنوز سر از سجده بر نداشته بود
که غنچهٔ استکانت و امیدواری از فیض موسم ربیع اعطاف واهب العطیات خندیدن آغاز نموده بید قدرت شاملهٔ ایزد سبحانی
آن سنک بجنبش آمد و قدری از آن در کشوده شد ظهور این معنی بشارت بخش خواطر آنجماعت کشته نسیم امیدواری بر ساحت
کشت آرزوی هر یک آغاز وزیدن کرد دیکری از رفقا پیش نشست و دست استعانت بعروة الوثقی قادر وافر الاکرام زده روی

روی عجز و نیاز بدرگاه ایزد بی انباز که قبلهٔ حاجات ارباب مقصود است کرده گفت مناجات الهی گنه کار و بیچاره ایم ؛ بصحرای
حیرانی آواره ایم ؛ ز عطر گل باغ احسان تو ؛ دماغ تمنا بود مشک بو ؛ کرم نکهت غنچهٔ جود توست ؛ سخا پیشهٔ خلق مسعود توست ؛
اسیران این بند را داد رس ؛ نداریم ما جز تو فریاد رس ؛ ای آنکه بی امداد ریزش سحاب جودت گیاه وجود هیچ موجودی از زمین
هستی ندمد و بی نسیم مرحمت فیاضت غنچهٔ هیچ گلی از گلبن خلقت نشکفد اگرچه نامهٔ اعمالم سراپا از نقش خطا کار سیاه چون کاشانهٔ
دل ارباب کفر سیاه و در دفتر افعال و سیر احوالم بیشتر از قطرات امطار و اوراق اشجار اثر گناه است ولیکن از آنجا
که فرد سر و کار هر کس بود با کریم ؛ ز جرم گنه نبود دلش هیچ بیم ؛ عذر این تقصیرات حواله بکرم خطا بخش تست مرا بعفو شرمسار
و کرم بیدریغ تو مظاهرت و پشت گرمی تمام است آنچه از من بوقوع انجامیده بر حسب راستی بیان میکنم و پاداش آن را از تو
میخواهم من در اوایل حال در غایت عدم استطاعت و کمال بینوایی بودم و هر روز بهزار خون دل دو سه درم و دینار تحصیل نموده
بهای قوت یومیه میدادم چنان اتفاق افتاد که چند روز بکاری و شغلی بهم نرسید هرچند بساط تلاش و تردد گستردم و اسباب اهتمام
چیدم سودای اشتغالی دست بهم نداد و صعوبت جوع مرا بی صبر و شکیب ساخته بنیاد خودداری و طاقتم از پای در آورد با خود اندیشیدم که از این
بیسر و سامانی تا کی شهد حیات در کام جانم حنظل خواهد داد هر آینه مرگ از چنین زندگانی بحیات خوشتر است در تدبیر هلاک خود اندیشه مینمودم
بخاطرم رسید که باید بخانهٔ یکی از منعمان بدزدی رفت اگر گرفتار آیم هرچه خواهند کنند و اگر مالی بچنگ آورم روزی چند از این صعوبت برآسایم و وسوسهٔ
ابلیس نفس افسون گر اغوای من دمیده اسباب شبروی و پیروی طراری سامان دادم تا آنکه شبی از شبها قصد خانهٔ یکی از محتشمان نمودم و کمند
چالاکی ببام قصر فرصت افکنده خود را اندرون مدعا رساندم زر و جواهر و از هر نوع گوهر گران بها بچنگ مقصود آورده چون بکنج نه آوردم قدری از
بیخودیهای مستی بهوش آمدم و با خود اندیشیدم که این چه نیل خطای بزرگ بود که بر جبههٔ بی احتیاطی کشیدم چون فردا شود شعلهٔ این اندوه
در کانون سینهٔ صاحب این مال برافروزد و با آتش تهمت این واقعه جان بسی بینوایان بسوزد زهی بی مروتی و ناجوانمردی باشد که از رهگذر شعاع
نفس شوم خلقی را بچاه چنین حادثه افکنم مردانه از سر این سودا برخاسته جمیع آن اموال را برداشته برده بجا گذاشته عود نمودم ای کریم کارساز
بنده نواز باید تلافی مرحمت قطع نظر از آن همه مال و نعمت نموده چشم امیدم بجز انتظار مرحمت تو است نظم هر کس بکسی و حضرتی می نازد ؛
جز حضرت تو ندارد این بیکس ؛ این گفت از دیده اشک افشانده سجدهٔ دعا گذاشت تا از آنجا که کبوتران غزای ترحم الهی در صدد کارسازی
و توجه حال بندگان جویای سبب و بهانه است شمع امید آن نیز در بزم اجابت روشن گردیده چون سر از سجده برداشت باز بفرمان
قادر ذوالمنن آن سنگ حرکت کرده قدری دیگر در غار گشوده شد شخص سیم پیش نشسته کسوت ابتهال و تضرع بپوشید و رو بآستان کعبهٔ قدرت
و جلال مهیمن مراد بخش کرده ملتجی بحبل المتین امید گشته گفت مناجات الهی تویی قادر و کارساز ؛ ترا می سزد قدرت و امتیاز ؛
ز جود تو حاجت بود رو سفید ؛ نگردد کسی از درت نا امید ؛ امید نجات از تو داریم و بس ؛ نخواهیم امداد از هیچکس ؛ ای کریمی که رحمت کونین
از گلشن لطف کلی است ناشکفته و وجود ممکنات از صدف صنعت دریست ناسفته نخل جودت ثمر مروت از هیچ کامی دریغ ندارد و بحر
بی منتهای احسانت کشت هیچ امیدی را خشک لب نگذارد نظم عالم السر و الخفایایی ؛ خالق ذات جمله اشیایی ؛ هرچه جرم کرده ام تو بیدانیی ؛

چه گویم

چه بگویم که واقف آنی ؛ من مردی ام از دودمان احترام و شان و پروردهٔ آب و هوای کرمان در بدایت حال ملک و مال خطیر داشتم
و در سلک ارباب حشم آمده بیار تخم بختیاری در مزرعهٔ نیکنامی میکاشتم تا آنکه بوساطت ناجنس و غلبه و کشاکش سپهر بی‌ای افلاک رشتهٔ
بضاعتم بگسیخت و فوبال روزگار گرد ادبار بر سر اقبالم بیخت و کار بجایی رسید که دست تطاول صعوبت عسرت آویخته گریبان طاقتم گشته
روگردان توقف آنجا یار گردیدم و براهنمایی بعضی از رفقای سعادت قصد دار العلم شیراز نمودم در عرض راه مرکب رفیقم را حادثهٔ روی داده
باشارهٔ تازیانهٔ فارس قضا متوجه بادیهٔ عدم گردید هر دو بیک مرکب ساخته گاهی سواره و گاهی پیاده طی مسافت منازل میکردیم
در طومار و مراقبت حال او دقیقهٔ نامرعی نمیگذاشتم تا اینکه روزی در عرض راه بیکی از منازل مرا باب حاجت شده برهنه گشته لنگ
بستم و داخل آب گشته چون از خصوصیات غسل فارغ گردیدم و عزم بیرون آمدن کردم دیدم که آن بیدادگر نمک ناشناس لباسم را برداشته
و بر مرکبم سوار شده تازیانه بر مرکب زد و بسرعت هرچه تمامتر رو بگریز نهاد و من از آب در آمده چندانکه از عقب او دویدم و عجز
کردم ملتفت نشده شتابان میرفت تا از نظرم غایب گردید من در آن صحرا بیکس و گرسنه و برهنه چند روز می گردیدم تا بحشمی رسیدم
اهل حشم جامهٔ کهنه بمن داده کوشیدم و قوت چند روزه دریوزه کرده راه شیراز سراغ کردم و از آنجا بصعب ترین حالتی عازم شیراز
شدم و بعد از چند روز داخل شهر شدم روز دیگر در سر بازار تفرج میکردم ناگاه چشمم بر آن ناجوانمرد وفا بیگانه افتاد که لباسم را در
بر و مرکبم را سوار بود و سیر بازار می نمود چون مرا دید رنگش متغیر شده میخواست بگریزد بشخصی آهسته سخنان گفت و عنان مرکب تافته
اراده رفتن کرد من خواستم با آن شخص بگویم آن گفت حاجت اظهار نیست من بخارش ترا باقا مسعود کردم خاطر جمع دار که او بطریقه خواهد
خواه بتو سلوک خواهد نمود و عذر ما را خواهد خواست آقا مسعود نامی نزد من آمده گفت دل قوی دار که ایام نکبت و جفای تو گذشته
و روز فراغت و رفاهیت رسیده ترا ظرفه موهبتی روزی شده و مرا التکلیف خانهٔ خود نمود من تصور کردم که البته امیر دیگر از جملهٔ اهل القدر
خواهد بود که در فکر تدارک آن ناپاک است باتفاق او میرفتم تا بخانه‌اش رسیدم در صحن منزل او باغچه بود بیلی آورده بدستم داد و گفت
که فلانی چرا ترا در فن دهقنت و باغبانی مهارتی باشد این باغچه را شیار کن که موسم کاشتن شقایق است با خود اندیشیدم که امیر در
تدارک بحالم در نظر دارد گفتم اینجا آمده ام و از راه میرسم و ماندگی بر من اثر کرده مرا قوت این کار نیست خدمت دیگر بفرمای نگاه تا بی وجود
کرده گفت هرگاه اینقدر کار از تو متمشی نمی شود پس دیگر چه کار خواهی توانست کرد بخانه رفته جاروب و سطلی بیرون کرد و گفت در این خانه
و طویله را پاکیزه کن من با خود گفتم چون مرا با این لباس کثیف دیده باراده فعلگی یا ملازمت آورده خواهد بود بهر صورت کار بکرد در وقت
شام اجرت خود را گرفته خواهیم رفت تا شام هر کاری که فرمود بتقدیم رسانیدم چون شام شد سطل جاروب بر زمین گذاشته گفتم الکنون
نوبت مهربانی شماست برخصت شما گفت مگر چه خیال داری گفتم میروم تا روشن است خود را بکنج کاروانسرایی برسانم گفت مگر در این
شهر یکبوده قاعده چنان است که غلامان از خانهٔ خداوندان خود شب ها بکاروانسرا میروند مرا این سخن عجب آمد گفتم انجو اخراج
ممکن و حتم به که در این شام خود را بجایی رسانم تبسم کرد و گفت ای بد اصل دیوانه شده سالها بود که من از خواجه بخش تو مبلغها طلب داشتم
و شهر بشهر در سراغش شتافتم و آنرا نمی یافتم الکنون خود آمده ترا بهمان وجه طلب که چهل درهم بود فروخته روانه تبریز گردید گفتم ای آقا

مسعود مرا خواجه نمیباشد این لطایف از برای آن است که اجرتم مذهبی سل است خدا تعالی عوض خواهد داد تا خواستم روانه گردم از انجا
جسته مرا محکم گرفت و گفت ای کاکا خواجه تو راست می گفت که غلام مرا عیبی نیست بغیر انیکه هر سال یکمرتبه علت صرع دارد ظاهرا که امشب
همان مرض بر تو سرایت کرده زنجیری آورده مرا بطویله برده محبوس نمود و شخصی را گماشت که حراست و نگهبانیم نماید من چندانکه عجز کردم
آن ناشنیده انگاشت و از طویله بیرون رفت و دانستم که مرا آن رفیق بی حقیقت ناجوانمرد با قا مسعود فروخته چون صبح شد زنجیر از پایم
برداشته تا شام مرا بخدمت و جفا باز داشت و بار شام در طویله محبوس کرده هر روز بدین وطیره مرا با نواع شغلهای مشکل دشوار باز میداشت
تا بعد از چند روز از شدت آن زحمت و صعوبت مرا آزاری پدید آمده رنجور و صاحب بستر شدم آقا مسعود با خود اندیشید که مبادا
غلام بمیرد و نقصانی بمن رسد آنرا بهر چه بخرند باید فروخت مرا بدانحال به پشت الاغی بسته بکاروانسرای برد و در هر دو بدرهم چهره
که میبردم مردم تعجب کرده می گفتند که این مرد غلام مرده را آورده میفروشد و تا شام مرا با کمال ضعف در آن کاروانسرا در زیر ضربات
فروختن داشت تا اینکه یکی از تجار پیش آمده گفت این مرد طرفه شقاوتی دارد که این غلام تا صحت داشته خدمتش فرموده اکنون که رنجور گردیده
آورده که بفروشد من برای رضای خدا این غلام را آزاد کردم و بمداوای آن می پردازم اگر صحت یافت فهو المطلوب والا که بمیرد در تجهیز
بقیمت او داده ام خدای عز و جل عوض خواهد داد تاجر پیچ و بهای من آمد چیزی در میانه گفتگو کردند تا مرا به بیست درهم بها کرده بیع
نموده زر جوهر سازی او کرد نه آقا مسعود گفت این بیست درهم دیگر بجای یا بمیرد از خواجه سابق او خواهم گرفت تاجری که مرا خریداری کرده بود
کمر بمراعات و پرستاریم چست (چالاک) بست و بمداوای رنج و بیماریم میکوشید تا بعون عنایت حلیم علی الاطلاق باد بهاری اثر صحت بر صفحه
حدیقه وجودم بحرکت در آمده روز بروز آثار خزان درد و رنجوری بکاست و طراوت گلزار صحتم می افزود تا ریاض احوالم از فیض نزول
موسم بهار عواطف ایزد ذو الافضال خرمی و تازه رویی یافته مرتع نشین مسند تندرستی و صحت گردیدم شکر حق تعالی بجا آوردم
که از چنگ عقوبت چنان بدبخت بیرحمی نجات یافتم در خدمت و بندگی تاجر همت گماشته از حسن خدمات شایسته و لوازم اطاعت
اطاعت و کفایت اندیشی آنرا فریفته خود نمودم بعد از چند روزی خواجه ام اراده تبریز کرده چون وارد تبریز شد در نظر داشت که تحفه با میر تبریز
پیشکش نماید گفت هیچ چیز بهتر از این غلام نیست مرا با میر پیشکش نمود و امیر مرا در سلک خدمه مجلس و پروانه چینان شمع بزم سپرد من در قواعد خدمت
و بندگی کمر را مردانه بستم و روی توجه و ملاطفت امیر را بجذبات حسن اخلاص و بندگی متوجه خود گردانیدم و امیر در تربیتم کوشیده
روز بروز در وظیفه اعانت و التفاتم می فزود و در تفقد و نوازشم اقدام می نمود تا چنانکه مرا سر کرده خدام نموده و در آن
امر چندان بخصوصیات خدمت کاری جهد مینمودم که مرا بخدمت وکالت ممتاز نمود و مدتی که در آن خدمت بطریق سزاوار
قیام می نمودم امیر را سفری از اسفار ضروره پیش آمد و چون در امر نیابت کسی دیگر باستحقاق من نبود بهمه جهت از راه و روش انقیاد
و کاردانی من خواطر جمع داشت زمام نیابت و اختیار مملکت و سپاه و رعیت بکف کفایتم سپرده خود عازم آن سفر گردید
و من تا عوض یکسال با استقلال بهر جهت تمام تر نایب و قایم مقام امیر بودم از قضا روزی در دیوان عدالت بحکمرانی نشسته از سپاه
و رعیت قریب به چهار هزار کس در بارگاه دست بر سینه اطاعت نهاده بودند و من در فیصل حال خلایق می پرداختم در این اثنا

شحنه از در بارگاه در آمده دو نفر را دست بسته آورد چون نیک ملاحظه نمودم دیدم که یکی او رفیق بی سعادت من است که مرا فروخته و یکی
مسعود نامی است که مرا خریده بود از شحنه سوال کردم که اینها کیستند و بچه جهت خطا دست آنها را بسته گفت اینها بر سر غلامی که باتفاق
بیکدیگر فروخته بودند با هم نزاعی داشتند شخصی در میانه افتاده خواست که نوایر آتش جدال آنها را بزلال موعظه و اصلاح فرونشاند آن
شخص در میان جنگ آنها مقتول گردید من آنها را پیش طلبیده سوال کردم که مقدمات سودای غلام بچه نحو بوده آنها پیشتر آمده ظاهر گردید
که مرا شناختند اثر انفعال از چهره آنها ظاهر گردید گنگی بر زبان و رعشه بر دست و پای آنها افتاده از اضطراب خوف و واهمه نتوانستند
نتوانستند که ماجرا را تقریر کنند بشحنه گفتم که دعوی اینها را غور و تاملی در کار است اکنون فرصت نیست اینها را نگاهدار تا هنگام
فرصت حقیقت ماجرای آنها را معلوم نمایم شحنه ایشان را بیرون برده نفسم بر سر خشونت آمده افعال ذمیمه که از آنها نسبت بمن بوقوع
انجامیده بود بدان اشارت نمود که بسیاست آنها اقدام نمایم از آب حلم و مدارا و انطفای شواعل خیال پرداخته با خود اندیشیدم
که صاحب خطا و جرم را هیچ عقوبتی بدتر از سوز و گداز کوره شرمساری و خجالت نمیباشد شخصی را که روزگار عاجز و زبون انکس نماید قاعده
مروت و اهلیت او باشد که نام خطای او نبرده چشم از تلافی و باز خواست آنها بپوشند و بلکه در عوض بدی به نیکویی کوشند
ناخوش جل و علا بسبب این نیکوکاری بزم مراد و مقصود ایشان را از پرتو شمع التفات مجلی گرداند مجملا آنکه چون شام شد من در خلوت
نشسته هر دو را طلب کردم چون چشم من بر آنها افتاد نزدیک بود که از خوف و خجالت قالب تهی کنند گفتم دغدغه بخاطر مرسانید
که آنچه در باره من نموده اید شما را عفو نمودم هر دو شروع از گریه کرده لب باظهار معذرت گشودند آنها را در آن شب نگاهداشته
انواع مهربانیها کردم و چون صبح شد بهر یک هزار درهم داده مرخص ساختم و صد درهم نیز بوارث مقتول عطا نمودم و مدتی در آنجا
با عزاز و احترام تمام گذرانیدم تا اینکه آخر الامر از امیر رخصت حج خواسته چون حج بجای آوردم آرزوی وطن و دیدن اقربا نموده
بدار الامان کرمان رفتم و الحال باز بهوس سیاحت عازم این سفر گردیدم خداوندا قادر آن بودم که حلقه انتقام بر گوش آن
دو نفر کشم بخصوص رضای تو جرم آنها را عفو کردم اگر چه نخل وجودم را سراپا بغیر از ثمر عصیان و خطا برگ و باری نیست ولیکن از آنجا
که خود فرموده که من نیکوکاران را دوست میدارم آنچه از من بوقوع انجامیده اگر میدانی که داخل افعال حسنه است توقع دارم که درین وقت
بتلافی آن سد این عقبه را از راه این گمشتگان بادیه حیرت برداری و سر بسجده نهاد چون سر از سجده برداشت بفرمان ایزد
عنایت گستر آن سنگ حرکت کرده پس رفت تا تمام در غار گشوده شد و ببرکت این اعمال خیر هر سه نفر از آن بلیه سالم نجات یافتند
چون آن راوی قصه نکته دانی حکایت را از آغاز بانجام رسانید گفت ای ملاح من راه این ملاقات بدان پیمودم که درخت امید
را از جویبار استقامت اعتقادش داد با ثمره منظور وصول اتصال شاهد مدعا باشی که لطیفه های غیبی همه وقت در سراغ
اعانت حال عموم حاجتمندان این درگاه بوده و میباشد هر که دو سه روزی بار زحمتی بدوش کشد بتدارک آن عمرها
شربت شادمانی چشد غم مخور که زمان انتظارت زود سرآید و کوکب مراد از بام اقبالت بر آید ملاح گفت ای بو...
حریم چرب زبانی هر دم در مغازله تازه میزنی و از تقریر فسانه و بهانه سدی براه مدعایم می افکنی هر گاه لب باظهار وعده میگشایی

وعذر بیرا موقوف الیه این امری نماید از مقدمات وعده های بی اصل و سخنان ممتنع الوقوع که آن جغد پرفسون نسبت باو بار ساده
لوح در کارگاه حیله طرح می نمود بخواطرم رسید که آخر باز را بدام خدعه گرفتار و طعمه روباه مکار ساخته خود نجات یافت زیرا پرسید که
آن بچه بکو بوده و چه قسم تواند شد که باز با کمال شعور را جغد بآن فراغت بدام بلا افکند علاج گفت حکایت شنقار منشان اوج سخن
وری که در شکارگاه عالم فصاحت طیور حقایق اخبار را صید سینه بیان کرده اند اندر فضای تحریر رانیده اند چنین بسیار گشته اند که روزی شاه
باز بیرا شاهین جوع در هوای خاطر طایر گردیده از آشیان بال و پرواز گشوده بهر جانب بعزم صیدی مرکب تردد میتاخت و دامن نظاره را
بهر سو گسترده بلند و پست هر سمت را بقوت پای قاصد اندیشه طی مساحت تا آنکه از اتفاقات جغد پیرا بر دیوار پست نظاره آن
عبور و اتفاق افتاد جغد را اسیر پنجه اقتدار کرده خواست که سینه حیاتش را به مخلب و منقار تسلط بشکافد و با طغای نوایر جوع
پرداز جغد گفت ای شهنشاه عرصه بلند پروازی و وقار اگرچه در این وقت که قهرمان خشم عتاب آمیزت خنجر سیاست کشیده و رشته حیات این
موجود از صد جا در معرض گسستن و انقطاع است وقت و مقام مکالمات و سخنان نیست نهایت چون بهای منشان اوج عقل و کمال
در سپهر تقریر این نکته عروج و صعود نموده گفته اند که هر گاه سروکار اهل حاجت با ارباب فطرت و جوانمردی باشد خدنگ هر حاجتی که در کمان
استدعا پیوند البته بنشانه خطابخشان مدعا خورد چرا که همیشه ابواب خزانه جود و صاحبان مروت بر چهره اهل طلب گشوده
و آرزومندی هیچ دلی محروم و تهی دست بر نمیگردد از آنجا که این ضعیف نهاد در انتظار توقع بر اعانت همچو تو شهریاری است استدعای عرض
مدعایی است اگر فرمان حجاب در دولت سرای کرم عمیم باشد تقریر کنم باز گفت بگوی گفت ای پادشاه فلک جاه سعادت جاودانی
و فتوحات بخت و کامرانی ملازم رکاب و بنده آستانت عفو و کرم جبلی ارباب همت و مروت پیشه و در ضمن هر گذشت و مخالفت
نفس چندین برکات آسمانی و تاییدات یزدانی مندرج و مترتب است نظر بعلو فطرت از سر مهر آرزو و لیه برخیزی و از وسوسه نفس …
عنقریب چنگ در دامن مقصود زنی و از مبادی عالیه بدرجات وافیه فایز و بهره مند گردی نظم ترک هوای نفس بمقصد رسیدنست
بگذر ز آرزوی دل و کامیاب شو ؛ ای شهریار با فر و رای از این اقاویل اگه در این چند روز در حالت استیلای جوع و سرکشی نفس
نا فرجام گنجشکی لب بسته تقسیم افتاده خواستم که بمجلس فاقه مخلب و چنگ بخون آن پالایم و لمحه از انقلاب در و گرسنگی برایم
گفت مرا مکش و از سر خونم درگذر که جانم سلسله جنبان حیات چند بچه خورد است چون وجود من متکفل احوال و نفقه آنها نباشد
شیرازه هستی ایشان از هم بپاشد و هر آینه بتدارک این مخالفت نفس از جانب ایزد وافر العطیات بظهور مواهب عظیم غیبی
بهره مندی یابی من رشته اقتدار از بال و پر اختیار آن گشوده آن ملتمس الطلب رضای آلهی نجات دادم و تا شام معتکف مقام
توکل بودم چون شام شد ناگاه مخلوقی بهیات سیمرغ برف از خرابه مسکنم از هوا هبوط نموده گفت ای جغد شعر تحصیل کام از مطلب
گذشتن است ؛ و دو قطعه لعل نزد من گذاشت و گفت من یکی از طایران شاخسار جنتم و مکان من در اوج اعلی است هر بنده
که بسبب اعمال شایسته قابل نزول فیض رحمت است مرا واسطه ذریعه تبلیغ آن رحمت نمایند این دو قطعه لعل در عوض گنجشک
است که از راه مخالفت نفس و هوا آزاد ساختی این حلت مقبول سالکان ملاء اعلا افتاده مقرر شده که چون از ارباب عطا را دارای

هرنکویه

هر نکویی وظیفه لطف و مرحمتی است هر شب دو کبک از بهشت در انعام آورده تو تسلیم کنم من در ساعت یکی از کبکان را غذا خواهم
فی الواقع تا عمر من است از گوشت هیچ جانوری استدراک چنان لذتی نکرده بودم جغد چند آن صفت کبکان نمود که منقار طمع باز
خون آلوده خواهش آن گردیده جغد گفت ای شهریار درهای گنج خانه عاطفت آلهی بر روی واقفان رموز عفو و رحم گشاده و
برای هر یک از ارباب مروت وظیفه چندین مرحمتها آماده است چون امیر خونم بریزد از جسم لاغر ضعیفم چندان گوشت بعمل
نخواهد آمد که تسلی حوصله توقع خداوندگار در این تحفه ها که از بهشت آورند نصیب کام ناشایسته کان خواهد شد اگر چنانچه مخدوم قطع نظر
از ریختن خونم کند از آن کبکها همه روزه یکی نذر ماحضر خوان امیر است باز گفت ای جغد طرح آشیان طرفه خدعه و نیرنگی ریخته میخواهی
که باین وسیله از چنگم بیرون روی حرف اکابر است که چون خصم بچنگ افتد در دفعش مسامحه جایز نباید داشت و بوعده دروغ
سفر عیش خاطر نباید گماشت که دو دشمن را در پرده خصومت بحقه صرفه حال مکر و حیله لعبتها جلوه گر است این تماشه را از مدبر
عقلم بی بینه و حجتی قبول نمی کند بصحت او دل نمیدهد جغد گفت که معاذ الله که مرا جز تلاش از دیاد جاه و منزلت خداوند
مدعای دیگر نیست من چه کسم که در خدمت امیر راهی بجز راستی پویم در بازار داد و ستد معاملات یکسودا با همه کس میتوان کرد
باز خوام طمع کبک بهشت شده از روی سینه جغد برخواست و جغد خود را مستعد بدر سوراخ کشید و باز بامید وعده کبک بهشت
بدر سوراخ نشست جغد بعد از لحظه که بحال آمد شکر آن حیات تازه نموده چون نگاه کرد دید که باز منتظر بدر سوراخ نشسته و دل
بآن وعده خام بسته جغد گفت المخدوم عالمیان آنچه بنده وعده کرده ام امروز از قوت بفعل نمی آید بواسطه آنکه بهمه عشیره
و اقربایم خبر رسیده که خرمن حیاتم مورد بارقه غضب خداوندگار دیده همه یکباره بمحزونم آمده در جوش و خروش تعزیه من بوده اند
چون مرا بسلامت دیدند جمله بسجده گاه دعای امیر گذاشته خرمیها نمودند و کبکی که در نظر بود که بخدمت خداوندگار آورم آنها
صرف کرده بودند فردا بی قضای سیلجا توجه مبذول و قدم رنجه فرمایند تا لوازم خدمتکاری بظهور رسد باز گفت ای قربای تو
از کدام در بیرون خواهند رفت جغد گفت المخدوم بنده نواز شماعت اشطار آنها مکشید مقرر است که هر گاه یکی را حادثه
دریابد دیگران از آن تجربه شود آنچه مرا پیش آمده باعث احتیاط آنها است احتمال ندارد که آنها از خود غافل گردند باز را چون گرسنگی
بیتاب گردانید و مقدمه کبک اراجیف بر آمد آهنگ طلب صیدی نموده چون بوقت و نزدیک شام بود شکاری بچنگش نیامده
گرسنه بمکان خود شتافت و آن شب را برنج فاقه گذرانید چون شنقار صبح در فرای شکارگاه مشرق سایر گردید و غراب
شب در بیضه خفا منزوی شد باز بطلب مقصود پرواز کرده بدر آشیانه جغد آمد جغد چون بدر سوراخ آمد خصم را دید که از پیش آشیانه …
شانه کشیده منتظرانه در کمین است جغد گفت ای طغرل دریا دل همایون فال خجسته بال خوش آمدی که از نزول همای سعادت
حضورت فرق مباهاتم بتاج سرافرازی زینت یافت از آنجا که پرتو شمع عاطفت ارباب جبروت و شوکت تجلی بخش بزم
امتیاز ضعفاست کاشانه مباهاتم را از این کوچک دلی منور ساختی و آفتاب افتخارم از برج مدعا طلوع نمود باز گفت ای جغد
بوفای وعده معهود بپرداز که امروز به نیت کبک بهشت عزم این موضع کرده ام شدت اشتها صاف و خدنگ خواهش …

شکاف زود باش که توقف بطول انجامید و مرا امروز شغل فوقی بسیار است جغد گفت ای خداوند بنا بر کریمهٔ الصبر مفتاح الفرج
تا روغن صبر در چراغی کاری نشود شمع انگار در جنب مدعا نیفروزد یک لحظه خداوند صبر کنند تا چشم روز از خواب سحر بگشاید و بستر
تیرگی شب از عرصهٔ عالم جمع شود باز گفت ای جغد چرا بیرون نمی آیی که با هم مواجه صحبت بداریم که از مهدمی تو چندین تجربه حاصل توان
کرد جغد گفت ای شهریار من از پدر خود چند نصیحت بیادگار دارم که هرگاه قدم از دایرهٔ تقدیم آنها بیرون گذاشته و بخلاف آن
مواعظ عمل نموده ام خللهای فاحش در امور زندگانی خود دیده ام یکی آنست که چون در سراپردهٔ قرب سلاطین حاضر شوی خاطر جمع
و ایمن منشین که گاه باشد که بمحض تکلف بی آدابی جان آن کس بمعرض تلف در آید هر کس از ارباب سیاست هر چند دورتر باشد براحت و امن
نزدیکتر و دیگر آنکه هر که یکبار از رهگذر امری بحادثه افتد اگر سالم نجات یابد دیگر پیرامون آن کار نگردد و اگر دوباره خود را بآن عقبه فکند
خونش هدر باشد و دیگر آنکه بقول اهل خصم عمل نباید کرد و سر رشتهٔ خصومت دشمن و صیانت حال خود از قبضهٔ احتیاط رها نباید کرد تا جان
را از آسیب اعدا خللی نرسد ای شهریار مثل ما بوجود ان که نادان طور و روش طبع امرا و سلاطینیم هر چند از خدمت ارباب
شوکت دورتر باشیم بصلاح آداب اولی و انسب است باز گفت ای جغد اکنون بدین دلیل از آمدن حضور تمرد و عذر میجویی در باب
وعده چه می گویی جغد گفت ای خداوند هنگام نزول آن نماید و شب آید چون خداوند در اینجا توقف نمی نماید این ضعیف نهاد را چند بچه
کوچک در آشیان هست همینکه آن نعمت را می بینند از راه جهالت چنگ و منقار بآن می آلایند و من نابینمیده ام که نیم خورده
انتهار لایق خوان حضور شهریار باشد از این سبب الحال انتم بانواع ثمرات انفعال بار آور است اگر امیر تشریف آورند تمکین که
این معنی از قوت بفعل آید و الحال توقف خداوند باعث تیرگی و خجالت منست باز امروز نیز بالطایف الحیل از وصال کبک بهشت
محروم و بوصول مقصود خود نمود عندلیب کلک لطایف سنج در گلزار تحریر ترانه‌ها چنین خوش الحانی می نماید که چون باز از در سوراخ
جغد معاودت کرد جغد با خود اندیشید که اگر چه خود را بچنین خدعه و خیالی از چنگ خصم رهاندی نهایت کام طمع او را باین نحو
و عدهٔ بفروغی شیرین ساخته احتمال ندارد که بهیچ شر و تزویر و حیله توان سد راه مخاصمت او کرد چه چاره سازم که چنین دشمن قوی
بازوی بخون خود تشنه ساختم و خود را بعجایب مهلکه افکندم که دیگر از خوف تیزی چنگ کین او لمحه فارغ بال زندگانی نتوانم نمود
اگر خواهی کسی را ثابت قدم خصومت خود نمایی چیزی وعده کن و مده جغد متحیر این معنی بود که چه چاره کند با خود گفت که حرف اکابر است
که چون شخصی در طلسم واقعه افتد و بپای تدبیرات خود به منزل چاره نرسد پناه بحصار مشورت ارباب شعور برد تا از حفظ حرکات
متفطنین رای صدق اندیشه و صواب دید اهل دانش و تمیز از دست برد طراران اختلال آن واقعه مسلم و مصون بماند در میان نکو
طیور از زاغ صاحب شعورتری نیست تا هنوز باز امیدوار است و فرصت ترددی دارم باید بزاغ توسل جست جغد از آشیان
درآمده بنزد زاغ رفت و گفت ای کارآزموده جهاندیده خردمندی و تمیز سالهاست که تو توشکش راه اخلاص توام از آنجا که ناخن
شعورت عقده کشای جمیع مشکلات است بدریوزهٔ حاجتی بحضور جهار تدبیرات تو پناه والتجا آورده ام مرا از رشتهٔ عجب مشکلی که
ببال عافیت پیچیده و طرفه صیادی دام خصومت در رهگذر راحتم گسترده و حقیقت واقعه را مشروحا بزاغ تقریر کرد و گفت مرا الغیر از

سایه حمایت

سایه حمایت تو راه بجای دیگر نیست امیدوارم که بهر نحوی که دانی و توانی جانم را از این مهلکه حفظ و صیانت کنی زاغ گفت مرا با مواجهه تاب
مقاومت زبردستیهای پنجه شوکت و پهلوانی آن نیست که توانم از راه تسلط رفع تطاول او نمایم مگر از راه خدعه و تدبیر توانم چاره
او نمود اکنون آنچه بخاطرم میرسد آنست که چون مرا با روباهی آشنایی هست با آن شرح این داستان کنم چون در فنون نیرنگسازی
چالاک و استاد است رفع این عقبه بوجه احسن تواند نمود زاغ باتفاق جغد بمکان روباه رفت و بعد از تمهید و قواعد پرسشهای
متعارفی دوستانه روباه را از سرگذشت حال واقف ساختند روباه گفت منت بجان نهایت من یگانه شیوه و طریقه بازم و
نمیدانم که قوت چنگ عقل و ادراک آن بچه مرتبه است زاغ گفت باز جانوریست در کمال شعور و کار نهایت از راه غلوی حرص خود را
در دام مهلکات و مخاطرات گرفتار گرداند روباه گفت هر گاه اشرار باده حرص است آنرا زود می توان بطلسم تزویر چرا که انکس را
دشمنی قوی تر از حرص و آز نباشد مصرع حرص در دام افکند باز فلک پرواز را ؛ روباه گفت آنچه بخاطرم میرسد آن است که جغد
رفته بهر وسیله که تواند کبکی را از دامن دشت باشیان خود ببرد من نیز در آنجا رفته بگوشه مخفی می شوم چون باز بطلب مقصود بدر آشیان
جغد آید کبک را بهانه از آشیان بیرون کند که چون باز آنرا به بیند صید نماید همینکه باز بصید کبک مشغول میگردد من از کمین جسته باز را
بسزای خود میرسانم تا جغد نجات یابد جغد روباه را دعا کرده پرواز نمود بجستجوی کبک بدامنه دشتی که در آن حوالی بود در رفت
تفحص میکرد تا بکبکی برخورد با آداب آیین محبت و تازه رویی پیش رفته گفت ای طایر فرخنده سرشت و ای غیرت طاوس باغ
بهشت که از خرام موزونت پریرخان رعنا طریق رفتار می آموزند و قهقهه خنده ات شکر افشانت شور در دل عشاق عرب و عجم
انداز و این خاکدان را اراده کدخدایی در میان است و از هر نوع جنس مرغان مراعات بنده پروری را مرعی داشته در بنده خانه
آمده اند چون جای تو خالی بود من خود بطلب تو آمده ام در آنجا جوش و خروش و تماشای عجیبی است و از جوش سرود
سرایی مرغان نوا پرداز هیاهوی هنگامه ساز و برگ عیش و عشرت صدای غلغله بسپهر اعلا رسیده از این مقوله لطایف
بکبک خوانده روغن غازی بسراپای او مالید کبک را برداشته باتفاق بدر آشیانه خود برد و جغد بدر آشیانه
و راه باز می پایید کبک چون داخل آشیان جغد گردید سوراخی دید تاریک و بی صفا و آنچه جغد می گفت اثری ظاهر نه کبک
گفت ای جغد هجوم مرغان و اسباب جشن و کدخدایی کجاست جغد گفت که همه رفته اند که عروس را بیاورند اکنون که
می آیند صحبت گرم می شود پای کبک را برشته نیرنگ محکم بسته او را تا حوالی شام بلطایف الحیل مشغول داشت روباه نیز
آمده بگوشه مخفی شد چون اثر شام ظاهر گردید باز نیز بدر آشیانه جغد آمد جغد را چون چشم بباز افتاد بکبک گفت ای عزیز
یاران سخت دیر آمدند مرا شغلی در پیش است تو بیرون رفته بجانب صحرا ملاحظه کن ببین اثر عروس ظاهر گردیده یا نه کبک بیچاره
خالی از ذهن چون غافل قدم از سوراخ بیرون گذاشت باز آنرا بتصور کبک بهشت نموده از کمین بر جست و بکبک پیوست
کبک را کشته بخوردن او مشغول شد که روباه نیز غافل از کمینگاه بیرون آمده خود را نرم نرم بباز رسانید و باز را گرفته
باشتغال خون کبک هلاک ساخت و باز و کبک را برداشته جغد گفت از عروسی تو هیچ کس اینقدر اشتغال و تمتع نیافته که

که من عینیت است طلوعیّه بخنکم آمد و روانه کردید چون حکایت باینجا رسید ملاح گفت ای صاف نوش ساغر غنج و دلال اگر باز بمقتضای وقار مکین بوعده‌ای اصل چند در غل اندیشه دل نمی بست و در زورق فریب او نمی نشست گوهر گران بهای حیات از چنگش بیرون نمیرفت و در دام حیا دمرک نمی افتاد مرا خطر اندیشه و تمیز نمی کذارد که بوعده و پیمان تو خام طمع شوم هر کسی را هوش خاطر در پی هرفه حال و صلاح کار او ست **نظم** هر که در انجام کار فکر احوال خود است ∴ کی بود دیگر کسی را فکر کار دیگری ∴ تا کی در کنار بحر تشنه لب نشینیم و تا چند خود را در کلشن بحسرت دیدار کل ننیم الحریف اگر ترا باده محبت و مهری با من در جام وفاداری می‌بود دست بی تهر از این سر در پاش الفت و موافقت من می نهادی و سلسله اتحاد در انتظام میدادی **مصرع** لطف هر کل ظاهر از آثار رنگ و بوی او است ∴ هر دم از زمین خیالت فریبی میروید و دماغ خواطرت کل هوا و هوسی می بوید هر آینه در چراغ اندیشه ات نور مهری نمی بینم از آنجا که بهار طبع روزکار را آب و تاب استقامتی نیست کاه باشد که حادثات دست ردی بر سینه ارادت ام کذارد و شاهد امید تا روی در نقاب تعویق کشد آینه آرزویم را از فروغ تمثال وصالت بیارای و معشوقانه در بزم آغوشم درآی **نظم** بیا ای مه جبین حور طلعت ∴ بیا ای نازنین سرو قامت ∴ بسویم از وفا یکره گذر کن ∴ ز آه سوزناک من حذر کن ∴ که دیگر طاقتم عنقا نشان شد ∴ بهار آرزوی من خزان شد ∴ ز هجر عضو دمادم چنگ چرخ چنگ ∴ برآید ناله و شیون بصد رنگ ∴ ز سر بگذشت سیل اضطرابم ∴ چه زلف در شکنج پیچ و تابم ∴ مگر نور مروت در دلت نیست ∴ وفا در طینت آب و کلت نیست ∴ شتابد در طریق وعده تا چند ∴ دلم را سازی از نیرنگ خورسند ∴ بیا بگذر از این افسون و نیرنگ ∴ بزن بر دامن مهر و وفا چنگ ∴ ملاح گفت ای زیبا دیگر میوه از نخل خدعه تو نمی چینم و در سایه دیوار تمهید تو نمی نشینم زیبا گفت ای ملاح مردان صاحب تجربه روزکار دیده که بلند و پست بادیه محنت و ست را پیموده اند صبر و ثبات را مفتاح هر بابی از ابواب امور خود شمرده اند هرگز بدلالت شتاب و خود رایی راه بهیچ مطلوبی نبرده اند و تا ایشان تکیه بر اساس صبر کرده اند تا ثمره از مایده کام دل خود خورده اند **نظم** میرساند نخل مقصد را ثمر صبر جمیل ∴ ناصبوری باغ غفلت را کل دولت نکیت ∴ کارها از صبر بکشاید نه از جهد و شتاب ∴ مرد را صبر و تحمل مایه فرزانگیست ∴ از آنجا که محبت کامل عیار دوستی خضر راه صلاح و سداد میباشد من اینهمه بدان میکویم که تیر آرزویت بر حسب مدعا بر نشان امید آید و کارت بوجه خواطر خواه از آغاز بانجام رسد **نظم** اکنون که بدست اختیار است ∴ هنگام تمیز و فکر کار است ∴ ضایع کندت چه کار غفلت ∴ نفعی ندهد کرندامت ∴ با شاه عقل و صبر نشین ∴ دامن ز شتاب جهل برچین ∴ کز جهل رود بباد مقصود ∴ وز صبر همه زیان شود سود ∴ درخت صبر را بر سعادت و نیکویی بسیار است لذّت این معنی کسی یافته که چاشنی شهد کوارای مضمون اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ چشیده و سامع معنی وَ اللّٰهُ یُحِبُّ الصَّابِرِینَ بر سر کشیده باشد **نظم** شو آن براه صبر کم از سنگ خاره بود ∴ کا خر زمین صبر شود لعل آب دار ∴ چون زیبا حکایت باینجا رسید از شب پاسی گذشته از نسیم مدهوشی شمع هوشیاری ملاح خاموش گشته و پا در رکاب مرکب خواب نهاد زیبا حیران بود که بچه تدبیر خود را از آن عقبه نجات دهد در این اثنا علامتی از دور پدید شد زیبا متوجه آن علامت گشته شروع در ناله و خروش کرد تا آن علامت پیشتر آمد از قضا شخصی بود در زورقی نشسته از زیبا پرسید که

ایعورت این

که ایعورت این گریه از چیست زیبا گفت ای برادر عزیز عورتی ام حامله و با برادر خود در این زورق نشسته اکنون وعده وضع حمل منست دو سه روز است که از این سبب گرفتار شدت درد وجع این هنگامه ام و برادر بیچاره ام چهار پنج هنگام است که نخوابیده و الحال خوابش ربوده و میدانم که امشب طفل متولد خواهد شد و اشتداد درد مرا بشیون خواهد آورد حیرانم که چون کنم از آنجا که لطف ارباب مروت را در انجاح مطالب و مآرب ضعفا مبالغه نیست چه شود که شفقت کرده با این زورق درآیی و با برادرم یکشب بگذرانی تا من بزورق تو درآمده بعد از فراغ هنگامه باز بزورق خود آیم آنجوان زورق خود را نزدیک رانده عنان هر دو زورق را برهم بست و اسباب خود را بزورق زیبا آورده خود بآن زورق رفت زیبا بآن جوان گفت که برادرم دو روز است که از اندوه و اضطرابم نخوابیده اکنون آنرا بیدار مکن چون لمحه برآمد آنجوان نیز بخواب رفت زیبا فرصت یافته عنان زورق خود را گشوده زورقها از هم جدا شدند اتفاقا نسیمی نیز بوزیدن درآمده او لحظه بلحظه فاصله زورقها از هم بیشتر شده تا آنکه زورق زیبا قریب صد فرسنگ از زورق ملاح دور شد نزدیک سحر ملاح چشم از خواب گشوده آنجوان نیز بنشست باز جنون و غوغای کیر و دار عشق و بیقراری تعلق هجوم آورد ملاح تصور کرد که آنجوان دختر است گفت ای رعنا صنم شرم بدار و من مهجور را بیش از این میازار که طاقتم طاق گردید و جانم بلب رسید ملاح هر چند از این مقوله گفتگو کرد جواب نشنید ملاح گفت که تمکین که ضعف حالی من در دل معشوق غیور اثر کرده که هیچ نمی گوید و از جا برجست و گفت الحمد لله که عاقبت صبح صادق اقبالم از مطلع امید دمید و غنچه امیدم عاقبت آب و رنگ خندید **نظم** صد شکر که شمع آرزویم آخر ∴ در عرصه بزم خرمی روشن شد ∴ از رشحه ابر بخت فیروز نهاد ∴ صحن طرب هم غیرت صد گلشن شد ∴ دست در گردن آنجوان انداخته خواست که در آغوشش کشد آنجوان متحیر شده با خود گفت مگر این مرد را علت ماخولیا عارض گردیده آنجوان نیز بتلاش درآمد ملاح را استیلای محبت مجنون چنان محو و بیقرار کرده بود که مطلقا شعور و هوش نبود که چه می کند هر دو بیکدیگر درآویخته و بر دو بدل داده ستیزه کشتی گیری درآمدند آخر آنجوان فایق آمده ملاح را بر زمین افکند و هر دو دستش بربست و چند طپانچه سخت بر رویش زد ملاح تعجب کرده گفت واویلا که این طرفه معشوق غیور پر زور یست آنجوان چون نیک ملاحظه کرد زیبا و زورق را ندید دانست که آن زن مکری در کارش کرد چون غواص صبح سر از بحر شب برآورده از فروغ لالی نور و ضیا عالم را تجلی بخشید ملاح را چون چشم بر آنجوان افتاد و زیبا را ندید دست افسوس بهم سائیده با خود گفت که خاکم بر سر پنجه حوادث روزکار گریبان عشرتم را چاک زد و سیلاب وقوع این نحو خانه راحتم را خراب کرد زار زار بگریست و بهای هوی سکرات جان کندن درآمد آنجوان چون ملاح را چنان سودا زده و شوریده حال دید گفت البته سودا و جنون این مرد طغیان نموده در عین بحران دیوانگی است بملاح گفت ای بوالفضول این چه ادای ناخوش نما بود که از تو دوش بوقوع انجامید و همشیره که از تو بود در زورق نشست و چه شد و بکجا رفت حقیقت را راست بگوی و الا ترا چنان دست بسته ببحر افکنم ملاح سر در پیش افکنده صورت سرگذشت را تقریر نمود جوان گفت ای ستمگر سر جرم شرمت نیامد که تجربه یک نفس شوم آن دو عزیز را از یکدیگر جدا کردی و خود نیز بمراد دل نرسیدی مقرر است که هر کس سنگ تفرقه جمعیت دلها گردد در مضمار رزم هیچ آرزویی کمر نصرت نه بندد اکنون پاداش

طلبی که کرده آن است که تراچنین دست بسته بجز افکنم که طعمه حشرات دریا گردی **نظم** رشته دلها ز هم هرکس برید ∴ گل ز گلزار
حیات خود بچید ∴ ملاح تضرع نموده گفت آنچه پیش آمده کافیست جوان دست ملاح را گشوده گفت زورق را براند تا بعد از دو روز بساحل
رسیدند راوی کلک سخن گذار در صحیفه تحریر چنین نگارش میدهد که چون آن فرنگی بست حورنژاد عنان زورق گشوده روانه شد روی نیاز
بقبلهٔ عزایکه مرجع حصول مطالب و مآرب خاص و عام است نموده گفت ای آن کریمی که حافظ لطف جلیلت معین و ناصر حال مقیمان مصلای توکل
و امیدواری و حصار کشور حفظت پناه و ملجا جان و سیرت مجاهدین طارق حیرت و گرفتاریست گل عصمتم را از خزان دست انداز خلل
و آفت نگه بدار و پرده صیانت از روی شاهد عصمتم برمدار که بغیر از حسن احسانت ملجا و ملاذی ندارم **مناجات** ای خداوند کریم کارساز ∴ وی معین
مهربان دلنواز ∴ بر رخ امید ارباب نیاز ∴ هست دایم در که لطف تو باز ∴ شام هر آشفته کی روز از تو شد ∴ کام هر امید فیروز از تو شد ∴
خضر راه فتح هر مشکل توئی ∴ صیقل آئینه هر دل توئی ∴ هست گلزار ریاض آرزو ∴ از بهار التفاتت تازه رو ∴ کشت مقصود هر امیدوار ∴
خضر توفیق تو آرد بر کنار ∴ دست جودت بهر هر صاحب امید ∴ گشت قفل گنج احسان را کلید ∴ هر که از حکمت تو پا بیرون نهاد ∴ داد خاک آتشش
گرد و بر باد ∴ هر که زد در دامن لطف تو دست ∴ گشت ایمن از گزند هر شکست ∴ هر که در هر کار یاری از تو خواست ∴ رفت تا منزل مقصود
راست ∴ ای دلیل راه هر گم کرده راه ∴ از تو میجویم در این حیرت پناه ∴ در هوای خاطر بیهوده کیش ∴ نوش آسایش بکامم گشته نیش ∴ اختیار
خویش از کف داده ام ∴ در طلسم طرفه افتاده ام ∴ روز و شب در روی بحر اضطراب ∴ باشدم چون موج دل در پیچ و تاب ∴
در میم افتاده اهیس دغل ∴ تا با موسیم زند برق خلل ∴ عاجز و در مانده و بیچاره ام ∴ از دیار عافیت آواره ام ∴ ده نجاتم ای کریم ذوالجلال ∴
از عقاب این طلسم اختلال ∴ در سریر عصمتم پاینده دار ∴ حفظ کن مرآت ننگم از غبار ∴ غیر احسان عمیمت هیچ کس ∴ نیست زین محنت مرا فریاد
رس ∴ مقارن اینحال نسیم شرطه از مهب توجه ایزد ذوالافضال بحرکت در آمده زورق زیبا بساحل رسید و بواسطه معلم بحر عنایت
ایزدی صحیح و سالم از دریا بیرون آمد و داخل جزیره گردید که بانواع ریاحین گوناگون و میوه های الوان آراستگی تمام داشت از آن
میوه های لطیف قدری چیده خورد و شکر منعم حقیقی بجای آورد و سیرکنان میرفت تا بوسط جزیره رسید اتفاقا آن جزیره مسکن چند نفر
از طراران جرار و نیرنگ طرازان عیار بود که عمرها در طی عرصه آن جزیره ماوا گرفته بودند هر روز سی و نه نفر بعزم طراری و کسب غنایم به
اطراف و جوانب رفته یکی بمحافظت منزل قیام می‌نمود زیبا بی خبر بحوالی مسکن دزدان رسیده طراری که محافظ منزل بود دید که عجایب صیدی
بپای خود بخانه صیاد می آید طرار از جا برجسته پا برهنه باستقبال مقدمش دوید و بنقد عمر گرامی جنس نفیس حضورش را خریده گفت **نظم**
آمد ولی کرمی طلبیدیم از خدا ∴ رسیده راه خانه و خود از در آمده ∴ ای لعبت حورنژاد سینه ام وقف خدنگ مژگانت و دلم
گوی چوگان زلف عنبرافشانت **نظم** ای چشم تو کرده ام که از فسون جوانی ∴ شکسته رونق بازار ماه کنعانی ∴ قد تو سرو عجب برو
لطافت برگ ∴ رخت بهار گلستان ریاض بستانی ∴ ز جوش عطسه دماغ هوا شود دلریز ∴ ز تار زلف چلیپا اگر برافشانی ∴
دهان تنگ تو درجیست پر در و گوهر ∴ لب تو لعل شکرخنده و آب حیوانی ∴ رواج گرمی بازار و قند مصر شکست ∴ تبسم لب لعلت
ز شکرافشانی ∴ بشعله زار دل اضطراب پرور من ∴ نسیم جلوه ناز تو کرده آمانی ∴ خوش آمدی که مرا سخت دیدنت سرور ∴

نمود چشم

نمود چشم مرا طلعت تو نورانی ∴ چه دولت است که افکنده سایه بر سر من ∴ بود همیشه مرا این سعادت ارزانی ∴ طرار آغوش گشوده در صحبت
باز کرد و بساط مهربانی بگسترد زیبا چون آن حکایت و هنگامه تازه مشاهده نمود متحیر شد و با خود گفت **نظم** چه طالع است من
دلشکسته را یارب ∴ که خفته بختم و هرگز نمی شود بیدار ∴ چه تدبیر کنم که حوادث روزگار چون یک برعقبم افتاده بهزار محنت از شکنجه ظلم و
بیداد ملاح نجات یافتم دیگر غنچهٔ این کلفت از نسیم چه سانحه خندید و این کوکب نامسعود از برج چه حادثه دمید طرار گلزار محبت را از زلال
مهربانی طراوت داده پرده کلیم انبساط بگسترانید و شاهد مهرش را در آغوش دل بنشانید طومار تحصیل اتحاد گشوده فهرست کام دل
برخواند زیبا گفت ای عزیز **فرد** از آن بهتر از آن خوشتر چه باشد ∴ که یاری برخورد از وصل یاری ∴ میدانم که جذبه خواهش تو سرگردانم
ساخته و خضر قسمت مرا بمنزل ملاقات تو هدایت کرده اکنون خاتم سلیمانی در انگشت اهرمن تصرف توام هر چه گوئی فرمایی
جز امتثال امر تو چه چاره نهایت از راه دور میرسم و رنج گرسنگی و بیخوابی و تردد در راه مرا بیتاب ساخته و خسته ناتوان نموده است
حیف میدانم که در چنین حالی که احساس چگونگی هیچ عشرتی نمیتوانم نمود بحریم صحبت چون تو حبیبی در آیم **فرد** عیش ناقص بود بغیر محل ∴
گل عشرت بوقت فرصت چین ∴ اگر در خوان محبت و وفاق غذایی داری بیاور تا کام یکانگی را از موائد غمخواره گی شیرین گردانم
طرار از هر گونه اغذیه و اطعمه که حاضر داشت آورده زیبا بخوردن طعام مشغول گردید و جاسوس نظر بهر طرف متردد و ستیار ساخت
که لعب و حیله در کار طرار کند ناگاه چشم زیبا بدرختی افتاد بغایت مرتفع و ستوده افزون از پنجاه زرع در فراز درخت تعبیه شده
و گنجه قریب بده زرع عرض و طول از ستون آویخته و اطراف و جوانب آنرا کمندهای محکم فرو بسته اند و جوانی در بالای گنجه
نشسته و فریاد می کند که از صعوبت تشنگی جانم بلب آمد مرا جرعه آبی در یابید زیبا گفت ای جوان اکنون بگو من که اینجا چه جاست
و تا من چیزی بخورم و هنوز شغل صحبت عنان فرصت از کف ما بیرون نکرده مرا خبر ده که تو کیستی و این دستگاه عجب طلسم
بازی که در این درخت ترتیب داده اند بهر چیست و آن شخص که در میان گنجه نشسته چه کس است طرار گفت این مکان را جزیره
استغاثی گویند ما چهل نفر طرار ضیغم اقتدار هر بر کرداریم که از بیم با هوی مهابت ما ازین صحرا رعد خاموش و برق حلقه در گوش گند و دو
نهال سنان ما جز ثمر اجل بار نیارد و سحاب کمان ما پیوسته باران فتنه و فساد بارد و از زبانه شعله آتش فشان ما جگر پلنگ کباب
و از سیلاب چشمه سار جوهر شمشیر خون چکان ما خانه آرام خراب است زورق صبر و سکون پادشاهان اقالیم سبعه عالم غرق چاه موجه بحر صولت ماست
قضا از در دولت خانه ما تسلیم کنان گذرد و تقدیر وظیفه از خوان اطاعت و انقیاد ما خورد **نظم** گردن تسلیم نیرنگ سپهر ∴ در کمند
قدرت تقدیر ماست ∴ در مصاف پهلوانی روز رزم ∴ شیر میدان فلک نخجیر ماست ∴ بانگ شور و صور روز رستخیز ∴ صیحه از دم
تقریر ماست ∴ آنکه نامش چرخ می گویند خلق ∴ حلقه از رشته زنجیر ماست ∴ آنکه مردم از گمان گویند برق ∴ آن شراری از دم شمشیر ماست ∴
آنکه می خوانند ابلیسش عوام ∴ پا دوان عرصه تدبیر ماست ∴ عمر با آن دستگاه ریو و رنگ ∴ طفل مکتب خانه تزویر ماست ∴ در دل شب لمعه تیر شهاب ∴
پیش برق مشعل شبگیر ماست ∴ چار دیوار حصار روزگار ∴ در طلسم قبضه تسخیر ماست ∴ ای نسیم جانفزای عاشقان تو آن خوبی سر کرده ما جوانیست از تمامیم
و نامش فهد و زاست که اگر فی المثل اثری از نسیم قدرش بر این چرخ گذر افتد شیرازه ترتیب اوراق بیاض سپهر از هم پاشیده و هر روز سی و نه نفر سوار شده

باخذ غنایم تا شام در همان و بسیار این مرز و بوم تردد می‌کنند و مکنون در امکان توقف می‌نماییم و این دستگاهی که بر سر پا می‌بینی از طلسم الافلاک است
کار و هنرش آن است که چون کسی بچنگ ما افتد که او را خواهیم محافظت نماییم که بجایی نتواند رفت او را در طلسم الافلاک مضبوط می‌نماییم چنانکه تا حال
این شخص را محبوس نموده‌ایم و این جوانی که در کفه نشسته اکنون فرصت تعداد حکایتش نیست زیبا چون از خوردن غذا فارغ گردید گفت ای سرهنگ با
فرهنگ وای نهنگ بحر قراری و پیر نیرنگ پر دلم می‌خواهد که سیر و تماشای این طلسم نماییم و لمحه‌ای بدین وسیله مشغول گردم طرار گفت ایم هم ازین سر آرام
طلسم قضا نمی‌شود اگر اینجا باشی بسیار سیر آن خواهی کرد اکنون بیا تا داخل فردوس عشرتکده شوی ازانجا کلهای کامرانی بدست آری چنیم
زیبا گفت عقلا گفته‌اند که اگر خواهی که از شهد حصول مدعا کام شیرین کام کردی در برافروختن چراغ انجاح مطالب دیگران امضا توکن نظم
اگر خواهی مدام خود درآری نهالی مدعا از اوج اقبال ؛ بکار دیگران اول بیندیش ؛ که تا کارت شود بر وفق آمال ؛ ازین جبر براید کمن لمحه طلسم
ناچار طرار دست زیبا را گرفته بپای طلسم آورد و ریسمانهای زیر طلسم را کشوده حلقه‌ها و قلابها که از دو طرف تعبیه شده بود همه را از هم
جدا کرده کفه که در ستون بود بروی زمین آمد آنجوان را طرار از کفه بزیر آورده زیبا در انجا نشست طرار باز قلابها و چپ و راست باهم
محکم کرده و طناب اصل را فرو کشید کفه باز در ستون قرار گرفت زیبا لمحه سیر و تماشا کرده گفت ای طرار طرفه گرد و غباری از زهار
نمایان گردید طرار اگر چه نه و زیبا شد طرار مضطرب گشته گفت ای جانم فدایت زود فرود آی که تا هنوز باد مخالف بحرکت نیامده شمع عشرت
و بهجتی برافروزیم زیبا از راه تدبیر عجز خود را از ستون آویخته خود فرود آمد و چون بخود پرداخت باضطراب درآمده گفت ای طرار در محلی
که فرود می‌آمدیم مجرم در ستون مانده مبادا که رفقای تو ببینند طرار مضطربانه کفه را فرو کشید و پا بکفه گذاشت زیبا با آن جوان قوت
نموده ریسمانها کشیدند تا کفه بلند شده در ستون قرار گرفت آنگاه زنجیرها و طنابها محکم بستند و چون طرار عجز از ستون باز کرد گفت
ای زیبا زنجیرها و تعبیه‌ها که بشانی و سر طناب محکم بگیر تا فرود آییم زیبا گفت ای طرار دست فطرت اهل عالم را بنیت خواطر بدان معروف است که
از پستی به بلندی روند این چه دون همتی است که تو از بلندی تلاش پستی می‌کنی همانجا باش که جایت بسیار عالی و خوش است طرار هر چند
شمع و چراغ عجز افروخت فروغ اثری مترتب نشد زیبا با آن جوان گفت که وقت توقف نیست هنگام کسب غنایم و محل یافتن است
مجملا آنچه از اسلحه در منزل طراران یافتند بر تن خود مترتب ساختند از اسباب قیمتی نیز آنچه توانستند برگرفتند و زیبا لباس مردانه
پوشیده دو مرکب تازی نژاد تیز رفتار از مرکبان انتخاب نمودند و زین کرده هر دو سوار شدند زیبا بطرار گفت ای ناقص عیار
بوته عیاری کسوت پهلوانی حرام اندام نیز نکبت باد همین نکته بس که چون من عورت ضعیف بوجود ترا از راه تدبیر طلسم چنین جاودانه
گرفتار ساختم چون رفقای تو وارد گردند و در هنگامی که وصف تعداد و کارآگاهی و پهلوانیهای خود نمایی از عجز و بیوجودی من نیز
شمه‌ای بیان نمایی تو بتهنیت طرار باشی و سایر سرهنگان کوه شکوه فیل تن که بکمند چالاکی بام قصر سپهر می‌روند و بقوت جاذبه نگاه کعبتین
ماه و مهر را از بساط نرد فلک می‌ربایند عرض دعا رسانیده بگوی که بکیفیت حضور شما لطف و شگفتگی که در این بزمگاه بود از طلسم پای سعی و تردد
رنجه نکنید که حصار عصمتم قوی اساس و رفیع بنیان است زیرا که حق تعالی را با ارباب سیرت غایت مشفقت است نمی‌گذارد که خار خللی
بپای رفاهیتم خلد این بگفت و باتفاق آنجوان روانه شد و بسرعت هر چه تمامتر می‌رفت تا از جزیره بسر وقت رفته داخل یمن دشتی گردیدیم کم

مانند وادی مشق یکبار و چون عرض خلق ارباب اهلیت خرم و هموار بود سه روز و سه شب بسرعت و ایلغار تمام در آن دشت طی نموده
تا قریب هفتاد فرسنگ از مکان طراران دور شدند چون مرکبان را پای طاقت و توانایی فرسوده شده دیگر قدرت حرکت نمانده
بود زیبا با آن جوان گفت سه روز است که بیفاصله راه می‌رویم مرکبان را دیگر قوت نمانده و خود نیز مانده شده‌ایم اکنون باید لحظه
استراحتی نماییم هر دو از راه تجاوز کرده چون قریب یک فرسنگ راه طی کردند بنخلستان و چشمه ساری رسیدند بسایه نخلی فرود آمدند
و مرکبان بر بستند و خود آرام گرفتند زیبا از آنجوان پرسید که ای جوان آب و رنگ گل وجودت دست پرورد هوای چه باغ و
روشنی بزمگاه هستی خانه‌زاد چه شمع و کدام چراغ است با وجود آن غربت چه خیال بر ناقه دل بسته بودی که متاع اقبالت و احوالت بیغمای
تاراج تحکم طراران رفته در پنجه عقاب و عذاب طلسم الافلاک گرفتار گشته بودی حکایت ای شمع ایوان نکویی و ای نوبهار مجموعه تازه
رویی مرا اصفهدار ابن مسعود نام و یکی از بازیافته کان سرادق اقبال و اختر امم اصلم از ولایت چین و پدرم در انجمن تجارت و
توانگری بالانشین بود اگر چه پدرم خود دکتری در معاملات و سودا اقدام می‌نمود و اکثر اوقات بصحبت امرا و اعزه آن شهر بسر می‌برد نهایت
وکلا و غلامان معتبر داشت که همه وقت بتردد ولایات و خرید فروخت امتعه و خصوصیات تجارت مشغول بودند من بمقتضای هوا
و هوس بکام جهالت در غفلت خانه بیخبری بساط نرد و شطرنج لهو و لعب گردیده سیار کوچه و بازار بوالهوسی می‌بودم پدرم واقف
حال شده گفت ای عزیز اگر چه مرا آنقدر زر و سیم در خزانه تصرف آماده و مهیا است که کیال عقل و ادراک یکی از هزار آنرا بمیزان اندیشه
تواند سنجید و همه را بقوت دست و بازوی سعی کفایت خود پیدا کرده‌ام نهایت ازانجا که هر کس را لازم و متحتم است که در شغل و عمل موروثی
خود مهارت بهم رساند اکنون که من زنده‌ام و خللی باین مال بهم نرسیده اولی آن است که در مراتب تجارت و توفیر صرفه کار و حال
خود جهد و سعی می‌نموده باشی پدرم مساوی هزار درهم و از هر گونه متاع و جنسی داده گفت تو علیحده بداد و ستد مشغول باش تا تحقیق کار
دانی تو ظاهر گردد من بکار روانی اجرت گرفته در داد و ستد مبادرت نمودم و باندک وقتی در آن کار مهارت بهم رسانیدم و بمساعدت
اقبال بازار اشتغالم را چنان گرمی رو داده بود که بعد از یکسال که پدرم عرض اسباب دکان و فایده یکساله را ملاحظه نموده پانصد هزار
درهم شده بود حاصل که بخت و روزگار مساعد و یار گشته از چهار جهت پدرم خرم گشته گفت الحال مرا خواطر جمعیت از فرط شعور کار
دانی تو جمع شده میدانم که بعد از من این دستگاه را انتظامی خواهد بود و بعد از سه چهار سال جمعیتم برتبه رسید که خزانه ما را از زر و جواهر مالامال
ساختم پدرم نیز داعی حق را لبیک اجابت گفته اسباب پدر نیز علاوه رونق بازار دستگاه بضاعتم گردید قریب بهزار نفر غلام
تاتار و گرجی و ترک و هندی و رومی بهم رسانیده هر یک را بداد و ستد متاعی باز داشتم ازانجا که نظر بر کریمه خیر الامور اوسطها بود
هر چیز که از حد اعتدال تجاوز نماید خیریت و سعادتی در آن نمی‌باشد چون خود را مستقر اریکه جهان دولت خطری دیدم وسوسه غرور از راه احتیاط
بیرون برده خیالات ناسودمند طبعم را بفکر اندیشه ریاست و امور فرمان دهی رهنمایی نمود حبیله دل خوش این مدعا از سراپرده گوشه ابروی
نموده پای دلم را بزنجیر سلسله خار خار این اراده بیفایده محکم بسته سودای بی فکر بها غالب شد و با خود اندیشه نمودم که جزو اعظم شهریاری
زر و اسباب و پیداوارت اکنون مخزن ثروتم از جواهرات گوناگون و زر و سیم لبریز و مالامال است و هزار نفر غلام مردانه دارم موافق عادت

آن است که کل مایعرف را از این شهر بیرون برده بوسیله تجارت عازم طریق سیاحت کردم و در هر ملکی گنجایش دائم طبل داعیه خروج فرو

کوبم نقش امیدی بخاتم دل کنده بقصد قطار شتر بار کرده بیروت تمام روان شدم و بلباس بازرگانان و بهانه سودا بهر یک از بلاد ماوراء

ترکستان وارد می گردیدم آتش غرور و نفانیتم شعله ور شده شیطان نخوت مرا بارتکاب ظهور آن امر اشاره می نمود اتفاقا مرا

غلامی بود سنجی نام و کهن سال عاقل و همیشه در اسفار بحر و بر بخدمت پدرم بودی سالک فراستش در پیمودن طرق اقلیم حیات تجربه ها حاصل

کرده بود سنجی بر چگونگی عالم اطلاع یافته گفت ای خواجه زاده علیمقدار شهربند ذات را در تسخیر جنود طرف اراده می بینم که محال است

در راه خیالات این اندیشه بوالهوسانه ناهموار بها و مخاطرات بسیار است شاهد امری از امور نامرد شبستان تصرف ذات

و مسلک کسی است **نظم** نقص بهر ذات است ترک اقتضای اصل خویش ❊ افکند هم چشمی خورشید مه را در زوال ❊ هر قلمی خطی نگارد و هر نخلی

میوه ببار آرد زمام کیفیت هر طعمی را بکف مایده نهاده اند و هر گیاهی را از چشمه خاصیتی آب داده اند باده پادشاهی را خمار رو

در و سر بسیار است شهر یاران عالم تشنه یک جرعه آب فارغبالی و آسوده کی میباشند ازین پیشه ارجمند چه نقصان دیده که چنین اراده

بخاطر میرسانی فراغت های عالم ملازم رکاب کار و کسب تو است ای خواجه زاده والا تبار دکان پادشاهی را هر بازو لیکن نتواند کشید و

کمند هر فکری بکنگره کاخ این مقصد نتواند رسید خاتم هر کار را بر انگشتی کرده اند و تیغ هر فنی را بمشتی داده اند **نظم** هر قلم را بهر تحریر

خطی سر کرده اند ❊ کار باز از بط نیاید لحن طوطی از زقن ❊ هر چند که شمع را فروغی باشد با مشعل خورشیدش هم چشمی کجا است و کبوتر

را ادعای مماثلت شاهین خطا است بهوای زیاده طلبیها از مسلک آباء خود تجاوز نمودن هر آینه لقمه از دهان خود زیاده بردن است

و طایر راحت خود در دام محنت افکندن است **نظم** هست بیرون از خداوند ره آفت های سخت ❊ می فتد ماهی در آتش چون برون آید ز

آب ❊ داشتن پاس حد خود در سلامت رفتن است ❊ شمع را بیرون فانوس است سیل انقلاب ❊ ترک سلک طائفان نقص است و برهان خطا ❊

راه و رسم خود سپردن باشد آیین صواب ❊ ای خواجه زاده مگر مقدمه زاغ را نشنیده من گفتم او بر چه نحو بوده سنجی گفت **حکایت** مشعله

افروزان سرادق اخبار که از فروغ شمع فروزنده کلام دلکش سراچه گوش و هوش ارباب تمیز را تجلی بخشیده گفته اند که وقتی از اوقات

فوجی از بازان در بیشه ما وا گرفته هیچیک از ضعف طیور از خوف پنجه زبردستی آنها جرئت عبور آن جزیره نبود همه طبقات طیور خصوصا که

زاغان را همه وقت هوای آرزوی نزول آن در هوای خواطر طایر و در فکر ثوق حال بازان پیوسته مثلث تدبیرات در خاک میکردند

و بقدم سعی راه انواع اندیشه ها می پیمودند مطلق سود مند نمی شد تا اینکه سر کرده بازان را عقلی عارض شد که طاقت چنان دیدند که بتغیر آب و

هوا به بیشه دیگر نقل و حرکت نمایند تا آن مکثر از مزاج سر کرده آنها برطرف گردد چون فوج بازان از آن جزیره کوچ و حرکت کردند

زاغان فرصت یافته آمدند و بجای بازان قرار گرفته آن خجسته مکان مرضی طبع آنها افتاد و هر یک شاخساری طرح آشیانه ریخته فارغبال

میزیستند چون چندی ازین بر آمد گفتند که این مکان نزهتگاه و مقام اصلی بازان است که شاید که بجهت تغنن و تفرج بمکان دیگر رفته باز عود نمایند

ما حریف سر پنجه خصومت او گروه نیستیم مبادا پایه آرام گاه اصلی خود نموده فارغبال بر سر ما آیند و خلاف خوشحالی جمال ما رستخیز خونبهای

جاری روزگار فراغت ما را بحران اندوه و انقلاب مبدل سازند بعلاج هر حادثه پیش از وقوع باید پرداخت تا از سیلاب اختلال

خرابی بخانه

غنقاش نام داشت مشورت کردند غنقاش گفت آنچه بخاطر میرسد آن است که فکر

خرابی بخانه غافش راه نیابد کرده خود که غنقاش نام داشت ...

دیگر مکانی باید کرد که میانه ما و آنگروه بمقتضای عدم جنسیت و خصومت جبلی همه وقت عداوت عظیم است و همیشه نصرت و زبردستی

از آن جانب و زیردستی و هزیمت از جانب ما است نهایت چون در جان وقوع این نحو مراتب بارباب عقل و محبت مشورت از جمله لوازم

مرا دوستی است با بوم با آن مصلحت باید کرد به پیغم تمثال چه تدبیر در آینه عقل او جلوه می نماید بعجب بوم رفته طومار چگونگی این راز گشود بوم

گفت اگرچه آنگروه به زبردستی و زورمندی بر شما کمال تفوق دارند بمواجهه و حسب ظاهر تاب مقاومت آنها ندارید نهایت کشایش

کاخ ابواب انتظام این نحو امور را کلیدی بهتر از تدبیرات عاقلانه و تمهیدات فرزانه نمی باشد اگر اساس اتفاق و جمعیت شما را استحکامی

باشد و سستی در ارکان یکجهتی شما نباید ممکن که توانید که با آن گروه فیروز آیید **نظم** هست جمعیت نظام رونق هر دستگاه ❊ مایه سامان

بجز از اتفاق قطره است ❊ و آلایش از آنکه وارد کردند جراحت کینه قدیمی تازه کی پذیرد تا بحال نفر و اجزای اجتماع رفاهیت

حال خود راضی شده رخت غزیمت بدیگر مکانی کشیده غنقاش رؤسا و سرخیلان قبیله را طلبیده گفت در این باب رای شما چیست

رقم می کنند آنها گفتند سلسله رسوخ بندگی ما در کمال انتظام و حصار اخلاص ما را نهایت متانت و استحکام است اگر تزلزل و خللی

در بنیاد تهور و مردانگی امیر راه یافته روی از عرصه کار زار تابیده و رست از عروة الوثقی جدال و کوشش کوتاه نموده شجاعان را در سر

از کج رکج از یم و دمار از روزگار آنقوم طاغیه بر می آوریم غنقاش را از این سخنان قدرت در عروق و اعصاب و جوارح شهامت و شوکت

بهم رسیده گفت همه بجا و مکان خود مردانه توقف نمایید که خصم را برما قدرت تسلطی نخواهد بود فوجی را چاکر از آنها قراولی و محافظت شوارع

مامور کردند که اگر اثری از جانب مخالفین ظاهر شود خبر رسانند بزرگ و کوچک بجا و مکان خود قرار و آرام گرفتند بعد از مدتی که از شهبال

سرکرده بازان تخفیف یافته بمقتضای حب الوطن من الایمان یاد مکان اصلی و ماوای قدیمی خود نموده **نظم** یاد وطن نمی رود از

هیچ دل برون ❊ در جستجوی بحر بود اضطراب سیل ❊ لاجرم شهبال با خیل و سپاه عازم و مصمم وطن مالوف گردید چون مرغزار خیمه پیمودند شهبال

بوکلا و مدبران گفت مدتیست که از جزیره بیرون آمده ایم و صعوبت عارضه طاریه نگذاشت که خواطر از آن طرف جمع نماییم چون ممکن نیست که

دل نشین فرمودس آیین ممکن که طایفه از طیور خام طمع تصرف آن مکان شده باشد و ما غافل باشیم بخاطر رفته چشم زخمی کار رسد اولی آن است که

بجهت احتیاط او را جاسوسی فرستاده بعد از آن بخاطر جمع داخل گردیم جاسوسی تعیین و روانه نمودند و خود در روزی چند در عرض راه بانتظار خبر

توقف کردند جاسوس عود نموده گفت ساحت دار الملک امیر نزهتگاه و مخیم زاغان شده سرادق استقامت کشیده ثابت قدم و آماده

خصومت اند شهبال بوکلا گفت که چون نخجیر را پرتو چراغ عمر بپایان رسد با ضیغم آغاز ستیزه نماید اکنون در این امر مصلحت چیست

وکلا گفتند تدبیر و اندیشه در دفع آن لازم نیست شان و موجودی ایشان را چندان اعتبار و وقعی نمی باشد هم چنین که میرویم بیمدارا

همین اقبال امیر اسیر و دستگیر نموده متفرق سیر و بارگاه خود می گردیم شهبال گفت فرقه زاغان بحیله وری و بازندگی مشهورند با وجهی

از وجوه بخاطر جمع پناه بحصار اطمینان نبرده باشند قدرت ارتکاب چنین جرئتی ندارند و دشمن هر که باشد از خصومتش ایمن

نتوان بود و سر رشته محافظت حال و ضابطه احتیاط و دور اندیشی از دست نباید داد قدیر و تدبیر خصم را از یک سلسله و دودمان باید شمرد

نظم خصم را عاجز شمردن نیست آیین خرد ÷ یک شرر بنیاد صد خرمن کند زیر و زبر ÷ مشو غافل ز دشمنان حقیر ÷ که در خوف مور است در دیده
شیر ÷ عقلا گفته اند که کم سه چیز را بسیار باید دانست اول مخاصمت اعدا است که هر فتنه و خللی که از بسیار آن بوقوع انجامد از کمش نیز
بظهور رسد و دیگر بیماریست که اگر در علاج اندکش نپردازند عنقریب دست تسلطش قوت یافته معمورهٔ حیات را زیر و زبر سازد و
یکی دیگر آتش است که شراری از آن در نیم نفس عالمی را بسوزد نظم هر دشمنی که هست قوی بایدش شمرد ÷ کز پشه ضعیف بود فیل در
عذاب ÷ بر هر تقدیر اگر چه غافل بر سر دشمن رفتن و بوب خصم را عاجز و زبون خود ساختن دون کر شجاعت ارباب صولت و قدرت
نهایت چون شیوه خود ناشناسان و گمراهان فساد مطلب بهر یک از صدر نشینان کشور قدرت بهر وضعی که از پیش رود واجب است
نظم تا پیم تازیانه نباشد کمیت را ÷ بر راه راست کی نهد از سرکشی قدم ÷ شد بی خوف شعله اطوار بی ادب ÷ ز آتش کند درست کجهای
تیر خصم ÷ آنچه بخاطر میرسد آن است که اگر همه یکمرتبه داخل شویم ممکن که آنها از راه احتیاط طرح تمهیدات نموده مستعد محاربه باشند
و نیز لکات و حیله ها که در نظر دارند بخاطر جمع بظهور رسانند اگر نسیم فتح از پرچم علم اقبال ما بحرکت آید عاررا انواع رنجها باید کشید که سد
تدبیرات آنها را بشکنیم و گاه باشد که همه متفرق گشته نتوانیم که بطریق لازم انتقام از آنها بکشیم و اگر نصرت از جانب آنها باشد [illegible] بسیار
باید کرد که از چنگ عقوبت آنها نجات یابیم شق اسلم آن است که با وجود آن سپاه قلیلی را جدا کرده پیش فرستیم و خود با لشکر [illegible]
از راه دیگر رفته بحوالی پشت مخفی گردیم و چون آن گروه با زاغان آغاز جدال کنند از راه [illegible] بعجز اعتراف کرده امان خواسته فرار شوند
و بعد از آنکه زاغان بخاطر جمع بجا و مکان خود قرار گیرند ما از کمین در آمده غافل بجزیره داخل گردیم و همه آنها را بچنگ آورده نگذاریم که
احدی جان بیرون برد چون عقد این تدبیر انتظام پذیرفت بنحوی که ذکر یافت شهبال معمول ساخته همه زاغان را اسیر کرده بطریقه خواطر
خواه جزای آنها دادند و خود بسریر عزت و احترام مستقر گردیدند الحاصل زاده مخبر که [illegible] چنان رو که رهروان رفته ÷
الحمدلله تعالی که ترا شهد دولت در کنار و ساغر استطاعت سرشار است پادشاه حقیقی نقش خاتم کرامت که بزم معاش و سلوک را از
مصباح رعایت حد پایه خود مجلی ساخته دست از صیانت حال و مرتبه خود کوتاه نکند و ببلای شوق دستگاه و حب ریاست و جاه از بساط
آرمیدگی و قناعت نفس قدم بیرون نگذارد و موافق رویه و مسلک درویشی با فقر آن که موروث باشد زندگی کند که اگر در روزگار راحت
و عافیتی موجود است در عالم سلامت نفس و عدم داعیه است اگر فی الواقع زاغان را نایره بلند پروازی مشتعل نگشته تلاش ایشان بهمی
شهبال نمی کردند پیوسته صدر نشین عافیت و بالا گرد هوای اوج فارغبالی می بودند بدانکه راحت همیشه هم سفر راه اهل قناعت و عزلت و
شرمساری در سراغ خانه منصب بود نظم با قناعت عافیت پیوسته باشد هم عنان ÷ در سراغ خانه منصب بود سیلاب غم ÷
مجملا آنکه سخن غلام پدرم چند آنکه از این مقوله بحکم موعظه و نصایح بر زمین خواطرم افشاندند از فراخ اندیشی ام قرار نگرفت آخر مرتبه و اراده بر
بمقتضای عدم عافیت اندیشی پنداشتم که از پیمودن آن راه بمنزل عزت و احترام خواهم رسید نظم عافیت باشد بر نخل [illegible] ÷
افگند بی احتیاطی صید را در بند دام ÷ حاصل که شهر بشهر و دیار بدیار میگردیدم که کجا ناخن تدبیری فرو برم تا اینکه بولایت کاشغر
وارد شدم خبر بامیر آنجا بردند که چنین تاجری آمده امیر مقدم مرا بانواع تفقدات گرامی داشته در مکان لایق فرود آورد

و روز بروز میان

و روز بروز میانه من و امیر اساس محبت و آمیزش زیاده استحکام می پذیرفت چون اوقاتی بر آمد امیر را اراده سفری در خواطر مصمم یافت
از آنجا که بحسب ظاهر نقد حالم را در کوره صداقت کامل عیار دید تاج نیابت بر سرم گذاشت و خود عازم سفر مقصود گردید مرا هوای
تصرف آن دیار در خواطر مستولی گشته در سامان لشکر و تجهیز امور ریاست و تقدیم اسباب مخصوصه آن مهم اقدام می نمودم تا آنکه در آن امر
مستقل گشتم روزی خبر رسید که امیر را با والی بلخ محاربه اتفاق افتاده از آن فراری و عازم کاشغر است چون بشهر رسیدن در قلعه کاشغر
را بروی او بسته پیغام دادم که لقمه از مستحق است نقش تعلق این آرزو از لوح ضمیر محو نمای که من در این امر از تو مستحق ترم بهر جانب که
خواهی زود روان [illegible] معطوف ساز که مبادا جانت در راه این خیال هدف تیر اختلال گردد من یکباره روی از رعایت حق نمک
و پاس آشنایی و دیانت تافته آماده جنگ و مستعد خصومت گردیدم امیر اعلام نمود که ای ناخلف زود عاقبت اهلیت و امانت
پاداش [illegible] این نبود از نتایج کردار ثمرات خواهی دید و از گلبن این اراده گلهای تدارک خواهی چید نظم گر تو بر
کفران نعمت ایدغا پرداختی ÷ از تو آخر می کشد عدل خدا انتقام ÷ جزای من است که بار بر غفلت چون تو سفله را مناط اعتبار شمردم
نظم عاقبت از صحبت ناراستان جستن خطاست ÷ تیر بر خاک افتد از همصحبتی با کمان ÷ هر که از استقرار لذت نعمت حق
نمک خوار که را چنانکه باید در نیابد پرتو خورشید دلخوشی و اعتبار بر سر او نتابد و از آنجا که امیر را قدرت توقف و اسباب سامان نبود
محروم و تهی دست مراجعت کرد من از حرکت ناشایسته خود بجمیله آن دولت و عطیه غیر مترقب خوشوقت گشته روزگار بفراغت می گذرانیدم
تا اینکه مدتی برآمد بمقتضای گردش زمانه و ادوار بجانبی حرکت اتفاق افتاده یکی از غلامان معتبر خود را که گمان فروغ نمک حلالی در گوهر
ذاتش داشتم به نیابت خود در آن دیار مامور ساخته خود عازم گردیدم و چون بعد از مدتی عود نمودم آن غلام آغاز طغیان و عذر
کرده پروا نکرده کردار مرا ابتلا امضا نموده و با لشکر عظیم از شهر بیرون آمده با من آهنگ محاربه نمود [illegible]
اقبال غلام باهتزاز در آمده من فرار بر قرار اختیار کردم غلام تعاقب کرده مرا بچنگ آورد و خواست که هلاکم نماید احتیاط بعضی جهات
مانع و واسطه گردیده بزندان محبوسم کرد از اتفاقات حاکم پیشتر آمده یا بعد از مدتی بالشکر گران سنگ آمده آن دیار را از چنگ غلام
بیرون کرده غلام را بصعب ترین حالتی هلاک ساخت نظم حرف دارد مکافات و دارد طبع آئینه ÷ بهر صورت که هستی عکس خود را
آنچنان بینی ÷ پس حکم بنجات زندانیان کرد و کسی بفکر من نیفتاده من با وسیله نجات یافتم و با قافله روانه گشتم و چون بآن حوالی رسیدم
این طراران قافله را زده من بچنگ آنها افتادم مرا گرفته روزی چند در آن طلسم محبوس بودم تا آنکه حق تعالی [illegible] نجاتم را بهار اتفاق
تو مرا این سخت نصایح غلام خود را قبول ننمودم و بهوای نفس باطل قدم فرسای وادی بوالهوسی گردیدم تا بتیشه خود را بنیاد جهان
دولت و فراغتی را دگرگون ساخته سر رشته آنهمه مال و نعمت بی قیاس را از دست دادم مولفه کشور آزاد گیر است آیت زوال ÷
صاحب داعیه را دایم خطرها در رهست ÷ چو صحیفه سرگذشت خود با آخر رسانید زیبا نیز صحیفه وقایع سانحه خود را گشوده شرح سرگذشت
خود را از مقدمه تا خاتمه بیان کرد و گفت ایجوان ادبار و اقبال عالم با هم توام است و دست گردن میباشند هر بهار را خزانی در عقب
و ظلمات هر شب را ضیا و روشنی صبحی در دنبال است دل قوی دار که اگر چه آزرده پشیمانی شده کامرانیت در آغوش مراد در خواهد

هر قدر که از مناهی و خطاکاری اجتناب و دوری نمایی بمقام سعادات و ارجمندی نزدیکتر آیی ازین ذو الاحسان مربی افعال و مقوی آمال صدق
پیشکان نیکوکار است هر نخلی را بقدر مرتبه قابلیت ثمری داده اند و در بطن هر صدفی موافق شایستگی ظرفیت گوهری نهاده اند نظم
راستکیشان قرین دولت شده اند ÷ کجروان در بستر غم خفته اند ÷ کسی که تخم حنظل کارد حاصل نیشکر بر ندارد شعر هر کسی آن درود عاقبت کار که
کشت ÷ مرد نیکی نکو یابد پاداش بد کاری بد است ÷ حاصل هر کار می باید جزای خویش را ÷ ای جوان کی را از حوادث چه باک بنیان قصر آزادگان
صافی ضمیر را از سیلاب بسیج عوارض خللی نرسد نظم فزاید وسعت مشرب ز سختی صاف طینت را ÷ گوارا تر شود آبی که بر روی حجر غلطد ÷
مرد آگاه دل را کو شمال روزگار از خام کاری و جهل بکشد در بر تجربه و هوشمندی بر آرد سنگ تا در کوره سوز و گداز در نیاید مینا نگردد و نخل
تا بصعوبت برگ ریزان خزان تن در ندهد بمرتبه خرمی و تازه رویی نپذیرد لمؤلفه مرد را حادثه دهر رساند بکمال ÷ سنگ چون سرمه
شود جای کند در دل چشم ÷ الغرض الحال وقت تعداد این اقاویل نیست مرا برادریست ملک رعنا نام در کنار بحر چین از مفارقت من
سرگردان و بی آرام بوساطت اتفاقات روزگار از یکدیگر جدا شده ایم مراقب قضا باین سرزمین افکنده و مرا از حالش خبری و نه آنرا از احوال من
اطلاعی است جانم مایل دیدار اوست هر شام و روز از آنجا که رشته از هم گسسته ملاقات دوستان و عزیزان را بهم پیوستن نشان جوانمردی است
لهذا فریفته محبت تشنه آن است که خود را به هر موضعی از اوضاع که دانی و توانی با تمکان رسیده از من خبری بوی رسانی و آنرا بدانجا
هدایت نمایی اگر چنانچه بیا یار دری امدادت کل این اجتماع شکفته و گوهر اینمراد سفته شود تعهد می کنم که آنچه از قبضه تصرف تو بیرون رفته باز
بقبضه آمالت در آید صفدر گفت جانم در رم خریده التفات ملکه است نظم مرا تا جان بملک تن مقیم است ÷ بفرمان تو دائم مستقیم است ÷
نکو میاگه کردی ای پریزاد ÷ مرا هرگز نخواهد رفت از یاد ÷ بسوی تست روی انقیادم ÷ رضای خواطرت باشد مرادم ÷ اگر خواهی یکی از بندگانم
شود روزی حیات جاودانم ÷ گرامی مقدمت ای نیک بنیاد ÷ ازین بطلسم ساخت آزاد ÷ سلامت جان من از دولت تست ÷
حیاتم زر خرید همت تست ÷ ترا باشم غلام و حلقه در گوش ÷ نگرداد هرگزم مهرت فراموش ÷ مرا پیوسته این مقصود باشد ÷ که از
من خواطرت خوشنود باشد ÷ کند رایت بهر کارم اشارت ÷ سرم بر چرخ ساید زان بشارت ÷ ای ملکه از صمیم قلب جان و تنم
وقف راه بندگی تست هر چه گویی بامتثال فرمانت بجان کوشش نمایم زیبا انگشترین که ملک رعنا در هنگام حضور با آن داده بود به صفدر
داده گفت این نشان نیست میانه من و ملک رعنا چون باتفاق ملک رعنا با تمام آید یکه بملک چین بیاید که من در ولایت
چینم و چون وارد ملک چین شوید بوسیله عطر فروشان هر روز بمحلات بگردید و فریاد کنید که عطر غزال رعنا میفروشیم من در هر خانه که باشم
شما ظاهر خواهد کردید نهایت یک امشب در این مکان توقف نمای تا مرکب ترا بقدر قوت بهم رسد فردا همینکه شاهد صبح سر از
روزن قصر سپهر بر آورد آهنگ رفتن کن مجملا آنکه شب هر دو در آن مکان ماندند چون فردا شد تولج اللیل فی النهار چهره
شاهد صبح را از نقاب شفق پیدا است قدم در راه قطع مراحل این اراده نهاده راوی این نمیقه چنین روایت مینماید که چون
صفدر روانه شد و ساعتی بر آمد غلام حبشی که از خواجه خود گریخته بود و عزم ولایت چین داشت عبورش بآن مکان واقع شده
چون چشمش را مرغ نگاه صید دام نظاره جمال بی نظیر زیبا گردید آب تعلق از دهان حرصش روان گشته گفت عجب آتشی برافروخته

دیدم که خانه

دیدم که خانه طاقت مرا سوخت غلام با خود گفت عجب نواله در این صحرا بچنگم آمد آغاز شر کرده گفت ای لیلی قبیله زیبایی
خیمه جانم پا انداز مقدم دلکشایت و ظلمات دوش و آغوشم مسکن آب حیات جهان آرایت باد جواهر سرمه عذارت دیده
اقبال مرا روشن ساخت و شمع رخسار فروزت بصفای کاشانه مقصودم پرداخت نظم ز عکس عارضت ای ماه تابان ÷
سواد بزم بختم شد چراغان ÷ مرا شد گلشن اقبال خرم ÷ که یار چون تو با من گشت همدم ÷ مرا سودای عشقت در سر افتاد ÷
سپند طاقتم در مجمر افتاد ÷ اسیر چشم جادوی تو گردم ÷ در این صحرا انیس حال من باش ÷ چراغ محفل اقبال من باش ÷ شام را جان شو و
شام مرا روز ÷ ریاض خاطرم را ابر افروز ÷ بیکدیگر چه دود و شعله جوشیم ÷ می عشرت ز جام وصل نوشیم ÷ چون غلام یاوه از این خرافات
بر سنگ زوز یا خندان شده گفت ای جاهل بی مایه خشک رو سیاه وای بدبخت بی سعادت گمراه ترا چه جرات و حد آنکه پا از اندازه
مقدار خود فراتر گذاری مگر نشنیده که چون روز عمر زاغ بپایان رسد با شاهین آغاز بازیچه نماید لمؤلفه چون به تنگ آید زعمر خویش
کبک ÷ می کند با باز آهنگ نبرد ÷ برو کز آسیب تهیه خزان نیز نکبت دار اهی که بلند از انتقام نیست هر چند کس را قوت پرواز باشد با هما
راه حیران نتواند نمود نظم الحذف یا یکجانبه گوهر گذار ÷ که خجالت کشی از پیکر همچو خویش ÷ غلام چون دید که گردن این حیله بستر فتراک او
نمی شود با خود گفت آغاز مدارا به خشونت باید نمود شاید از خوف در مقام رضا در آید و پیرا از بیراق اغیرار بسنان نمود غلام را است بر بالای
نشسته تیره بجانب زیبا خوابانید زیبا شمشیر آبگیرش در آورده بیکان پیوست و چنان بر پیشانی مرکب غلام زد که مرکب بخیره سری و
شادی در آمده مقدار ده زرع از پیش روی اسب در آمده بدور افتاده و چون سیه بر زمین نقش بست مرکبش رو بگریز نهاده بعد از لمحه هزار
جبر ثقیل اعضای خود را جمع کرده گفت و اویلا که دوست ندارم که ملاحظه اعضایم کرده اگر قصوری جبل و بدنم رسیده باشد مرا آنگاه که در گریبان نالان
بخواسته اتفاقا مرتبه دیگر از خواجه خود فرار نموده پی او را قطع کرده بودند و قدرت پیاده رفتن نداشت لنگ لنگان بسر در عقب مرکب خود
گذاشته میرفت و می گفت و اویلا توبه توبه مار اکنون نعمت خواجه باین بلا مبتلا ساخت زیبا پیش رفته مرکب غلام را گرفته سوار شده و مرکب
قند و زر چون قوت رفتار نداشت با میخ غلام گذاشت و گفت ای زاغ آشیانه تیره بختی چنین ادراک می شود که دیده توفیق را از
بیعادت در یافته بهم عنانه عدم اقبال روی از در دولت خانه خواجه تافته فرار نموده باشی میخواستم که روح نحست را طعمه کرکس فنا سازم
بخت یارت گردیده که ترا قابل کشتن ندانسته از سر خون نامبارکت گذشتم شرط کن که تا در طویله حیات باشی بیدولتی نکرده روی از
اخلاص خواجه خود نتابی و از فتراک هوشیاری مهار بوالهوس را جدا کرده پای دل را گرفتار زنجیر مرغوله سنبل زلف و شرارت هذیان خیالات نقول
خواطر نکنی که بیرون گردان ریاض تقوی و ورع را همیشه گردان راحت و آزادگی در قید غل و بترک عقوبات و زحمت گرفتار نشوند
اکنون برو و حیات دوباره را شکر کن زیبا عنان مرکب را بصوب قرمت معطوف داشته روان شد چون قدری از آن بیابان را
پیمود سواد شهری بنظر زیبا در آمد دانست که ولایت چین است بملاحظه آنکه مبادا بر خلاف مدعا امر چهره گشا شد از راه بتجاوز کرده لمحه تأمل کرد
تا هوا تاشام شد آنگاه عازم گشته میرفت تا داخل شهر گردید عبورش بدر خانه واقع شده دید که پیرزنی نشسته گفت ای مادر دلنوازی و مراعات
غریبان از جمله صفات حسنه و نیکوکاریهاست امشب مرا مهمان کن بر تقدیر منزل تو راه نموده و مرحمان جوان نعمت مهربانی و آلاء توام اگر جانب خلق اجازه دهی

فرود آیم عجوزه گفت ای جوان فرخنده منظر نظم خوش آمدی که صفای توجه قدمت ÷ زدود ز آینه خواطرم غبار ملال ÷ جواب هر فقره که در رسم ورت
روشنی بخش دیده مباهاتم گردید هرگاه ترا خضر کوچک دلها این کلبه محقر دلالت نموده باشد زهی سعادت من فرود آی که منزل خانم تکیه گاه
مقدم عنایت توات زیبا فرود آمده بخانه عجوزه رفت و چند درهم به پیرزن داده گفت ایما در مراجعتی درین ست اگر حجب مدعا
صورت گیرد گشت بضاعت ترا از زلال توانگری خرم سازم نهایت میخواهم روز چند در گوشه نموده کسی از حالم مطلع نشود براق و اسلحه
از تن بیرون آورده شب و روز بعبادت اشتغال داشت و با شطار مقدم حکم رغالب میر دمغنی کلک نغمه سنج مغرد فصاحت را
چنین بر تار طنبور تحریر میزند که چون زیبا بمرکب غلام سوار شده و روانه شهر جهان شد غلام مرکب طرار را که کشان می برد از بیم آنکه مبادا
خواجه او از عقب او آید هراسان و خوفناک می بود و با بخت آغاز جدال و شیون داشت نظم هر لئیمی را که احقاق نمک منظور نیست ÷
میشود آخر گرفتار مصیبت های سخت ÷ هر که با مولای خود باز دغا در بندگی ÷ جیب کاوش پر بود از درهم اقبال بخت ÷ دبیر کلک قضا آیت
طراز در طی این مدعا چنین نگارش میدهد که چون زیبا طرار را بطلسم الافلاک محبوس ساخته براق و لباس و مرکب قهندوز را برداشته با
صفدر روانه شد طرار که برسر طلسم الافلاک بود بتلاش برآمده در باب پایین آمدن تدبیرات می انگیخت از قضا بادی بشدت
تمام بوزیدن در آمد و چون زیبا طناب هارا چنانکه باید محکم نبسته بود باد کفه را بحرکت در آورده ریسمان سست و تعبیه ها از یکدیگر جدا شده
کفه از سر ستون با طرار بشدت تمام بر زمین افتاده کفه شکست و یکپای طرار خورد گشته کمرش را نیز قصور عظیم بهم رسید طرار افغان
آمده بیهوش شد چون چهره مرآت جهان نمای آفتاب را زنگار شب بپوشید قهندوز با رفقا مراجعت نموده از سبب اینکه در آن روز
تردد بسیاری کرده غنیمی بچنگ نیاورده بود نهایت خشونت و اعراض بروی ستون گشته چون چشمش بر طرار افتاده آنرا بدان حال
و طلسم الافلاک را ابتر و وثاق را زیر و زبر و مرکبان را مفقود الاثر دید آتش کاه دلش با لتهاب در آمده دود قهرش از کانون
سینه متصاعد گردید و چون عرصه محشر دلش برآشفت و مانند رستخیز شیون و بیداد در آمده طرار را بهوش آورد و از وجه آن هنگامه
پرسید طرار از خوف نتوانست که حقیقت ماجرا را بر نهج راستی تقریر نماید گفت تا تهمتن چرخ را بر سر خورشید چاپل و کمان قوس قزح
بر قبضه تصرف شاطر آید قدرت پهلوان در تاراج متاع عوافل بخت اقبال قوی بازو و چالاک بوده مایعرف خزاین و دفاین دو کون
نامزد گنجینه مراد و مقصودش با ده نفر پهلوان ضیغم منش اژدها دوش فیلتن نهنگ شکوه ناگاه پدید آمده با من آغاز نبرد نمودند و تا رمقی
از قدرت در تن تهور و قدرتم باقی بود با آنجماعت کوشش و محاربه کرده چندانکه خواستم بزلال تدبیر دفع شعله شرارت آن نمایم
خورشید بخت رو در نقاب کسوف بهم در نهال ساخته دست ستیم بگریبان تسلطات ایشان نرسید اقبال نامساعد گردن اهتمام
را بسته فتراک زبردستی و فتنه آنها نموده از بسکه از اطراف با عصا و گرز و طبر و شمشیر زدند مدهوش شده افتادم و دیگر
خبرم نیست که چه کرده اند از استماع وقوع این واقعه شرار خشم قهندوز در پشته خواطر بغریدن آمده مریخ غضبش از مطلع اشتداد
لامع شد و گفت ای کرام نمک نعمت پهلوانی و مردانه که مدت چهل سال است که طنطنه مهابت و دلاوری بسامع بزرگ و کوچک
اهل عالم رسیده حلقه در بردو تفوق بگوش اطاعت سرهنگان و دلیران عرب و عجم کشیده ام اگر در اینمدت روزگار بر نقیض
مرادو دلم نمی گذشت

بر مراد دلم نمی گذشت بزور پنجه زبردستی شیرازه سفینه ترکیب هستیش را از هم گسسته اوراق زور و نیش را بباد فنا میدادم و قرات
نظام و نقش را نگرانگ حکم محو میساختم اکنون این ننگ را کجا برم که امروز شامت و نحوست چون تو سست بنیادی خیال چشم زخمی
بجاه و جلال من رسید شمشیر خونفشان کشیده خواست که طناب عمر طرار را منقطع سازد طراران از اطراف پیش آمده سر عجز بسجده گاه
التماس نهادند و گفتند نظم ایصاحب کشور سعادت ÷ وی ضیغم بیشه جلادت ÷ تا در فلک است ماه و انجم ÷ بادا ز زمانه دشمنت کم ÷
شمشیر بقتل او میالای ÷ تقصیرش را بما ببخشای ÷ از زلال مواعظ رفقا آتش قهر قهندوز فرو نشست و تیغ کین بر خلاف عفو نموده بر رفقا
گفت رای شما در این باب چه اقتضا میکند فرد همت در هنگام حاجت پر ضرور ÷ مشورت با دوستان ذی شعور ÷ همه گفتند در این
باب زمام اختیار بقبضه اراده پهلوان است هرچه مقتضی رای پهلوان فتوی میدهد ما را بجز اطاعت و اجرای فرمان چه چاره فرد هرچه
گوید پهلوان مامور ÷ در اطاعت ما فدا سازیم سر ÷ هر کسی مرد میدان چنین جرم تنها ولی او تنها نتواند بود مرا آنچه بخاطر میرسد آن است
که در حوالی شهر جهان عیاریست بی سر جرار موسوم عمر باست که باچند نفر عیار پیشه زرنگ فیروز جنگ حیله ور در آنجا بسر میبرد و در فن نیرنگ طراری
خود را سرامد عصر و یگانه دهر می شمارد و کم کسی است که از خوان فریب او لقمه نخورده باشد ممکن که این جرأت از تلبیسات طبع او باشد موافق
احتیاط آن است که بدان سمت رفته شاید از مقصود اثری توانیم یافت همه در براق پهلوانی مسلح گشته باتفاق قهندوز در جهان بشب
سلسله فوجیت را بحرکت در آورده بافقار هرچه تمامتر روانه شدند و تا هنگامی که رایات فیض آیات شهریار صبح از جانب مشرق نمایان گردید
قریب پنجاه فرسنگ رفته بودند چون انوار تجلی مهر منیر روشنی بخش عرصه طور روزگار گردید دست طاقت همه را بازوی ناتوانی و شکسته
مکاره طی آن مسافت پیچیده مانده و خسته در قمر سیلاب فرود آمدند و لشکر خواب و مدهوشی بر سر آن گروه شبخون آورده
متاع هوش همه را بتاراج یغمای غفلت رفت از اتفاقات در جبال فراز آن موضع روز پیشتر بارانی در نهایت شدت بارید و سیلاب
طوفان اثری در آن ممر جریان یافته مقارن آنحال سیلاب بآن مکان رسیده آنجماعت را چون خاشاک ضعیف ربوده اعضای
هریک را بناهمواریهای سنگلاخ آن دشت چندان زد که زنجیر سلسله موج سیل اجل گلوگیر حیات هریک گشته زورق زندگانی جمیع غرقاب
بحر حوادث گردید نظم آنکه افشاندی بدل تخم ستم ÷ ظاهرت خواهد شدن وقت درو ÷ آفرا فتی در طلسم انتقام ÷ از مکافات
عمل غافل مشو ÷ قهندوز را چون مهارت در فن سباحت و شناوری بود بهزار محنت جان از لجه الغرقاب بیرون برده از وقوع آن حادثه عظمی حیران
مانده و از فراق گریان و بریان گشته چون دیوانگان پیاده سرگردان در نشیب و فراز آن بیابان پهنا می گردید مقارن آنحال
از دور اثری بنظرش در آمده قصد آن علامت نموده چون نزدیک رسید از قضا آن غلام حبشی بود که از چنگ زیبا نجات یافته
بود و قهندوز مرکب خود را دید که در نهایت لاغری غلام کشان کشان می آورد تصور کرد که یکی از جمله آن ده نفر است که بدستبرد در منزل
او آمده بودند خوش وقت گشته گفت ای پیاده نامبارک قدم این مرکب را من عمریست که در اصطبل عزیزی تیمارداری نموده
و خلاصه اوقات را صرف غمخوارگی او نموده ام در دست تو چه میکند و چه کرده که مرکب باین توانایی را چنین لاغر و زبون
ساخته غلام را چون نظر بر شکوه و عظمت قهندوز افتاد قولنج مدهوشی و بیرادریا فته خفقان اضطراب راه نفس را گرفت و رنگ از

از روش چون مداد یخ بسته بریده چرب نرمی رطوبت از لب و دندانش برطرف شده خواست که معالجه بپوست کام و زبان خود کند
و سخنی گوید قهندوز هر دو دست آنرا محکم بسته تازیانه چند بر غلام زده گفت راست بگوی که رفقای تو چه شدند و یک مرکب دیگر
با مال و اسباب که برده اید کجاست غلام را در شکنجه ضرب گرفته هر لحظه از نو آغاز تنبیه و گوشمال تازه می نمود و غلام را پرده لکنت
نقاب چهره تکلم گشته از تقریر سرگذشت خود عاجز بود در اثنای این داد و ستد خواجه غلام با جماعه که بطلب غلام در جستجوی بودند رسیدند
و غلام را مقید سلاسل آن آشوب دیدند با قهندوز آغاز ستیزه کردند خواجه غلام گفت ای ابله خطا کار این غلام مرا بجای فرزند است
از من خشم کرده مبلغها اسباب مرا با مرکب تازی نژادی که خسروان عالم در آرزوی او بودند برداشته باین طرف آمده کجاست
مرکبم و چه کردی اسباب را قهندوز گفت غلام تو بقدر صد هزار درهم از نقد و جنس با دو مرکب چون نهنگ برق شتاب که است بدل
شبرنگ دان میر سپاه و دعوی هم عنانی با رخش رستم در شامی نمودند برده است که اکنون یکی را در دستش شناخته ام ترا تخم چه
خیال محال در زمین خواطر رویده و پیش کدام معلم درس این حیله و نیرنگ گذرانیده مرا چنین شها مبین که من قهندوز طرارم و گردش عالم
پس خبر مو که شجاعت و صولت منند خلاصه آنکه از طرفین قیل و قال بمحاربه و قتال تبدیل یافته با خواجه غلام دوازده نفر بود همه یکبار دست
به یراق کرده چون اسلحه قهندوز را سیلاب برده بود بغیر از خنجری چیزی نداشت عاجز شده آنرا از اطراف چند زخم کاری زدند
او نیز دو سه نفر را زخمدار و مجروح نموده تا آخر باد شرطه زورق نصرت آن جماعت را بساحل تسلط رسانده متاع پهلوانی و جرأت قهندوز
طعمه کام نهنگ بحران جدال گردید مجملا آنکه قهندوز را دستگیر نموده و پیرا دست بسته و راه چین پیش گرفته مراجعت نمودند ناقل
حکایتهای این روایت چنین هنگامه ساز بزم تقریر می گردد که چون ملاح از بحر بیرون آمد از آنجا که نهال تعلق در ریاض بیدلی که ریشه اش محکم نشسته
بتیشه هیچ تدبیری نتوان از پایش افکند باز سودای عشق زیبا خار خار بیقراری بجان و تن ملاح انداخته در کنار بحر تردد می کرد تا زورق
زیبا را یافته دانست که روی عزیمت بچه سمت گذاشته قدم در راه جستجوی نهاده طی مسافت می نمود تا بمکان طرار رسید
اتفاقا طرار که زیبا آنرا بحبس طلسم الافلاک افکنده بود بقدری صحت یافته تنها در منزل نشسته بود که ملاح رسید طرار پرسید که
ای برادر گوهر صدف بحر چه مرز و بوم و قاطع مراحل کدام مطلب و مدعایی که این سرزمین را برشحه سحاب حضورت رشک گلزار ارم
ساختی ملاح آه آتشبار از بنگاه خواطر برآورده گفت ای عزیز چه می پرسی از حال ابتر و روزگار خرابم مرد غریبم و همشیره داشتم که در
جمالم از پهلوی توجه خواطر او می گذشت از من اعراض کرده قصد این طرفها کرده و نمیدانم که بکجا رفت چون نشان قد و بالا و اندام
و شکل و شمایل را تمام تقریر نمود طرار را یقین حاصل شد که آن زن همشیره این شخص است طرار با خود گفت که هیچ بهتر از آن نیست
که انتقام کینه و کردار خواهرش از وی باز جویم گفت ای برادر من از همشیره تو باخبرم لمحه بنشین تا از او و از ذکر و فکر خود فارغ گردم انگاه
تعداد نمایم ملاح را آب و رنگ امیدواری بچهره حال او بهم رسیده دلش از شوق و نوید این بشارت باضطرار در آمده و جاسوس
مکر بهر طرف فرستاده جویای تدبیر و نیرنگی میبود که بکارش کند در آن اثنا ملاح را چشم بطلسم الافلاک افتاده پرسید که طرفه مکانی
مشتمل بر چندین قبه و اسباب غریب و پیرایه های عجیب ملاحظه می نمایم این چه کارگاه است طرار گفت این تختی است که نمرود بانی قصد آسمان کرده

خاتمه نیش آن است

خاتمه نیش آن است که چون بفراز رسند هفت اقلیم عالم بنظر آورند و حجاب های افلاک برخواسته آنچه از ملائکه و غیر ذلک در آسمانهاست
ملاحظه نمایند و چون بعالم ارواح نزدیک است ارواح جمیع اموات نزدیک می آیند و سیر بهشت و دوزخ در فراز این تخت باسانی دست دهد
از شمول طرار اینقدر گفت که ملاح را بحر هوس بتموج در آمده غواص خاطر بجستجوی گوهر تماشای آن مکان پرداخت گفت ای برادر راه
این تخت از کجاست و بچه تدبیر توان بالا رفت طرار گفت ای ستمگر این تخم هر کس خواهد بتماشای آن ببالا رود دو هزار دینار باید من هم
تا آنرا بالا فرستم ملاح هزار دینار از جیب بیرون کرده بوی داد ملاح را نزدیک برده بند و بستها را از هم گشود گفته بپایین آمده ملاح
بکوشش شده و آنگاه طنابها محکم فرو کشید گفته بر فراز ستون رفته طرار طنابها جا بجا بسته گفت ای عزیز دنیا دار مکافات است آنچه
خواهرت بمن کرد و اینک با تو تلافی کردم دل از حیات بردار و هر وصیتی که داری بجا آر که اینقدر در آنجا خواهی بود که اعضایت طعمه
مرغان هوا شود ملاح حیران از این واقعه شده گفت واویلا که با وجود این همه پهلوانیها خود را به عجایب دام بلا افکندم چون لمحه بر آمد شدت
حرارت آفتاب و تشنگی ملاح را عاجز کرده فریاد برآورد و گفت ای برادر مرا خواهری نیست نظر بعضی مصلحتها دروغ گفتم برای رضای
خدا مرا از دار عقوبت نجات ده که بیگناهم طرار گفت نامعقول مگوی همانجا باش که گوشم بگوش شنیدن این حکایت [illegible]
کلک سریع السیر چنین بادیه پیمای تحریر اینمعنی می گردد که چون زیبا باتفاق ملاح در زورق نشسته داخل دریا شدند ملک رعنا تا سه روز در
کنار دریا نشسته با انتظار ملاح بسر برد و قطعا اثری ظاهر نگردید دانست که گوهر امیدش از کف اختیارش بیرون رفت گریه کنان از لب
دریا می گردید راوی گوید که ملک صنوبر غم ملک رعنا از رنج سلام و حب عارض گشته چند آنکه اطبا بمعالجه اش پرداختند مفید نیفتاد
تا آخر رایت عزیمت بصوب عالم باقی برافراخت و وکلا و وزرا چون از تعزیه او فارغ گشتند بجستجوی ملک رعنا مبادرت نموده بهر
طرف کسان فرستاده تردد می کردند تا یکی را عبور بکنار دریا واقع شده ملک رعنا را بشهر آورده تخت و سریر فرمان روایی گردید
نهایت روح روان او چنان متوجه زیبا بود که اصلا متوجه امور ریاست نمی گردید و لمحه بی شکیبی مرارت آن غم نمی بود وزیر چون ملک
رعنا را آشفته حال و آیینه دلش را آغشته غبار کدورت دید از وجه آن استفسار نموده ملک رعنا احوال را کماهو حقه شرح
کرده گفت ای دستور قلمرو دانش و هوشمندی صلاح آن است که مرا بی وجود زیبا لباس حیات در بر بد نما و تاج شهریاری بر سر ناخوش است
هر آینه تا گوشه خواطر را از ادراک پرتو شمع حضورش منور نگردانم بهیچ امری از امور فرو نیاید مصلحت چنان است که تو یک چندی به نیابت
من در مسند نظام و نسق متمکن گردی تا من بطریق تجار بولایات تردد کرده شاید از مقصود اثری بچنگ آورم ملک رعنا اسباب
سفر سرانجام کرده با پانصد نفر غلام متکمل و مسلح و زر و سیم بسیار روانه شد و چون بلب بحر رسید بکشتی نشسته از دریا بعد از چهل روز
بیرون آمدند صفدر ابن مسعود را که زیبا فرستاده بود بملک رعنا برخورد صفدر بفراست دریافت که ملک رعنا است انگشتر زیبا را
نموده ملک رعنا را چون چشم بر خاتم افتاد خاتم سلیمانی سرور و کامرانی در انگشت مقصودش موافق آمده صفدر را بنواخت
و در خلوت صورت سرگذشت زیبا را استفسار نمود صفدر کماهی حالات را بر لوح عرض نگارش داد ملک رعنا از انبساط دکام
و با سرور باتفاق صفدر عازم گشته میرفتند تا بحوالی مکان طرار رسیدند صفدر ملک رعنا را از مقدمات و اوضاع طرار اطلاع

و باخبر گردانید و ملاح که در قید طلسم الافلاک بود چون دید که علامت قافله از دور نمایان گردید فریاد برآورد که این اسیر زندان محنت
و این طوفان چهار موجه بحر مشقت را دریابید ملک رعنا چون خوب ملاحظه کرد طرف دستگاه نیرنگ طرازی و کارگاه شعبده بازی ط
در او روز دیگر آمده طرار را دید پرسید که این سرزمین محل نزول کدام سرهنگ است طرار چون شاهد اوضاع و اطوار ملک رعنا نموده
صفدر را در خدمتش دید دانست که تیغ مکر و خدعه آن در انتقام کاری نیاز داند در راستی در آمده و حقیقت احوال قهندز و چگونگی آن مکان را
مفصلا و شمه و حال شرح نمود ملک رعنا پرسید که اسیر در این بالا چه می کند و چه کاره است طرار گفت اسیر در اجنونی عارض شده و خلل او
بخلق میرسد آنرا در این بالا محبوس کرده ایم تا بحال آید ملک رعنا گفت فرود کش تا ورا ببینم که دیوانگی آنرا سبب چیست طرار ناچار
گشته ملاح را بزیر آورد ملاح زمین عبودیت بلب اخلاص بوسید گفت نظم آنچه زیانست ترا سود باد ؛ عاقبت کار تو محمود باد ؛
الحمد لله که اقبال نقش در رم اقبالت بوده لطف ایزدی خضر و بدرقه راه عزم و اراده است باد که مرا از صعوبت تعدی پنجه این طرار ناهنجار
نجات دادی چون ملک رعنا را چشم بر ملاح افتاده آنرا شناخت نهایت اظهار مقدمات خطا کارهای او نکرده بوی خطاب نمود
که ارباب سعادت و نیکو پی جامه عافیت پوشند و بدکاران غیر از زهر اندوه و ملال نوشند سالکان طریق حق و جاهل را هر چیز از خیر و شر
پیش آید همه از مکافات عمل از اعمال باشد راست بگوی که از هر چه بدکاری و فضا ناشناسی تلخی کام و زبان پرداخته و شرار چه فتنه
و فساد در خرمن رفاهیت سوخته جان افکنده که بمقتضای عدالت تمیز دیوان قضا گرفتار چنین حادثه شده ملاح سر خجالت پیش افکنده گفت
الحمد لله چه گویم که سراپا در کوره آتش سوز و گداز شرمساری و ندامتم نهایت چون جراحات سیئات و معاصی را بجز اظهار راستی مرهمی نباشد
آنچه از من بوقوع انجامیده سزاوار چندین عقوبتم مقدمات زیبا و واقعات گذشته را من اول تا آخر شرح کرد ملک رعنا گفت از شمه مرا
موافقت او هیچ رایحه تمتع بمشام خواهش رسید ملاح گفت نقش انواع حیلهای جزیل در لوحه خواطر طرح کردم و دام هزار گونه مکاید
در راه صید حصول کام دل گستردم آن کاشف رموز پاکیزه گوهری از زلال جویبار تدبیرات عاقلانه و مواعظ فرزانه شواعل ارادتم
را خاموش ساخته بهیچ وجه نتوانستم که از انگبین وصالش لبی آلوده سازم و گلی از گلزار مدعا چینم تا عاقبت الامر چنان اتفاق افتاد
که لب انگور غره از جام مقصود نوشم مستم و مردانه از پنجه تقدم بیرون رفت نهایت چنین ظاهر میکرد که در این مکان نیز آمده داغی
بر جگر این طراران گذاشته باشد ملک رعنا از طرار چگونگی حال پرسید طرار نیز صورت واقعه و ماجرا را بیان کرد دلیل شاید به
کذب مقال هم اظهار در آورد چون ملک رعنا از صفدر حقیقت به الحمد الی طرار آنرا استماع نموده بود بغلامان فرمود که این طلسم الافلاک را
ابتر ساخته جمیع پیرایه و اسباب را غارت شده و آنچه در مکان طراران بود با شتران کرده با طرار و ملاح مصحوب چند نفر از غلامان بولایت
ختن نیز دوزیر فرستاد خود باتفاق صفدر روانه مقصد شده منزل بمنزل طی مسافت می نمودند تا بشهر چین رسیدند و
بکاروانسرای نزول نموده ملک رعنا بصفدر گفت اکنون که جا و مکان ملکه معلوم نیست آنرا چه تدبیر پیدا می کنیم صفدر گفت
الشهریار شما خاتم خود را بمن داده در سر راحت بیاسایید که زیبا بمن تدبیری آموخته من جستجو می نمایم تا انشاء الله تعالی اورا
پیدا کنم صفدر خاتم ملک رعنا را گرفته اسباب عطرفروشی ترتیب داد و هر روز بمحله و گذری میگردید و فریاد میکرد که عطر غزال رعنا بدیع

میفروشم

میفروشم تا روزی عبورش بدر خانه عجوزه واقع شد چون صدای صفدر بگوشش زیبا رسید بعجوزه گفت ای مادر مهربان من بنابر بعضی
از جهات از حرکت متعذرم تو بیرون رفته جهت من درج عطر خریداری کن و بپرس که این عطر از چه ولایت آورده اند و بغیر از عطر دیگر چه
چیز فروختنی دارند عجوزه بیرون رفته درم را بعطرفروش داده عطر گرفت و پرسید که این عطر کدام ولایت است و دیگر چه چیز داری
صفدر گفت این عطر از ولایت ختن آورده ایم و خاتمی نیز دارم خاتم را نیز به پیرزن داده عجوزه عطر و انگشتر را نزد زیبا آورده آنچه
شنیده بود تقریر کرد زیبا چون خاتم ملاحظه کرده شناخت مانند بوی پیراهن یوسف مصری نور بخش دیده پیر کنعانی تماشا کرد دید
لیکن عجوزه واقف گردد آن خاتم را پنهان ساخته خاتم خود را از انگشت بیرون آورده با عطر بعجوزه داد گفت این عطر و خاتم هیچکدام
باب نیست اگر عطر و خاتم بهتر از این دارد بیار و عجوزه آن عطر و خاتم را برده بصفدر پس داده صفدر خاتم را در جیب انداخته
بسرعت تمام بخدمت ملک رعنا شتافت و از فرقه گوهر وصال ملکه زیبا سنجیده عمر و زندگانی ملک رعنا را انتظام بخشید
روز دیگر صبح ملک رعنا نیز باتفاق صفدر بدر خانه عجوزه آمده صفدر فریاد کرد که امروز عطر و بخور خاطر خواه آورده ام زیبا گفت به
پیرزن که برو عطرفروش را باندرون آور تا من خود عطر انتخاب نمایم پیرزن ملک رعنا و صفدر را بدرون خانه آورده چون
آن دو یار یکدل مشفق را چشم بر بدر جمال یکدیگر افتاد عنان خود داری از کف اختیار هر دو بیرون رفته بهای های شروع در گریه و بیقراری
نمودند ملک رعنا گفت ای عزیز مرا برادری بود فرشته خصال و حمیده فعال بچهره و جمال و سایر اطوار با تو کمال مشابهت داشت
او قبل پیش از این عزم سفر دریا کرده مفقود الاثر گردیده و از شدت درد حرمان حضور عزیزش روز و شب هر عضوی از اعضایم جدا
گانه گرفتار درد و داغ اندوه و الم است اکنون که محمود دیگاهم پای بند سلسله دریافت آیا زعارض فیروزت گردید برادرم بخاطر رسید
جراحت داغ دل شعوف شم تازه گی پذیرفت زیبا نیز گفت ای جوان زیبا جمال مرا نیز پسر عمی بود که همزاد برادر خورشید نظر
و والاگهر مدتیست که بمقتضای عرف و قانون طبع روزگار پرده مباعدت و دوری مانع ادراک ملاقات جانبین شده و پیوسته
از صعوبت فراق دیدارش خاک نشین وادی حسرت و اضطرار و شعله فروز آتش خانه دل بی قرار خویشم چون دست نظاره ام
گل چین چهره جهان آرایت گردید تصور نمودم که بسیار حد لقیه لقای اویم ملک رعنا گفت هر گاه چنین اتفاق افتاد که ما دو ازین
باید بار رفاقت بناقه عهد می بسته روزی چند آرام بخش خاطر اندوهگین یکدیگر بوده بذریعه این اتحاد شمع سرور و عشرتی در
کاشانه دلها برافروزیم زیبا گفت از آنجا که خلق روزگار عموما و فرقه یکدست کما هو بدیهی است که باید در هنگام رجوع مشتید ارکان کاخ
مساعدت و یاری هم بوده در تمهید بساط محبت و انجاح مآرب و حاجت یکدیگر جهد لازمی دریغ ندارند تا سلسله رونق عالم آب
از مصالح و پیرایه استحکام انتظام پذیرفته چراغ آمال هر یک از روغن فتیله رفاهیت و آسوده گی برافروزد نظم روشن شود
چراغ دل ما بیکدیگر ؛ چون رشته های شمع بهم زنده ایم ما ؛ هر گاه از رشته رفاقتم چمن سرای خواطرت را تازه رویی هم
مراجعه مضایقه فرد با دوستان یکدل راه وفاق رفتن ؛ در منزل سعادت خرم توان رسیدن ؛ نهایت وجودم در این
خانه مرهون محبت و دلنوازی این عجوزه است مدتیست که در پرستاری و مراقبت عالم انواع جفاها کشیده و از تدارک کردار او

برین ذمه همت فرض است که اگر تا هزار دینار مقدور م بیود که با وجود امید آدم ممکن که می توانستم که از ان بجلی خواسته روانه کردم ملک رعنا
گفت نظم دریغ داشتن جان زیار شفق صادق ÷ خسوف چهره مهر سعادت از لیست ÷ درت درجیب کرده قطعه الماسی که عدیلش در معادن
تعقل صورت وجود نپذیرفته بود در آورده پیش عجوزه نهاد و پیرزن آن دانه گران بها را برداشته بزبان صدق نیت بدعای افزونی فروغ
لالی دولت و فیروزبختی آن شاه عذب البیان کردید چون عروس آفتاب برقع غروب در رخ افکند ملک رعنا و زیبا با صفدر از آنجا
آهنگ کاروان سرا نموده محمل راحت بستند و در هودج عزیمت نشسته و روانه گشته و در طریق سرعت هم پرواز طایر خیال شده
روز و شب چون کاروان نسیم می شتافتند تا بحوالی شهر ختن رسیدند ملک رعنا نامه بوزیر نوشته فرستاد که بحمد الله تعالی که از نزول فیوضات
موسم ربیع مظاهرت ایزد متعال نخل احوال ثمر اقبال بار و گشته دیده حرمان یعقوب دل ناتوان از توطیای لقای یوسف مقصود از نو
روشنی یافت و با حصول مطلب شاد کام مراجعت واقع شد وزیر فرمود که شهر را ابرار بستند و نقاره شادمانه را بلند آوازه ساختند
خود با وضع و شریف و قوی و ضعیف باستقبال ملک رعنا بیرون آمده بعز بساط بوسی شرف استسعاد یافت ملک رعنا با عزاز
و احترام تمام داخل شهر شده با یقاع عقد زیبا مبادرت نموده لب بر تصرف مملکت مستقر و ازشاه رحیق مدعای خواطر کامیاب
و بهره ور گشته مقرر کرد که جمیع زندانیان را از شکنجه قید و حبس آزاد ساختند و قامت قابلیت خواجه صفدر را بتشریف منصب جلیل
القدر وکالت آراسته کشور نو بخشیده بواکاشتر نامه نوشت که خواجه صفدر را از جمله هواخواهان اند و دمان و بر تبه امور کارکنان
سرکار همایون اعلی سربلندی یافته چنین بیار یافته کان سرادق جاه و جلال رسیده که قدری از زر شیاواسباب آنرا غلامان او
از راه غدر و طغیان تصرف ایشان داده باشد چون مراعات و انقیاد متوسلان عروة الوثقی این آستان جنت نشان بر جمیع حکام
بلاد و امصار اقالیم عالم واجب و لازم میدانند بدیهی است که خام طمع تصرف قدر نیم دینار از اسباب او نشده بلا قصور آب بر کنیز از رسال او
خواهد آورد که فوت هر دینارش را در عوض خزانه تدارک نخواهد شد چون نامه بواکاشتر رسید جمله اسباب خواجه صفدر را بعضی تحایف و هدایا
بر پیش کشی بخدمت ملک رعنا فرستاد و سر کلک خجسته تحریر چنین عنوان آرای پروانچه روایت میکرد که چون شهریار امر نمود که
محبوس شر آزاد و ساز ند خواجه غلام که قهند و طرار را در حبس نگه داشت بخدمت ملک رعنا آورده حقیقت را از جانبین عرض نموده
امیر فرمود که هزار دینار در عوض مرکب خواجه غلام از سرکار باو داده طرار که در عرض راه گرفته بود با اسباب قهند و از تسلیم قهندوز
کرده و آخر از طراری توبه داد و خدمت شحنگی چین را باو رجوع نمود و ملاح را نیز خلعت داده التزام گرفت که دیگر الی یوم
هوای نفس از جاده راستی و پرهیزکاری تجاوز نه نماید و ملک رعنا مدت ها در اورنگ اقبال با شاهد بختیاری متمکن و بسیار
فردوس اقتدار و کامرانی می بود تا عاقبت الامر مشعل عمر و حیاتش را به تندبهای بادهای مخالف اجل خاموش ساخته عزم سرای دار
باقی نمود و گوهر این حکایت را در سلک روزگار یادگار گذاشت والله اعلم بالصواب باب بستیم در بیان آداب
محبت و مراعات جانب دوستان صادق موافق و مذمت آشنائیه و همدمی بیگانگان راه و رسم آدمیت و شرف ممتاز
حقایق اطوار و سرگذشت جمعی که بیمن رفاقت سالکان طریق خردمندی و سعادت بسر منزل مقصود رسیده اند و گروهی که بسبب

همدمی رفیق ناجنس

همدمی رفیق ناجنس گرفتار طلسم شرمساری و خفت گردیده اند یکی از ارکان کاخ بلند اساس مردمی و انسانیت مرعی داشتن قواعد آشنائی
و حقوق نمک خوارگی و تمهید بساط مصاحبت و مراعات طریقه انیقه اتحاد و موافقت است چون این شیوه مرضیه خانه زاد طبایع آزادگان
درست اعتقاد و مسلک جبلی بلند فطرتان خجسته نهاد است صافی طینتان روشن ضمیر و نخل بندان بستان اصابت رای و تدبیر که جویندگان
نشاء روح پرور بهار مفرح دلگشای سعادات جاودانی و بازیافتگان طریق سرادق زیست و زندگانی اند باهر کس که دم محبت و وفا
یاری زنند تا فارس سمند حیات باشند در طی مراحل طریق تواضع و آدمیت کرم عنان بوده بوساطت و ممانعت هیچ وجهی از وجوه
از جاده مستقیم راه و روش وداد و قاعده حمیده اتحاد انحراف تجاوز جایز ندارند و مصباح این قصد گرامی را از باد مخالف زوال
در فانوس استدامت نگه بانی و صیانت نمایند از آنجا که لفظ انسان مشتق است از انس و انس یعنی کشش جذبه الفت غیر بغیر پس
در اینصورت عموم بنی نوع انسان را که علوه و خلق یکدیگر نکاهند عرف عادت حال آن است که بمقتضای عدم جنسیت و روابط مماثلت
به یکدیگر مبسوط و مربوط شده سلسله موانست را از اسباب موافقت و التیام استحکام و انتظام دهند و جناق زوج این دستور را
از فراموشی طریقه صداقت بحریف خواهش نفس دغل باخطا کار نبازند چون هیچ فردی از افراد بشر را مقدور نیست که منفرد و تنها تواند
زیست و زندگانی نماید لهذا لازم و واجب است که قدم در مقام آمیزش و آشنایی خلق گذاشته با نوار چراغ مددکاری و معاونت
تجلی بخش کاشانه دلهای بنای زمان باشد و بموميائی چرب و نرم تازه رویی و روغن بلسان مهربانی دلجوئی شکستگیهای جوارح خلایق را
درستی بخشد اگرچه با وضیع و شریف راه مهربانی پیمودن بسر منزل مدعا و مقصود رسیده و بقدر مقدور مراعات خاص و عام کردن از
گلزار عافیت گل چیدن است اما در بحر انتخاب طرف صحبت غوص بسیار باید نمود تا گوهر وجود دوست صادقی و انیس لایقی بدست آید
یعنی یاری که همای طبع کریم فیاضش در فضای علو فطرت طایر و سایر بوده سایه بال سعادت و افادتش فیض رسان فرق استفادات انکسی بود
اگرچنانچه بسبب چهره کشایی جمیله بخت و مساعدت اقبال یاری میسر شود که از گلگشت ریاض فیاض خلق عمیمش و ایکشاید و جواهر ثمره اتحادش
از دیده دوستی رمد غمی زداید زمان رفاقتش را مانند برکات اوقات عمر و حیات گرامی و عزیز و مغتنم باید شمرد و بوساطت هیچ غرضی
از اغراض دنیوی خواطر شریفش را نباید آزرد که گوهر گران بهای وجود چنان مصاحب خواطر خواهی تا سالها از غواصی بحر این سعی و اهتمام
بچنگ تصرف در نتوان آورد نظم یاری که بوی مهری آید ز طینت او ÷ هرگز ز خود مرنجان زنهار تا توانی ÷ باشد همه دولت ÷
هم صحبت موافق ÷ گردی پشیمان قدرش اگر ندانی ÷ از مهر یار یکدل روی وفا مگردان ÷ با دوستان مخلص شرط است مهربانی ÷
گر در کف در اید دامان یار مشفق ÷ میدار محترمش افزون ز زندگانی ÷ جواهر شناسان قیمت شناس معرفت و آگاهی مایعرف خسران
و دفاین عالم را سبب انقطاع رشته گوهر گران بهای موالات نمیدانند در عهد سلف که استحکامی در ارکان حصار قویم انسانیت
ضوابط امور پختگی بوده عقود محبت عروس طیبات دنیا را اینقدر با دامن گیر هوس خواطر نه نموده لذت طلبان نعمت صداقت
وداد که در سفره اتحاد و اتفاق نمک موائد وفاق هم لبی آلوده میساختند حقوق آنرا تا سالها فراموش نکرده روز بروز گلکه
آنا فانا طراوت گلزار همیشه بهار محبت و یگانگی را از نزول فیوضات هوای بهار اعتقاد و اخلاص می افزوده اند و خزه دور

وغیبت قاعده یکرنگی و اتحاد را بنحوی رعایت می‌کرده‌اند که نقد خزانهٔ جان و مال را نثار راه همدمی یکدیگر کرده‌اند و بر خلاف رضای
هم نفسی نفس نزده‌اند و در پیمودن جادهٔ مستقیم مصاحبت مانند این دو یار دلخواه گرم عنان بوده‌اند **حکایت** از خوان ارتباط
و التیام یار خوش کلام شیرین کلام نعمت استماع این حکایت کرده‌ام که وقتی از اوقات بمقتضای روابط محبت خالی از شوایب
جمیع اغراض دنیوی میانه دو نفر از صاف نوشان می خوشگوار صدق و صفا و حقیقت سنجان عدیم المثال بنیان رفیع الارکان دوستی
و یکتادلی بحد استحکام پذیرفته و رسم آیین آمیزش و موالات بنحوی تشیید و مضبوط گردیده بود که پیوسته در عالم اتحاد چون حسن و نظر
و لغت و اثر طالب و جویای دیدار ملاقات یکدیگر بودند مانند روح و تن و نسیم و گلشن راه موافقت بهم می‌پیمودند تا اینکه از اقتضای
طبع بوقلمون خوی سپهر ستیزه جوی چنین اتفاق افتاد که بنابر چهره‌گشایی امری از امور از سراپردهٔ مقاربت و حضور یکدیگر جدا و دور
شده شب و روز گرفتار درد و داغ آتش پرجانسوز آلام محن و فراق گردیدند از اتفاقات روزی شخصی یکی از آن دو یار یکدل بخواب
دید که فریاد جانش تیشهٔ اندوه بر بیستون دل میزند و مجنون صبر و قرارش سراسر گرد صحرای بیخودی و اضطرار است و هر نفس قطرات اشک
هر فرع جبهه از سحاب دیده افشانده و می‌گوید **نظم** بی وجودت لحظه‌ای دست توان زیستن ÷ نیست ممکن جسم را بی جوهر جان زیستن ÷
ای انیس موافق و ای جلیس مشفق کجایی که تا از بیاض اقلیم دیده سواد قمر و دل انتقال نموده‌ای کردن جمود دلم پای بند شد زخم مرغوله کاکل یار تحت
حضورت گشته وجود دوام جانم سینه جگر سوزد که از آرزوی عذرای جمال جهان آرای تست **نظم** باز آ که بی تو نیست مرا تاب زندگی ÷
گردد ز هجر تو بمن التهاب زندگی ÷ در کار روان عمر ز تاراج هجر تو ÷ چیزی بجا نماند ز اسباب زندگی ÷ بی جلوهٔ وصال تو ای مایهٔ حیات ÷ بر دیده‌ام حرام
بود خواب زندگی ÷ آن شخص چون عندلیب حالش را نغمه‌سنج گلزار آن ترنمات دید که خواست که از روی امتحان عیار نقص ز رنجش را محک
تحقیق سنجد و معلوم کند که دوستی آن با مصاحبش بچه مرتبه بوده است گفت ای عزیز ترا در مراتب محبت رفیق علی فرزانه‌ام و ثابت قدم
می‌بینم اگر کسی که یکدیگر دوست تر او واقعه پیش آید با وجود این تعلق بشارت چه خواهی کرد آه آتشباری از جگر برکشیده گریبان تا بدامان چاک زد
و گفت **نظم** زندگانی بی وجود دوست کی آید بکار ÷ در تنم جان بی وجود او نمیگیرد قرار ÷ این ترانه و سرود مانند مرغ نیم بسمل از جای
بیقراری و اضطراب طپیدن درآمده رنگ طراوت گلزار بوستان عمر و زندگانیش افسرده صرصر خزان وفات گردید از نوای پرانداز
عندلیب خوش الحان شاخسار این صحیفه خلاصه مدعا آن است که توجهی از روشنگران مرآت علو فطرت که عنوان صحایف دلها را
بزیور طغرای غرای مصاحبت و موالات یکدیگر موشح و مزین ساخته‌اند نقد کامل عیار جان عزیز را در بزم موافقت بقاء محبت و وفا
داری بباخته‌اند و مراعات حقوق یاری و پاس قواعد معاونت و مددکاری دوستان صادق مخلص را عمده و اعظم مطالب و مدعیات
دارین میشمرده‌اند شان مردان آزاده دل فرخنده سیرت و علامت سراسر گردان خیابان چهار باغ عقل و هنر آن است که مجلی
نیت خواطر را بدان مهتم و معروف دارند که چون غنچه موافقت و همدلی انیس مشفق را بنسیم محبت جبلی شگفته و خندان گردانند
و ریاحین چمن موالات را از فیض ریزش رشحات شبنم رسوخ و استقامت خرم و برومند داشته برگ و بار نخل یکرنگی
را از اختلال خزان دم سردی سخنان ناصواب و اموری که منافی طریقه و روش مروت است نگهبانی و صیانت نمایند و بوسوسه

هیچ شک

هیچ شک و خیالی آیینه قلوب دوستان مهرآیین و مخلصان حقیقت پایان را غبارآلود رنجش و کدورت نسازند که فی الواقع مجلی
که نیّر اعظم مهرش از برج موافقت طلوع نماید و بناخن وفاقش گره غمی از دل گشاید دستگاه رضاجویی آنرا از اسباب مطلع رعایت
و امداد انتظام داده بزم خواطر آنرا بانوار مصابیح تفقدات مشفقانه منور گردانند و گلچین بهار حیات بوجود شریف عزیزش
نگذارند **حکایت** فاتحه گلک فصاحت نوا که سیار سیر بوستان آثار و اخبار صحیحه است در شاخسار اشجار ریاض این مقاله چنین ترانه سنج
میگردد که در عهد سابق دو نفر از مجاهدین طریق مستقیم شرع و وفاداری بمعاهدت صفای نیت با هم چون لفظ و معنی مانند چشم و نور متحد و محشور
بوده بی وجود یکدیگر رشحه از جام حیات نمی‌نوشیدند اتفاقاً یکی از آن دو نفر را قصوری در چشم بود آن رفیق دیگر تا سالها که با او دم
آمیزش و همدمی میزد اسم لفظ چشم بر زبان جاری نساخت که مبادا از فحش این معنی را محمل بر کنایه نموده موجب غبار دیدهٔ انفس گردد
در این جزو زمان که خال مشکین بر زلف عنبرین شاهد زال فریب دنیا طلبها دام و دانه صید طایر دلها گردیده و طراران خوابیها کیسهٔ
زر و سیم و تحصیل اسباب ناز و نعیم راهزن کاروان مهر و محبت خواطرهاست یکباره اسم دوستی از یاد زبانها محو شده آشنایان
با هم راه بیگانگی می‌سپرند و برادران در سفرهٔ وفاق لقمهٔ بی نفاق نمی‌خورند گلچینان حدیقه سخن سنجی گلدستهٔ تقریر این حکایت چنین بر سر
دستار یاران گلزار کمالات زده‌اند که در ولایت چین تاجری بود صاحب ثروت و توانگری که پیوسته قافله سالار بخت همعنانش
بر راه بندر تجارت تردد می‌نمودی و در بازار اقبال بدلالت دلال فیروزمندی بمشتری طالع میمون کرم داد و ستد بودی یکی از طراران
عیار که پیوسته فنون ربایندگی و رزندگی ورزیدی در چستی و چالاکی قاصد برق و پیک شمال را حلقهٔ اطاعت بگوش کشیدی و گاه
بکلید نیرنگ در بوستان فرخندگی گشودی بقوت سرپنجه خیال رنگ از چهرهٔ گل و اثر از نغمهٔ بلبل ربودی مدت‌ها بود که پیش نهاد
خواطر ساخته بود که خود را بخانهٔ آن تاجر رسانیده بخشتی کیسه نماید زمام تقدیم آن مرام بقبضهٔ اختیارش در نمی‌آمد و همیشه در مقام کمین گوشه
نشین بوده روز و شب وقت می‌جست و فرصت می‌بود که بوسیله از وسایل کمند ارادت بکنگرهٔ حصار امید عالم محکم ساخته خسروی
مقصود را در آغوش هوس درآورد تا بعد از مدت‌ها تمادی تمثال شاهد فرصت در آیینهٔ ظهور جلوه نما گشته شبی از شبها که عذار جمله
روزگار در حجاب ظلمت محقق و شحنه هوش تاجر در چهارسوق بیخبری از جام غفلت مست و بیخود شده بود آن طرار خود را بخانه
آن تاجر رسانیده چون بخواص آرزوی شیر بحر آن گنج خانه زر و سیم فرو رفت از هر نوع متاع گرانمایهٔ قیمتی و زر و جواهر گوناگون
که دست رسش بود فراهم آورده بر هم بست و خواست که بیرون رود در اثنای آن حال حقهٔ بدستش درآمده چون سر آنرا گشوده دید
که چیز سری در آنجاست چون خانه تاریک بود و بمباس دست نیز معلومش نگردید که چه چیز است قدری چشیده معلومش گردید که نمک است
چون طعم نمک را از ذائقه‌اش استدراک نمود تاملی کرده با خود گفت ای بیخبر لذت نعمت نمک شناسی چشم بگشای و از روی غور بر چهرهٔ
حقیقت حال نظر کن و مراتب بگو از که را سهل و آسان مدان تا حال که لب تمنای بیمزه دنیا آلوده بودی اگر چنانچه بمال و خیانتی می‌یازیدی
توجهی از وجوه میتوانستی برخود گوارا ساخت اکنون که باین وسیله نمکش را چشیدی کمال بیشرمی و ناجوانمردی است که بمال صاحب نعمتی
بمال او روا داری چه این شیوهٔ نامرضیه خلاف قاعده و طریقهٔ اهل ملت و مذهب است اگر بوسوسهٔ ابلیس مکار از سر آن ...

برنخیزم مکین که کفران این نمک بورطهٔ رسوائی و فضیحتم اندازد اولی آن است که درین مقام برخلاف مدعای خاطر عمل نمایم تا از نتیجه و ثمرهٔ او بهره‌مند
گردم مجملا آنکه آن مال را در آنجا گذاشته تهی دست بیرون رفت چون انوار تجلی صبح عرصهٔ طور روزگار را تجلی بخشیده و وزرا اشتران نسیم
صنع یزدانی غنچهٔ خورشید بخندید تاجر بدرون خانه رفت جمیع اسباب و ما یعرف خود را پریشان دید و برهم ریخته ملاحظه نمود دانست
که طراری بآنخانه آمده چند آنکه ملاحظه نموده معلومش نگردید که چیزی برده باشد از فرط حیرت دست خود را گشوده تا چند روز اوقات بملاحظهٔ
عرض مال خود مصروف داشت ظاهرش گردید که مطلقا چیزی فوت و فرو گذاشت نشده تعجب کرده با خود اندیشید که مگر این دزد
دیو بوده والا کار انسان نیست که از چنین گنجینه دست خالی برگردد حیران بود که این معنی را بکه اظهار کند تا اینکه آن جوان در خلوت برخورده گفت شنیدم
که دزدی بخانهٔ تو آمده بود مشخص شد که چه چیز برده است یا نه تاجر چون این راز را بکسی نگفته بود و تعجب است دریافت که دزد همان است تاجر گفت
خدایرا که راستی گو بنین خوشه از خرمن صنع و قدرت اوست که راست بگوی که تو آن دزد نیستی طرار گفت بلی منم تاجر گفت ترا چه مانع و سد
راه شد که چیزی نبردی دزد گفت اگرچه سالها انتظار بردم تا چنان فرصتی بچنگم افتاد نهایت حقوق نمک خوارگی تو دست رد بر سینهٔ ارادهٔ ام
گذاشت شرمم آمد که چنین خیانتی بر تو روا دارم تاجر گفت تو از کجا با من نمک خورده دزد قصه را کما هو حقه بیان کرد تاجر گفت ای جوان
آراسته مجهز عجب میدانم که با وجود این همه شعور و حقایق بینی که باشد بچنین پیشهٔ دون همتانه اقدام نمائی که عاقبت آنکار روسیاهی خود
خانهٔ دین و آخرت است اگر همت در ترک این کار بگماری و مردانه دست ازین طریقهٔ ناصواب برداری در ازای این نکوئی دختر خود را که نموده
مراد خواست که گوهر وجودش پرده‌نشین صدف عصمت و پاکیزه گوهری است با نصف مال خود بتو میدهم دزد چون این معنی را شنید از راه تعجیل
شفیع بهدایت خضر توفیق متجاوز گردید تاجر دختر خود را با آن همه مال باو داد از آرایش و غازه کار حج چهرهٔ شاهد الفت ایشان
مدعا آن است که در ضمن مراعات حق نمک خوارگی و محفوظ داشتن پاس آشنائی که دست ریا و اغراض را در شعار منظم
آن دخل و تصرف ننموده باشد فواید عظیمه و برکات غیر محصوره مندرج و مترتب است سالکان راه راست این فرخنده منزل را در هیچ
قدمی بتاییدات ناشناسی کرامت و ارزانی گردیده و زائران کعبهٔ این صفت محمود را در هر دمی انواع فتوحات غیبی رسیده و خلاصهٔ کلام
آنکه در این شیوهٔ ارجمند که کل سرسبد اخلاق و صفات انسانیت و دستور و قاعدهٔ کلی آن است که جمعی که لقمه از موائد پر فوائد خوان نمکخوارهٔ یکدیگر
یکدیگر شیرین کام می‌شوند تا صدرنشین اریکهٔ حیات و زندگانی باشند سررشتهٔ نسق و نظام این دستگاه را بدست اتفاق از نفس نافرجام نموده
خیال نسپرده جواهر سرمهٔ رعایت حقوق این موهبت عظمی را باعث روشنی دیدهٔ اعتبار و برکات روزگار خود دانند و بقدر وسع و امکان
در تضاعف سرسبزی و طراوت نکته اصلاح امور و معاونت حال یکدیگر سعی ازدیاد فروغ و صباح عزت و آبروی دوستان ثابت الولا
پرداخته در حضور و غیاب از ارتکاب فعل ناصواب جمعیت و گزندگی جهان یکرنگ و آشنایان بی نیرنگ دست و زبان را کوتاه
نصوح داده لب تک سخنان سردیا وه که شوخ طبعان هرزه درائیه فراخ و نهراش نام نهاده اند شیشهٔ دل احباب را نشکند کو شمع محبت
و ولای بی از دوستان را شدیدهای باد مخالف گفتگوهای بیهوده بفروغ خاموش ساخته و بلکه شیوهٔ یگانگی را به بیگانگی و طریقهٔ محبت را بخصومت
منجر و مبدل گردانند نظم یاران حذر کنید که در باغ دوستی ؛ بار عداوت از سخن سرد میرسد ؛ بهر تقدیر از آنجا که ارکان قصر رفیع البنیان

قواعد و ضوابط

قواعد و ضوابط این مطلب عالی را من جمیع الجهات بمعمار طبع و خلق بلند فطرتی بمصالح و اسباب استدامت و پایداری استحکام تواند داد
که نهال نجابت ذات با برکاتش از تربیت دهاقین نجابت و صفات که هر طبقت در فردوس حسن و خلق و نیکوکاری پرورش یافته
از نزول فیوضات بهارستان آدمیت ببرگ و بار افعال حسنه زینت خرمی و برومندی پذیرفته باشد چه ترهٔ طالبان سایه بال همای سعادت طراوت را
بوجوه لازم است که دست آمیزش بدامان اتصال و ولای مرحله پیمایان راه دور عقل و کمال زده محمل آشنائی و التیام را بناقهٔ موافقت
آن گروه والا گهر فرخنده سیر بندند تا از آسیب همه مخاطرات ایمن بوده علم بر مزارع عشرت آباد مقصد رسند و از نانجیبان لئیم
طبعان خطاکار که رشتهٔ عهد و پیمان ایشان از تلون مزاج و مخالفت رای از صد جا سست و غبار بیگانه خوئی و فریبندگی بر آئینهٔ صفات
ایشان نشسته چون جهان دوری و کناره جوید که از آنجهت بحاقت حقوق آشنائی و نمکخوارگی نیاید فی الواقع با محرمان سرا پردهٔ
نجابت و خردمندی بلت فطرتان عالم فساد و ناپرهیزکاری هر کس دم مصاحبت و محرمیت زند چنان باشد که عمدا خود را در آتش افروخته
انداز دو با مار مصاحبت آغاز کند چنانکه صحبت ارباب سعادت و موافقت اصحاب نجابت تاج آدمیت و فیروزمندی را گوهری است
گران بها و راه منزل اعتبارات جاودانی را خضریست راه نما از موالفت و موانست گمراهان تیه دل و غافلان جاهل که خار صحرای شقاوت
و ضعف و ویرانهٔ ضلالت اند دوری و اجتناب جستن بر هر کس لازم و واجب است زیرا که صحبت سفلهٔ خلط ناجنس سیلابیست که قصر نیکنامی
ارباب ننگ و نام را از پای در آورد و دوم عقوبتی است که در یک نفس در قعرهای مخاوف و حیات خاص و عام را بدست طوفان حوادث
بحر حوادث و انقلاب سپارد هر غافل بی‌بصیرت که بمقتضای عدم احتیاط دست در حلقهٔ آمیزش و اختلاط آن فرقهٔ سفله خوی زند آبروی او
عنقریب پایمال تلاش پستهٔ فتراک انواع عقوبات گردیده و هر جاهل پست فطرت که با برقت شعور نقد وقار را از کف اختیار بسودای
بی‌منفعت موافقت آن گروه قبایح کردار داده هرگز درمی از زر کامل عیار فیروزبختی و اعتبار در جیب تصرف خود نبیند فرد هر که با ناجنس
بنشیند دمی ؛ عمرها بار پشیمانی کشد ؛ چون آن طایفهٔ دنی پیشه را در شوره‌زار مسلک ناصواب بجز گیاه ارتکاب فتنه و انقلاب نروید و
سالک نیت زشت ایشان بغیر از طریق بادیهٔ گمراهی و مردم فریبی نپوید نظم ز هم صحبتان دغل اختلاط ؛ ضرورتست بر خاص و
عام احتیاط ؛ ندانند حق نمکخوارگی ؛ ز انصاف دورند یکبارگی ؛ ز تلبیس گرمست بازارشان ؛ بود دیار بازی همی کارشان ؛
مصاحبت آن بدباکان ناپاک از بهوشدار وی خدعه و حیله مخشوش و دیگ یاری و معاونت آن دغل پیشگان از آتش عناد و
خسران در جوش است از بوی گل آشنائی آن ناآشنایان طور وفاداری هیچ شامه را رایحهٔ اشفاقی نرسیده و از زبان اختلاط آن
مخالف نوایان مغان ناراستی زمزمهٔ وفائی بگوش هیچ بزرگ و کوچکی نرسیده خلاصهٔ کلام آنکه روز و شب تشنهٔ حرص و آز و در دست
نفس دغا باز داده مترصد خرابی بیخ و بنیاد خانهٔ عافیت و راحت عموم خلق الله بوده و میخواهند بهمان اخذ اشفاع در می در تنف
کنجها چراغ برافروزند و با احتمال ادراک دانهٔ خرمنها را بآتش زوال بسوزند پس در اینصورت باید که مرد خردآئین عاقبت بین هرگز در
زورق موافقت این ناموافقان لئیم خصال ننشیند تا اسباب ننگ و نام و متاع اعتبار و احترام خود را طوفانی گرداب تلاطم
فنا و زوال نه بیند نظم سیلاب قصر اقبال شد رفیق ناجنس ؛ با بدگوهر میامیز تا محرم نجات ؛ در شمع مهر ناکس نبود فروغ راحت ؛

از یار ناموافق بگریز تا توانی ❊ راز و رموز خود را از سفلگان نگه دار ❊ ناید زر دوز دهر گز آیین پاسبانی ❊ از فیض تابش مهر هر سنگ کی شود لعل ❊ تا تأثیر
کی نماید بر سفله مهربانی ❊ هم چون مگس همیشه در بزم نعمت تو ❊ جمعند و در کمینند تا خوان بگسترانی ❊ حبیب تر اجیفه ببینند از زر و مال ❊ شفقا
صف گریزند در وقت پریشانی ❊ بوالهوسی که ناشایستگان از خود بیگانه و بدگوهران فرزانه را در جهد مهر و محبت پرورد هرگز عکس
عافیت و مقصود را در آیینه بهبود نبیند و عاقبت کار مانند آن وزیر از کلفت کردار ناصواب آن اراذل پر شرور بلکه‌های لوان افسوس و
پشیمانی چند **حکایت** از مصابیح محبت یکی از روشن دلان خردمند و دوستان دل‌پسند فروغ تقریر این ذریعه تجلی بخش کاشانه خواطر کرده
که در عهد سلف یکی از وزرا قلم واقعه از کم راقم دیوان اصابت رایش نگارنامه مهارت و کارآگاهی احکام نظام مملکت بچندین نگارش
دادی و مفتاح ضمیر خبیرش به انگشت تدبیرات عاقلانه ابواب فتوحات چهره مطالب و تمنیات رعایا و برایا گشادی روزی از کوچه
می‌گذشت دید که طفل شیرخواره را در قماط پیچیده بر سر راه افکنده اند یکی از خدام اشاره نمود که آن طفل را برداشت و بخانه آورد چون
وزیر را فرزندی نبود آنرا بدایه کان سپرده خواطر بپرورش گماشت و بمهد ناز و شیر پستان مهر و شفقتش همیشه می‌پروردند تا بحد
رشد و سن تمیز رسیده بتعلیم معلم تربیت از اکثر کمالات بهره مندش گردانید و وزیر با وی چنان محبت و مراعات می‌نمود که اکثر مردم آن شهر را
تصور چنان بود که این فرزند صلبی وزیر است آن بیرون کرده سرا پرده سعادت و اهلیت را رغبت و میل تمام به لهو و لعب و ارتکاب امور
شنیعه بهم رسیده بوسوسه تقاضای ذات و سرشت طینت و ناشایسته که گوهر با بعضی از نا آشنایان طریق سعادت و بیگانگان آیین
نجابت و آدمیت در بزم سفاهت و ناخردمندی طرح الفت و آشنایی ریخته اکثر اوقات گرم قمار و اعمال ناصواب بودی و منع و مواعظ هیچ یک از
بزرگ و کوچک سد راه خطاکاری او نگردیده از راه و روش گمراهی و بیهوده درایی ها متقاعد نمیگردید حاصل که انهمه مراقبت و تربیت وزیر سبب
را مقتضیات حال او نشده بنا بر کریمه کل شیء یرجع الی اصله سرا سر گرد صحاری داب و مسلک جبلی اصلی خود گردید **نظم** کی کند هر چیز
ترک عادت افعال خویشتن ❊ تا بیرون میزند آتش دم از سوزندگی ❊ می کند آخر بروز از هر که آمیزش بدات ❊ از لئیم آید خطا از اهل دولت بندگی ❊
از اتفاقات جمعی از ارباب فساد با وزیر بنزد خصومت و عناد باخته در هنگام فرصت بخدمت امیر فقرات تقصیرات وزیر را به صفحه احوال آن نگاشته
محض خطاکاری آنرا بمهر شهادت و امداد یکدیگر رسانیده امیر روی توجه خواطر از جانب وزیر گردانیده فرمود که در بارگاه بدار سیاست و عقوبت
آتش بوخته خنده **فرد** هیچ کس را خصم بدگوهر نباشد در کمین ❊ میرزا عقرب چه فرصت یافت آغوش کین ❊ امیر حکم کرد که هر کس بنزد تعلق وزیر
اقدام نماید مورد نظر خلاف خواهد بود جماعه که در آنجا حاضر بودند حقوق نگهواره گی و پاس مهربانیهای وزیر را مرعی داشته مسامحه نموده کش بد
بجوی عفو و مرحمت امیر آبی باز آمده از سر خونش در گذرد از اتفاقات پسر وزیر نیز در آن وقت بسیر و تفرج آن هنگامه بر فقا آمده بود چون
در باب وزیر وعده التفات از امیر شنید حق مهربانیهای چندین ساله او را بکفران نعمت بدل ساخته باضطرار تمام از جا جسته شمشیر کشید
و قصد کشتن وزیر نمود وزیر را چون چشم بران ناخلف سفله بیوفا افتاد خندیدن آغاز کرد چون امیر خنده وزیر را دید با خود گفت
وزیر مرد عاقلی است خنده او در این وقت بیموجب نیست فرمود که آنرا از دار بزیر آورده سؤال نمود که در چنین حالتی که تیغ سیاست
شمشیر کشیده و باد مخالف محرومی بساط امیدت را برهم نوردیده بوطت شرب کدام دلخوشی و انتعاش خندیدی وزیر گفت ای

امیر هوشمند خنده من از روی شادمانی و سرور نبود بلکه از راه تعجب و حیرانی بود امیر صورت واقعه را پرسید وزیر گفت گلشن عمر و اقبال امیر
ببهار جاودانی مبدل و تاج فتح و نصرت بجواهرات گوناگون اعانت سبحانی مکلل باد **نظم** هر کس که مار را بدهد جا در آستین ❊ باید که
همیشه مرگ خود انتظار ❊ باشد عبث بسفله و ناجنس تربیت ❊ هر سنگ کی نمی شود لعل آبدار ❊ چون امیر انجماعت را بقتل بنده
اشارت و وعده التفات فرمودند همه را طریقه ترحم و انتظار عفو امیر سد راه و مانع گردیده از جا حرکت نکردند و این ناپاک دنی زاده
نعمت زوال که عمرها باز و نعمت سفره احسان و تربیت من پرورش یافته و انواع مهربانیها از آن در نظر داشتم بوعده توجه امیر قصد قتلم نمود
باشاره مضمون کریمه من اعان ظالما فقد سلطه الله علیه خندیدم و از آن حرکت ناصواب این ناخلف دودمان نجابت حیرت
ورزیدم **نظم** هر که از ناجنس میجوید وفا ❊ عقل آنرا چشم بینش احول است ❊ تخم حنظل گر بکاری در بهشت ❊ چون بروید بازبارش حنظل است ❊
امیر چون این معنی را شنید از سر جرم وزیر در گذشت و خونش را بخشیده فرمود که سررشته حیات آن ناپاک را بپاداش آن عمل بمقراض شمشیر
منقطع ساختند **نظم** هر که فراموش کند نیکوئی ❊ تیر بلا نا فردجان اوست ❊ بالش راحت ننهد زیر سر ❊ دست اجل قفه گریبان
اوست ❊ از جلوه و جولان عکاوان خوش رفتار خامه شیرین زبان در طی مضمار الحکایت مدعا آن است که نانجیبان زشت خو را از دیم
ذات و دنائت طبع مانع و سد راه تاثیر تربیت است هر تخم سعی که در زمین ناقابل تربیت او مخزن بار حصار سعادت و نیکو نامی است
افشانند نروید و هر شمع اهتمامی که در بزم بی صفای او تشنه لبان زلال نجابت و خردمندی برافروزند فروغی ندهد نهال پیوند مهر و محبت نایب
و سفله در حدیقه قبول دل نشانند که از ثمر و سایه او فیض و تمتع و اشتغالی نبینند و در مرحله رفاقت ناجنس و دنی زاده قدم اختیار نگذارند
که در منزل فراق ملجه شاد کام ننشسته جویندگان گوهر تجربه را مهر آیینه مقدمات آنکه حضر عجوزه سایل ناپیدا و تربیت پادشاه و نصیحت عاقلانه
وزیر دلیل است قاطع **حکایت** درفراهی آراسته گلشن حدیقه این روایت نسیم نطق و بیان یکی از اجله صادق موافق رسید اردیدم
که در اوقات سابق یکی از ملوک عجم را در شکارگاه عبور بحشمی اتفاق افتاد در آن حشم دختری دید لستن ده ساله گی که بکمال صباحت وجه
و صفای اندام و رعونت پیکر و شمایل آراسته و پیراسته بود بنظر شهریار در آمد که عصای عجوزه ای بصیرت را گرفته بدرهای منازل اهل
حشم بگدایی و دریوزه می گردانید پادشاه را چون قاصد نظاره داخل کوچه باغ حسن و لطافت منظر آمد خبر کردید و گلهای نیک کار رنگ فردوس‌سا
جمالش را پرورده آب و رنگ بهارستان فوق طراوت یافت بوزیر گفت مرا بسیار حیف می آید که چنین نادره دختری که گلکان یاقوت
ملاحت و چشمه زلال صباحت باشد این عجوزه زشت در چنین کار روسپیه خسیس گلگول دست دریوزه بلا آبرویی خود ساخته در واقع اگر این
دختر در سرا پرده حریم ناز و نعیم در آید و چهره صفاتش را مشاطه تربیت بگلگونه اصلاح برآراید هر آینه قامت قابلیتش بلباس قبول اکثر
پذیرفته لیاقت همسری و موافقت اکابر بهم رساند وزیر گفت پیوسته باشد اقبال و دولت مهدنشین آغوش کامرانی و مدعای شهریار
باوقار باد آنچه و نیت در این باب میفرمایند حق است نهایت در تربیت استعداد که هر ذات و قابلیت ماده دخل تمام دارد و دختر
چون چشم گشوده خود را در راه و روش دون فطرتی و سلک دنی طبعی بارکش توبره دریوزه و بی تنگی چنین عجوزه بیچاره دیده و بدلالت
او چنین کار و شغل پست فطرتانه اقدام نموده باشد و باکل و شرب این صفت نا محمود پرورش یافته باشد چه احتمال دارد که بهدایت اعتبار افلاطون

ترک داده و رسم هوا و هوس عادت طبع خود نموده از شغل تربیت فروغی در چراغ صفاتش بهم رسد **فرد** تا نباشد ذات قابل
تربیت در گیر نیست ❊ کی کند خاصیت اکسیر بر خارا اثر ❊ در پروردن چنین ناشایستگان بی رتبه نتیجه و ثمره مقصود نیست پادشاه گفت
ای وزیر آنچه گفتی باعتقاد من مباینت و اختلاف عظیم دارد موافق رای من آن است که چنانکه خاصیت کیمیا مس و فیض بهار باشجار
سرایت می‌نماید تربیت با انسان نیز اثر کند **نظم** مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا ❊ چون نگردد بهره‌مند انسان ز فیض تربیت ❊
وزیر گفت ای شهریار بعقیده از قبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی و عارضی تا شخصی را از اشخاص رتبه نجابت و عیار اصالت سرشته
طینت نباشد و اسباب اقتباس قابلیت در گوهر ذات موجود نبود سعی در آن موثر نگردد و قبول تربیت نکند **نظم** تربیت کی
می کند تاثیر بر هر مرده دل ❊ چشم نابینا کجا از طوطیا بینا شود ❊ ای نمیغی زطوطی و دیگر مرغان استنباط توان کرد چندین مرغان دیگر مبتشنه
بنا بر عدم لیاقت که حال امکان ندارد که بتعلیم صد لقمان زبان بیاموزند و طفلی تواند که صد طوطی را بنطق و تکلم در آورد پادشاه گفت
من این دختر را تربیت می کنم تا حقیقت حال بر تو ظاهر گردد پادشاه فرمود که بعجوزه مبلغی دادند که محتاج بدریوزه و سؤال نباشد
و آن دختر را از آن فرقه بحرم فرستاد دایه کان عاقل و کنیزکان کامل را بتربیت آن گماشت که مراقبت حال او می نمودند تا بسن
چارده سالگی رسید گلزار حسنش را آب و تاب سرشار بهم رسیده پادشاه فرمود که قصر زرنگار فلک شکوهی در کنار متکلف بخصوص
آن دختر ساختند و آن جمیله را با اسباب لایق سزاوار باعزاز و احترام بشمار در آن قصر برده پادشاه دیرانجا به نکاح خود در آورد
و بوی بیشتر از خواتین دیگر لطف و توجه مرعی داشتی و اکثر اوقات بوثاق او رفته کامیاب صحبت و ملاقات او گردیدی و شهریار همه
وقت بوزیر طعنه می زد و میگفت آنچه کلک خیالات می نگاشت مضمون عکس آن در صحیفه مدعا به نظر رسید وزیر میگفت در آنچه
روز بخت گفته ام اعتقاد من همچنان راسخ است و کل اعتقاد پادشاه نیز از نسیم این حرف خواهد شکفت چون از این اوقات گذشت
روزی از روزها پادشاه بر خلاف اوقات دیگر ایام هوس دریافت صحبت جمیله در خواطر جلوه نما گشته چون داخل عمارت گردید آن صنم را
مرتبع نشین بالش محرم ندید از دایگان و کنیزکان استفسار حال او نمود گفتند آن هر روز همین وقت یکی از خانه‌ها رفته در را بر روی
خود محکم می‌نماید قریب بدو ساعت در آنخانه است و باز بیرون می آید کسی را بر حال و اطلاع نیست که چه میکند پادشاه گفت
که بکنیزکه آنخانه را محل راحت و آرامگاه خود ساخته باشد پس شهریار ساعتی منتظر نشست دید که بیرون نمی آید پادشاه از روزنی بآنخانه
نگاه کرد دید که آن دختر همان لباس کثیف ژنده روز اول را پوشیده در میان آنخانه بشق کار و عمل موروثی خود اقدام دارد و بر
طاقچه قدری از نان پاره‌های خشک و هر گونه چیزی ریخته و توبره گدایی بگردن آویخته و نزدیک هر طاق آمده زبان بعجز و
ضعیفی میکشاید و می‌گوید ای نیکو کاران خزاین جود و احسان دختر یتیم عاجزی ام از مراعات و تیمار مادر و پدر محروم و دور واز
در دفقر و فاقه عاجز و خسته و رنجور برکات حیات خود کام مقصود این عاجزه را بانگبین مروت شیرین و بهره‌مند گردانید
و باز خود از زبان طاق بجواب خود متکلم گردیده و می‌گوید ای قحبه زاده بد اصل برو که چیزی نیست و باز دست بحلقه در آتها
میزند و بجسبا تمام نان پاره از طاق برمیدارد و همچنین یکان یکان تا طاقچه های آنخانه رفته با این ترانه و سرود از هر طاقچه

نان پاره برمیداشت و قدری را خورده و بقیه دیگر را باز بجا بطاقچه گذاشته و بعد از آن برهنه شده کاشه و شروع در پوشیدن لباس
مقطعه نمود پادشاه چون صورت حال آن سفله خوی دنی زاده را بدانمنوال از روزن ملاحظه کرد آهی برکشیده دود از نهادش بر آمد
و بخطای خود و نصیحت وزیر برخورد و گفت **نظم** بیجا حاصلی است حاصل عمری که بگذرد ❊ در اهتمام تربیت پست فطرتان ❊ دریغ و افسوس از
انهمه سعی که در تربیت این گدازاده معروف داشتم و در اصلاح حال نا مقبولش تضیع عمر گرامی پرداختم نهال چگال ذاتش را بغیر از ثمر خجلت
باری نبود و جفای عبث و رنج بیهوده بر من ماند از آنجا باشفتگی تمام بیرون شتافته در خلوت وزیر را از حقایق احوال آگاهی داد و گفت
آخر غنچه امید عابر حسب اعتقاد تو خندان گردید و از شوره زار ذات و طینت آن سفله جز خار رنج و گوهری جز خطاکاری نروید وزیر گفت
ای شهریار و الا تبار فلک مقدار **نظم** به بدی مربی کی کند سود ❊ نگردد چوب بید از تربیت عود ❊ خطا باشد بناکس رنج بردن ❊
نگردد نرم آهن از فشردن ❊ نهالی را که اول کج بود تن ❊ در آخر کی توانش راست کردن ❊ تو نتوان آیینه را اول که دار ❊
که ویا در نیابد نقص زنگار ❊ چه بزداید صفا از چهره آنش زنگ ❊ ز صیقل کاوش کرد دولت تنگ ❊ نتابد روی کس از عادت
خویش ❊ و هد از نوش عقرب زند نیش ❊ نیاید هر گیاهی تنبه گل ❊ نیاید از غن دستان بلبل ❊ بنده روز اول حقیقت حال را بعرض
خداوند رسانیدم قبول طبع شهریار نیفتاد اکنون وظیفه عاطفتش را قطع باید ساخت و در ورطه محنتش باید انداخت که حرمت
و عنایت سد راه بدکرداری هر ناشایسته نگردد و بحرارت آفتاب برودت از مزاج کافور بیرون نرود پادشاه یکباره قدم
از دایره محبت آن نانجیب بیرون گذاشت و دست از مراعاتش برداشت **نظم** نماند شکل عرفان را مکیف ❊ سرشته دولت ❊
چه مفلس گنج یابد زود لب تا ننداز دستش ❊ مغنی نوا پرداز خواطر را از الحان سرود این ترنم غرض آنست که هر یک از گوش نشینان دل
بزم زندگانی را اگر گوش بر آواز نغمه بشارت نوای فیوضات درگاه دنیا و عقبیات اگر خواهد که از پستی ذلت آهنگ اوج حصار علو
فطرت نماید پیوسته تصانیف عزت و اعتبارش در عراق و حجاز السنه و افواه کوچک و بزرگ بلند آوازه گردیده خار
فرو عشش مانند دف مضرب طپانچه افسوس نشود و چون نی هر بند عضوش جدا کانه بزنگی لب شیون ندامت نگشاید باید که عنان اختیار
خواطر قدم در مقام موافقت مخالفان قانون آدمیت و خارج آهنگان سراپرده اهلیت نگذارد و گردن در دایره قبول قول
قوالان راست آن بی اصولان معرکه صداقت فرو نیارد که هر ساده اندیش غفلت کیش که بنا بر عدم رسایی رشته اصابت رای
زمام محرمیت در دست اقتدار آن فرقه طاغیه مخذول العاقبه سپارد و پشت بر دیوار است بنیان اعتماد آنها گذارد در آینه حصول
تمثال آن صورت را جلوه نما خواهد دید که بهرام گور از مرآت کردار ناصواب آن وزیر پر حیله و شرور بر خاین ملاحظه نمود **حکایت**
چمن آرای حدیقه انیقه تالیف این نسخه یعنی برخوردار ترکمان در نخلستان کتب تواریخ معتبره کامیاب لذت ثمرات مفاد و مضمون
گردید که بهرام گور یکی از صنادید شاهنشاهی ملوک عجم و در بارگاه اقتدار و عظمت سریر آرا و محترم بود در اوایل حال و ایام بهارستان شباب
و نخوت سلطنت و جوانی که هنگام مستیهای سرشار باده بی پروایی و غفلت بود وسوسه غرور و نفس هوا طلب بتماشای بوستان سرای
لهو و لعب و ملاهی شراب عیش و طرب گردیده عنان انتظام نسق مملکت و امور سپاه و رعیت را بقبضه اعتماد و اقتدار وزیر سپرده

خود مطلقا متوجه امری از امور جزوی و کلی امور ریاست نمی گردید از آنجا که کاخ وجود وزیر ساخته آب و گل عدم نجابت و بدکرداری بود
و کوکب ذاتش چندان درجه و فروغ پاکیزه طینتی نداشت که در شروط دولتخواهی و ظایف اخلاص مندی خیراندیشی مرعی دارد چون دست
شعور و هوشمندی بهرام را بسته فتراک بیخبری دید بمقتضای دنائت طبع و غلوی حرص و اشتعال نایره طمع دست هرج و مرج در خرابی اساس
و نظام و نسق ولایت دراز کرده از ظهور شیوع جور و تطاول آن بیدادگر نمک ناشناس سلسله رونق رفاهیت حال رعایا و برایا از
انتظام افتاد و فساد و برهم خوردگی قوت عظیم یافته بهار آبادی مملکت پایمال خزان خرابی و اختلال گردید و ورقه رقیه انقلاب تموج بحر بی
اعتدالی و شورش پذیر گردیده زوارق رفاهیت دلها شکست و متاع قوافل امنیت و نظام مملکت طعمه کام نهنگ حوادث گردید از
اتفاقات یکی از مخالفین که نخل اراده او پیوسته با حنظل خیال وزیر از یک جویبار نشو و نما یافته بود آهنگ محاربه بهرام کرد چون بهرام را آن
ظهور آن واقعه بر دیده بهوش کشیده شد چشم از خواب بیهوشی گشود و بنظر غور مشاهده حال مملکت و سپاه و رعیت نمود دانست که این اختلال
و برهم خوردگی از رهگذر غفلت او و اقتدار وزیر بی عاقبت است اندیشه این بکام رعنان خودداری از کف صبر و طاقتش ربوده قرار انجلال
عازم شکار گردید و در فکر و تدبیر تدارک دفع دشمن و کردار وزیر بود در عرض راه دید که چوپانی سگی را آویخته چوب میزند بهرام چون آنحال
مشاهده کرد عنان کشیده از چوپان سئوال نمود که از این سگ چه تقصیر دیده و آنرا بچه گناه در خطر رنجه میداری چوپان گفت ای خسرو ستاره سپاه
والا شهریار عالم پناه همیشه ابر مطیر اقبالت رشحه بخش مزرع مقصد دهقانان باد نظم از آسمان چشم یاری داشتن ؛ در دل شب عزتو با حسن
بدانکه بزرگان گفته اند که سفله و دنی اعتماد را نشاید من این سگ را مناط اعتماد و محل اعتبار ساخته اکثر اوقات اختیار گله را بقبضه حفظ و حراست
او گذاشته میرفتم و بجهت حلالی و احتیاط او خاطر جمع میبودم میدیدم که روز بروز تنزلی در گوسفندان بهم میرسد و نمیدانستم که این آفت
از کجا است تا آنکه اکثری از گله ام تلف گردید امروز از راه امتحان بر نهج استمرار اوقات سابقه گوسفندان را بامید آن گذاشته و خود
بگوشه مخفی شدم دیدم که از خارج ماده گرگی ظاهر شده با سگ در آویخت و بعد از آنکه مطلب سگ از آن بفعل آمد گوسفندی انتخاب کرده
برداشته ببرد من چون این خیانت و نادرستی از این سگ خیانت اندیشه دیدم اکنون بجزای این تقصیر سیاستش میکنم نظم هر کس بدست سفله
دهد اختیار خویش ؛ باشد چنانکه مار دهد جا در آستین ؛ چشم وفا مدار ز ناجنس کز خزف ؛ ناید فروغ خاصیت گوهر ثمین ؛ شهریار چون
از چوپان این ماجرا شنید با خود گفت مقدمات این چوپان و سگ معاملات من و وزیر است هر آینه جزای جرم آنرا باز خواست عظیم
لازم و در کار است همینکه بهرام از شکار مراجعت کرد فرمود که وزیر را محبوس و مال نعمت آنرا بسپاه انعام نمود و در میانه اسباب
او نوشته جات و مکاتیب از خصم بهرام ظاهر و معلوم گردید و مشخص شد که آن خصم بدلالت و مظاهرت وزیر آهنگ محاربه بهرام
کرده بود وزیر نابکار مدتی در رنج حبس گرفتار بود تا آخر بهرام آنرا بصعب ترین عقوبتی بقتل رسانید نظم در کار و شغل ملک مده
سفله را ؛ کوتاه کن ز دامن جنس دست شوم را ؛ کار شبان بگرگ مفرما که عاقبت ؛ بر باد میدهد سر و سامان گله را ؛ بر بهار تقریر از
گسترانید بساط تحریر و تقریر این مقاله مدعا آن است که هر غافلی که در حریم حرم دخل و شوکت و ربط و مجالست نانجیبان آبروی پوقاران
فتنه جور را در گلزار حال و کار خود رخصت عبور دهد هرگز گلستان نزهت و صفای چمن سرای جمعیت خواطرش از چنگ تطاول خزان

افسرده گ

و افسردگی نرهد هر یک از نشاطلبان باده گوارای عزت و اقتدار واجب و لازم است که از خارستان آمیزش آن فرقه زشت خصال که
جبهه دامن آزادگی و فراغت بلوث تشویش آشنائی ایشان نیالایند و اندام نافرجام ایشانرا از لباس اعانت و اقتدار نیارایند که از
سبب اقتدار و دست تسلط و تیزی ناخن زبردستی و رشادت ناکس و سفله را ابواب انواع خللها و نقصانها بر چهره احوال خاص و عام گشاید و بسی خللها و بدعتهای
فاحش رخ نماید زنگ آرایان خطه بختیاری که طرفه کار آگاهی و شعور ملازم رکاب طبع قاعده دان حقایق بین ایشان بوده در عرض تقدیم
مراسم حل و عقد امور و شغل آداب دانی می افروخته اند اراذل و نانجیب را محرم سراپرده اعتماد و داخل هیچ امری از امور ندانسته
ناقابل آن گروه ناشایسته را لایق و مستعد خاتم تفویض مهام و رجوع مناصب نمیدانسته اند و پیوسته سایه چتر عاطفت و تربیت
بر مفارق ناظمان سلسله نجابت و اصالت گسترده ابواب اختیار جمیع امور را بدستیاری کلید اعتبار رای عقده کشای آن طبقه
عالی نژاد می گشوده اند چنانکه زمزمه عندلیبان این حکایت بر شاخسار شهادت صدق صحت این مدعا بلند آوازه و دلکش است
حکایت ناقل کلک خجسته تحریر که راوی اخبار لطیفه مسرت افزا است در بزم افادت چنین بیان مینماید که وقتی از اوقات ملکشاه
سلجوقی رایات عزیمت سفری را از اسفار در عرصه خواطر برافراخت چون آنقدر در خزانه نبود که باسباب ضروری سفر و تجهیز و ترتیب حال
سپاه کفایت نماید سلطان بخواجه نظام الملک که سررشته وزارت و انتظام امور ریاست در قبضه کفایت آن بود گفت که توقف ما
درین سفر بطول انجامید و ظاهرا که درین وقت اینقدر نقد در خزانه نباشد که کفاف نماید از فلان تاجر دولت هزار درهم برسبیل مساعده بگیر
خواجه نظام الملک تاجر را طلبیده حقیقت را اعلام نمود تاجر اول کلان دعا و ثنا گشوده اخلاص و اشعه بندگی و عقیدت را نثار رای التفات
و خدمت خواجه نموده گفت منت بجان داشته و چند آن که ضرورات به کار سلطان و بیست هزار درهم بلازمان خواجه بندگی
مینمایم و عوض نمیخواهم بشرط اینکه مرا بسرایت از لذت مائده شعور و فراست کامیاب حقیقت که با وصف اینهمه کیاست اوقات تکسب
دیگر پیشه معروف دارد و چنان شود که رشحات سحاب توجه خواجه مربی نخل احوال او شده بخدمت سلطان عرض و آنرا رخصت فرماید
که بدفترخانه همایون رفته از قواعد علم سیاق بهره مندی یابد خواجه گفت چنین باشد خواجه بخدمت سلطان شتافته آغاز مباحثات نموده
عرض کرد که امروز طرفه کفایت و توفیری بخزانه عامره راه یافت سلطان فرمود که چگونه خواجه تقریر نمود که از فلان تاجر بموجب فرموده
خداوند زری بصیغه مساعده میخواستم چنین التماسی کرده و مبلغهای خطیر برسم پیشکش قبول نموده که اکنون همسازی نماید اگر چنانچه ولینعمت
مرآت استدعای آنرا پذیرای تمثال جمیل اجابت فرمایند موجب امیدواری خواهد بود سلطان تاملی کرده گفت با بسی از
تاجر تحقیق نمود که هیچیک از آبا و اجداد او در این فن مهارتی داشته اند و در سر کار هیچ بزرگی برجوع منصب و خدمتی اقدام
نموده اند یا نه خواجه رفته از تاجر پرسید تاجر گفت آبا و اجداد من بغیر از تجارت کاری دیگر نکرده اند خواجه حقیقت را بعرض سلطان
رسانید سلطان فرمود که از کاردانی و شعور تو عجب می آید که بی آنکه غور پایان و عاقبت چنین امری نمائی مبالغه در انجاح او کنی طمع
عاقلی که تن در میدهد که بقلیلی انتفاع باقی و محدث امر ممنوع ناصواب گردد مگر نشنیده نظم تیغ دادن در کف زنگی مست ؛
به که آید علم ناکس را بدست ؛ فرا گرفتن هر علم و شغلی بکسی نسبت دارد و هر صنفی را درین روزگار فراخور قدر و مرتبه و پیشه باز

باز داشته اند تا نظام و نسق عالم مضبوط و محکم باشد از خفاش کار هما نیاید و توقع طعم شکر از حنظل نباید وزرای نیک محضر فرخنده
سیرت سپهر رفعت فرزانه تقویت بخش ارکان کاخ دولت پادشاهان و سلاطین میشناسند و در دفع بنیان بدعت و استحکام اساس
رفاهیت و اطفای نایره جور ارباب شرارت نهایت جهد و سعی مرعی میدارند من در عجبم که بچه وجه خود را راضی باین معنی کرده خواجه
بتاجر گفت هرگاه این پیشه موروثه شما نیست سلطان راضی نمیگردد تاجر گفت پانصد هزار دینار بسرکار سلطان و چهل هزار دینار بخواجه
ایستادگی دارم اگر این التفات از قوت بفعل آید ممنون التفات خواجه ام خواجه بخدمت سلطان آمده گفت از آنکه یکنفر بر خلاف
سلک آبا و خود عمل نماید خللی در نظام و ضابطه عالم راه نخواهد یافت سلطان گفت حجاج یکنفر بود که بسبب قدرتی که بهم رسانیده بود ظلم
و بیداد در عرصه فتنه و فساد افشانده و فرد دیگر نیز یکنفر بود که چندین هزار کس را از جاده مستقیم حق پرستی براه آتش پرستی منحرف ساخته
مستحق عذاب جحیم و مورد عذاب الیم و غضب ایزد واجب التعظیم گردانید اکثر افسردگی که بگلزار انتظام امور و احوال ارباب
جاه و دولت بهم میرسد و حدیقه دولتهای عظیم بیرونق میگردد از ظهور خزان دخل و شرکت سفله است که بوجهی از وجوه سر رشته مهم
و زمام اختیار بچنگ در آورده بنا بر عدم اهلیت و نجابت و وسعت دستگاه تسلط و رجوع خلق از شیوه عاقبت اندیشی تقاعد ورزیده و
جبهه مصدر هزار گونه فساد میگردند و از سیلاب انفعالیت باعث خرابی خانه عافیت چندین هزار بیچاره می شوند حکمای فیض شعور
که اقالیم ضوابط و قواعد حل و عقد امور عالم را بجیوش تدبیرات طبع خرد و رای انور ایشان از دست اندازان طرازان بادیه خلل محافظت
و صیانت می نموده اند پادشاهی و ریاست را بمثابه بارگاه و عمال را بمثابه ستونها و طنابها تصور کرده اند اگر ستونها و طنابها
محکم و آزاد باشد آن بارگاه پیوسته برپا ایستاده و الا که سست و بنیاد باشد بمجرد حرکت نسیمی خلل پذیر گشته از پای در آید تربیت
ناجنس و سفله را رتبه آدمیت و انسانیت بهم نرسد و لباس عاریه منصب عیب ناکس را نپوشد نظم از زشت و شوی سنگ سیه
شود سفید ؛ از نانجیب غیر خطا هیچ کس ندید ؛ فی الحقیقه هر کس را بمرتبه حد پایه او باز داشتن و هر امیر را به عملی که از آن بر وجه ثواب
متمشی شود رجوع نمودن هنر امیران و پادشاهان عادل آگاه دل است نهال را تربیت باید کرد که امیدواری نتیجه و بهره از ثمر و سایه او باشد
و تخم اراده را بر زمین امل باید افشاند که توقع روییدن و حاصلی از آن توان برداشت نظم زمین شوره سنبل بر نیارد ؛ در آن تخم عمل
ضایع مگردان ؛ نکوئی با بدان کردن چنان است ؛ که بد کردن بجای نیک مردان ؛ ما یعرف خزاین و دفاین روزگار را در چشم همت والای ارباب
فطرت قدر و وقعی ندارد پانصد هزار درهم چه وجود خواهد داشت که نظر بر مالیت آن تا انقراض عالم کسی مورد طعن و سرزنش ابنای
زمان شود اگر امروز آنرا رخصت نماید که از این فن ماهر شود فردا است که در یکی از سرکارات ناخنی بند کرده سر رشته اقتداری بدست
خواهد آورد و بمقتضای هوسهای نفسانی بظهور شرارت و بدنفسی پرداخته خللهای فاحش از آن کار و جان و سیرت خلق الله برسد و اینهم
از آن بوقوع انجامد در نامه اعمال ما درج شده بنحوست اطوار نابکار آن خطاکیش بعذابهای گوناگون اخروی گرفتار گردیم و هر فتوری که
از عالم خطا گوشه چشمی نموده و هر آتش فسادی که در کانون ضمیر برافروخته از نسیم دامن کاری قوت حال و دراز دستیهای پست فطرتان
است نظم دنی را تربیت کردن خطرها در کمین دارد ؛ بعقرب مهر ورزیدن خلل در آشیان دارد ؛ عندلیب را در باغ آشیانه دو

چند در منزل

چند در منزل در ویرانه است هرگاه چنین جماعه ناشایسته عامل شغل و عمل دیوانی گردند پس فرزندان امثال شما مردمان چه کار کنند
و از پی کدام پیشه شتابند خواجه نظام الملک را مواعد دلپذیر سلطان خوش آمده بسلطان تحسینهای بلیغ کرد و تاجر را جواب داد
از طلوع کوکب درخشنده ایراد این نکته غرض اصلی آن است که هر یک از عطارد فطنتان خورشید ضمیر که سیارات بروج افلاک بلند
اختری و اورنگ وجود این طایفه تیره بخت سیاه دل بیحاصل را کسوف چهره اختر اقبال و سعادت و برق خرمن اعتبار و عافیت شمرده اند
دیدن روی نامسعود شانرا چون رویت سگ پلید و زشت مایه نحوسات عظیم دانسته اند و از باخبره از مقاربت حضور بیخردان
سفاهت دستوربهای عالم عالم جدائی و دوری جسته و دست آمیزش از رفاقت ایشان شسته اند هر فتنه که در لوح فساد طرح گردیده
نگاشته کلک شرارت آن دغابازان شطرنج ناپاکی است از مصاحبت این اهرمن صفتان ابلیس نژاد که مخربان کاخ صلاح و
سداد اند هر که احتراز نموده در سر فارغبالی و راحت نشسته و هر که دست اختلاط در دامن محبت ایشان زد در هیچ معرکه کم آسوده
نوبت نظم رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند ؛ چه یک خفته پای دیگر از رفتار میماند ؛ هر که اوضاع نامرضیه آن گروه نمک نا
شناس در عنوان صحایف السنه و افواه خاص و عام روزگار ثبت و مندرج است نهایت خدنگ جاده که از کمان دغابازی
عارف این اهل که بر سینه عافیت عاصم بغدادی رسیده اگر سبق آموزان درس فراست و معاش بخواهند سر غور و تامل ز غفلت از
دیده بصیرت بزدایند و بنظر عقل متوجه گردند سرمشق عبرت توانند ساخت حکایت دیباچه پیرای نسخه نکته دانی و عنوان آرای دفتر
شیرین زبانی یعنی دوستی از دوستان موافق جانی و یاری از گلدسته بندان چمن محبت و مهربانی که آفتاب مهر و محبتش تجلی بخش عرصه
مقصود دم بود حکایت کرد که وقتی از اوقات وارد بغداد گشته بتقریبات بعاصم نام شخصی از ارباب تمول و نعمت که سایه
فیاضش از باده جوانمردی سرشار و دست بحر حوصله اش در فرو امید خاص و عام چون ابر نیسانی گوهربار بود ضابطه آشنائی بهم رسید
پیوسته طبع کریمش از نوشداروی معاونت و امداد او رنجوریهای دل ارباب اضطرار را علاج کردی و خوان تازه روئی و خوش خوئی
در بزم آمیزش بیگانه و آشنا گسترده مدتی در آن شهر بجهت انجاح بعضی امور توقف نموده روز بروز اساس وداد فیمابین استحکام
یافت و اسباب موالات در رابطه خواطر ما ترتیب می یافت روزی با او وارد حمام شده علامات بعضی جراحات بر اعضای او
مشاهده کردم چون از حمام بیرون آمد از آن استفسار چگونگی انعلامات نمودم گفت ایدوست موافق مرا پدری بود در این شهر
تاجر مستطیع متاع عافیت در حجره دلش موجود و در زبان زرنش حجت بر چهره اقبالش مسدود بود روزگار بکام دل گذرانده
و نسیم اخلاقش رایحه گل احسان بمشام ارباب حاجت رساندی چون مراحل وادی حیات را بنهایت رسانده کوس رحلت
بجانب دار الملک بقا بنوازش در آورد آن جهت گران مقدار بمشارکت غیری بتجر تصرف در آمد از آنجا که اجامره و اوباش کوچه
و بازار هر ولایت و دیار منتظر و مترصد میباشند که بهر جا چراغ دولتی افروخته ببینند پروانه وار هجوم آورند و سفره ثروتی گسترده ببینند
چون مگس رجوع کنند از اطراف و جوانب کرامان طریق آدمیت و سفله خویان عالم بلاهت قفل دوکان نیرنگات بکلید زبان
فسون وا گشودند و از عوض متاع الوان محبت و یکجهتی دلم را خریدار اثاث آمیزش خود نمودند چون من جاهل و از قواعد زندگانی

پنجبر و غافل بودم بتحریک آن گروه بی‌سعادت ارۀ اسراف بپای نخل بضاعتم گذاشته خرجهای بی‌موقع فاحش می‌کردم و از عاقبت کار
نمی‌اندیشیدم چندانکه اقربا و احباب شمع صفت در بزم محبت می‌افروختند من بباد هواهای باطل خاموش می‌ساختم تا اینکه بمرور ایام
و دهور سر رشتۀ آن همه نعمت و جمعیت غیر محصور از دستم گسیخت و صاعقۀ غفلت بیهوش دار روی مرارت در جام رفاهیتم ریخت
چون کیسۀ استطاعتم تهی گردید و درخشان آفتاب دولتم را کسوف زوال پوشید یارانی که در سپهر وفاداری چون پروین در دوام
جمع بودند مانند بنات النعش متفرق گشته و روی از دایرۀ موالات تافته بیکبار خود را شناختند من از خود بیگانه و از کرده
پشیمان و در سنگلاخ وحشت ناهموار حیرانی و ادبار سرگردان گردیده روزی از خجالت دوست و دوشمن بیرون آمده آهنگ
از بلاد فرنگ نمودم و چند آنکه در آن ولایت با وضاع مختلفه گشتم عاقبت حریف اقبال با من دم آمیزش زد و بخت در مقام مساعدت
درآمد و باز باندک وقتی از جواهر سره النفائس بهر نوری در چشم بضاعتم بهم رسیده صاحب تمتع خطیر شدم و شوق
عازم دیار خود گردیده چون وارد گشتم باز آن گروه قبایح اقتباس حقیقت ناشناس چون عندلیب رفاهیتم را نغمه سنج مقام توانگری دیدند
چنگ در دامن دلنوازیم زده قانون مهر و دوستی ساز کردند من روی گردان دایرۀ ملاقات آنها گشته هر چند خواستند که باصول
نیرنگات روی خواطرم را متوجه خود سازند ممکن نشد که بلطایف الحیل آن مخالفان عالم سعادتمندی از جادۀ احتیاط تجاوز نمایم و تدارک
مافات بار با صلاح و سداد محشور شدم و در مصلای پرهیزکاری نشسته بسجدات شکر منعم حقیقی اشتغال می‌نمودم و خواطر برعایت
مستحقین و ارباب عجزه و اضطرار معروف داشته اکثر شبها زری برداشته به تغییر لباس از خانه بیرون می‌آمدم و هر جا چنوانی
گمان داشتم برده عطا می‌نمودم اتفاقا شبی از شبها بطریق عادت زری برده بیکی از ارباب حاجت دمسازی کردم تا برگردیدم
نصفی از شب گذشته بود عبورم بقبرستانی واقع شد که در سمت راه بود از مقبرۀ صدای بگوشم رسید چون باثر صدا داخل
مقبره شدم چهار نفر را مقتول و یکی را زخمدار در کار جان کندن دیدم مرا وحشت و خوف عظیم دست داده از آنجا گذشتم
و بخانه خود رسیدم در این اندیشه بودم که آیا اینها چه کسان بودند و وجه این قضیه چه باشد مرا بآن شخص نیم جان ترحم آمده دو نفر
از غلامان فرستادم که آنرا در همان شب بخانه آوردند و بمعالجۀ زخمهای او مشغول گشته مرهم غمخوارگی می‌نهادم تا در عرض چند
روز جراحات او التیام پذیرفته صحت یافت و او را بحمام فرستاده لباس گران بها با وکرامت کردم روزی از آن پرسیدم
که اگرچه مرا در این باب بتو منتی نیست و باستر رضای الهی غمخوارگی تو کرده ام نهایت چون مرا حقی بر ذمۀ تو هست [illegible]
که راست بگوئی که آن چند نفر را چه وجه مقتول و ترا مجروح نموده در آن گورستان انداخته بودند سر بزیر افکنده گفت عداوت شیطان
باطنۀ انسان امریست ظاهر و قاعده ایست مستمر و نفس خطا کار نیز راهزن کاروان عقل و هوش آدمیت است من عارف از آن
سهیل است و پدرم یکی از ارباب دولت و حشمت آن امیر بود چون پدرم از حال و تربیتم غافل بود بعضی از اوباش آنجا با فراد
تحریکات ناملایم کردن احتیاطم را البته مرا بارتکاب خبث قمار و خوردن شراب و فسوق و اعمال شنیعه تحریص و ترغیب می‌نمودند
چون وقوع این قسم امور با کیسۀ تهی صورت ندارد و چندان اختیاری نیز نداشتم که مال پدر را توانم بی‌رضای او خرج کنم رفقا گفتند

در کنار دریا

در کنار دریا تشنه لب زیست کردن کار نا خردمندان است اکنون هنگام بهار جوانی و موسم دریافت کیفیت می عشرت و کامرانیست
اگر خوشیهای چنین اوقاتی را غنیمت ندانسته چنانکه باید از وصال جمیله فار عنا کام دل حاصل ننمایی بسیار دست افسوس بهم سایی و فایده
نیابی وجود پدرت سد راه راحت و رفاهیت تست او را در چاه ممات افکن تا زر و سیم او بتو انتقال یافته هر فراغتی که خواهی بی‌مانع
و احتیاط نمایی من روی دست فریب آن جماعت خورده شبی شکم بتیغ پدر زده او را از سریر زندگانی بخاک مذلت مرگ افکندم از اضطراب
جان کندن او مادرم از خواب بیدار گردید چون استدراک آن شنیع نموده خواست که بنیاد جزع و فزع نماید من از افشای آن راز خوفناک شده
مادر را نیز کشتم برادرانم با غلامان و کنیزکان بیدار و از سر مقدمه خبردار شده مرا گرفتند چون فرعون شب بحر نیل عدم فرو رفت و موسی
آفتاب در صدر سپهر بلند اقبال جلوس نمود همسایگان و مردم محله از چگونگی این فضیحت مخبر شده بعرض حاکم رسانیدند و مرا بدیوان حاکم برده
حاکم حکم بر قصاص نمود برادران و اقربا التماس نموده حاکم فرمود که ده هزار درهم جریمه او تسلیم نماید تا نجات یابد ده هزار درهم از مال
پدرم داده من نجات یافتم و دیگر من در آن شهر زیست و توقف نتوانستم کرد باین ولایت آمده آوازۀ حسن جمال دختر قاضی این شهر مرا بچنگ
مزاحمت پلنگ عشق گرفتار ساخته غزال صبرم بوحشت درآمده و استیلای شدت این مرض طبیب تدبیر عاجز شده روز بروز وجودم مانند گل خزان
دیده می‌افسرد و شمع مکالمت و هر دم عشق جانگداز کورۀ اضطرار تازه می‌انداخت و هر نفس از نو با من نرد نبردی می‌باخت بهیچوجه چاره
این درد نمیدانستم و معالجۀ این جراحت ناسور نمی‌توانستم تا اینکه بر حسب مصلحت حال و تدارک کار ملازمت قاضی اختیار کردم که فی الجمله قرب الوصال
معشوق بهم رسانم از اتفاقات شبی از شب ما مثل کبوتر باز و ابو القصاص گشتی کرد و هوس آتشبازی و لعبۀ دلاک و کلاه می سلاخ و شمال
شاطر شتر با جمعی دیگر از آلفۀ مادر خانۀ همچو زمین گیر جهان بودیم و از زلال بادۀ فرخنده سرشت آبی بر آتش جگر دل پر سودا میزدم تا رفته رفته نشو
هوای می صبر گداز تحمل این هوا و هوس در عرصۀ تحملم رشتۀ قوی ساخته ببرگ و بار برومند گردید و شعلۀ اضطرابم بالتهاب درآمده و
آرزوی گلگشت ریاض حضور معشوق دلخواه عندلیب روح و روانم را مشتاق خروش ناله داده بمضراب کلک رهائی ناخن بچوذی ساز سراپای خنک دوم
شیون و افغان بصد رنگ و آهنگ برخواست بیتابانه مانند نسیم بیقراری درآمد چون گل با جگر لخت لخت گریبان تا دامن چاک کردم
و از ابر دیده باران سرشک می‌افشاندم چون آن آلفه گان مرا بسینه چاک آن بیقراری دیدند و دانستند که سپند دلم در مجمر تعلق ماهی سیما
و آینۀ ضمیرم مطرح تمثال خیال جمال دل آرای است گفتند از طریقۀ مقال و قرینۀ حال تو چنین مستفاد و ظاهر میگردد که خار تعلق معشوقی بپای دلت خلیده
و سواد خیالت جولانگاه مهر و محبت رعنا صنمی گردیده باشد از آنجا که دوستان صادق و موافق در هنگام ظهور مشکلات اسباب مصالح انجام امور
یکدیگر میباشند کشایش قفل بستۀ حوایج یاران از کلید امداد و اعانت یاران آید و از احباب حال دل پوشیدن نشاید نظم [illegible]
پنهان زیاران درد دل ÷ از حکیمان درد دل نهفتن بد است ÷ من ناچار و بحسب ضرورت ایشان را از صورت ماجرا واقف ساختم گفتند تدبیر
انتهاء آن است که در همین شب دختر قاضی را آورده تا بحلقۀ آغوش قرار گیرد و قبا از مرادت بمهر مفتی و صاص آراسته گیر بر مدعی عشق
مرد افکن و بادۀ خرد دوشمن چنان بی اختیار ساخته بود که بی آنکه نظر بعاقبت حال افکنم راضی شدم همه پیرایۀ شب روی بر تن خود راست کرده
باتفاق من روانه شدند و چون بخانۀ قاضی رسیدیم کمند انداخته بالا رفتیم و دختر را از جامۀ خواب ربوده بزیر آوردیم پاسبانان و غلامان بیدار

گردیده ما را گرفتند و بپیش قاضی بردند قاضی فرمود که دختر را با ما با آن قبرستان برده بقتل رسانند دختر و رفقای مرا نیز چند زخم
منکر زده بآن مقبره انداختند و دیگر از خود خبرم نبود تا محلی که بدولت سرای تلافت تو بهوش آمدم و چشم گشودم و بمداوای طبیب
التفات و پرستاری تو صحت یافتم من چون این سرگذشت و ناپاکی از آن گرگ صحرای بی‌اعتدالی و بی‌باکی شنیدم طبع و روی دلم
از آن منحرف و متنفر گشته گفتم ای برادر در این صورت ترا مردم این شهر شناسند هر گاه مصدر چنین افعال و امور خطیره گردیده مبادا دیگر
باره مصیبتی بتو روی نماید سر بزیر افکنده گفت ای بزرگ حمیده اطوار حقی از حقوق بر ذمۀ نیت کاشفان رموز صداقت و نمک حلال
لازم و واجب است خدا امکان دهد که من سر از بندگی قدم تو بردارم بتلافی این جوانمردی تا جان نثار راه غلامی و خدمت تو نسازم زندگانی را
بر خود گوارا نتوانم ساخت چون یقینم بحصول پیوست که این دست خطا کار است و آمیزش امثال این جماعت باعث خرابی دنیا و آخرت
با خود اندیشیدم که از چنین بد گهری که با مادر و پدر و ولینعمت خود این گونه نیرنگات بازد چه توقع توان داشت مار را در آستین پروردن
به که با یاران ناجنس در یک شهر زیست کردن اولی آنکه بآن خرجی داده آنرا روانۀ طرفی سازیم که مبادا از شامت او برق حادثه بر
خرمن عافیتم افتد بوی گفتم ای جوان مرا از ظهور این نیکوئی از تو توقع تلافی و تدارک نیست این اعانت محض بجهۀ رضای الهی کرده ام نهایت
مصلحت حال تو آن است که اکنون بولایت بعیده رفته بعد از آنکه غبار این واقعات از تمامی اوقات فرو نشیند خود نمائی گفت اگر
عضو عضوم از یکدیگر جدا سازی که دست از حبل المتین غلامیت کوتاه کنم نظم شاهم سر فرمان تو تا جان در بدن دارم ÷ هر چند خواستم
که بلطایف و تدبیرات او را مرخص و دل را از خطر بیم حضورش فارغ گردانم مؤثر نیفتاد و سماجت و ابرام او زیاده گردیده توقف نمود
من همه وقت از خوف نحوست او بی‌سعادت چون بوی آتش دیده بخود می‌پیچیدم و روز و شب بصیانت و محافظت حال خود می‌کوشیدم
که مبادا از آن سموم بادیه پیما اذکری آفتی بر کشت زار احوالم رسد چون روزی چند بر این مقدمه گذشت دوستی از دوستانم که یکی از
قرای توابع شهر ساکن بود مرا تکلیف سیر گل نمود اتفاقا موسمی بود که سپه سالار فیروز بخت فصل بهار باهم شهنشاه مملکت ملیزی العزم نهزام
جنود دی رایت حرکت برافراز و عرصۀ دوران از خیام گلهای رنگارنگ الوان آراسته و فراش باد صبا ساحت مرز و بوم را از
فرش الوان سبزه های زمرد گون پیراسته بود و مشاطۀ ابر بهاری بغازه کاری عرایس ریاحین ید بیضا نمودی و نقاش قدرت
دلکار فصل نوروزی از رنگ آمیزی نقوش رنگ برنگ نضارت و زیبایی سر لوح غنچه های چمن را غیرت نگارخانۀ فرنگ فرمودی
مجملا آنکه مرا خوشی وقت و تقاضای موسم بقبول تکلیف آن عزیز اشاره کرده چون خواطرم از جانب آن خزان گلزار انسانیت و اعتبار
مانند اوراق گل پریشان و دیدۀ حیرتم چون چشم نرگس نگران بود آنرا از رفیق خود ساخته روانه گردیدم و قریب سه فرسخ از شهر تا آنجا مسافت
بود طی آن راه نموده وارد باغی شدم چون ریاض اعمال ارباب صلاح خرم و در لطف و صفا با خلد برین هم چشم و توأم بود در حقیقت قطعۀ
جنت مرتبه اش فوج فوج از عروسان اشجار نوخیز ایستاده و ساق کلان ساغرهای ریاحین میزان را در کف دلربا یله نهاده کو ارائی آب
کوثر صفایش با صفا و زمزم دم همدمی زدی و رایحۀ نسیم عنبر شمیمش بر چهرۀ هوا دوکان عطر فروشی گشودی زمزمۀ عندلیبان غزل خوانش
با دم مسیحا در یک پرده جلوه نمودی مجمعی در آن جنت سرا چون اوراق گل حمرا دست یکرنگی در گردن اتحاد حمایل ساخته مانند شیر و شکر

حسن و نظر

و حسن و نظر بهم می‌جوشیدند و از ساغر فارغبالی می انبساط می‌نوشیدند از کلمۀ محبت ایشان خار و خس نفاق مبرا و آینۀ موالات ایشان از صیقل
وفاق مجلی بود من نیز چون نسیم داخل حدیقۀ اتفاق آن گروه شده عقد جواهر صحبت در رشتۀ خواطر با التیام و انتظام پذیرفت و از تقریر لطایف
و نکات رنگین سلسلۀ اختلاط بحرکت درآمد چون چهرۀ طراوت گل صورتی آفتاب را معجر خزان شام پوشید و سنبل شب را نسیم صنع بر دامن
بکلگفانید و از طلوع نجوم چراغان سواد آن بزم منور گردید سفره گستردند و انواع نعمت های گوناگون که خوان سالار نعمت کدۀ خیال را
نظیر آن در مطبخ خیال و قیاس بنظر نیامده بود در خوان اکرام مرتب ساخته دیدم چون چیزی خورده شد من حرکت کردم برادر میزبان از جا
برخواسته التماس کرد که صباح نیز این گوشۀ بی‌توشه را بتوان بنور حضور مسعود هم چشم فردوس نعیم ساخت من بحکم ضرورت راضی شده
توقف کردم آن ناجوانمرد سفله که با من بود تا خفتن آنجا بود و بعد از آن دیگر آنرا ندیدم چون یوسف زرین نقاب آفتاب از
زندان اسیر بر مصر سپهر جلوس نموده مانند یعقوب شام در بیت الحزن کنعان اعتکاف نشست من از خواب بیدار شده چندانکه
آنرا جستم نیافتم من نگران خواطر گشته از آن جماعت عذر خواسته روانه شدم چون بدر خانه رسیدم چند نفر از اهل خانه را مجروح
یافتم و صندوقچه که قریب بصد هزار درهم گوهر قیمتی با بعضی تحایف دیگر که در آنجا بود مفقود الاثر یافتم و چون بطویله رفتم از جمله
مرکبان یکی که جلو خاص بود برده بود و من سراسیمه گشته به یراق و اسلحه متکفل شدم و چند نفر از اقربا را خبر کرده در ساعت سوار شده
هر کدام براهی رفتیم من دو روز رفته روز سیم چاشتی بآن رسیدم گفتم ای جوان زود بود که حقوق آنهمه نیکیها را فراموش نمودی تا آن
سخن گفتم تیری بجانبم افکند خطا افتاده سپر قضا نگذاشت که خللی بجانم رسد من نیز تیری بجگر پیوسته چون بخانۀ کمان درآمدم چهله
کمانم گسیخت و بر سر مرکب خورده بر میدان درآمد چند آن بیتابی کرد که عنان اختیار از کفم ربوده مرا بر زمین افکند و بیکبارم
قصور عظیمی بهم رسید آن نامرد آمده دستم ببست و چند زخم از خنجر با عضایم زده عریانم کرد و روانه شد تا دو روز و دو شب
در آن صحرا بدرد می‌نالیدم و از یکتای بیهتا نجات مسئلت می‌نمودم از اتفاقات چند نفر از طراران که آنوادی را جولانگاه خود ساخته
همه روزه چون جرس تقدیر و پیک قضا بجیب و راست آن بادیه تردد می‌کردند و از هر طرف کسب غنیمتی می‌نمودند ده نفر
از آنها از عبور در آنجا واقع شده چون مرا دیدند دستم گشوده از حقیقت سرگذشت من مطلع گردیدند مرا به تکیۀ خود برده زخمها
و جراحات مرا مرهم میگذاشتند تا صحتی کامل یافتم لباس و مرکب و خرجی بمن داده معذرتها خواستند و قدری راه بمشایعت
آمده عود نمودند چون پاره راه رفتم بجزیره رسیدم و راه را گم کرده بهر جانب تردد می‌نمودم از قضا بجائی رسیدم و رعنا
جوانی را دیدم که بکنار نشسته و چند صندوق باطرافش چیده اند ریاحین محبت رعونت از گلبن وجود لطیفش شگفته و چهرۀ ماه از غیرت
جمالش در کلف تیرگی نهفته کاکل مشکینش دام تسلسل در رهگذر دلها گسترده و چشم پر فسونش بازار ملاحت یوسف را کساد کرده
پیش رفته سلام کردم آن جوان نیز بتقدیم جهت استقبالم کرده مقدمم را گرامی داشته من از مرکب فرود آمده نزد آن غزال صحرای
اهلیت و پاکیزه گوهری نشسته حقیقت را بوی تقریر نمودم و بعد از آن از شمایل و صورت حالش پرسیدم گفت ای جوان در این حوالی
حشمی است و سرکردۀ آن قبیله به پدرم تعلق دارد و در اینوقت ماه عمرش بسن بلوغ رسیده و از دار غرور عازم دار سرور گردیده قاعده

و آداب طائفه ماهیان است که هر گاه سرکرده قبیله وفات یابد فرزندش را اهل حشم بجلی که از معموره دور باشد برده شبها می گذارند اگر تا بست
روز خللی باو نرسیده سالم و صحیح ماند آنرا برده سرکرده خود مینمایند والا باس این امر برده بدیگری مباشند تا بهر که موافق آید سرکرده
خود مینمایند امروز روز پنجم است که پدرم فوت شده و مرا اینجا آورده اند و عصر وعده است که بطلبم آیند حضورت دلم را از مکاره شبهای
نجات داد چون لمحه بر آمد اثر شیری از آن بیشه ظاهر گردید آن پسر خنجر تیز شمشیر حمایل کرده آهنگ جنگ شیر نمود و در ساعت شیر را کشته
آمده در جای خود قرار گرفت من چون این شجاعت و مردانگی از آن دیدم تحسینهای بلیغش کردم در این اثنا پسر از جا برخاسته بمن گفت
بیا لمحه در سر پا در این بیشه تفرج نمائیم باتفاق او بهر جانب سیر کردیم تا بکنار رودخانه رسیدیم پسر گفت مرا آب احتیاج است برهنه شده
تا آب در آمده و اعضا شست و شو داده بیرون آمد و چون آستین پیراهن در دست کرد از جا جستن کرده فریاد بر آورد که دریغا و دردا
که جانم هدف طرفه تیر بلا گردید و بر زمین افتاده مانند ماهی طپیدن در آمد و در ساعت هلاک شد من متحیر از آن جهت و جوی در جه آب
آن واقعه گردیدم چون پیراهن از تنش کندم عقربی از آستین پیراهن او بر زمین افتاده غایب شد من از وقوع آن حادثه متعجب و متحیر گشته
گفتم که از مکان تهمت اجتناب لازم است که مبادا که اقربای او آمده چون مرا در این مکان ببینند و تصور کنند که قاتل پسر منم من بر مرکب
سوار شده خواستم که روانه گردم قریب هزار نفر از خویشان آن پسر بطلب او آمدند چون پسر را با آنحال و مرا در آنجا حاضر دیدند همه را یقین
حاصل گردید که باعث انقطاع رشته حیات او گردیده ام گریبانها چاک زده مرا در میان گرفتند هر یک طپانچه و سیلی زده دستهایم بر بستند
و مرا با نعش آن پسر بحشم بردند اهل حشم فوج فوج باستقبال می آمدند و چون واقف آن هنگامه میگردیدند خاک بر سر کرده با فغان و خروش در می
آمدند همه تیغها بکف گرفته آهنگ قتلم نمودند یکی که اعقل ایشان بود از من احوال پرسید گفتم زهی سنگدلی که بهلاک چنین جوانی راضی گردد
و حقیقت حال را باو شرح نمودم و بر بیگناهی خود سوگندها یاد کردم و گریه و زاری نمودم آن مرد جهال قبیله را از آزارم منع کرده گفت مقدمه بر ما معلوم
[illegible] آنرا پیش سلوق عابد برید تا آن چگونگی آنرا تحقیق نماید چند نفر مرا از خیلان برداشته بمغاره کوهی بخدمت آن عابد بردند و صورت
ماجرا را شرح کردند سلوق وضو ساخته دو رکعت نماز گذارد و آنگاه مهره از جیب خود در آورده نگاه کرد و بایشان گفت این جوان بیگناه است
و از آن بد ارید آن جماعت از خدمت عابد عود نموده من در پیش عابد ماندم عابد از چگونگی واقعاتم پرسید من طومار سرگذشت خود را باز کرده
قصه سراسر کربت را باز کرده از آغاز تا انجام و کفران نعمت آن نمک ناشناس تقریر کردم عابد بحالم رقت کرده گفت ای عزیز آنچه ترا بر سر آمده
در جنب واقعاتم نسبت قطره ایست بدریا الحق هیچ غافلی بمقتضای عدم احتیاط لحظه اشتغال و تا جنس بگذراند و بصحبت و اختلاط آنها خود را
ندارد که موانست بدگوهر و ارذل در دولت پیدا مثل و سمومیست جانکاه آن مهر ناخردی که بزورق رفاقت آن گروه نشست سفینه ناموس و ننگش
غرق بحر فضیحت شده سالم بساحل مراد نرسد و هر بیباکی که داخل سلسله او فرقه گردید عنقریب گرفتار صد گونه فطرات گشته در پیچ آینه
جمال شاهد بهبود نه بیند اگرچه لله الحمد تعالی که اکنون بهدستی مظاهرت ایزد لایزال و مساعدت اقبال شمع اقبالم از شعله فیروزبختی روشن
و چهره شاهد مقصودم بزیور اطاعت بندگی سبحانی مزین است ولیکن در بدایت حال که بکام مستیهای شراب جهالت و جوش بهار
پرواو غفلت بود بوسوسه ابلیس هوا و هوس و تحریک سگ هرزه مرس کردن اختیارم بدست آن پالهنگ رفاقت نا جنس سفلگان مکال گشته

بانواع

بانواع سختیها کشیده و مرارت اقسام صعوبات چشیده ام بدانکه من از مردم دمشقم و نامم سلوق است پدرم مردی بود منعم و صاحب
سامان آهنگ سفر فرنگ کرده مال خطیر با خود برد و چون داخل دریا گردید جمعی از طراران فرنگی که قطاع الطریق دریا بودند برخورده اسباب
پدرم را با مایعرف تمام تجار غارت و جمله را مقتول مینمایند بعد از مدتی این خبر منتشر گردید قدری مایعرف که از پدرم در خانه مانده بود آن
نیز بمرور ایام صرف شده خالی گردید که در بساط مکنت ما هیچ نماند مادر پیری داشتم بخانه منعمان و محتشمان شهر میرفت و از شغل مزدوری
محنت هر روز قوت یومیه تحصیل کرده اوقات باین نسق و ضابطه می گذرانیدیم و بجوار منزل ما آماج خانه بود که هر روز سپاهیان آن شهر آمده
مشق کمانداری می کردند من با طفلان محله رفته سیر می نمودم و مرا هوس در آن فن بهم رسیده از چوب تیر و کمانی ترتیب داده مشق تیراندازی
میکردم تا از آداب آن کار وقوفی بهم رسانیدم روزی با چند نفر از اطفال محله در سر راه عام نشانه گذاشته بکمانداری مشغول بودیم اتفاقا
امیر آن شهر در آن روز بشکار رفته بود و از آن راه مراجعت نمود چون بازیچه طفلان را مشاهده کرد عنان کشیده تماشا توقف نمود من هر تیری که
انداختم بنشانه می خورد پادشاه را صافی نشست و حسن جهارتم خوش آمده بمحرمان گفت که این طفل قابل تربیت است یکی از خدام اشاره
کرد که مرا بیارگاه بردند شهریار از حقیقت حسب و نسب من پرسید من چگونگی حال را موافق سوال عرض و خواطرشان نمودم امیر را
حسن تقریر و طرز [illegible] مرحمی طبع افتاده در عهد محافظت جا بداد و با نعامات و تفقدات مخصوص ساخته یکی از امرا را که در تربیتم مبادرت
نماید من با اندک وقتی بدلالت خفر شعور و تعلیم معلم فراست از همه فنون سپاهیگری و خصوصیات او بهره مندی یافتم روزی شهریار را
عزیمت شکار بر افراخته با فوجی از لشکریان متوجه شکارگاه گردید شهریار داخل بیشه شده شیری از نیستان بیرون آمد مانند رعد
خروشان و چون برق شتابان که ثور فلک از بیم صدمه پنجه مهابتش چون سرطان خون در شریان و اعصاب افسرده با گروه حمله
کرده اجزای جمعیت لشکریان تفرق یافته شیر بیرون رفت من از لشکرگاه مرکب جهانده متوجه حرب آن گردیدم و تیری بچله کمان
پیوسته تا شست گندم بسینه شیر خورده چنانکه از پشتش صاف گذشته تیر بخاک نشست و شیر بخاک غلطیده هلاک شد امیر را
آن دلیری و مردانگی خوش آمده مرا بنواخت و با نعامات کلی مخصوص ساخت از قضا در آن سپاه فردی بود از جمله ارباب حقد و حسد
حقد و حسد گرفتار اگر در جابلسا بودی و شنیدی که در جابلقا کسی نیم دینار عطا نموده از رشته بیقراری بجانش لب آمدی و سرسام
پیچ و تاب او را بهذیان رده و کفر باز داشتی چون آن شجاعت از من و آن عنایت سرشار از شهریار ملاحظه کرد مانند سپند در
مجمر سوز و گداز وطن ساخته از طغیان این سودا بر آشفت و چون سگ دیوانه بترش روئی و خشونت در آمده و بخود دانه گفت که شیری اینهمه
انعام و اکرام ندارد و مرا شان و تهور نگذاشت که متوجه دفع آن شوم و اگر نه مانند روباهی صید فتراک مردانگیش مینمودم پادشاه
سخنان نا صواب را استماع ننموده هیچ نگفت چون آهنگ مراجعت کردند در عرض راه روباهی از بیشه بیرون آمد امیر روی با آن
حسود کرده گفت خوش باشد حسود مردود را قولنج درک گرفته گفت که در نظر همگنان نتوان عذر پرا ستد راه خود کرد ناچار مرکب تاخته
کمان از قربان کشیده خواست که در فنون کمانداری حسن کاری نماید کمان را در دست پیچ خورده در آورده کمان از دستش بدور افتاد
شمشیر از نیام بیرون آورده چون روباه نزدیک رسید مضطربانه شمشیر فرود آورد و نعف مرکب را بیکپای خود مجروح ساخت و دم

او بر سیدن و وحشت در آمده چندان بیتابی کرده که آنرا بر زمین افکنده هلاک گردانید امیر لشکریان چون بالای سرش آمده جثهٔ او در
طعمهٔ گرگ فنا شده باد مخالف حقد و حسد شمع زندگانیش را خاموش ساخته بود شهریار بهم و انعام مقرری و راهی تعویض و شفقت فرمود
من رفته رفته یکی از جملهٔ مقربان بساط عزت گردیدم و صبح اقبالم از مشرق مقصود دمیده روز بروز کوکب بختم را درجه می افزود تا صاحب مال موفور
و جمعیت غیر محصور گردیدم یکی از فرومایگان شهریار را با من راه آشنایی و اختلاطی بهم رسیده به ثبات و ساطت اختلاط و موافقت
بخوردن خمر و ارتکاب مناهی و فسوق پرداخته دست از رکاب قرب خدمت امیر برداشته چنان سرگرم و مایل آن امور نامسعد شدم که
کم همه بجود نمی پرداختم و آن اسباب و جمعیت بی اندازه را باندک وقتی بمصارف آن نامعقولات رسانده بقوت و نفقهٔ یومیه محتاج و خاک
نشین عرصهٔ عسرت و احتیاج شدم آن ناکس چون مرا مستغرق بحر عمیق آن حوادث ساخت راه بیوفایی و طریق ناآشنایی پیش گرفته جواب سلام
نمیداد من از هوط آن بادهٔ بی پروایی بهوش آمده دانستم که خطا کرده ام و پشیمانی سود ندارم روزی پیاده از شهر بیرون آمده متحیر از بهر جا
میگردیدم بنجات سانهٔ عبورم واقع شد قدری خرما جمع کردم و در بغلم نهاده گفتم که دیگر مرا بشهر مراجعت کردن کمال بیعاری و بیغایت است آنگاه گفتم
راهی پیش آمده میروم تا به بینم که اینراه بکجا منتهی می شود چون قدری رفتم یکی از درویشان برخورده گفت دو روز است که چیزی نخورده ام
ای جوان با تو غذایی هست که باعث انتظام شیرازهٔ حیات و قدرتم گردد که جانم در خطر است من چند خرما از بغل بیرون آورده باو دادم
گفت الهی همت یزدانی بدرقهٔ کاروان ارادهات باد بهر طرف که روی عزیمت نهاده بجنب لطف الهی بمنزل مقصود رسیده
جمیلهٔ مدعا در آغوش مرادت در آید و دوستکام و مقضی المرام مراجعت نمایی من این معنی را بفال نیکو دانسته جازم آن عزیمت شدم چون قرب
پنج شش فرسخ رفتم بقریه رسیدم بمسجدی رفته بعبادت ایستادم در آن اثنا شخصی داخل مسجد شده بنماز بایستاد و بعد از نماز شروع
در گریه کرده چندان جزع و فزع نمود که مرا یقین حاصل شد که او را واقعه پیش آمده چون از نماز فارغ شد از وی استفسار آن حال نمودم گفت
که مدت هاست که غواص بحر حیاتم تا گوهر وجود فرزند ارجمندی بدستم افتاده و در اینوقت آنرا خستگی و رنجی طاری شده و آزار او صعب است
میترسم که مبادا گل حیاتش پژمردهٔ خزان آفتی شود و خانهٔ عمرم از سیلاب این بلا دگرگون گردد ای جوان غریب در حق او دعایی کن شاید
سیل دعای تو از مبدء فیض تهی دست برنگشته حضرت مجیب الدعوات شفایی باو کرامت کند من دست بر آورده از روی اخلاص
بدرگاه ایزد مراد بخش بنالیدم و صحت جهت او استدعا نمودم آنجوان بیرون رفته بمن طعامی آورده گفت نذر کردم که اگر فرزند من صحت یابد
اعانتی که لازم باشد در بارهٔ تو بتقدیم رسانم از اتفاقات حق تعالی در آن شب از خزانهٔ غیب خود شفایی بفرزند آنجوان عنایت کرده
آنجوان ده هزار دینار و مرکبی بمن اعانت نموده روانه شدم در عرض راه شخصی برخورده پیاده و عریان و رنجور و از کثرت پیاده روی
پایش فرسوده گشته از ضعف و ناتوانی قدرت حرکت ندارد از وی پرسیدم که ای برادر باین حال عزم کجا داری گفت من مردی ام
سراج نام و یکی از جملهٔ محتشمان ولایت شام حریف روزگار با من نرد فریب باخته از دغل بازیهای چرخ فتنه ساز مایملک و مکنت و
استطاعتم از کف تصرف بیرون رفت چون روزگار را وقتم به تلخی میگذشت شنیده ام که در مصر جماعتی هستند که جراحت و
بینوایی درویشان را مرهم امداد و لطف میگذارند اکنون ارادهٔ مصر دارم و بهزار مشقت و رنج تا اینجا آمده ام من بنا بر رعایت او

فرود آمده

فرود آمده از طعمه که داشتم بعضی از لباس خود باو دادم چون فی الجمله قوتی بهم رسانید او را سوار مرکب کرده خود تا منزل در جلو آن رفتم و
در منزل روزی چند بمتابعت او ماندم چون صحت کامل یافت و یکباره آثار خستگی از آن زایل شد دستوری جسته او خریداری کرده
از آنجا باتفاق روانه گردیدیم تیمار و خدمت او را بر ذمهٔ خود واجب دانسته در مهربانی او مسامحه نمی نمودم نهایت از طرز و اوضاع و سلوک
او ظاهر میگردید که تهی دست متمتع نجابت و تشنه لب زلال آدمیت است روزی در عرض راه یکی از متمردین برخورده سراج بمن گفت
ای جوان در این بیابان کسی نیست که افشای راز ما شود بیا تا موافقت کرده این مرد را بکشیم و اسباب و مرکب او را صاحب شویم من بمنع
او پرداخته گفتم چنین سخنان بیهوده مگوی که بمقتضای نفس خطاکار رهزن راه بندگان خدا شده موجب محرومی حسنات و موجب
برافروختن شعلهٔ معاصی و سیئات است اگر این معنی را از راه رسوخ اعتقاد می گویی توبه کن و اگر از راه مزاح می گویی این نحو مزاح و هرزه [illegible]
پوچ گویی و بیهوده طرازیست گفت در این بیابان چنین صید مفتی بدام ما افتاده آنرا نمیتوان گذاشت که رایگان از دست بیرون
رود چون اصرار او را در این کار ملاحظه نمودم من مرکب پیش رانده دور ایستادم سراج با آن مرد آغاز نبرد و مشاجرت کرد آنمرد
در فن شجاعت و مردانگی کامل و زبردست بود چوبی در کمر داشت چندان بر سر مرکب سراج زد که مغز از سرش در آمده مرکب غلطید
و سراج بر زمین افتاد پس سراج از جا برخاسته بی پروایانه بجانب او دوید آنمرد چوبی دیگر بر گردن سراج زده سراج بیهوش شده
بیفتاد و آنمرد تازیانه بر مرکب زده برفت من چون آن بیباکی از سراج دیدم متحیر شده با خود گفتم که اگر چه این ناپاک از جملهٔ اشقیاست
و از او تنفر و اجتناب لازم است نهایت چون رفیق است او را چنین خسته در این بیابان گذاشتن از نشان جوانمردی نیست از آنجا
که نیکی هرگز ضایع نمی ماند اولی آن است که چشم از مراعات او نپوشم از مرکب خود فرود آمده سر آنرا در کنار گرفتم تا بحال آمد آنرا
سوار مرکب خود کرده او پیش میرفت و من پیاده از عقب او میشتافتم چون قریب بدو سه فرسنگ رفتیم پایم فرسوده گشته صعوبت
پیمودن راه بر من بسیار اثر کرد گفتم ای برادر من بسیار مانده شده ام شرط رفاقت آن است که من نیز قدمی چند سوار شوم سراج
بخشونت در آمده تازیانه بر مرکب زد و بسرعت تمام بدر رفت من آنچه داشتم در بار مرکب بود دانستم که مهربانی با سفله ناسزاوار گفتم خدایا
روا مدار که در این بیابان طعمهٔ سباع و هوام گردم من این نیکویی برای خاطر تو کردم حاصل که بهزار خون جگر خود را بمنزل رسانیدم آن ناپاک
بمنزل نیز توقف ننموده بود من عاجز و بی زاد و راحله روزی چند در آن منزل مکث کردم تا قافله بهم رسید اهل قافله را از سرگذشت و حقیقت
حال خود آگاه نمودم آنجماعت تعهد حالم نموده باتفاق آنها روانه شدم و در عرض راه خدمت آنها می کردم گاه سواره و گاه پیاده
تا منزلی چند با ایشان رفتم چون بده فرسنگی مصر رسیدم قافله عزم دیگر جانبی نموده بمن مرکب و قلیل خرجی دادند من روی بمصر روان
شدم چون نزدیک بشهر رسیدم دیدم شخصی دست بسته عریان افتاده ناله و افغان عظیمی دارد مرا رحم آمده پیاده شدم و بند از
دستش گشوده از صورت حال پرسیدم گفت من شحنهٔ ولایت مصرم دیشب طرارانی خزانهٔ امیر را شکافته و اسباب خطیری برده
امروز امیر قریب پانصد نفر تعین و بشوارع و معابر فرستاده و امیر وعده کرده که هر کس دزد را بچنگ آورد مبلغهای کلی انعام
بهره مند خواهد شد و الا همه را بعقوبت عظیم بکشم من چون گواه نداشتم تنها عازم این سمت گردیدم و [illegible] آمدم تا اینجا

ابطراز بر خوردم اقبالم پستی و دزد زبردستی نموده مرا عریان کرده دو دستم بسته مرکبم را ببرد اکنون مرا واجب است که شکر حقوق مهربانی تو اگر زنده
باشم و وارد شهر گردم تلافی اعانت تو خواهم نمود او پیاده در جلو من افتاده چون بنزدیک شهر رسیدیم گفت ای جوان من مردی ام در این شهر
مشهور و معروف و از جمله ارباب اعتبار چون با این شکل داخل شهر گردم از بزرگ و کوچک کمال خجالت خواهم کشید و همه را یقین حاصل خواهد شد
که دزد بر من زیادتی کرده چون شود که مرکب و لباس خود را برسم عاریه بمن دهی تا بخانه خود رفته عذر این مهربانی از تو بخواهم من لباس و مرکب بآن
داده خود پیاده میرفتم چون سواد شهر نمایان شد آهی زده گریبان کرده گفت وحسرتا بخم زبونی گرد که تهی دست و بحصول مراد برگشتم اگر آن
دزد را همراه می آوردم اکنون بفواید عظیم مخصوص میگردیدم چون چنین مراجعت نمودم آنچه از خزانه برده اند غرامت باید کشید من گفتم که شکر
الهی بجا آور که از دزد خللی بجانت نرسیده اگر حیات باقیست اشتغال بسیار است گفت ای جوان مرا تدبیری بخاطر میرسد اگر چنانچه شود
ممکن که چراغ مدعایم برافروزد نهایت شرمم می آید که اظهار نمایم گفتم در اظهار تمهید و تدبیر شرم جایز نیست بگوی گفت اجابت این امر وابسته
بخلق عمیم تست چون انواع نیکویها در حق من نموده من تا زنده باشم کمر بندگی تو بجان و دل بسته ام نهایت چون مجاهدین طریق خدا
برست که بمقتضای لطف عمیم متکفل حال خسته شده مهربانی را با تمام میرسانند و تدارک آنرا انجذ او امی کذارند اگر قسم یاد نمایی که خلق
کریمت در انجاح او مبالغه نداشته باشد اظهار کنم من قسم یاد کردم که اگر از دست بر آید مسامحه ننمایم گفت چون امیر کام امیدم را شب
وعده انعام و اکرام شیرین ساخته و چنین محروم برگشتن موجب حسرت است چه شود که از راه لطف طبعت راضی گردد که ترا در عوض آن دزد
دست بسته بنظر امیر در آورم و بعد از آنکه بشفقت امیر بهره مند یابم سعی در نجات تو نموده نگذارم که خللی بتو رسد و مرا از سعادت التفات
تو بهره و ثمره روی دهد من تبسم کرده گفتم من نیز در این شهر بامید حصول مطالب و حوایج میروم مرا که اول مرتبه در این شهر طرار و دزد
خانه امیر شناسند بر فرضی که مرا نکشند دیگر چه اعتبار خواهم داشت دیگر آنکه حفظ بدن نیز امریست واجب طبع غافل که راضی شود
که خود را دانسته در طلسم عقبه و حادثه افکند گاه باشد که چون چشم امیر بر من افتد مورد غضب و سیاست گردم و ترا در آن حالت زمام فرصت
تدبیری در باب نجاتم بدست در نیاید آخر دلگفت که اگر باید تمام قبیله خود را بکشتن داد که نگذارم که زحمتی بر تو رسد القصه از التماس
و تضرع نمود که مرا بوی دلسوخته باخود گفتم که هرگاه کام حاجت مندی و از قتلم بر آید چه انکار غنیمه نمایم خلاصه کلام آنکه گفتم که اگر مرا دو
از بستن دستم بر آید اهمال باشد پس هر دو دستم با فتراک محکم بربسته در درشه جلو انداخته می برد چون داخل شهر شد سرم را برهنه کرده
بیرحمانه کوتک میزد و می گفت جزای کسی که بدزدی خزانه امیر جرأت نماید من از ظلم او بیداد کرفتم خاطر شده و شیون در دادم و
مردم شهر بر سر من جمعیت کرده همه را تصور آن بود که دزد منم را بد آن صورت بدار الامان بر کاه شحنه با امیر گفت حصار دولت و
اقتدار امیر را مستحفظ عنایت سبحانی حافظ و نگهبان باد اینک بنیروی قوت بازوی اخلاص دزد خزانه امیر را بچنگ آوردم هرچند
آنچه برده اعتراف ندارد امیر گفت تفحص کاهش برند تا اقرار کند چون دانستم که آن ظالم ستمگر خواهد که دانسته بر من ظلم کند
فریاد برآوردم و خواستم که چگونگی احوال را عرض نمایم آن بیداد گر مرا سخن نگذاشته کشان کشان بیرون برد و چوب بی عظیم
میزد و می گفت بگوی که آنچه از خزانه برده چه کردی خلق عظیم جمع شده همه شهادت بقتلم میدادند مرا انکاری و از جرم تمام بر سر حقایق

شهر آورده

شهر آورده بر او بخشید از اتفاقات آن دو ناپاک زاده که در وطن و عرض راه غلامهای خاص بمن رسانده بودند مرکب و اسبم را
برده بودند در آن وقت پیدا شده گفتند ای خیره حیا دیگر چه کل فتنه و فساد شکوفه که باین بلا مبتلا شده عسان گفتند که خزانه امیر را
شکافته آن دو گمراه حق نشناس گفتند که مضبوط و محکمش نگاه دارید و از آن غافل مشوید که این ناپاک یکی از طراران کمربسته و دزدان
مشهور است چون ابلیس یکنفس از شرق بغرب رود از رسایه کنج حرص و آز ببام قصر سپهر در آید و از قوت جاذبه نگاه نور از مسکر
آفتاب و از چشم شراب برباید لبی نقصانها بجان و مال و سیر رختش بهر ملک و دیار رسانده اکنون که بدست افتاده در سیاستش او
تعویق جایز مدارید من چند آنکه بر بیکناهی عجز میکردم کسی نمی شنید و تعلیم تدبیرات می نمودند من رو باسمان کرده منشا اجابت دعوات
ضعفا است نموده دست رجا بعروة الوثقی اعانت ایزد دادرس که معاون حال عاجزان است زده گریستم و بدرد بنالیدم و گفتم ای حاکم ممیز عدم
را بجز را حقانیت و انصاف بنوید و شحنه غیرت داد موی جهار از فیل قدیر بستاند و اقف جمیع سرایر و کاشف همه ضمایر حقیقت
عالم بر تو ظاهر و معلوم است جاه و جلال کبریایی و بزرگی و عظمت جودت که مرا از شکنجه این حادثه برهان و از این بیابان اندوه
بسر منزل نجاتم برسان هنوز این تضرع تمام نکرده بودم که دو صورت شیر که بدیوار چهارسوق نقش کرده بودند مجسم شده بحرکت
آمدند و بصلابت و مهابتی که شیر نر را در ارکان جمیع خلق افتاد غران و خروشان از دیوار جدا شده آن دو نفر را با شحنه مصر بهم درشکستند
و فتراک که مرا بسته بودند بچنگ و دندان قطع کرده کل خلق از خوف آنها متفرق شدند و رمیدند و باز آن دو صورت شیر
برگشته بطریق پیشتر بر روی دیوار متصل شدند خلق چون آن هنگامه ملاحظه نمودند امیر شهر را خبر کردند امیر خود بتعجب کنان نظاره کنان
آمد فرمود که بدار الاماره بردند چگونگی حال را از من پرسید من قصه را من اوله الی آخره شرح کردم امیر دانست که من یکی اهم خلوت
داده بمهربانی و عافیت های مشفقانه بنواخت و دستم ببوسید و گفت ای جوان مستجاب الدعوه مرا زخم صد صحبت قدیمی که جانم را کاسته
بهیچ جه معالجه پذیرفته چه شود که دعایی در حق من کنی که بیمن دم مسیحا نفسی فیض بخش تو از زحمت این الم نجاتی یابم من دعا کرده امیر صحت
یافت باز دستم ببوسید و معذرت خواست و گفت نصف دولتم تعلق بتو دارد و گفتم مرا بزر و مال احتیاجی نیست استدعا دارم
که مکانی که از آتش ناو بیگانه کسی را در آنجا راه نباشد معتکف گشته بذکر الهی مشغول باشم مدتیست که در آن مکان مجاور و ... بهات
اکثر اوقات امیر بآنجا آمده بطریق خدام بکر در خدمت غنیمت بد غم مخور که آنچه آن خطا کار از مال تو برده با ضعاف آن از خزانه
عامره الهی بهره مندی خواهی یافت فردا امیر می آید شرح احوالت خواهم نمود من شب در خدمت سلوق عابد بسر برده صبح امیر با فوجی
از خدم بملازمت سلوق آمده بخدمت بایستاد سلوق عابد حقیقت حال مرا با پادشاه تقریر نموده گفت ای جوان از سلسله بزرگان و نجبا
و فتور روزگار آخر از وطن آواره ساخته اکنون محتاج باعانت شهریار است اکنون شفقت درباره او مبذول فرمایند شهریار یکصد
هزار درهم زر سرخ با ده قطار از همه اسباب عنایت و صد نفر همراه نموده که مرا بولایتم رسانند و اینهمه مال و جمعیتی که دارم
از رهگذر ادراک و سعادت خدمت سلوق عابد است این جراحتها که با عضایم مشاهده نمودی زخمهاییست که در عرض راه از آن
سفله نمک بحرام بر من رسید غرض از افتتاح گنجینه لآلی تعداد این حکایت آن است که هر عافیت طلبی فرخنده دستوری را که

نمیر و پیش نهاد خواطر خطیر آن باشد که صبح عزت و اقبالش از مطلع مراد طلوع نماید و کوکب بخشش از مشرق فیروزمندی برآید پشت امید بر
دیوار بی اساس محبت و آشنایی آن گروه بیوفای بحقیقت ناشناس نزنند و زر خالص عیار دوستی را بهای خزف کاسد خلطه و مصاحبت ایشان
ندهد که هرگز از گوهر ذات بدگوهر صفای مردمی و اهلیت نبوده و نمیباشد و هیچ وقت از نخل ولای آن دنائت کیشان هیچ کسی بری تمتعی برنخورده
و از لجه بحر طوفان خیز مروت آن فرقه ناخردمند جانی بسلامت بیرون نبرده موائد موالات آن طایفه ممزوج بسم نفاق و شراب محبت ایشان
آغشته بهوشداروی عدم مهربانی و وفاق است از هر نخلی که ثمر عافیتی خورند اره گران درخش کشانند و از سایه هر دیواری که ادراک راحت
و آسایشی نمایند بسیلاب شرارت و نفاق از پای در آورند خلاصه کلام آنکه از هر کس اعانت و التفاتی بینند در عوض تا توانند انواع بدی را
بمنصه ظهور رسانیده و مانند خواجه سهراب وزیر پادشاه یمن و پیرانه کام مرارت زهر چندین ظلمهای گوناگون گردانند حکایت مهندسان سخن
اورنگ سخن وری اعنی خامه دقایق سنج که فرمانروای قلمرو نکته دانی و عذب البیانی است بدستیاری انامل حصار تقریر این مقاله را چنین تحریر
تعرف در می آورد که در عهد ماضی شهریاری بود در ولایت یمن که مسیحای عدالتش از اثر دم اعجاز نمای رای خورشید ضیای احیای سلسله
انتظام و آبادی مملکت نمودی و شحنه انصافش بقوت بازوی حکم دست تسلط جور و ظلم را از گریبان دلهای خاص و عام کوتاه فرمودی قهرمان
نقش بدست تدبیر حلقه اطاعت بگوش امنیت کشیده مطلع تیغ ظفر پیوندش واسطه اتحاد و اضداد گردیده روزی بر سر ایوان حکم رانی
و عدالت جلوس نموده بود و سروران سپاه و اعیان مملکت چون مژگان در اطراف آن نور حدقه بختیاری صف کشیده بودند که مقارن
آنحال شحنه شهر شخصی را دست بسته و شکسته بنظر شهریار در آورده بر لوح بندگی نگارش داد که پیوسته از صاف زلال کوثر اقبال
ساغر آمال شهریار لبریز و مالامال باد بنده از خرابه ای میگذشتم اینمرد را با سه نفر مقتول در آنجا دیدم اگرچه اینمرد باقرار این معنی تن در نمیدهد
نهایت نظر بر قراین چنان ظاهر میگردد که این سه نفر را اینمرد کشته باشد پادشاه از آن مرد پرسید که توچه میگویی آنمرد گفت ایها الامیر
من مردی ام از خاندان عجز و انکسار و پرورده نعمت درویشی و افتقار هرگز لقمه از خوان ارتکاب اعمال ناصواب برنداشته و قدمی در وادی
تقدیم امور شنیعه نگذاشته ام در آنوقت بحسب اتفاق از آن کوچه عبور و مرور می نمودم مرا قضای حاجتی دست داده بآن خرابه رفتم سه نفر را
مقتول مشاهده کردم مرا واهمه دست داده تا خواستم که بمقتضای کریمه واجتنبوا مواضع التهم از آنجا بیرون آیم شحنه رسیده
مرا گرفته بخدمت شهریار آورد امیر شهر گفت اکنون اینمرد را نگاه دارند تا اندیشه و فکری در این کار نماییم شحنه آنمرد را خواست که بیرون برد
در آن اثنا فاخته در سر ایوان بارگاه نشسته شروع در خواندن نمود خواجه سهراب وزیر پادشاه که پیوسته در فنون کارآگاهی
و اصابت رای نسب با فلاطون رسانیدی متوجه لحن فاخته شده با شهریار گفت دست از این مرد بردار که بیگناه است در فلان محله خانه ایست
و در آن خانه مردیست عارف نام بفلان علامت و نشان آنرا بخدمت شهریار حاضر نما که شحنه رفته در ساعت او را احضار نمود چون پادشاه
از حقیقت حال مقتولان پرسید عارف نتوانست که انکار نماید اقرار بارتکاب آن عمل نمود حاضرین مجلس از حکم وزیر تعجب عظیم نموده
شهریار در خلوت بوزیر گفت ای دستور قلمرو دانش و کمال بگو که این چه حال و سبب استنباط بیگناهی آنمرد و تحقیق گناه عارف نمودی وزیر
صفحه عبودیت را بقطرات شاطرات [illegible] بنگاشت گفت که بنده زبان طیور و سایر حیوانات می فهمم مرا فاخته اعلام پیوسته هر جا بسیار

و هم امری از

و هم امری از امور که در هر جا از هر کس بوقوع می پیوندد مرا با خبر میسازد امروز آن فاخته بر فراز بارگاه نشسته مرا از چگونگی این واقعه آگاهی داد
شهریار سئوال نمود که کلام حیوانات را بچه طور فرا گرفته وزیر گفت ای شهریار عالیمقدار پدرم در ولایت شام بتجارت و بازارگانی اوقات
معروف میداشت روزی سائلی بدر خانه آمده فریاد برآورد که ای مدعیان محبت الهی از آنچه از خزانه عامره الطاف ایزدی بشما عنایت
گردیده حصه با این عاجز بیراه و روی کرامت و بذل نمایید تا بنیان جمعیت و سامان شما از سیلاب حوادث و خلل محفوظ باشد که صدقات سبب
رد عقوبات و دعا رجوع است مال و جان است پدرم خواست که کام سئوال آن عاجز را بشهد عطایی شیرین گرداند یکی از ناکسان که غلام بود در مجلس
پدرم حاضر بود بمقتضای طبع لئیم سد راه و مانع آن عطا گردیده سائل را تهی دست جواب دادند من پنهان از پدرم قرص نانی بآن سائل رسانیدم
اتفاقا در آن شب آتشی بخانه ما افتاده پدرم و مادرم با آن غلام و غلامان و جمیع اسباب سوخت و ببرکت تصدق آن قرص نان خللی بمن نرسید
نهایت عریان و در غایت تنگدستی و اضطرار ماندم چون در آن شهر بعهد ناز و نعیم پرورش یافته بودم بچنان حالتی نتوانستم توقف آن شهر
را بر خود گوارا نمایم عزم عراق عجم نمودم بی زاد و راحله متوکل بجناب ایزد دادرس شده بار توکل بسته بناقه تجرد نشستم و چون از شهر
بیرون آمدم بجوانی برخوردم که آن نیز مصمم عزیمت آنراه بود همدوش و رفیق شده میرفتیم تا بعد از چند روز بقافله رسیدیم من ملازمت یکی
از اهل قافله را اختیار نمودم اتفاقا آنمرد که بود در کمال دانش و اصابت رای بهر علمی از علوم قوی دست و کامل خصوصا در اعداد و جفر و
سایر علوم قریبه مهارت تمام داشت از آنجا که خدمت امثال این جماعت خالی از منفعتی نمیباشد من این معنی را غنیمت شمرده کمر خدمت و
انقیاد او بمیان جان بسته در تقدیم مراسم جانفشانی و اطاعت بمرتبه کوشیدم که روی التزام من بکل الوجوه متوجه خود ساخته به تفقد و
اعانتم پرداخت نظر بر آنکه بنده شایسته خدمت صید صاحب خود میکند مرا در صدر سریر محرمیت خود جا داده پیوسته جرعه از جام حیات
می نوشید طی مسافت آنراه می نمودم تا به بغداد رسیدیم شخصی که من سر در دایره ملازمت او داشتم ببغداد توقف نموده مرا چون خاطر
عزیمت عراق در خواطر راه یافته بود و جازم آنراه بودم بوی گفتم الحمدلله والمنه مقصد ارا گرچه مرا پیش نهاد خواطر آن بود که تا سالک مراحل
حیات باشم مانند نقش قدم در راه بندگی و فرمانت ساکن باشم نهایت روح و روانم متوجه این حرکت است نمیدانم که قاید قضا
را با من چه اندیشه و تدبیر است لاعلاج آنجوان فرخنده شیم ساخت و بمن دعایی آموخت و گفت هر گاه بخوانی زبان جمیع جانوران را بفهمی
و هر آینه ترا ادراک این کیفیت بهتر از خزانه های عالم است و فایده های عظیم بآن مترتب مرا چون از امداد آن مرد عالی فطرت نقد
مایه در کیسه بضاعت بهم رسیده بود ساز و برگ سفر انجام داده روانه شدم چون وارد بصره گردیدم جوانی را که از یمن برفاقت
او بیرون آمده بودم در بصره دیدم که جامه عریانی پوشیده و چهره اش از ضعف یرقان فاقه و گرسنگی زرد گردیده مرا از عالم
نمک خوارگی و محبت بروی رحم آمده پرسیدم که ای عزیز ترا چه پیش آمده که سررشته قدرت از دست داده چنین رنجور و پژمرده گردیده
گفت شمع حضورم از تندی باد مخالف هجران خاموش گردید و روزگار ساغر دیده ام را از باده فرح افزای مشاهده جمال
تهی ساخت در عوض راه و دست در رکاب ملازمت یکی از متردین زده چون باین ولایت رسیدم پای همتم را شحنه قضا
بزنجیر عارضه جوع محکم کرده آنجوان مرا گذاشته خود آهنگ عزیمت نمود مرا یکی از اهل دیار بخانه برده پرستاری می نمود تا آنکه

بهبودی یافتم و الم راه یافته الکنون بقدری قوتی بهم رسانیده ام من دستش گرفته بمکانی که نزول نموده بودم آورده چند روز توقف و بتیمار
و مرافقت حال و کمر بستم تا بکمال صحت رسید هر دو از بصره باتفاق بیرون آمده چون چند منزل طی نمودیم روزی بیکی از منازل که
در کنار دجله بود فرود آمدیم و چون روز دیگر آهنگ رفتن کردیم زورقی ترتیب داده اسباب بزورق گذاشته زورق را بآب
افکندیم و عنانش را بدست او واداده گفتم نگه دار تا من بکنار آب بروم چون من بگوشه رفتم آن ناپاک بزورق نشسته روانه شد
چندانکه فریاد و جزع کردم فایده نداد تا آنکه از نظرم ناپدید شد من در آن کنار دجله حیران و بیکار خود مضطر ماندم چون نزدیک بود
که زورق زرین مهر غرقه بحر نیلگون شام شود و طشت سیمابی ماه از گوشه بام سپهر ظاهر گردد در آن حوالی کوهی می نمود فلک شکوه
خود را بآن کوه رسانیده از خوف جانوران بمغاره رفته در مغاره را برروی خود مسدود ساختم و تا صبح صدای چندین جانور و سباع عجیب
می شنیدم در نهایت خوف و هراس تا آنکه سکندر زرین کلاه مهر از ظلمات مغرب زمین عود نموده بر فراز تخت کاخ چرخ برین مستقر
گردید من چشم از خواب گشوده خواستم که از مغاره بیرون آیم که ناگاه شیری و پلنگی و گرگی و روباهی پیدا شده بدر مغاره رحل
اقامت افکندند و با یکدیگر قیل و قالی داشتند دعائی که از آن جوان آموخته بودم شروع در خواندن کردم چون لحظه برآمد شیر را
شعله خشم برافروخته نعره چند زد که تزلزل در ارکان پیکر کوه افتاد پلنگ و گرگ و روباه هر سه بر سر پا ایستاده از خوف مجال
نفس کشیدن نداشتند بعد از لمحه که نیران آتش قهر و خشونت شیر را فی الجمله انطفائی بهم رسید روباه نرم نرم آغاز و اظهار لوازم
بندگی و ثنا طرازی کرده قدم جرئت پیش گذاشته گفت **نظم** ای شهنشاه بر و بحر و جبال ÷ باد محفوظ دولتت ز زوال ÷
پادشاهان عرصه دوران ÷ چاکران تو اند از دل و جان ÷ باد مقرون بنیکوئی حالت ÷ نرسد آفتی باقبالت ÷ نزند گر فلک بنام تو
دو ÷ مید را شیر یکدیگر چون ثور ÷ ببر در بر و در جبال پلنگ ÷ فیل در بیشه و ببحر نهنگ ÷ گشته از خوف چنگ سلطانی ÷ زورق
جمله غرق طوفانی ÷ تاج اقبال و فتح بر سر تست ÷ لطف ایزد معین و یاور تست ÷ این غبار و ملال غم ز چه راه ÷ کرده آغشته ملم
دل شاه ÷ ای امیر کشورگیر تا ضیغم زرین چنگ آفتاب در نیستان سپهر اخضر جلوه نماست پیوسته اغنام صحرای مدعا اسیر پنجه عنایت
و اقتدارت باد مدت ماست که بنده خاص الخاص قویم الاخلاص در ظل ظلیل عاطفت خداوند رتبه سرافرازی یافته ام هرگز کلفتی از خواطر
عاطر را افسرده غفران چنین رنج و المی ندیده ام امثال ما بندگان قدیم را که پرورش یافته مطبخ احسان بندگان این درگاهیم در جمع مواد
منظور نظر ازدیاد و ارتفاع اختر درجات عظمت و شهریاری صاحب کارخانه کون و فساد و مرکب انسانیه ایجاد و تدارک هر درد را
بدوا و معالجه هر حادثه را بدعای مخصوص خشیه شود که این ضعیف نهاد را از حقیقت حال با خبر فرمایند که بقدر مقدور در تدارک او
کوشش نمایند شیر گفت ای روباه راز دل گفتن بهر کس نشاید و گشایش هر گرهی از ناخنی برآید ترا بر امور مملکت و تدبیرات
انتظام مهمات چه کار شیوه تو ندیمی و شوخی است اگر حکایت غریبی بخاطر داری بیان کن تا لحظه مشغول گردم روباه زانوی ادب
دوتا کرده گفت ای شهنشاه کیوان دستگاه اگرچه ولینعمت بمقتضای لطف عمیم ذره پروری فرموده و قامت افتخار بنده را بخلعت
ترخانی و ندیمی برآراسته اند نهایت چنانکه خطا و غلط خانه زاد طبع هر بیمقدار پیدا شد قهر و غضب نیز ملازم رکاب هر صاحب شوکت

ذی اقتدار است

ذی اقتدار است گاه باشد که موافق اقتضای وقت بتقریبی خوش وقت گشته التفات نماید و وقت باشد که بدعایی خشم آلوده شده
سیاست فرمایند میترسم که مبادا امری از من بر خلاف رای امیر صادر گشته مورد غضب و سخط امیر گردم التماس دارم که امیر شرط کند
که اگر خطائی از من بظهور رسد درگذرانند که خدمت بزرگان زور بازوی شعور و آگاهی می طلبد چنانچه گفته اند که پا در رکاب تقرب ارباب سیاست
گذاشتن معاینه خود را در آتش افروخته انداختن است شیر گفت کلیه در جمیع حالات دروغ و بی ادبی است اگر تو ترک این دو عمل شنیع نمائی
هرگز خللی بدامن ابتهاجت نرسد شنیده بهر تقدیر اگر داستان غریبی تقریر کنی که در این نحو مقالات بی لطفی نباشد مسئول تو باجابت مقرون گردد
روباه گفت ای جمشید اختر خورشید نظر والی شهریار چرخ سریر پشته سرافرازی و اتباع زیچوکا نگاه لکاه و راقتدارت باد در ایامی که خداوند
رایت عزیمت بصوب گل گشت ییلاق جزیره خرم و دشت برافراشته و این موجود در القراولی قیماس کوه مامور فرموده بودند در آنجا
شنیدم که قیصور نیز بر کرس الهامات که در دشت مخالف خداوند بیار و روگردان این عتبه گردون مدار است در آن مکان نزول نموده
رفتم که آن گمراه سعادت را اینچه وار قشلاق خداوند اخراج نمایم چون در آن مکان رفتم که آن گمراه سعادت تیره بخت را اخراج نمایم
از آن اثری بنظرم در نیامد نهایت در این وادی خرابه ایست مشهور بکوشک صحرای اهرمین که در عهد آصف بن برخیا در آنجا متواری بوده
دیدم که جغد و کرکسی در سر آن خرابه نشسته اند متعارف آنحال پلنگی نخجیر را صید کرده چندانکه خواست از گوشت او تناول نموده و بقیه
از آنکه آهنگ رفتن کرد کرکس بجغد گفت که ای برادر عجب نواله بپای خود باستقبال کام خواهش ما آمده بیا تا باتفاق برویم و
از آنچه مانده آید بر آتش جوع خود افشانیم جغد گفت اگر کس وظیفه من نیم خورد جانوران نباشد اگر من چنین حرکت پست فطرتانه
اقدام نمایم خلاف قانون و غیر داب دستور من است و جمیع وحوش و طیور زبان طعن بر من کشیده ترا این طمع از زمانیکه من قدر گوهر
مقدار خود را بچنین هرزه درائی شکم و کام قناعت و استغنا را از مرارت این جیفه نابکار ناگوارا نمیآلایم کرکس پرواز کرده و از آن
فضلات چندانکه خواست و توانست خورده خوش وقت باز آمده بجغد گفت ای برادر نخوت و خود داری دشمن راحت و فارغبالی و موجب
دوری از سعادت لایزالی است اگر با من در این راه رفاقت می کردی اکنون چون من سیر و مطمئن می شدی جغد گفت ای غیر قناعت
غیر نخوت تعاتین می باشد چنانکه جهد و حرص شریک بخل نیند قناعت و تعاتین نیز از یک سلسله نباشند صفتی که با من است قناعت است
نه نخوت و تعاتین من از جمله درویشان و اهل اعتکافم درویشی و تعاتین در یک مزاج جمع نشود اگر مرا تعاتین باشد شیرازه انتظام امور بهم
میباشد و حال اینکه به برکت قناعت هر صبح و شام رزق و روزی من دو اسبه در سراغ راه منزل منست بر خلاف جانوران دیگر
که بقوت بال حرص و هرزه درائی پست و بلند عالم را ترددی می کنند و مع هذا الشر مانده که دیگر حیوانات را ماده معیشت خود میسازند
و از سرکشی نفس آتش سیاری بر خرمن نام و ننگ خود میزنند و بهرانیه سالها از صعوبت حنظل فاقه تلخ کام بودن به که لذت موائد خوان
دیگران شم کردن **نظم** بزهر خویش اگر دست آوری به ÷ که از شهد کسان انگشت لیسی ÷ چون جغد را سخن باینجا رسید کرکس گفت
ای جغد من بحرف گفتم و تو باین قدر لطایف الحیل و مقالات بی ادبانه پرداختی از آنجا که هر گوینده خطا گوی می باشد از سخنان بی جا است
رتبه و لطفی ندیدم چنانکه پیکر تو ضعیف است عقل و ذکاء تو نیز ضعیف است اگر عقل تو درجه کمال میداشت با بزرگتر از خود بچنین هرزه

در راه بها اقدام می نمودی رعایت قدر و پایه بزرگان باید داشت و قدم از مرکز مقدار خود بیرون نباید گذاشت ترا حقارت تو و بیوجود بها
بگوشه نشینی و قناعت ره می‌نماید اگر چون من قدرت و توانائی می‌داشتی و باین همت مسلک می‌گماشتی در دعوی خود صادق بودی کوتاه
ظاهر سخن آن است که در این صورت صفت حمیده قناعت با تو نباشد همان مثل عوام مناسب این مقام است که خانه نشینی خاله از بی
چادریست نه از مستوری اگر خواهی که نکهت من احترامت برق زوالی نرسد با بزرگان و اهل ادب برسم ادب پیش آی و طریقه تواضع و حیا را
حصار حفظ بدن و ناموس خود ساز که در خدمت صاحبان شوکت از سخنان بیجا سرها طعمه شمشیر فنا گشته و بسیار جانها در ورطه هلاکت
افتاده خوردان از بزرگان هر چند خلق و روی دل بینند صلاح خود در آن است که جواب مهابت و حفظ حال خود را از رشته فروشی و اتفاق
منظم ساخته زمام رعایت وقت و صرفه سخن را تا توانند مضبوط و محکم نگاه بدارند تا کار بندامت و فضیحت نرسد نظم بی صرفه
سخن بگوی تا غم نخوری ❊ کز گفتن بیوقت ندامت خیزد ❊ مقدمات کبوتر و شاهین در این باب بر مانیست قاطع چند گفت چگونه بوده
کرکس گفت حکایت همای عنقان اوج نکته طرازی در فضای هوای این مدعا چنین عروج نموده اند که روزی شاهین از آشیان طیران در
شاخ اوج بلند پرواز بیهالیه از بال فشانی تهور و چالاکی دام تردد بر سطح هوا گسترده در تحصیل صیدی بهر جانب دو اسبه می تاخت
و عقاب نظر را مانند برق لامع گرم پرواز می ساخت ناگاه کبوتری در دام نظاره اش در افتاد آهنگ صید کبوتر نموده بچنگ تصرفش در آورد
و خواست که بخون آن مخلب بیالاید و بال طایر روحش را از رشته اجل بر بندد کبوتر گفت ای شهباز اوج شجاعت پیوسته شکار گاه عالم
اقبال جولانگاه عزم و اراده شاه باز مقصودت باد از آنجا که گفته اند در هیچ حالتی از اوقات عرض مطلب اهل حاجت از در دولت سرای احسان
عالم مروت تهی دست بر نمی گردد در اینوقت چرخ مدعایم در بهله نشیمن نزول نموده اگر طغرای مروت عنایت حرکت نماید بعرض آن مدعا را
در پرواز گاه جرئت طایر سازم شاهین گفت بگوی کبوتر گفت دو روز پیش از این جفتم از زوال تاری شده و مرا دو بچه کوچک در آشیانست
بجز بچه پرستاری و قوت بچه کانم ضایع شوند و نسلم منقطع شود اگر امیر از سر خونم برخیزد و کرم کند آنست بر یتیمانم نریزد شرط می کنم که هر روز
یک صید با خود به آشیانه خداوند آورم که بی تعب و تردد غذا سازند و همیشه در رکاب بندگی ثابت قدم بوده دست از حلقه
ملازمت کوتاه نکنم چند گفت اگر چه قبول این درخواست شما در جنب همت ما سهل است اما تو از جنس ما نیستی و بیگانه ز داب و طریق مائی
کاه باشد که بطریق سزاوار سلوک و راه قانون موافقت را چنانکه باید با شهباز سازی کبوتر گفت معاذ الله که من جز کنگره قصر اطاعت نشیمنی
و غیر از مسلک بندگی امری گزینم شاهین پنجه سست کرده کبوتر نجات یافت و با آشیانه خود شتافت روز دیگر خود را کبوتران جفت
طلب عرض نموده کبوتران از چپ و راست منتی آغاز نمودند و هر یک با آن تکلیف هم آشیانی نمودند گفت که جفت من کبوتری
باشد که بهر جا که من بروم دم موافقت زده روی از رفاقتم نتابد کبوتری گفت یا خواطر خواه و رفیق بهر جا همراه تو منم ماده کبوتر
به پرواز در آمده نر کبوتر از عقبش میشتافت تا به آشیانه شاهین رسیدند ماده بی محابا باندرون غار رفته نر نیز از دنبال آن بی
احتیاط خانه میرفت شاهین از کمین جسته در ساعت بهلاکش کوشید و هر روز بدینمنوال کبوتر صیدی بجهت شاهین می آورد و شاهین
نیز بوجهی مراعات آن می نمود و از گزند جانوران دیگر محافظتش می کرد و هر دو از رفاقت یکدیگر در مهد فراغت غنوده از قضا
روزی

روزی شاهین بحکم توجه آهنگ طرفی داشت کبوتر نیز راه رفاقت می پیمود تا هر دو بعروج و صعود در آمدند و بسیار بلند شدند کبوتر را که خاطر
رسید که سرعت حرکت و شدت پرواز خود را خواطرنشان شاهین نماید کبوتر با در بلند پرواز بیهاک اشتهر تمر تبه بلند شد که هر چند
شاهین سعی نمود نتوانست که خود را باو رساند شاهین را نایره خشم برافروخته با خود گفت هر که سفله و ناجنس را رعایت کند زود
آزار بر خود مسلط چنین بابد جزای این بی ادب را داد شاهین میل به پستی نموده در فراز کوهی نشست و کبوتر نیز آمده در پهلویش قرار گرفت
شاهین گفت ایدنی زاده بی ادب سزای نکو را این است که مرا زیر دست خود سازی کبوتر بر جواب است که عذر را شفیع خود ساز و
شاهین اجزای اعضایش را از هم شکافته هلاکش نمود کرکس چون حکایت بانجام رسانید گفت الحمد هر چند که ترا الحضرت خواستگاری نموده
مراعات تو را بر ذمت همت خود واجب دانسته ام زندگانی را غنیمت دان و عنان مرکب احتیاط کشیده دار که در راه زندگانی ناهموار
بسیار است مبادا از درشتی های طریق بی ادبی کمیت حیات لب در آید چون جان آن کبوتر را اسیر پنجه اجل گردی دستی را که شوان برید
باید بوسید و بر سر گذاشت و بر چشم کشید نشنیده که ستیزه کوچکان با بزرگان از باب جنگی کو بغداد است با کرگ نظم هر که با فولاد
بازو پنجه کرد ❊ ساعد سیمین خود را رنجه کرد ❊ جغد گفت ای کرکس درست می گوئی نهایت بزرگی بر ضخامت جثه و تنومندی جسم نمی باشد
بلکه بتصفیه ذات و تزکیه صفات و علو فطرت است کوه با وجود این همه عظمت پیکر در نظر ارباب بصیرت تقدیر یکدانک الماس قدر و قیمت ندارد
و کوچک صاحب جوهر از بزرگ ناخردمند بمراتب بهتر باشد نمرود که بهمه عالم بقوت و زبردستی تقدم جستی پشه با آن ضعیف نهادی
بارگاه جبروت و دستگاه ابهت او را در هم نوردید فیل با آن قدرت را انسان با این حقارت اطاعت فرماید و کرگدن با آن شوکت را مور
حقیری عاجز کند استطاعت خرمن بدولت دانه و آبروی عظمت دریا ببرکت قطره است نظم سرفرازی کوه از بالای پستی میکند ❊
بسی از کوچکان خردمند را دیدم و شنیدم که بر بزرگان بی غیرت نادانش مسلط گردیدند چنانکه آن مرغک ضعیف باغبان بالان
قدرت را بدام تدبیر و فریب افکند کرکس گفت آن چگونه بوده جغد گفت حکایت سالکان مراحل اخبار چنین قاطع منازل تقریر
این روایت شده اند که یکی از بزرگان طبقه انسان را در مملکت بلخ باغی بود که از نزهت و صفا چون گلزار عذار پریرخان عذر اجمال
آراسته و رنگینی نظم و نثر ریاحین الوانش باج لطافت از فقرات سفینه جنت خواسته و عبارات اشجار نوخواسته اش بمضمون
موزونیت پیراسته از هر نوع میوه که نخل تخیل بیار آورد و از هر جنس گلی که در گلشن قیاس شگفته گردد در آن حدیقه انیقه بیشتر از حد تصور
بود مرغک ضعیفی که آنرا بغار رسمی صار خوانند در آن بوستان سرا مسکن ساخته جمیع میوه ها را از رسیده و نارسیده بر زمین می افکند و هر گاه باغبان
بباغ می آمد و آن هرج و مرج را ملاحظه می نمود خار این اندوه به پای دلش خلیده سرسبزی بهار سرورش از دم سردی خزان آن بیکار افسرده می گشت
چندانکه دست افسوس بهم می سائید و لب حیرت بدندان می خائید هیچ تدبیری علاج آن حادثه نمی توانست کرد تا آخر الامر دام و رای هیچی تعبیه نمود
در رهگذار آن مرغک گسترد چون مرغک آهنگ پرواز نموده خواست که بر نهج استمرار و طریق معهود عمل نماید گردنش بتقریب آن دام محکم گشت
باغبان را صید انبساط در دامگاه خواطر افتاده از کمین جسته مرغک را بچنگ در آورد و خواست که بال و پر طایر روحش را از بوستان فنا
بر بندد و باوج پرواز گاه عدم طایر سازد مرغک بزبان آمده گفت انجمن آرای عالم دانش پیوسته قطعات فردوس مقصود مسطح

رباعیان کو ناکون لطف یزدانی باد چنان کیر کم کشتی آنچه نقصان رسیده زر کشتم تدارک نپذیرد و بمقتضای آنکه هر که از جهات
بغیر دار صعوبت هیچ المی نپرهیز دم او اجب العرض مرک سلسله باد که دیده قطع تعلق جهات اشاره بدان جی نماید که اقرار کنم اکر چه بوده
در هیداظهار نمایم بعد از آن زمام اختیار در دست تست هر چه خواهی کن نهایت صبر و تحمل خانه زاد طبایع ذیشعور آن فرزانه قرین است
و شتاب دستور جاهلان نا خرد آیین دمی از مرکب خشم فرود آی و بچهرهٔ ضعفا و بسته کان بند علام حلم و عفو بکشای باغبان از سر تمامت
و لطایف مرغک ستدر از غضب کشته کفت نام مرحمات بکشت حیات نو زنده آنچه خواهی بکوی مرغک کفت ای باغبان فرزانه
بدانکه در جنوب زمین جزیره ایست قبیلهٔ من در آن جزیره سکنا دارند و در اوایل بهار من از میان ایشان خشم کرده در این مکان آمدم
مرا نزهت و صفای این کلشن خوش آمده لمحه بر شاخی آرام کرفتم عندلیب و هدهدی با هم در فراز نخلی نشسته بودند ملخی بر سر وار آمد
هر دو آهنک کرفتش کردند عندلیب پیش دستی نموده ملخ را صید کرد هدهد ملخ را بعنف از منقار عندلیب کرفت عندلیب کفت ای هدهد چکت
نیامد و شرمت مانع نشد که بتعدی صید از چنکم در آوردی اگر قدرتی داری تو نیز صیدی بدست آور هدهد کفت خاموش باش حرف بزرکان
است که صید کردن هنر صیاد نیست بلکه صید را از چشم صیاد بیرون آوردن هنر است عندلیب کفت سهل باشد حلال کردم ای هدهد هم
من صفت تو را از مرغان بسیار شنیده ام اکنون چون ملاقات واقع شده میخواهم که از تو بشنوم که در خدمت حضرت سلیمان علیه
و علیه السلام از جنس مرغان هیچ نوعی بتقرب و منزلت شما نبوده در ازای مژدهٔ شهر صبا ظهور اینهمه اخلاص و خدمتکاری فرقه شما از انجمن ثبت
بکرامت چه عقبه و نتیجه بهره مندی یافته اند هدهد کفت از حضرت سلیمان علیه السلام بطایفهٔ ما سه عطیه مرحمت شده است یکی آنکه میدانیم
که هر زمینی را که می شکافند چه مقدار باب میرسد دوییم آنکه مرا تاج سرافرازی دو سیم آنکه بحقیقت خاصیت ثمر هر نخلی را دانیم در اصل
آفت سماوی در این باغ نازل کردیده چنانکه اکر میوهٔ ازین باغ بکام کسی رسد در ساعت از صرصر سموم مرک برک و بار نهال حیاتش
بریزد هدهد بعندلیب کفت بطبقهٔ شما چه جز غایت و ارزانی کردیده عندلیب کفت بما نیز حضرت شفقت شده صفای حسن صورت
و آهنک دلفریبی که بزرک و کوچک عرب و عجم و موافق و مخالف حجاز و عراق چون ترانه از صفیر دلپذیر ما شنوند قانون تحسین ساز
کنند و از اثر لحن دلکش ما زمزمهٔ شوق بنوازش در آورند دوییم آنکه صفت شب زنده داری بمن داده اند که از سبب آن کمال درجات
باز نما و وصلی شریکم سیم آنکه خلعت رنکین عشق بقامت استعداد ما پوشانیده اند و جمال چون کل محبوبهٔ رعنا مرد نظاره ام کردانیده
اند که با او بی ممانعت و دورباش رقیبی در سراپرده وصال می نشینیم و از بوستان مشاهده عذار دلربایش کلهای تمتع و عشرت می چینیم
مرغک کفت ای باغبان من چون از هدهد شنیدم که بمیوهٔ این باغ آفتی رسیده بدان سبب می چیدم و می افکندم که کسی نخورده و برنجت
در نجی کرفتار نکردد و الحال اکر شرط میفایی که مرا آزاد سازی ترا نصیحتی بیاموزم که بدان سبب از لذت عمر برخوردار کردی و کار دنیا
و عقبی بر حسب مدعایت بر آید و روزکار را بفراغت و کام دل کذرانی و دوست و دشمن سر بخط اطاعت تو در آورند باغبان کفت
بکوی مرغک کفت اولا اینکه سخن ناجنس بغلو را مناط اعتبار ندانی و دیکر آنکه بقبول قول محال دل ندهی و دیکر آنچه از قبضهٔ اختیار
تو بیرون رود پشیمانی نخوری که بی نتیجه است باغبان دست کرده صار پرید و بر سر شاخی نشست و خود را تکانی داده کفت ای

باغبان

باغبان اکر بدانی که چه نعمت غیر مترقبی بچنک آمده بود و قدرش ندانستی از سر آن عادت برخواسته هرآینه خود را هلاک کردانی بحث
در دام فریب افکندم و طرفه حیله در کار تو کردم باغبان کفت آن کدام بود سار کفت در شکم من کوهری است بقدر تخم بطی که دیدهٔ جوهری
عقل نظیرش را ندیده و کوش غواص اندیشه حرف مقدارش نشنیده چه فایده که عجب کنج بادآوردی بغضب تو شده بود و بخت از دست
دادی کنجینهٔ معاش تو را چنان از آن سرمایه بهم میرسید که تا سالها چراغ کامرانیت می افروخت باغبان چون این سخن بشنید کریبان
تا بدامن چاک زده خاک پشیمانی بر سر ریخت و خار غم و اضطرار از صحرای دلش روییدن کرفت و بر اثر سار دویدن آغاز نهاد
که سار را بچنک آورد و صار پریده بر فراز درخت بلندی نشست و کفت ای باغبان فرد بر وان دام بر مرغی دکر نه ÷ که عنقا را بلند است
آشیانه ÷ در آرزوی دوباره ملبسا کریست ÷ کل چنان ریاض تجربه و شعور را که خار خار حادثه پای دل خلد تا هزار سال صعوبت آن را فراموش
نمی کند من اکنون از چنکت بهزار حیله و نیرنک نجات یافتم اینقدر غافل نیستم که دیکر دوباره صید تو شوم این چه احمقی و بوالهوسی است در
کرفتم خیال خام میاندیشد که ظاهر این آرزو بخاک بری باغبان آب سردی بر دل زده زار زار می کریست و هر لحظه غنچهٔ آهی از کلبن خاطر
می شکفانید صار تبسمی کرد و کفت ای باغبان خردمند حیف که اسم انسانیت بر امثال تو ناشایسته کان به کمال اطلاق می شود اینقدر
احمق و سبک مغز نمیتوان بود حالا من تراچند نصیحت کردم چرا در ساعت فراموش کردی کفتم فریب سفله و ناجنس مخور چرا فریفته سخن
شده آزاد دم ساختی دیکر کفتم امر محال را مناط اعتبار و اعتماد مدان چرا اکنون بکفتم قبول میکنی در واقع محالی زیاده ازین نمیباشد که کوهری
بقدر تخم مرغ در شکم چون من کنجشک ضعیفی باشد دیکر آنکه کفتم چیزی که از چنکت بیرون رفت بر آن پشیمانی مشتاب که نفعی ندارد
الحال چرا این همه پشیمانی می کشی این بکفت و از آنجا پرواز کرده از نظر باغبان غایب شد جغد چون حکایت بانجا رسانید کفت ای کرکس
تو در عقل زیاده از آن باغبان نیستی و من کمتر از آن صار در این مجادله بودند که عقابان بمهابت تمام از آسمان متوجه زمین کردیده
کرکس از خوف به پرواز آمد و جغد از هراس بسوراخی پنهان شد روباه را چون حکایت بانجا رسید کفت احسنت ای
ندیم خردمند فهیم نغمهٔ عجب حکایتی ساز کردی که مضراب اثر دلپذیرش قانون عشرتم را لب ز و نوا آورد و اکنون دانستم که تشریف
این چشم ارجمند موافق استعداد لیاقت روباه است سجده دعا کوی کذاشته بجای خود قرار کرفت نهایت چون کرک و پلنک
حسن نطق و چرب نرمی حرکات و اطوار روباه را ملاحظه کرده آنرا بالا نشین وارجمند انجمن قبول خواطر و مورد عواطف شیر
دیدند از آنجا که هر یک را داعیهٔ منصب و خدمتی در خاطر بود با یکدیکر نکاه کرده بزبان رمز و ایما رسانیدند که اکر شیر از راه امتحان
و کمات ما در آمده خواهد که بقدر مرتبهٔ سخن دانی و کمالات صوری مهمات بما تفویض کند بسیار مشکل است چرا که هیچ کدام ما را
چون روباه مصالح و اسباب شرویرات در دستکاه حال نیست که بساط دوکان واریها و چرب زبانیها را آراسته
توانیم کردانید و دیکر آنکه هر کاه مانند روباه بسبب فطرتی حیله وری در خدمت شیر اینقدر راه حرف و تقرب داشته باشد
چراغ استقلال و اختیار ما را چندانها فروغ اقتداری نخواهد بود ممکن که بمقتضای دهان تهی و پست کوهر ذات پیوسته بخاطر
رشک و خصومت بیهوده همه وقت شوریده حال و خواطر پریشان نیز نکات و عناد او کج نهاد باشیم و ملجم بفر اقبال زندکانی

وزیست شوایم کرد و صلاح چنان است که آنچه با شیر گویند در مذمت آن جنس بطلا گویند شاید بقوت سهر بچه این وسیله سبب رشته تقرب
روباه را منقطع ساخته روی التفات شیر از جانب او برگردانند در این اندیشه و تدبیر بودند که شیر روی بگرگ کرده گفت ای گرگ در
آنوقت که شجاع برادرت که بوزارت سرکار ما اختصاص داشته سراسر گرد دشت عدم گشته چنین استماع جناب این بارگاه گشته
که ترا در سر داعیه این منصب ارجمند والا باشد دانسته باشی که تشریف این امر جلیل القدر شایسته موافق اندامی است که در نهایت اخلاق
و حسن محاورات و نکته دانی و ضرب الامثل یگانه روزگار بوده در مخزن خواطرش از هر گونه جواهر حکایات لطیفه بمقدار آماده باشد که بغواص خیال
در تعداد و احصا و حصر آن عاجز آید و در تدبیرات عاقلانه از امثال و اقران ترجیح و تفوق داشته باشد تا تواند که جواهر کاروانی و انتظام مهام
را در رشته رشد و تمیز منتظم ساخته بطریق لازم و طریقه مرغوب در تقدیم لوازم این امر مبادرت نماید اکنون که خواطرم در رغبت استماع حکایات
غریبی است بیان کن تا مقدار عقل و کیاست تو در میزان غور سنجیده شود گرگ خود را در انکلبه اغنام دعا گوی زده دندان بتقیدات بدندان شکن
بلنگه پالوده گفت تا فوج دهوش نجوم از مهابت حضور اسد خورشید در صحرای سپهر متفرق و مخفی باشند پیوسته متفرق سر فوج حضرت
اسمعیل و خون حلقوم ناقه صالح و داغ جگر عیسی ماحضر خوان شعم امیر با دای دستور اقلیم بختیاری آنچه در این ابواب در آئینه ضمیر دقایق پذیر امیر
جلوه نما گشته حق و بیان واقع است نهایت از آنجا که نظر اکسیر اثر ارباب جاه و جلال محک ادراک حسن و قبح حال و اوضاع خاص
و عام است شمع این معنی در فانوس خیال امیر با علی مراتب افروخته خواهد بود که ممیزان دارالارشاد دولت و اقتدار و وزرا و ارکان
دولت را از تقریر و قصه خوانی و افسانه آزمایش و امتحان نکنند بلکه در هنگام رجوع مهمات و ظهور تدبیرات و صفائی که هر ذات ظاهر باطن
و فروغ مصابیح صفات تجربه مقدار عقل و شایستگی حال هر یک نمایند و مهارت خصوصیات مناصب و مهمات از کسب افسانه بخشی
جدا است گاه باشد که طفلی از اطفال که دیده عقل و تمیزش از کلمات قواعد معقولات در صفحه ضمیر نگارش نداده باشد چندین حکایات و روایات
فرا گرفته باشد پس در این صورت استعداد او ارجاع هر امری از امور کلیه خواهد داشت هر چند که نطق بیان فواتح گوهر بحرین کمالات
صوری و معنوی معروف قدر و قیمت متاع دانش و خردمندی است نهایت از جمله متفرقات اسباب این مراتب حصر کرده اند چرا
که خوانندگان دروس شرایع اخلاق عالیه گفته اند که بارگاه تقدیم مناصب و مهام از سه ستون قویم الارکان پا بر جاست اول طراوت
و تازه روئی گلزار نجابت و آب و تاب گوهر طینت که آن جزو اعظم مجمون اهلیت و رکن رکین کاخ سعادت است و دیگر نیکوئی
ذات که او پیوسته قصد تقویم امور خیر و صلاح نماید و ابواب فتنه و فساد بر چهره هیچ یک از خاص و عام نگشاید و دیگری عقل معاش که آن
مترادف قلب و رایج در اهتمام فراین امور دنیا و ممیز رسم و آیین محاسن و دعایم صفات و افعال ادنی و اعلا است و ما بقی خصال متعالیه
ملازم رکاب و از زمره فروعات این سه صفت حمیده مرضیه است فی الواقع در گلبن ذات هر کامل الصفاتی که ریاحین این سه صفت
سراسر سعادت شکفته باشد خاتم تفویض هر امری از امور بانگشت قابلیتش موافق آید و زمفتاح وجود مسعودش ابواب انتظام جمیع
مهمات گشاید الحمد لله و منه که الا تا رمشاطه کاکان چمن دولت که بگلگونه آداب دانی چهره عروس مملکت داری و حکم رانی آراسته اند
دخل شرکت بجای نیک ذات عاقل را عمده پایه قصر عظمت و اقتدار دانسته اند و اگر فی المثل بغلو و نا نجیب نسب و کار دانی

بلقمان و افلاطون

بلقمان و افلاطون رساند که او را نا محرم بساط دولت و اعتبار تصور نموده اند چنانکه شیشه را از سنگ و آئینه را از زنگ محافظت و نگه
داری میکنند گلزار دولت را از خار و خسک محرمیت دون همتان حراست و صیانت نموده و میخ باید هر ذی شوکتی که سایه چتر عاطفت
بر فرق نامسعود دون همتان گسترانند و نا جنس را بناز و نعیم خوان همدمی و وفاق پرورانند عاقبت کار بوی آن رسد که از آن گربه بد گوهر
باطلاق والد الاعظم خداوند رسید شیر گفت آن بچه منوال بود گرگ گفت حکایت اشتهار یار قوی چنگ بافرهنگ بنده از عظم
عم خود که بر رتبه وزارت اعظم والد ماجد خداوند استماع کردم که در هنگامی که صدیقه اورنگ از ریاحین فر وجود والد خداوند طراوت
و تازه روئی داشت روزی در بارگاه عدل و داد نشسته از سروران طبقات سباع و هوام وغیره جانوران جمع کثیری در مد نظر
شوکت اثرش از یمین و یسار جابجا قرار گرفته بودند وزرا و وکلا و اعیان مملکت در صفحه آن مجلس ارم هنگامه نزول داشته از
سپهر زبان اختر بیانی میدمید و از صدق هر نطقی گوهر حکایتی آویزه گوش مستمعان میگردید در آن اثنا چند موش از بن دیوار
بیرون آمده داخل مجلس شدند و جوش و خروش بسیار و آثار جبروت سلطنت نادیده مضطربانه هر جانب دویدند امیر را بملاحظه
وجود آنها ناخوش آمد جناب هر چند خواسته که آنها را گرفته تادیب نماید نتوانسته باز روز دیگر بیرون آمده
تا نزدیک بساط سلطنت بی ادبانه شتافتند امیر بانگ بر پروانه چیان و خدمه مجلس کرد که ای پاکان دنی را بگیرید آنها را
دور کنید و همچنین تا چند مرتبه از آن موشان دلیری و جرئتی بظهور رسید امیر نعیم گفت این حرکت موشان مارا نجابت نا
خوش آینده است باید تدبیری در دفع آنها کرد عمم از جا جسته بعد از تقبیل عتبه بوسی و وظایف دعا و عبودیت ثنا بعرض
رسانید که ایزد خداوند جانوری است گربه نام دار که بمقتضای دستور و ضوابط عالم اسباب آنرا با موش عداوت و خصمی است
اگر چنانچه از آن جنس یکی در این بارگاه باشد دیگر هیچ موشی از خوف چنگال او پیرامون بارگاه نتوانند گردید امیر گفت آن
جانور بچه جثه و ترکیب است عمم گفت از روباه کوچک تر است نهایت جانور مطبوع شکلی است امیر گفت چرا در این ایام شرف
بساط بوسی مفتخر نگردیده که در ظل سایه بال همای توجه جناب این آستانه بزم نشین عالم رفاهیت بوده با نعامات گوناگون اختصاص
یابد عمم گفت در هنگامی که امیر کبیر والد خداوند از بیشه وجود بنیستان عدم ارتحال فرمودند و خداوند سریر کشور دنیا عروس سرافرازی
گردید حکم والا چنین شرف صدور یافت که جمیع جانوران سباع اهلی و وحشی که در معموره و دشت و کان و بیشه هر محل و دیار
بوده باشند بپایه کاخ سلطنت حاضر گردند که عرض ایشان دیده شده از هر نوع و جنس آنچه بسبب زبردستی و حسن منظر و صفات
حمیده قابلیت بندگی این درگاه داشته باشند همه وقت در رکاب دولت حاضر و بمراسم عبودیت قیام نمایند و فوج
دیگر که چندان نهایت لیاقتی با ایشان نبوده باشد ایشان را مرخص فرمایند که در قرا و بیشه با بمراحت راه با اشتغال نمایند
چون انواع و اصناف جانوران جمیع حاضر و در معرض انظار مهر آثار با یافته گان سرادق عزت در آمدند جمعی که مرضی طبع امیر
افتاد در رتبه ملازمت و منصب عالی این درگاه ممتاز و بعضی دیگر را مرخص ساختند و چون گربه از سبب حقارت پیکر داخل الفقر بود
با این عطیه والا فایز نگردید و از رهگذر بیوجودی با وضعف قدرت در دشت و بیابان نیز نتوانست سلوک نماید به معموره آدمیان

التجا و توسل جسته و بهمه وقت نزد ایشان میباشد و مکرر از جاسوسان استماع می شود که از سبب جور و تطاول آن جماعت جفا
کار بکمال زجر و اضطرار می کشد امیر گفت در اینصورت که احدی را بطلب او مامور فرمائیم که آنرا بپایه گاه حاضر و خدمت ... شده شو
با آن مفوض نمائیم گفت که تشریف این خدمت باندام اخلاص و موافق باشد و تواند که آنرا از میان آدمیان بلطف و دلالت ...
که بام ... عازم گرداند عمر گفت که حال داود ضع ظاهر و باطن خاص عام و فدویان این درگاه همه بخشند بر خداوند ظاهر و معلوم است و بعمار ... همیم
اعتقاد مدعی و آرزومند آنم که بارجاع خدمات و تفویض مهمات منظور نظر انظار حجاب این عطیه رفیعه کردند تا هر یک در قواعد خیر
اندیشی و طلب رضا و مراسم اطاعت جانفشانی نموده رتبه عیار خلاص بندگی خود را بطریق لازم خواطر شان نمایند در این اثنا میمون
از در بارگاه حاضر گردیده بسجدات و خاکبوسی دارالاخلاص بندگی اقدام نمود امیر پرسید که تو جندل میمون نیستی که ترا بجاسوسی نزد
کرپیال امیر بهزبران بیشه فرنقوش فرستاده بودیم میمون دست در عروه تا لوتی زده گفت بلی یا امیر بنده همان فدوی اخلاص شعم
امیر گفت از اراده و اوضاع کرپیال خصم ما چه خبر داری جندل گفت ای امیر نظم الهی بمدار پروردگار ❊ اساس دو وقارت بود پایدار ❊
تو آن آینه آسمان وقار ❊ که یابد ز حکمت نسق روزگار ❊ کلید در فتح شمشیر توست ❊ نهال ریاض ظفر تیغ توست ❊ دلیرا که جور تو آزار نشر
کند ❊ بخود تا ابد فرو نار نش کند ❊ بکام کشته عطایت رسید ❊ ز زهر ستم تلخکامی ندید ❊ بود تا نمایان بیزم سپهر ❊ چراغ مه و
جام ششیر از مهر ❊ بجامت بود باده اقتدار ❊ بکامت بود گردش روزگار ❊ جندل گفت خلاصه خبر آنکه در این اوقات جاسوس کرپیال
از دشت فیقور آمده بکرپیال خبر رسانید که زر تا بر عرض شکر دیده و در ترتیب سامان و اسباب عظیمت ایشنده و ... کرپیال را خبر فرمود
که منادی کردند که همه لشکریان در بیشه فرنقوش مسلح حاضر گردند و سپاه او در کار جمعیت بودند چون بنده واجب دانست آمده
حقیقت را بعرض رسانیدم دیگر از هیچ طرف امری برخلاف طبع فدویان این آستان از پرده غیب بمنصه ظهور رسیده جلوه گر نگردیده
امیر جندل را آفرین کرده گفت در این مدت این میمون را بهر خدمتی که مامور کرده ایم بطریقه تحاباکه مقرون خدمتش اند در واقع شایستگی
نوازشات و ترقیات دارد یکی از یاریهای بخت و مددکاری اقبال امیران و سلاطین وجود چاکر و خدمتکار آگاه نمک حلال خیر خواه است
که در سایه دیوار ملازمت هر کس بر آسایند در حسن و قبح امور نظر کردن و مقتضیات مراعات حقوق نمک حلالی از دایره خیر اندیشی حلال و
اصلاح دولت خداوند خود تجاوز اختیار نکرده راه کعبه بنده کیرا بقدم حسن اخلاص و صدق نیت بپیمایند بتقدیم رسم آنست خیر ...
مینماید که اکنون تفویض این خدمت نامزد لشکر کاردانی جندل میمون گردیده در پیران دیوان استمالت نامجه نیز بکر به نگارش در آمد
عمر سر بر زمین عبودیت گذاشته گفت ❊ نظر قدر شناس تو چنان اکسیریست ❊ که ز فیض اثر تربیتش خاک طلاست ❊ جرعه ازمی
احسان تو هر کس که چشید ❊ چنگ فیروزیش از نغمه عشرت بنواست ❊ زهی مساعدت بخت و اقبال بنده که نظر پاکیزه گوهر اعتقاد
سجل معرفت حال اخلاص خود را بمهر مرحمت خداوند خود مزین گرداند و بقوت بازوی شایستگی در بایندگی چوگان صداقت
گوی برتری از عرصه امثال و اقران برباید نظم بنده شایسته باشد مستحق التفات ❊ نخل بار آور فزون چیند ز دهقان تربیت ❊
القصه جندل میمون نامزد خدمت گشته مثال فصاحت نشان باین مضمون استمالت نامجه باسم کربه بحیز تحریر در آورده

حکم پادشاه

حکم جهان مطاع ... فرمان امیر صد فرسنگ صحرا سنگ دشت خوارزم حکمرانی و صلابت قهرمان ضیغم بهادر که از تف بخار شعله صولت
مریخ مهابتش جگر نهنگ در بحر آب و از زواجم کوس جنود غیر محصورش دل خورشید چون کره سیماب در اضطراب است چنین ... در
آیینه قدرت عکس پذیر گردیده که از آنجا که سلاطین روزگار از بردستی و شوکت و ممهدین بساط ملک و حشمت از دیوان ...
التفات پادشاه دارالسلطنه لم یزلی بارجاع مناصب فرمانروایی بهره ور و در سریر خلد نظیر اقبال و روزافزونی متغرق اند بمقتضای فطرت
جبلی و رسائی همت فطری که ملازم رکاب این فرقه عالیه است بتربیت حال و مراعات آمال زیردستان و ضعفا طریقه
توجه و عنایت مبذول میدارند که تشنه لبان زلال رفاهیت از چشمه آسودگی سیراب اند از آسیب حوادث حیف و میل در حصار
امن و امان بخاطر جمع پا برآمده تا نسیم دعای خیر ضعفا سلسله جنبان نزول فیض بهارستان خلق خلیق خالق بهمان گشته موجب قوام طراوت
بساطین عمر و اقبال دولت و اقتدار گردد بنا علی ذالک چون ابر دریا دل عنایت بی نظیر و مرحمت دستگیر ما در این مدت از
پروردن گیاه وجود هیچ یک از ضعفا و اقویا توجه دریغ نداشته و این شیوه ستوده همیشه معمول و مستمر بوده و خواهد بود در
این ولا که بعرض رسید که کربه بنابر تسلط و زیادتی اجامره و اوباش صحاری و بوادی لاعلاج باشان پرجفای بیوفا پناه و التجا
برده در قید زنجیر اطاعت آن فرقه در آمده بمقتضای انکه نجات ضعفا از عطیات تقویت فرمانفرمای بنیان جاه و دولت است
خواطر باستخلاص او اشارت فرموده جندل میمون را که سرکرده قبیله سی هزار خانه میمون جزیره عقرس و یکی از برگزیدگان این درگاه است
بجهت او فرستادیم میباید که چون به مضمون مطلع گردد کل این عطیه را از یوریوشتان امید و استمالت خود دانسته بلاشایبه تعوق و تاخیر
بلکه بعد غرض کثیر عازم تقبیل عتبه کریاس فیض اساس گردد که تدارک حال او بر وجه خواطر خواه نموده شود و در عهده ... سند نامه را ... ختم
کرده میمون رفته کربه را در عرض اندک فرصتی حاضر کرد کربه چون داخل صف نعال سریر عزت و وقار گردید جبهه صدق بر آستانه بارگاه ثنا
طرازی نهاده گفت نظم شکر خدا که از اثر لطف پادشاه ❊ گلزار بخت و طالع من گشت تازه رو ❊ صورت گرفت جست مدعای
من ❊ آن دولتی که در آتش داریم آرزو ❊ از آنجا که هر بکاری جوینده شغاو هر زحمی طالب دیده ... پینات سالها و ملکه قرنهاست که
این سوخته آتش موجودی و انکسار آرزومند و امیدوار قرب دریافت بندگی این درگاه بوده و هستیم و لله الحمد تعالی که آخر
غنچه امیدم بهزار آب و رنگ شکفت نظم چشم امید عاقبت بیند رخ مقصود را ❊ از امید خویش را ایدل کرمان غافل مشو ❊ نهایت
از آنجا که ارباب عجز و حقارت و ذات و خاکساری بهانه راه ادراک جمیع سعادتست از شرف سجده امید محروم و بحسب زبر
دستی کریان اختیار م بدست تسلط و تحکم آدمیان در آمده از بزرگ و کوچک آن گروه قدرناشناس در این مدت انواع
ناخوشیها دیده ام و از سفره احسان او کرسنه چشمان هرگز بنوای لقمه لذیذی بهره مندی نیافته ام همیشه با دیده تر و لب خشک
بسر برده ام تا اینکه خدنگ ضعیف نالههای صبح و شامم بر هدف اجابت رسید لله الحمد و تعالی که باین موهبت عظمی رسیدم نظم
لله الحمد که این بنده اخلاص نسب ❊ که زخوان نعم بندگیت کام رواست ❊ بمددکاری اقبال و لیعمت خویش ❊ بخت شد یار و از این خاک
مذلت برخواست ❊ از فیوضات بهار نظر احسانت ❊ اینزمان گلشن امید مرا نشو و نماست ❊ امیر گفت اگر به موجود رحمت خود را از خداوندان

و هیچ از هیچ کس فرد کانچه بر خود می‌کند کس کی عدوی او کند ؛ ذلتهای عالم در سر راه خواهشهای نفسانی آماده و تهیاست اگر چنانچه باره
نفس خام طمع ازین بارگاه روگردان نشده دست توسل انفو (?) بر سینهٔ اطاعت نمی‌گذاشت اینهمه آزارهای گوناگون نمی‌کشیدی
نظم هر که روگردان ازین درگاه شد ؛ عاقبت سرگشته و گمراه شد ؛ بهر تقدیر شکر کن که نیل این اندوه از جبههٔ خواطرت محو
گردیده و روز کار محنت باخر رسید اگر به مذکور می‌کرد که فرقهٔ شما را با موشان عداوتیست عظیم چند موش خیرهٔ بی‌باک بعضی اوقات
جرءت حضور این بارگاه می‌نمایند و از آنجا که منع بی‌ادبی از جملهٔ واجبات است ترا طلبیده‌ام که جزای بدکرداری آنها را چنگ و
دندان بدهی و ایشان را بعذابهای گوناگون معذب سازی گربه گفت نظم جز آستان توام در جهان پناهی نیست ؛ سر مرا بجز این در حواله
گاهی نیست ؛ هر آنچه امیر فرماید در اجرای او قاعدهٔ بندگی بجا آرم ای امیر سعادتمند کامکار ضرر و اذیت موشان بسیار است اگر وا نمود
وجود مانع و سد راه بی‌اعتدالی آنها نباشد لباسها و ظرفهای فاحش که از آن خطاکاران بظهور رسد امیر گفت وجه عناد شما با موشان از چه
جهة و سبب است گربه گفت ای امیر با فرهنگ در هنگامی که طوفان حضرت نوح اشتداد یافت حضرت نوح نجی الله بفرمان ملاح
زورق قضا در کشتی نشسته مقرر شد که با نوح از هر جنس جانوری یک زوج همراه بکشتی برند تا منقطع النسل نگردند ازین سبب کثرت عظیمی در
کشتی پدید آمده چنانکه همه خلق عاجز و رنجور شدند اهل کشتی در باب رفع آن گروه بحضرت نوح علیه السلام تضرع و استکانت نمودند
ندا آمد که یا نوح مناجات کن تا این جانور (?) رفع گردد نوح دست ابتهال و استدعا بدرگاه ایزد یکتا برداشت در ساعت خوک خلق شده به
خوردن فضلات اشتغال نمود و خلق از آن عذاب نجات یافتند و موش از کثافت دماغ خوک موجود گردید و بهیچ وجه تدارک آن
نتوانستند کرد باز همه اهل کشتی عاجز و متحیر شدند باز نوح بمناجات قیام نمود بامر رب جلیل حضرت نوح دست مبارک بر پیشانی
شیر کشیده گربه از دماغ شیر مخلوق گردیده بدفع موشان پرداخت و آن آفت نیز برطرف شد نزاع ما با موشان از آن عهد است
امیر خندان شد و گفت که بدین وسیله گربه با ما رابطهٔ خویشی و قرابت درست مینماید خلاصهٔ کلام آنکه گربه در رفع موشان کمر
سعی بسته ازین سبب در سلک محرمان و مقربان انتظام یافت چون چندی ازین معنی بر آمد گربه از توجهات سرشار امیر اتوق (?) غرور
و نخوت بر سر زده بمقتضای پست فطرتیها و تنگ ظرفیها که خانه زاد حال بی‌استطاعت آن مایهٔ نجابت است قاعده و سر رشتهٔ حد و پایهٔ
خود از دست داده و بچنگ زیادتی و تسلط خواطر اکثر عمله را مجروح میساخت و به تحکمات بیجا می‌پرداخت آن گروه چون آثار ملالت
حریم اعانت امیر ملاحظه می‌کردند از خوف امیر بنا بر ضرورت و حسب ظاهر راه تغافل می‌پیمودند و در باطن با خود می‌اندیشیدند
که سالهاست که ما چنگ در دامن اخلاص زده خدمات شایسته بظهور رسانیده‌ایم مطلقا دندان و پنجه بطعمهٔ تفقد و نوازشی
نیالوده‌ایم گربهٔ بی‌سر و پایی که بسبب حقارت و بی‌وجودی همیشه بیرون کرد بزم عزت و دریوزه گرد خوان زکوات و صدقهٔ آدمیان
میبوده اکنون بسبب رجوع محرم اسرار و معتمد الیه سرکار امیر گشته ما همه زیر دست پنجهٔ بی‌اعتدالی آن دغل زادهٔ ناکس شده‌ایم
از چنین خداوند قدرناشناسی که خار و گل و مهره و خزف در نظر تمیز آن در یک رتبه و حالت باشند امیدوار بودن بکمال سفاهت
و بیخردی است حیف عمر و اوقاتی که در این مدت ضایع ساختیم تدبیری در این باب لازم است یوز که سرکرده و جرگهٔ خدام بارگاه بود

گفت روباه

گفت روباه در انتظام دستگاه شرویرات و حیله وری استاد است در سر هر حیله و نیرنگ خوانده و مرکب مکر و فسون سازی بمیدان
ولیار (?) تقیس (?) رانده باید بمطارحهٔ دفع گربه با استخلاص خود نیز از آن رفت پس ببینیم از زمین طمع آن گیاه چه تمهید میروید و میمیرد رای او
در این باب چه میگوید یوز بوثوق گفت بیا تا برویم پس هر دو باتفاق بخلوت سرای روباه شتافتند بعد از ظهور مراسم تواضعات
ماجرا را بر لوح تقریر نقش کردند و گفتند ای فیلسوف دیر تدبیرات که غنچهٔ هر عقده از نسیم رای گرهگشایت شگفته و گوهر هر مشکل
از ثقب ناخن ضمیر جهان نمایت سفته است از آنجا که قفل بستهٔ مهمات دوستان همدردکاری کلید امداد و اعانت مشفقانهٔ احباب گشاید
گشایش این گره بناخن تدبیر تو است در باب دفع تدبیر گربهٔ بدکار نقش شرویری در لوح خواطر بکار تا این کشتی شکسته کار ما
بحر حیرت از لجهٔ غرور و تطاول گرداب در آن ناپاک بساحل نجات رسیم روباه آستین شرویر بر دیدهٔ خدعه مالیده کتاب لطایف الحیل
بگشود و در هر باب و فصول آن بنظر غور مشاهده کرده گفت ای دوستان عجب وای گل چینان ریاض یکتا دلی و محبت نسیم این
هنگامه برگشت احوال من وزیده و جراحت این خنجر بر سینهٔ عافیت من رسیده من نیز گریبان چاک و هلاک تحکمات بیجای
آن ناپاکم نهایت هر چند فرو تفکر می‌افکنم و بکمال بشاشت بتحقیق نظر میکنم گربهٔ مسکین را در این باب بیگناه می‌بینم چرا که دود دل
التفات ارباب شوکت در دماغ هر همیز (?) شور نخوت و غرور انداز و شراب اغور سرشار توجه بزرگان نزد هر خودی (?)
را از فکر عاقبت اندیش بیگانه سازد و لباس مهربانی بجا بر قامت استقامت هر ناشایسته که بپوشند عنان خود داری
از دست ادب رها نماید و زود خود را در وادی خودشناسی و احتیاط گم کند تیرگیهای این بزم از عدم فروغ شمع بی‌تمیزی و نا
رسانیهای عقل امیر است که نظر بر خصوصیات قاعده و دستور کرده فرق نامسعود چنین نجابت را با کلیل توجهات غیر لایق
می‌آراید و خمیازه کشان خمار صهبای استحقاق و استعلا را بجرعهٔ بادهٔ تفقدی خوشوقت نمینماید این آب از سرچشمه چنین غبارآلود
و بر صفای ضمیر دشمار را باید فکری بر اساس نمود و بنای قصر این اندیشه را بوضعی ریخت که روزی چند در سایهٔ دیوار رفاهیت و آرامگه
توانیم آسود بر تقدیری که امروز گربه را دفع نمایند فردا است که حاجب بی‌ضابطگی و سفله‌پروری آن دیگر نیشی را در بالانشینی باز
عاطفت اشاره مینماید و از ناخن این اندوه ناسور جراحت خواطرها تازگی می‌پذیرد نظم گناه خرسگ مسکین چه باشد ؛ گناه
خرسیان علیتان است ؛ بی‌ادبی خادم از عدم ضابطه و تمیز خداوند و ناشایستگیهای حال فرزند از غفلتهای سرشار پدر ناخردمند
پیدا شد مصرع در خانه بگذرد ای [illegible] چه خبر ؛ بهر تقدیر چارهٔ این کار دست در کردن این تدبیر دارد که هر حیله که از پیش رود
تاج حیات از سر نامستعد امیر باید برداشت و از خطهٔ زندگانی اخراجش باید کرد تا توانیم پای عافیت در جادهٔ سلامت
رو بیها گذاشت و الا باید که همه وقت خسته و رنجور این درد و الم بی‌درمان بود آنها گفتند که تافتن این سر پنجه از بازوی
ضعیف بیقدرت ما نیاید و از کلید جرءت ما که در حصار این امر خطر گشاید که باشد که چراغ این راز در بزم ظهور برافروزد و
خرمن حیات ما از برق باد سن (?) این بی‌پروایی بسوزد روباه گفت غم مخورید که تا من خواطر بجهات از عاقبت این کار جمع نکنم
سفینهٔ امید قا در بحر وقوع نیفکنم مراد در بارگاه امیر راه عبوری نیست که گربه بجام آشنایی و آمیزش توانم بپیمود و الا توانم بجر عبار

باز انیمه بخار ابر بنا قه حصول بندم که این معنی بآسانی و طرفه خاطر خواه صورت تقدیم پذیرفته هیچکس وقوع این امر را از ما نداند و همان
گربه در دام این حادثه گرفتار گردد و ما از دور نشسته تماشا و تفرج این هنگامه باشیم شما را همین قدر باید کرد که غایبانه سر گوش انجمن عام
گوش گربه رسانید که عنقای فرخنده فال فیروز چنگال که واقف اسرار غیبی است شنیده ام که از آسمان فرود آمده اگر دانیم که کجاست
بجدت آن رفته حقیقت عمر و پیش آمد احوال خود را از وی معلوم نماییم چون این معنی را بسمع گربه رسانیدند بهر نیرنگی که توانم نزد گربه در خلوه
شتافته چراغ افسون بر افروزم تا با یکدیگر توانیم روزی زیست کرد و شادکام بوده هر گاه ما بزور بازوی کفایت خود تحصیل
صید معیشت نماییم چه لازم کرده که پای بند سلسله تحکم و بسته فتراک خوف و توهم چنین کفچه پرور بیدادگری باشیم چرا بخاطر در تفرج
فضای صحرا فارغبال نخرامیم و بهر نفس از ساغر گل گشت سراسر فیض باده راحتی نیاشامیم چو امیران علم را از جمله ملازمان رکاب
آسوده کی خود تصور ننماییم از آنجا که باد وسوسه اهل نیرنگ زود پرتو چراغ بد جبر انرا فروزش میدهد و صرصر فسون ارباب تزویر
گلشن عاقبت اندیشی غافلان را افسرده گرداند روباه چندان باده وسوسه و فسون بر ایشان پیمود که از مرکب عقل پیاده شده
دوش اختیار زیر بار این کار در آوردند و گفتند ای پیر پر تدبیر ترا از ملاقات گربه مدعا چیست روباه گفت ای برادران در حرم سر پنهان
شاهدان پرده نشین تدبیرات و شرویرات بسیار است پرده احتیاط از رخسار عرایس اسرار بی باکانه نتوان بر داشت
و هر کم تجربه با نقص عیاری از رموز سربسته کارهای خطیر با خبر نباید ساخت خاطرم چنانکه باید از جانب استقامت بنیاد کاخ
رای و احتیاط شما جمع نیست گاه باشد که در اهتمام این راز مساهله نمایید و طایران سر در شاخسار گوشهای ایشان نشسته
غلغله های فحش روی دهد اگر بمفتاح الحیله قسم یاد نمایید ایشان تمامی گویم که مرادم از ملاقات گربه چیست آنها گفتند روا باشد
روباه مفتاح الحیله از سجاده خود در آورده در پیش یوز و وثق گذاشت هر دو از چشمه آبروی زهد و تقوی روباه وضو ساخته
دست بمفتاح الحیله گذاشته قسم یاد کردند که آنچه روباه بایشان گوید آنها جمله اسرار را از حریم دل بر حجره زبان نیاورند روباه
گفت من قدری از موی شیر جبل خوار رزم دارم و خاصیت آن موی آن است که چون شیر بخورد در ساعت هلاک گردد
میخواهم که آن مو را اگر به بدهم که بهر نحو که تواند بخورد شیر بدهد خلاصه کلام آنکه روباه و یوز و وثق باین ماجرا همداستان شده
تا آنکه روزی در خلوت یوز و وثق خود را بحضور گربه رسانیده یوز بوثق گفت ای برادر گران مقدار امروز شنیدم که عنقای فرخنده
فال فیروز چنگال که از امور آینده و گذشته و حقیقت رسایی و کوتاهی عمر و رشته زندگانی هر صاحب حیات آگاه و با خبر باشد
از آسمان فرود آمده اگر راست باشد زهی سعادت که پابوس چنان جانوری فرخ رخ مبارک قدم همایون فالی بهره مند
گردیم و اگر بهار عمر ما روی در خزان زوال نهاده باشد با آنجناب فرخنده مآب استدعا نماییم شاید ببرکات و درجات دم
مسیحای عنایتش باز تازه روید در گلزار حیات ما بهم رسد وثق گفت ای عزیز والا تبار آنچه میگویی حق است من نیز شنیده ام
که چنین جانوری از آسمان رویم در جوار عطارد پیدا شده و سالی یکمرتبه در همین موسم بهر ملکی که در آن نظر سعادتیت
فرود می آید و از فیض قدمش فایده های کثیر بخلق آن ملک میرسد چه خوش باشد که این سخن راست برآید و بخت در این عطیه بر

بروی آرزوی ما گشاید گربه چون این ماجرا از آنها بشنید تعجب کرده با خود اندیشید که آیا این چه گونه جانوری باشد که باین صفات
حمیده موجود شده است یوز و وثق نیز در روباه شتافته گفتند نام و نشانت را با این وصف صفت بسمع گربه رسانیدیم روباه گفت
هنگامی که امیر از بارگاه بطرفی بیرون رود و بارگاه خلوت باشد مرا خبردار نمایید تا رفته گربه را در یابم اتفاقا بعد از دو روز چندان میمون
با چهره گرد آلود از در بارگاه شتابان داخل شده گفت ایها الامیر مرا القرا اول پیشه فرنقوش عالم ساخته بودند از بیابان خبر بره که هنگام
کرپیال بنر برات کرد تیره برخواست ظاهرا اگر کرپیال اراده این سمت دارد نوعه خمیر نقش کرده با امیر چون این معنی شنید با فوجی از
عساکر ظفر مآثر منصوره که در رکاب فیروزی انتساب حاضر بودند بغنغن و ایلغار هرچه تمام تر باستقبال عزیمت کرپیال غیر شتافت چون
چهره بارگاه از وجود خاص و عام پرداخته شد بغیر از گربه احدی نماند یوز و وثق بروباه گفتند که عجب میدان منقبت اکرم رکب تمهید معهود را
گرم عنان بیازی وقت است روباه فرصت غنیمت دانسته کسوت شیادی و اسباب تالوله زیور انجام فسون گری ساخته
داخل بارگاه گردید گربه را چون غافل چشم بهیکل جانور بیگانه افتاد خواست که وحشت نماید و بدست خشونت پری بیگناه شدت
زند روباه گفت ای بیخبر لذت نعمت خوان فتوحات از سایه بال همای حادث جاودانه سپهر و باده این دولت را از
جام اقبال مرا که اخبر احوالات را طرفه درجه در طالع بود که از فواید و مواهب سایه نخل ملاقاتم فایز گردیدی حضورم را عموم جانوران
بحر و بر ربع مسکون ابتق اکلیل حیات و مباهات خود شمارند منم عنقای فرخنده فال فیروز چنگال واقف اسرار وقایع
ماضی و استقبال گربه چون از یوز و وثق صفت عنقا را شنیده بود و هم عنقا را از جمله مددکاریهای بخت و اقبال خود تصور کرده از جا
برخواست و در قدم روباه افتاده گفت ای همای سپهر همت و اقبال جانم نثار مقدم خیر تو است من وصف و کمالات ذات
جامع الصفات خداوند را شنیده و اسکندر روحم طالب آب حیات قرب بندگی مخدوم بود چه شود که بر آنچه استقبال حال و عمرم
نظری افکنی و از حال و اوضاع آینده ام خبری دهی روباه روی باسمان کرده در زیر لب افسونی خوانده بچهار جهت دمید و دندانها بهم زده
از دهان کفی بر لبها فراهم آورده خمیازه کشید و بعد از آن دست افسوس بهم سایید سری بجنبانید و گفت واویلاه حیف از تو
که طرفه خطرات خطای در کمین خانه زندگانیت نشسته و تا هفت روز دیگر تعلق داماد حیات عروس بدنت باقیست گربه از استماع
این خبر ناملایم مضطرب گردیده دود چون دی از کانون جانش برآمد و گفت ای عنقای مغرب از این خطرات جانم بلب آمد چاره
در کارم کن روباه گفت ای جانور ضعیف ترا این شیر ظالم بخصوص در دفع موشان که در دشت عرابستان بطلب خون فرزند خود
لشکر کشیده اند و جمیع موشان معموره عالم بر سر پادشاهزاده خود جمعیت نموده اند و چون موشان از ممکنان بر طرف گردند
دیگر امیر را بتو رجوعی نخواهد بود و ترا در ساعت هلاک خواهد ساخت مکرر نشنیده که مهربانی و رعایت بزرگان زیردستان
و حقیران را در وقتی است که کار و رجوعی دارند همینکه غنچه مدعای ایشان شکفته گردید و رجوع ایشان برطرف می شود روز التفات
آنها نیز شام و مایده خوان اغتشان تمام می شود از میان آدمیان ترا اجل بتکلیف این مکان کرده خواهد بود و در هر وقتی
از اوقات این ظالم چندین مثل ترا پایمال مرگ این نیرنگ ساخته در این مکان ظرف غافل و بیخبر نشسته گربه را رعشه عجبی در

دست و پا افتاده گفت ای عنقای فرخنده فال بحق درجات اختر ذات والا درجات خود که بگوی که معالجه این بلا چیست و چه ممکن است که مرا الحیاتم تعلق
عظیم است روباه خمیازه دیگر کشیده گفت نجات تو بیک وجه ممکن است مگر شیر را آفتی پیش آید که تو رهایی بیابی و الا نجات تو بر
وجه دیگر مقدور نیست گربه زار و بی اختیار گریست و گفت ای عنقا چه احتمال دارد که شیر را تا صد سال دیگر خللی دریابد باز خمیازه کشیده گفت
نجات تو از آنجا که رعایت حال ضعفا و رفع ظلم و تعدی اقویا موجب حصول اسباب جمعیت خاطر است مرا قدری موی شارجیل [illegible] لازم است
بتو میدهم که بهر نحوی که دانی و توانی داخل طعمه شیر کن که چون شیر بخورد در ساعت هلاک گردد و ترا نجات حاصل شود اگر خواهی که در آن توقف
از نظر همه غایب گردی که بدامن وجودت از آن واقعه خللی نرسد چشم چشمه شیر را بخور و موی شارجیل را بگیر برادر گفت هیچ کم
اکنون بآسمان میروم و از پیش گربه بیرون رفت و گربه بطول مکث حال خود بود که آیا آخر حال او بکجا خواهد رسید تا آنکه شام امیر از استقبال
گربه پیاله بهر بر گردیده در بستر استراحت آرام گرفت هر شب قاعده و رسم چنان بود که پروانچیان قدری گوشت آهو بره بجهت ناشتایی
امیر برده در بالا سرش می گذاشتند تا سحر که بیدار میگردید و میخورد در آن شب نیز ناشتایی را بر نهج عادت آورده بالای سر
امیر گذاشته چون پاسی از شب گذشت آن گربه بحقیقت موی شارجیل را آهسته برده داخل آن گوشت نمود و خود رفته در گوشه
منتظر بنشست همینکه حوالی سحر شد شیر بیدار گردید چون قدری از آن ناشتایی خورد و مرارت آن سم بوی اثر کرده گردن آرامش
لسته زهر سکرات مرگ گردید نعره چند زده بجانب چشمه عدم شتافت و گربه خود را بر سر امیر رسانیده در صدد قراش چنگ انداخت که
چشمش را بیرون کند از جهات صدای شیر کل خدمه و پاسبان بارگاه بیدار شده حیران آن صدا بودند چون ببالای سر امیر آمدند
دیدند که از سریر حیات دگرگون گردیده و گربه چشمش را بیرون آورده و در کار خوردن است همه متحیر آن واقعه شده گفتند هر چند
که امیر در این مدت باین بغو دون همت بدسرشت چه مهربانیها مبذول داشته در این وقت که مرده چشمش را بیرون آورده میخورد در واقع
سزای حال کسی که بنا شایسته کان سفله نژاد مهر و محبت ورزد این است مجملا آنکه از اطراف و جوانب آن بدکردار را در میان گرفته
بضرب دندان و چنگال جمیع اعضایش را از هم دریدند و سلسله جهان دولت و کوکبه از نظم حکومت و حرمت گربه و حیله وری روباه دغا
باز و خصومت با یوز و وثوق از انتظام افتاده همه وکلا و وزرا و خدمه و غیر ذالک متفرق شدند تا اینکه اکنون که همان دولت در
انگشت اشغال امیر موافق آمده بنیان همه دولتیار اخذ از آفت چشم زخم دیده و فتنه و سفله بیوفا که دارد که شراب آشنایی اگر ده
بعاقبت به بیهوشی دارد روی بیوفایی آغشته و معجون ذات ایشان از اجزای شقاوت و خدعه سرشته است چون گرگ حکایت با خا
رسانید شیر گفت اگر گرگ ما را مثل دیگران جاهل مسایل عقل و احتیاط تصور مکن که مقدار حد و پایه هر یک از خواص عام متوسلین و منسوبان
این درگاه را بمیزان غور و تمیز سنجیده ایم و در بوستان این دولت [illegible] و سفله را قدرت عبور نیست چون اکنون ساعت
مناسب است تشریف وزارت را نامزد اندام تو فرمودیم گرگ زمین خدمت بوسیده بجا آورد [illegible] شیر روی بپلنگ
کرده گفت ای پلنگ بلند نخوت تیز چنگ چون امور ابر بنیان بار بهار شفقت و امتنان مامربی مزارع آمال و تربیت بزرگان
و فدویان است و بعضی مناسب که تا حال کسی متوجه نشده مطمح نظر آن است که مفارق اکثری از هواخواهان را دو را افسر و زر تاج

ارجاع

ارجاع مهمات آرایش یابد ترا شاهد داعیه و هوس چه منصب مرتفع نشین حریم خواطر است پلنگ از جا برخاسته طومار تسلیم بر
گوشه تاج عبودیت زده گفت چتر همایون فال ملاطفت امیر گردون اقبال سایه گستر مفارق جمیع فدویان عقیدت مآل باد شاید
بسامع زائران حرم جاه و جلال رسیده باشد که از روزی که قحطاس ببر که برادر خوانده بنده بوده بجهت آشنایی ناجنس از زهر نکات
سنجور میمون از سر خوان حیات و زندگانی برخواست اندوه و ملال ظهور آن واقعه جانکاه نوش حیات ناگوارای کام عالمیم گردیده
تخت قناعت در بر کلاه درویشی و سکنت در سر کرده از سر خوان حیات و زندگانی برخواسته ام [illegible] از اسباب فقر و گوشه نشینی
پرداخته مرا توجه و لطف امیر مطلوب است نه مهم و منصب دنیا همینکه از جمله زائران این آستانم خوانند کافیست نظم اگر زاغ اگر صعوه
ناتوانم * همین بس که در جرگه بلبلانم * شیر گفت ما مقدمات سنجور میمون و هلاک قحطاس ببر را بافواه بطریق اجمال استماع نموده ایم ب
الواقع مسموع نگردیده بر سبیل تفصیل تقریر کن تا حقیقت معلوم و استفاده شود پلنگ گفت ای امیر با فرهنگ در جام جهان نمای ضمیر خداوند
پرتو ضمیر افکنده خواهد بود که عارفان رموز عقل و اخلاق [illegible] دولت و بختیاری دانسته اند عاکفان خانقاه دولت
سرشته محرمیت بقبضه اعتماد هیچ کس نداده اند و در دیوار موافقت آن گروه پشت ننهاده اند ای امیر مقدمات قحطاس ببر بدین نحو است
که در این حوالی جزیره ایست که آنرا جزیره فندق خوانند در آن جزیره از شدت گرما بغیر از میمون جانوری دیگر زیست و زندگانی نتواند
کرد سنجور میمون که یکی از اجامره آن گروه است بنابر ظهور تغلب و فتنه که از آن بوقوع انجامیده بود از آنجا روی اقامت و توقف نافته
در بیرون جزیره کوهیست فلک شکوه که بسمت غربی آن متصل شارع عام است سنجور آمده یکی از مغاره های آن کوه متواری بود آنجا محبت تمام
با اسباب و مال دنیا پدید آمده هر قافله که می آمد و اهل قوافل را معلوم نبود که این مکان چه جایی است و همینکه نزول می نمودند سنجور شبها
برسم طراری از مغاره در آمده مال و جنس [illegible] آورده در آن مغاره مخفی می نمود و اهل قوافل نمیدانستند که این برق آفت از چه
سمت بخرمن متاع ایشان میرسد و هر چند که تجسس می کردند اثری از طرار نمی یافتند چون مدتی بر آمد و سنجور از این ممر مال و دولت
خطیر فراهم آورد از آنجا که میمون جانوریست دور اندیش و صاحب احتیاط روزی با خود اندیشید که من اینهمه مال آدمیان را در این مغاره
جمع کرده ام و هیچ توانگر را خصمی قوی تر از مال نمیباشد و همه وقت منازعه میان اولاد بنی آدم واقع می شود بر سر مال و نعمت
گاه باشد که یکی از آدمیان را از آنکه [illegible] این مقدار بتمام رسیده باشد این مال خللی بجانم رسد و جان جنسی نیست که چون زر
[illegible] تصرف بیرون رود و عوض آن جان رفته را توان بسعی تحصیل کرد موافق صلاح آن است که پیش از آنکه تیر حوادث از
کمان جستن کند باید سپر تدبیر در کشید سنجور همه روزه خوف این معنی می بود و راه تدبیرات می پیمود روزی بر فراز کوه نشسته بهر
جانب قاصد نظاره را متردد و دستیار ساخت دید که عصفوری در صید ملخی [illegible] گشته در عین گرفتگیر او است اتفاقاً شاهینی
در آن کوه آشیان [illegible] ضعیف از خوف زبردست خصم قدیر خود را در آشیان این افگند شاهین را چون چشم بر
عصفور افتاد پنداشت که از راه جرئت و خیره گی بحوالی آشیان آمده گفت [illegible] بادب از جمله واجبات [illegible] و از آشیان خود
پرواز کرده گنجشک را صید نمود و ملخ بآن وسیله [illegible] سالم نجات یافت میمون چون آن مقدمه را ملاحظه کرد با خود گفت این واقعه [illegible]

تجربه و حال تواند شد و از این معنی استنباط حال خود توانم نمود پس در این صورت هر ضعیفی را لازم است که اعانت بزرگی را حصار حفظ حال خود
نماید تا از گزند دشمن و سایر حیوانات و حادثات ایمن باشد خلاصه کلام آنکه سنجور بقطاس بر استعانت آورده سلسله فروتنی را از مصالح
دعا و ثنا انتظام داده دستگاه عجز و لابه بگسترانید و گفت ای نهنگ دریای پردلی و صولت شیر آفتاب را از خوف سرپنجه تهورت
پای قدرت و صلابت در سلسله کهکشان فلک محکم بسته باد از آنجا که مرحمت کامل ارباب شوکت ناصر و حامی حال عجزه و ضعفاست
و ارباب انکسار عجز را بجز حصن متین حمایت بزرگان ملجا و مناصی نیست چون بنده در این مرز و بوم تنها و غریبم و بعضی از سباع در نظر دارند که
کلبه محقرم را بجبر از من انتزاع نمایند آمده ام که حمایت و معاونت امیر جبر و تطاول آن گروه بیدادگر را از گریبان عافیت این عاجز کوتاه گرداند قطاس
باجابت ملتمس تن در داده باتفاق سنجور بمغاره آمد قطاس را صفا و فرای آن دامن کوه خوش آمده گفت ایمکان را نیز جایگاه دائمی
خود باید نمود و بساط اقامت در آنجا طرح کرده توقف نمود سنجور میمون فارغبال او را وداع کرده روز و شب پای بند زنجیر قید خدمتکاری گردید
و برضای قطاس نفسی نمیتوانست کشید چون روزی چند بر این معنی گذشت سنجور عاجز گردیده با خود گفت چه زهری بود که بدست خود نوش کردم
بیکان امنی کسی مبادا من جلی رسد چنین سباع قوی چنگال را باین مکان راه نمایی کردم و همه وقت چون بندگان باید تابع حکم و انقیاد آن
بود و لحظه از خوف قدرت آن ایمن نتوان زیست کرد بزرگان گفته اند که از مجالست ارباب قدرت حذر و اجتناب باید کرد که هرگز
در رنگ و بوی گل دوستی و عداوت آنفرقه اعتماد و اعتباری نیست مبادا روزی رسد که از من امری برخلاف طبع آن بوقوع انجامد و
از آن ضرری بجانم رسد سنجور بماتم این هنگامه سیاه پوشیده همه روزه سینه افسوس را بناخن اندوه مجروح میخراشید و در فکر رفع و اصلاح این
معامله می بود تا آنکه روزی قافله از آدمیان بحوالی مغاره سنجور فرود آمدند چون هنگامه دوری منزل و مرارت راه بر اهالی آن سرایت
تمام کرده بود همه سر در بالش استراحت نهاده در بستر خود بخفتند چون قدری از شب گذشت سنجور میمون تا هنگامی که جمله سحر
سر از روزن کاخ شب در آورد چند مرتبه بیورت و مکان آنجماعت رفته مال خطیری کسب کرد و چون صبح شد اهل قافله بخود پرداخته
هنگامه را چنین مشاهده نموده بجستجوی در آمدند چندانکه تجسس و … چهار طرف آن دشت و صحرا گردیدند از طرار و برنده آن مال
اثری ندیدند متحیر آنواقعه شده آنروز نیز در آنوادی مکث کردند سنجور میمون از دور و نزدیک جاسوس حال آنجماعت می نمود چون
توقف آنها را دید دانست که این جماعت در این شب نیز خواهند ماند با خود اندیشه کرد که مبادا آنها بجستجوی ایمال پرداخته یکی از
ایشان را عبور بمغاره افتد و این اسباب در حیطه تاراج آنها در آید و روزگار من تیره گردد تدبیری بهتر از آن نیست که وسیله کنم
که قطاس هم با آنها به محاربه در آید اگر قطاس بقتل در آید از آسیب جنگ آن نجات یابم اگر بر آنجماعت شکستی رسد روی در فرار نمایند
و مال بسلامت ماند در هر صورت نظم ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است پس سنجور بعضی از اعضای خود را بدندان مجروح
و خون آلود ساخته پیش قطاس آمده شروع در گریه و جزع نمود قطاس پرسید که ای سنجور ترا چه پیش آمده سنجور گفت ای مخدوم
چون خداوند بنابر ضعیف پروریها همه وقت بمحافظت و پاسبانی احوالم مشغول است و مرا بجز دعای خیر دیگر قدرت آن نیست
که توانم بوضعی دیگر ادا نموده حقوق این مهربانیها در آیم چون در اینوقت جمعی از خویشانم از بلاد چین آمده در عرض این چند شب سکنا

کرده اند

کرده اند امروز جمعی ممیز از آنها رفته کیفیت و حقیقت التفات خداوند را تقریر کرده یکی از اقربایم چند بره غزال چینی آورده بود من یکی از
آنها انتخاب کرده بجهة خوان تحفه خداوندی می آوردم در این حوالی قافله از آدمیان جور کرده بزخم سر که بی اعتدالی آنها مشهور است نزول
نموده اند بر سرم ریخته آن تحفه را از من بجبر گرفته کباب کردند و آن مایده نصیب کام نافرجام آنها گردید و من از تقدیم این خدمت محروم
و بی بهره ماندم قطاس چون نام و نشان بره غزال چین شنید آب حسرت در دهان از غبش گردیده از جوش وقوع این نقصان تنور
جگرش برافروخت از جا برخواسته گفت کجاست آن قافله تا روز حیات ایشان را شام گردانم سنجور گفت الحال خداوندا اکنون روز است
و ایشان از راه احتیاط باخبر حال خود … مبادا از خبر کی آنها چشم زخمی بخداوند رسد چون شب شود و همه آنها در فراش غفلت بیارامند
میتوان اندیشه کرد در آنوقت خداوند با دل جمع شبخون بر سر آنها برده متاع حیات ایشان را بمعرض غارت در آورند و این انتقام
بروجه احسن بکشند قطاس صبر کرد تا شام شد چون پاسی از شب گذشت سنجور گفت اول بنده بروم و جاسوسی احوال آنها نموده خبری بیاورم
آنگاه خداوند بخاطر جمع بروند سنجور خود را بحوالی قافله رسانیده در بن سنگی پنهان گردید اتفاقا اهل قافله همه تیرها در کمانها پیوسته و از
بیم … در کمینگاه انتظار نشسته بودند سنجور در آن بن سنگ شروع در صدا و نداهای غریب و عجیب نموده اهل قافله را تصور
آنکه البته اثر دزد شب گذشته خواهد بود آستین بر دیده احتیاط کشیده در مقام کمین پای ثبات افشردند و چشم نظاره باطراف
و جوانب فرستاده منتظر می بودند سنجور چون آن هنگامه ملاحظه کرد در ساعت خبر بقطاس ببر رسانید که همه مستغرق بحر مدهوشی گشته اند و وقت
حرکت خداوند است قطاس باتفاق سنجور آهنگ قافله نموده چون بنزدیک رسیدند سنجور قافله را بقطاس نموده بگوشه مخفی گردید
قطاس بیباکانه بر سر آنجماعت رفت آنها چون ببر را دیدند از اطراف و جوانب همه یکبار او را تیرباران کرده تمام اعضایش را مانند جگر
سوراخ سوراخ نمودند قطاس در ساعت هلاک گردید سنجور خوشوقت شده گفت از عجب بلایی وارستم آنها چون جثه ببر را بدان
وضع دیدند تعجب کرده گفتند در اینمکان طرفه جانوران و سباع خیره و دلیر بهم میرسد مال جهنم مبادا آفتی بجان ما رسد چون صبح شد همه
کوچ نموده رفتند اتفاقا قطاس را عمی بود قلماس نام سرکرده قبیله ببران آنوادی یک … بشکار دور رفته بود چون مراجعت کرد قطاس را
ندید از محرمان پرسید که کجاست قطاس گفتند که مدتیست که از میان قبیله اعراض کرده و ناپیداست و می گویند که با میمونی سرگرم مصاحبت
و اختلاط است قلماس برآشفته گفت آن جاهل خیره سر که از حیات خود به تنگ آمده که با ناجنس و هم آمیزش می زند با فوجی از ببران
متوجه آنمکان گردید که آثار و دلالت نموده بمیان قبیله ببر وقتی رسید دید که قطاس بدانحال خاک نشین صحرای فنا گردیده بود و دود از نهادش
برآمده گفت این نتایج صحبت ناجنس است فرمود که سنجور میمون را پیدا کرده آوردند و گفت ای ناپاک قطاس بنحوست اختلاط تو بچنین
حادثه گرفتار گشته اکنون ترا بعقوبتی بکشم که عبرت همه سفلگان گردد ببران را فرمود که دار سیاستی بر سر پا کرده میمون را بدار عقوبت
آویختند و جمیع اعضایش را از تیغ و خنجر و دندان و چنگال از یکدیگر قطع کرده باین نحو لباس حیات از برش در آوردند چون پلنگ قصه بانجا رسانید
گفت ای امیر حال قطاس ببر از رهگذر نیرنگ آن میمون از حد بیرون بدینمنوال است نهایت از آن تاریخ تا حال اینهمه مال و
جمعیت را که سنجور میمون فراهم آورده بود در آن مغاره بی صاحب مانده اگر چنانکه یکی از آدمیان عبور در آن کنج خانه واقع شود چه عیشها

وفور غمها نماید شیر گفت ای چنگ مرا این حکایت تو از خواب بیخبری غفلت بیدار کرد و در واقع حالت بزرگان را عیب و ننگی بدتر از آمیزش و التیام بدگوهر و سفله نمی باشد و از اینجاست که عقلا گفته اند که فرد یار بد بدتر بود از مار بد ⁘ از مار بد ضرری بحیات و زندگانی رسد اما یار خلقی روی بدهد و شمت یار بد بنیان جان و مال و ایمان را زیر و زبر سازد پس در این صورت مار و عقرب را در آستین پروردن بهتر است بدگوهر را بسر بردن شیر این بگفت و از جا برخواسته با گرگ و چنگ روباه از کوه فرود آمدند مغنی کلک نوا پرداز نقاوت تصنیف این طراز را چنین بلند آوازه میسازد که چون وزیر حکایت باینجا رسانید گفت ای شهنشاه عالم پناه چون شیر و گرگ و چنگ از در آن مغاره برخواسته روانه گردیدند من از مغاره بیرون آمده بشادی که از چنگ استماع نموده بودم بتفحص مغاره همون بهرجانب آن دشت تردد و جستجوی می نمودم تا عبور بآن مغاره افتاد از هر نوع جنس و اسباب گران بها و زر و سیم و جواهرات زیاده از آنچه در حجره خیال تاجر اندیشه در آید ملاحظه کردم قدری جواهر از آنجا برداشته عزیمت شام نمودم و در آنجا بوساطت آن جواهرات به تجارت سودا و معامله اشتغال نمودم چون استطاعتم از مایه توانگری بقدری اشتغال یافت از آنجا عازم یمن گردیدم و چون بآن مغاره رسیدم جمیع آن مال را بیرون آورده حمل و نقل یمن کردم و در این روز که وارد یمن شدم آن رفیق با جوان مرد که از راه تقلب مالم را در زورق گذاشته برده بود دیدم که سرهنگان دست بسته می برند و خلقی از پیش و عقب گریبان‌ها چاک کرده در شیون و خروش‌اند از یکی پرسیدم که این مرد را بکدام جرم و تقصیر دست بسته اند و این همه خروش و غوغا است گفت این مرد یکی از ملازمان وزیر یمن است دیشب وزیر را بقتل رسانیده مال خطیری برداشته فرار نموده بود امروز سرهنگان آنرا گرفته اند و بحکم امیر بقصاص گاه میبرند و اینجماعتی که می خروشند از منسوبان وزیرند سرهنگان آن ناپاک را بر دار سیاست کردند از آنجا که بنده را فی الجمله استعدادی و مرتبه در گوهر ذات بود و والد ماجد شهریار رقم را بتشریف تفویض امر وزارت سرافراز شده و از آنوقت تا حال سر در سجده بندگی این درگاه گذاشته ام و وجه فهمیدن زبان حیوانات این است پادشاه را سرگذشت وزیر بسیار خوش آمده آنرا بانعامات و نوازشات لایقه بنواخت غرض از این حکایت آن است که از مصاحبت ناجنس احتراز باید کرد تا به چنین بلیها گرفتار نشوند **باب چهارم** در بیان فواید قناعت و همت که موایدخوان این مواهب عظیم حلاوت بخش کام افتخار و سربلندی و ضیع و شریف و خطاب عطیات راهنمای راه نجات و رستگاری طالبان کعبه خداشناسی است و مذمت رشک و حسد که تیشه این امور بیخ قصر سعادات دو جهانی را از پای در آورد و سرگذشت جماعه که از راه قناعت و همت بکعبه کامگاری رسیده اند و فوجی که بخوت حسد در دام حیات گرفتار گردیده اند بر رای آفتاب ضیای خرد رهنمای روشن گران مرآت صاف دلی و آگاهی که تمثال حقیقت حسن و قبح جمیع اشیا از ناصیه جام جهانگیر ضمایر خورشید نور ایشان روشن و هویداست مخفی و محجوب نخواهد بود که یکی از جواهر گران بهای اخلاق عالیه که مخزن معرفت انسان را متاع کامل عیارتر و جنس نفیس‌تر از آن نیست طریقه انیقه قناعت و کوهر مراد انبیا فیروز را از بحرین سعادت غواص دقت طبع عالی فطرتی بدست تصرف تواند آورد که بکمال آرامیدگی نفس و سلامت حال و عدم زیاده طلبی موصوف و از طریقه پیمودن راه و روش صلاح و معرفت ذات واجب الوجود مهارت و وقوف تمام داشته باشد و آنچه پادشاه کشورگشای ازل از خزانه عامره مرحمت خود دیوانا فیوما در وجه او مقدر و مقرر کرده باشد

آنرا شیرازه

آنرا شیرازه اوراق انتعاش و سرمایه انتظام سلسله معاش خود ساخته دقایقه رضا را از شکر آن شکر مروت و احسان منعم حقیقی بهره‌مند و کامیاب گرداند تا در ازاء قدرشناسی و سپاس داری حضرت باری این مواهب کبری و عطیه عظمی آناً فاناً از نزول برکات سحاب تفقدات حضرت سبحانی محصول مزرعه آمال ببرکات تازه بتازه و فتوحات بی اندازه فایز گشته ابواب فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بر چهره مقصود او گشوده گردد و لذت شناسان نعمت گوارای خوان اخلاق حمیده که کامیاب و بهره‌مند طعم موایدپرفوایدنعوق و امتیاز زند قناعت را حصار حفظ آبرو و پاسبان قلعه نام و ننگ گفته اند و راقمان صحایف مواعظ گوهر وصف این مسلک ستوده را چنین نامزد گوش استفادات خاص و عام روزگار کرده اند که گلزار خصال انسانی را گلی برنگینی و نکهت صفت قناعت و استغنای طبع نیست و نخل حدیقه ارباب زندگانی را ثمری شیرین‌تر از این افعال نمیباشد و مصباح این اعمال صالحه مرغوبه با وجود تندبادهای مخالف حرص در کاشانه خاطر هر بیخرد بوالهوس که نا آشنای طریق انسانیت و تهی دست مایه آدمیت بوده باشد پرتو جلا و فروغ صفا نتواند داد و بلند فطرتان کامل عیار و صافی ضمیران والا تبار که لآلی ثمینه مراعات نام و ننگ را برشته همواره حسن سلوک منتظم و مربوط ساخته اند و در عرصه معارک تمکین و وقار علم فیروزمندی را بدوش همت مردانه برافراخته اند هرگاه امکن تا توانسته اند نظر بر کریمه عز من قنع و ذل من طمع همای بلند پرواز استغنا را در فضای عالم فطرت طایر خیال بقوت بال و پر قناعت بمعراج اوج سرافرازی رسیده اند و دانسته اند که طبع سلیم را بمقتضای اشارات باطل نفس دغا کار مانند مور بهرزه درای تلاش و ترزق فراهم آوردن و اندوختن ذخایر جیفه نامستعد مالیات دنیوی عادت داده بر بهر بابی فرستند و از سیلاب ریزش آب روا اساس مستقیم قصر حد و مقدار اعتبار خود را ابتر و منهدم سازند و سزاوار قاعده مردمی و آدمیت ندیده اند که گلگون طمع را بدوش سال حرص افکنده بهر دری بوالهوس تخت استدعای حاجتی بکشانند و از صدای صور اسرافیل شاخ نفیر ابرام طلب شور و حشت صدای تنفر در دل قرار و آرام ساکنان عرصه ملک و ملکوت اندازند فی الواقع مشعله افروز فضای عالم عقل و ادراک صاحب دلی را توان گفت که تا کمان ثمر جودی در گلشن مراحم و اشفاق ایزد رزاق داشته باشد دست طمع بخوان التجا و توسل ارباب دنیا نرساند چون کرکس ببال حرص بجیفه جیفه نامستعد دنیا در اوج هوای هر در و بامی بپرواز نیاید تا مانند کبوتر جان و حیات آن دو طامع ناقانع طعمه شاهین حوادث نگردد **حکایت** ناقل این نسخه بهجه افزا بر خورد دار و الد محمود ترکمان قصه هر ذوق طلب تحریر میکرد که مضمون این مقاله را از کلام مجید ناطق تقریر صحیح القول که صحایف رسائل بیانش از عبارات و حروف سقم و غلط کذب و خودستائی مبرا بود استفاد نمود که وقتی از اوقات سابق دو نفر از اهل کابل از زاویه نشینان اعتکاف پریشانی و معتقدان سلسله عسرت و بی سر و سامانی که صاعقه و آشوب گرداب گردش دور فلکی زورق بضاعت ایشان را در کون طعمه کام نهنگ زوال ساخته با دل پرخون چون غنچه در شکنجه تنگنای فقر و فاقه لب بسر می بردند و از بیچ و تاب پریشانی هر نفس مانند بوقلمون برنگی میگردیدند تا روز بشام میرسانیدند هرچند که بپای اهتمام و جهد براه هر شغلی و عملی میشتافتند از عدم موافقت اقبال بیوقار و ممانعت ادبار نشانی از منزل مدعا نمی یافتند شام غریبان از سواد صبح ایشان تیره گی اندوده کسب ظلمت فرمودی و از آیینه شام ایشان تمثال غم و

وکدورت عید بتیمان جلوه نمودی روزی با خود گفتند که در این ولایت ابواب رحمت بر چهره ما مسدود شده و سخن اکابر است که اگر در ولایتی
اوقات بصعوبت و تنگی بگذرد باید متوجه دیگر جا و مکان گردید اکنون اولی آن است که چون امروز خاتم بر وجود در انگشت وجود سلطان
محمود غزنوی است عازم غزنین گشته سیار است ما سرای توسل او کردیم شاید از کلید اعطایش در انچه بر ما بسته‌ایم بمقصد ما رسد و اصلاحی
در حال ابتر ما پدید آید از کابل عازم غزنین شدند و در عرض راه شخصی با ایشان رفیق گردید که همیشه گلشن اعتقادش از شبنم حق شناسی تازه
بودی و در عالم قناعت چون ارباب سعادت زیست نمودی از ایشان پرسید که ای برادران بغلین چه اراده در پای غربت کرده اید
و روی توجه بصوب چه کشور مدعا دارید گفتند که چون هر یک ما را چراغ عافیت از باد حادثه خاموش گردیده و خار اضطراری بپای
دل خلیده و در کابل مرهم اصلاحی بجراحت بیسر و سامانی ما گذاشته نشد می شنویم که ابواب رحمت و اکرام سلطان محمود غزنوی بر چهره خاص
و عام گشاده و خوان لطف بیدریغ او پیوسته در مهمانخانه ضعیف نوازی نهاده است میرویم تا شمع فسرده احوال خود را از شعله التفات
او بر فروزانیم آن دو نفر نیز از ان پرسیدند که منشور اراده ات نگاشته مضمون چه عزم و مدعاست و نخل خیالات ربار کدام اندیشه
و تمناست گفت مرا نیز از سبب عدم بضاعت در وطنم روز فراغت و رفاهیت بشام رسیده بطلب رزق حلالی میروم نهایت مرا از
سلطان محمود و امثال او توقعی نیست طالب وجویای فیض عنایت سلطانیم که صد هزار چون سلطان محمود گدا و دریوزه گرد در دولتخانه عاطفت
اویند و چشم امید بر خزانه‌های لطف و کرم او دارند مجملا آنکه هر سه نفر رفیق گردیده قطع منازل می کردند تا بولایت غزنین داخل شدند
و کنج خرابه مسکن نموده با یکدیگر بسر می بردند شبی از شبها هر سه نفر با هم در آن خرابه نشسته از هر جا سخنان میگفتند از قضا در آن شب سلطان محمود
با ایاز و خواجه حسن میمندی بعزم سیر ماهتاب از بارگاه بیرون آمده سیر مینمودند بهر طرف کوچه و محلات میگشتند اتفاقا عبور ایشان
در حوالی آن خرابه واقع شد باثر صدای آنها پیش آمده پرسیدند که شما چه کسانید آن دو نفر گفتند ما از مخموران بادهء عجز و نکبت و رهروان
تجاب اضطرار بر مرکب آوارگی نشسته و در فراز و نشیب عالم می گردیدیم اکنون بخت ما را باینجا رهنمون کرده تا به بینیم که عاقبت کار بکجا میرسد
سلطان گفت چه مدعا مطمح نظر شماست گفتند که هر گاه بگوییم و بجایی نرسد چه فایده سلطان گفت از آنجا که اهل عالم ناظم کارگاه حوایج
یکدیگرند مدعای خود را باید بمسلمانان عرض نمود که شاید گره بسته آن مهم از ناخن امداد و مدعای اعانت کسی کشاید البته باید اظهار کرد
یکی از آنها گفت من از سلسله اغنیا و ارباب دولت بودم مال عظیم داشتم و باب روزیت میگردم روزگار بوقلمون خوی مال مرا
از چنگ تصرفم بیرون کرده از تنگ پریشانی و خجالت عیال ترک وطن نموده ام اگر ده هزار دینار بجیب تصرفم در آید میتوانم آنوجه را
مایه بضاعت خود ساخته بسر افرازی بوطن خود مراجعت نمایم دیگری گفت مرا زنی بود در حریم موافقت پرده نشین که لطافت خورشید
رخسارش از رعونت جمال گل باج خواستی و ماه از پرتو عذار روز خرش کاستی با او محبت بسیار داشتم و دمی بی او زندگانی نمیتوانستم
نمود از قضای فلکی سر در حجاب برقع تراب کشیده اکنون این بیقراری جگرم را سوخت و اندوه مرگ آن مرا آواره و بیسر و سامان
ساخته اگر امیر این شهر از خاصان حریم خود یکی را بمن دهد که از شعاع مهر حضورش سرای طرب و سرور مرا نوری بهم رسد میتوانم بدوستی
این مدعا بوطن خود شادکام عود نمود و رفیق سیمین هیچ نگفت آن گفت کار من بجد است مرا نه زن و زر حاجتی نیست روی امیدم بخزانه

عامره دولت

عامره ایزد مراد بخش است از ضمیر بکمال آگاهی دارد و میداند که هر کس بچه چیز لایق و سزاوار است مدعا و مطلبم پیروی رضای دوست
اگر ترا بخدا قرب و منزلتی هست دعایی در حق من کن تا توفیق دهد که دمی بی رضای او نزنم سلطان بعد گفتهء جوزست و روانه گردید
چون حاجب تقدیر ابواب حصار ضیا بچهره ساکنین کشور روزگار گشود و شهنشاه آفتاب عالم تاب بر خیمه فیروزه فام چرخ برین جلوس
نمود سلطان بحاجب فرمود که سه جوان غریب در فلان خرابه اند ایشان را حاضر نمای در ساعت هر سه نفر را حاضر ساخت آنجا چون
سلطان را دیدند شناختند که همان شخص است که شب گذشته نزد ایشان آمده بود متوهم شدند که مبادا با ایشان غضبی نماید آنها را
پیش طلبیده از حاجت و مدعای هر یک پرسید آن دو نفر هرچه در شب تقریر کرده بودند باز اظهار کردند چون نوبت به شخص سیم رسید گفت
نظم تلخ است تلخ بر لب ما حنظل سئوال ٭ شهد سخا بکام کریمان گرفته ایم ٭ ای چهره پرداز شاهد آرایه و ای نوربخش آینه اورنگ فرمان
فرمایی تا گنج خانه صنع الهی از لآلی اعطاف کامه سنجان مالامال است مخزن مقصودت از زر و سیم و لآلی روز افزون و اقبال معمور باد
هر چند که مرجع عالم را لذت مایده عطا و کرم کامیاب ساخته و طعم نعمت احسان را چنانکه باید دریافته اند اما باریافتگان سرادق
فطرت نیز کام استغنا را از شهد قناعت بمرتبه شیرین گردانیده اند که ننگ و عار دستور خود میدانند که لب بلقمه همت غیری بیالایند
فرد کام ارباب قناعت را کرم شیرین نکرد ٭ شهد استغنا فزون از لذت بخشنده کیست ٭ مرا توقع و چشم داشت از آستان
پادشاه علی الاطلاق است که بهر چیز مرا شایسته داند بی کدورت امید در دامن سئوال غیری در آورم و آب روی شرم و حیا بر زمین خواهد داد سلطان
چند اگر مبالغه نمود آن جوان پا از دایره مسلک خود بیرون ننهاده باظهار مدعای لب نگشود سلطان فرمود که به شخصی که زن خواسته بود یکی از کنیزکان
حور لقا دادند و شخصی که زر خواسته بود نیز ده بدره زر عطا نمودند و گفت اکنون هر سه نفر از این شهر بولایت خود بروید مجملا آنکه هر سه باتفاق
روانه کابل گردیدند و چون قریب دو فرسخ رفتند جوانی که مالک زر بود دوش توانایی آن از گرانی زر خسته شده زر را برفیقی که تهی دست
بود داد و التماس کرد که این زر را قدری راه ببر تا من لمحه براسایم زر را تسلیم او کرد و راوی خامه عنبرین شمامه چنین در بزم تحریر روایت می کند
که چون آن سه نفر از پیش سلطان بیرون رفتند سلطان روی بگفتار مجلس کرده گفت این مرد مستغنی ما را سخت شرمسار و خجل ساخت و ظرف جود …
بر باد گذاشت هرچند الحاح نمودیم چیزی قبول ننموده از احسان ما عار کرد یکی از ندمای مجلس که ببلای ضیق نفس طمع گرفتار بود از آنجا که اهل
طمع را با ارباب قناعت دشمنی و خصومت جبلی و موروثیست بجوش آمده گفت ای خداوند سلاطین و پادشاهان عالم صاحبان خزانه الهی
میباشند و بمقتضای نظام و نسق عالم اسباب حق تعالی برات حاجت فقرا را بنام نامی ارباب دولت حواله نموده هر کس پادشاهان … بگوید
و از عطا و امداد ایشان عار کند نادان است که بجد ایتعالی از راه تکبر و استغنا در آمده باشد هر آینه چنین کسی واجب القتل و لازم السیاست است
سلطان بر آشفته شده بیکی از حجاب گفت که در فلان راه سه نفر میروند آن دو نفر که زر و کنیزکی دارند هیچ مگوی و آنکس که تهی است بقتل رسانیده
سرش را زود بیار از قضا و اتفاقات گماشته سلطان وقتی رسید که آن مرد مستغنی زر را در دوش داشت و صاحب زر دست
خالی بود ملازم سلطان بی آنکه تحقیق حال کند آن مرد صاحب زر را کشته سرش را نزد سلطان آورد سلطان چون نیک ملاحظه کرد
گفت ای بی بصیرت غلط کرده یکی دیگر را از حجاب گفت که برو و سر آن مردی که چیزی ندارد بیاور از قضا شخصی که صاحب کنیزک بود کنیزک را

نزد آن مرد مستغنی که نهاشته بود بجهة قضای حاجتی از راه بیرون رفت در همان وقت حاجب سلطان رسید دید که مرد تهی دستی در عقب است
پنداشت که این همان کس است که سلطان تفتیش اشاره فرموده آنرا گشته برش را بنظر سلطان آورد سلطان را چون چشم بر آن جوان
افتاد آشفته شده گفت تو نیز این مرد را بغلطی کشته لمحه تامل کرده چون بخود باز آمد دانست که لطف بیزدانی حصار حفظ و حراست حال
آن مرد مستغنی است که بان مرد طماع غلی رسیده دیگر برا از خدام تعاین کرده گفت برو و آن مردی که زر و کنیزک دارد و بیاور خادم رفته آنرا باز ز
و کنیزک بخدمت سلطان حاضر کرد چون سلطان را چشم بر آن جوان افتاد تبسم کرده پرسید که رفقای تو چه شدند گفت تقاضای عمر ایشان با شد
منتقل دست تمیله دولت در کردن مرادش حایل باد هر کس که زر و کنیزک با تنها عطا کرده بود در عوض جان ایشان را گرفت فی الحقیقه هر کس که حق
را بر خلق ترجیح دهد و روی طلب از آستان منعم حقیقی بتابد و بغیر حق ملتجی شود پامال حادثه های عظیم گردد و کلی از کلک اراده نچنید **نظم**
هر کس که از در گهش رو بتافت ❊ بهر در که شد هیچ عزت نیافت ❊ سلطان را الطاف آن مرد از خواب غفلت بیدار کرده دانست که آن مرد کی
از لذت شناسان خوان نعمت و محبت معرفت الهی است گفت ایصدر آرای بزم کاه اطاعت احکام ربانی عالم بسیار در رغبت آن است
که چیزی بتو دهم و غرتی منت تو کردم بخدایتعالی قسم میدهم که از من چیزی بخواه آن مرد بسعادت مند گفت مرا سه مدعا است یکی آنکه منبع خطای
در کار بل حجت وارث این دو نفر مقتول یکپاره فرستاده انهار از اراضی کنی و دیگر آنکه عهد نمایی که تیغ حاضر نباشم بقتل احدی اشاره ننمایی و دیگر آنکه
مراد کسب شوی بافد نقد بر مهارت و وقوفی است فنزای بیع و ربیت داده قلیلی از سرکار بر سبیل عده تسلیم نمایند که پیرایه و اسباب و کار را
سرانجام نموده لب نان حلالی تسلیم کنیم سلطان انکشت قبول بر دیده رضا گذاشته گفت ای گلچین ریاض نیکوکاری بسعادت مرا نیز حاجتی است
و همین آن است که لطف تو در اجابت آنها مبالغه نکند و لا آنکه اگر از من عباری در خواطر نشسته محو کن و دیگر آنکه خطایی که از من در باره
آن دو بیگناه صادر گردیده دعا کن شاید حق تعالی بآبروی تو این عصیان از نامه اعمالم محو سازد و دیگر آنکه هر شب جمعه نزد من آیی تا مرا از
ادراک فیض صحبت تو فایده ها حاصل گردد و او نیز قبول این معنی کرد مجملا آنکه در آن شهر فارغ البال بشغل کار خود اشتغال داشته تا رفته رفته از
سکه زیست خالص مفتح الابواب درگاه برکات و وسعت رزق بر چهره آمال او کشوده در اندک زمانی چندان جمعیت بهم رسانید که هر گاه
سرکار سلطان را زری احتیاج می افتاد از آن مساعده می نمودند و بسیار را از کشتن نجات داده بسیاری را از بلیتها که شایع گشته بود
سلطان بصواب دید آن بر طرف در رسمهای نیکو مستمر گردیده انواع فیضها بارباب استحقاق و عجزه میرسانید غرض از جریان زلال
چشمه سار ایراد مضمون این حکایت بر صفحه تحریر و نگارش آن است که از آنجا که جرعه پیمایان باده خمار قناعت از جمله ابرار و مهمان
خوان عنایات پروردگار ...ند ... و علاء انظار التفات و توجهی باین جماعت بوده و هر کس شد فراغت خود را ... از
فروغ مصباح عطایای کاملی مسجانه بینند و بر خلاف ارباب حرص و طمع همیشه بر صدر سریر عزت و اقبال نشینند **باب** در بیان
فواید جود و همت یکی از قطعات بهشت عنبر سرشت نیکوکاری و نجابت صفت حمیده جود و سخاوت که خضر راه رستکاری و مفتاح مخزن
برخورداری است بلند فطرتان عالی همت که کیمیای سعادت گرد راه سفر ارادت ایشان است جامع باشند که طبیب لطف را بمعالجه
حال بیماران مرض عسرت و بینوایی گمارند و از شربت فواکه عتاب تقویت کام و زبان تشنه ضعفا و ارباب حاجت بر دارند

نشاء بی خمار

نشاء بی خمار این باده را کسی دریابد که بمیخانه طلب رضای الهی راهی یافته باشد و بوی گل این توفیق بمشام ادراک آگاه دلی رسد
که سراسری در گلزار حق شناسی رفته باشد فی الواقع هر فرخنده فالی که در این آئینه تمثال خود بیند دعوی اسکندری تواند نمود و هر خجسته خصالی که جرعه
از جام این تمنا طلب نماید در سر پر جمشیدی تواند غنود **نظم** سعادت خانه زاد طبع هر صاحب کرم باشد ❊ مکن کوتاه از دامان همت دست
قدرت را ❊ برافرازی لوای جود کر بر عرصه فطرت ❊ مسخر می توانی کرد اقلیم سعادت را ❊ فی الواقع همت عالی از شوایب اغراض و ریا شعبه که
لمعه از آن در بزم هر دلی پرتو اندازد هر گز شریک اندوهی در حریم راحتش راه نیابد و سحاب سخاوتی که قطره از آن نام مزرع خاطری کرد از برو مندی
جاوید کامیاب و خرم شود شهسواران مضمار خرد و عقل گفته اند که آسان مرکبی است که عنقریب فارس خود را سالم بسر منزل فیض آباد عالم دو جهان
و عشرت رساند و مطلوبیت که بمصداقه کام دل طالب خود را ابرار و سالکان طریق آزادگی کر زائران کعبه ارجمندی اند قدمی از جاده مستقیم
تقدیم این شیوه مرضیه انحراف جایز نداشته تخم این عمل پسندیده بمزرعه خواطر کاشته اند زیرا که بهر کس که از شهد عطای کام سائلی را
نواز دار جانب کریم واهب العطایا و نزول عطیات گوناگون مخصوص گردد و مانند آنصورت جیب نصابش از زر و سیم دولت
و توانگری مالامال شود **حکایت** راوی خامه شیرین زبان که هنگامه آرای بزمگاه غرائب بیانی و ناقل فواید سخندانیست چنین روایت میکند
که در ایام قدیم که پرتو لمعات آفتاب التفات سبحانی بر عرصه احوال حضرت داود على نبینا و علیه السلام تابنده و قامت قابلیتش از زیور خلعت فاخره
نبوت زیب و زینت برتری یافت روزی عجوزه به خدمت آن حضرت تظلم آمده از بیداد باد شکایت کرد و گفت یا نبی الله تو از ان ذات
مقدس و پادشاه عادلی از رسی که بمقتضای امر سبحانی داد مظلومان از ظالم بستانی و زلال چشمه سار انصاف در جویبار طلبان روزگار
جاری ساخته گریبان رعایا و دلها را از سر پنجه جور و تطاول خزان ستم برهانی من عجوزه ام از در بید رهان پیری بضعیفی گرفتار و خسته و گرد
عسرت و بینوایی درآمیخته دانی توانم نشسته چند طفل یتیم عاجز دارم که حق تعالی امر او سیله و ذریعه برومندی نخل حیات و معاش ایشان ساخته
عنان تربیت و پرورش آنها در دست اختیار من است دیروز قدری آرد تحصیل کرده میبردم که نفقه یتیمان خود سازم بادی از مهب ستم
کاری بوزیدن درآمده عنان اختیار را از کفم بستده و آردم را ببرد و من تهی دست و بحصول مدعا بخانه رفته از دیروز تا حال یتیمان من
در بوته گداز فاقه و جوع مضطر و بیقرارند یا نبی الله بمقتضای قانون عدالت داد من از آن بیداد گر بستان حضرت داود فرمود که ای عجوزه
مرا بر باد حکم و تسلطی نیست فرمود که یک امبان آرد بعجوزه عطا فرمودند چون عجوزه آرد گرفته بیرون رفت حضرت سلیمان علیه السلام بان
بر خورده بتحقیق صورت ماجرا نموده به عجوزه گفت برگرد و بگوی که من برای فعه آمده ام نه بحاجت و در یوزه میانه من و باد محاکمه کن و دستور
مروت و عدالت جاری ساز و داد من از ستان عجوزه برگشته گفت یا حضرت بمن از زبر دستی باد جوری واقع شده باید خصم مرا حاضر کرد
و باز خواست این زیادتی از آن نمود تا مرا اطمینان و خورسندی بهم رسد حضرت داود فرمود که دو امبان آرد باو دادند چون عجوزه
بیرون رفت باز حضرت سلیمان باو برخورد عجوزه را با خود بخدمت باب بزرگوار آورد و گفت یا والد ماجد اگر چه مرا قدرت آن نیست
که نظیر چنین بداد بیها و جراتها مبادرت نمایم نهایت چون باد را قدرت آن نیست که بر خلاف امثال حکم و امر شما عمل نماید اولی آن است
که آنرا نیز طلب نماید تا هر دو خصم مواجهه یکدیگر دعوی نموده موافق قاعده حقانیت رفع تعدی شده رضای سبحانی معمول و احقاق حق گردد

حضرت داود باحضار باد حکم نمود باد بالصورت مرد پیری که فرشته بداود و آدام کرد زمین تحت بوسید عجوزه آغاز دعوی نموده
حضرت داود نیز خطاب کرد که ای باد چرا چنین تعدی و زیادتی باین عجوزه بیچاره نموده باد گفت یا نبی الله مرا قدرت آن نیست که باختیار
نفس خود حرکتی کرده از جادهٔ اطاعت تجاوز نمایم جمعی از تجار در زورقی نشسته از فلان بحر عبور می‌نمودند زورق ایشان را سوراخی چند بهم رسید
و آب داخل کشتی شده و نزدیک بود که اهل کشتی غرق گردند شوند گفتند معالجهٔ سوراخها با آرد ممکن است اگر کسی قدری آرد تواند آورد که
سوراخهای کشتی گرفته شود و کشتی صحیح و سالم توانیم که بساحل نجات رسیم هر یک گفته که نذر خدا کردیم که اگر کسی آرد آورد نصفهٔ مال خود را باو دهیم با
حضرت نبی الله حکم و فرمان شاهنشاه ملک بنام من صادر گردید که آن آرد را از آن عجوزه گرفته بانجا رسانیدم و آنها بدان نجات یافته
از بحر سالم بیرون آمدند حضرت سلیمان کس باتفاق باد فرستاد که اهل کشتی آنچه نذر کرده‌اند بفرستند آنجماعت نیمهٔ مال اسباب خود را
که در عوض بدل آن در حجرهٔ خیال حاسب اندیشه نمی‌گنجید فرستادند حضرت سلیمان آن همه اسباب را بآن عجوزه تسلیم نمودند شخصی از عجوزه پرسید
که هر چه از عطیات و عقوبات بکسی میرسد بتلافی و باداش عملی از اعمال می‌باشد نقش ارتکاب چه کار خیر را بر وجه ضمیر نگاشته و مرهم
امداد بر جراحت دل کدام خسته گذاشته که در ازای آن خازن گنج خانهٔ ربانی ابواب برکات بر رخ مقصود تو گشوده این همه اسباب
و نعمت بر تو کرامت کرد عجوزه گفت من دیروز دو قرص نان بسایلی صدقه کردم و آن سایل در حق من دعا کرد و گفت حق تعالی ترا از عالم غیب توانگر
گرداند عندلیب خواطر از نغمه طرازی ترنم تحریر و تقریر این حکایت غرض و مدعا آن است که در ضمن هر جود و احسانی چنین نتیجه و ثمره مندرج است
محققان آگاه دل که بدیدهٔ بصیرت تحقیق تمیز هر عملی از اعمال نموده‌اند همت را کلید کاشانهٔ سربلندی و رکنی از ارکان ارجمندی شمرده‌اند گفته‌اند
که احسان نسیمی است که گرد کینه و غبار کدورت کریم از خواطر دوستان بروبد و گل دوستی از گلبن خاطر بیگانه و آشنا بشکفاند لکن طریق
طلب کعبهٔ رضای الهی را راهی بقرب باب معبودیت نزدیکتر از جادهٔ سخا نمی‌باشد و زلال عطا نوایر نیران معاصی ارباب عصیان را منطفی ساخته
هر چند که سخی فاسق و فاجر باشد حق تعالی بابروی کرم قلم عفو بر جرایم جراید او کشد و از برکت جود و سخا همه عقوبات را از آن رفع گرداند
حکایت واعظ خامه شیرین زبان که صدرنشین منبر سخندانیست روایت می‌کند که روزی در دشت پیمای بادیهٔ نافرجام و عدم لقای حضرت رب
العالمین یعنی ابلیس مردود و لعین همنشین بارگاه ایزد و افراشتم عیسی ابن مریم علی نبینا و علیه السلام برخورد حضرت از آن ضلال گرده گمراهی طاغی
گمراه وای یاغی درگاه حضرت الله که دام وسوسه در راه غارت متاع ایمان خلق گسترده راست بگوی که بیشتر ایشان را بتکلیف چه عمل از ثواب
محروم و روگردان رحمت الهی می‌سازی گفت یا نبی الله زیاده خلق را بهمه روزه امساک و خست تعلیم می‌کنم و از کرم منع می‌نمایم چرا که قبیح ترین
جمیع اعمال ناصواب خست و امساک است و بهترین همه افعال صالحه کرم و سخاوت صاحب عطا هر چند مستغرق بحر معاصی باشد عنقریب فیض رحمت
ایزد را اثر دریابد و ممسک هر چند عبادت کند حق جل و علا نپذیرد فی الواقع چنانکه لمعات مهر عالم آرا نقش ظلمت از صفحهٔ عالم زایل گرداند
صیقل مراحم حضرت حق نیز زنگ ادبار و کدورت از مرآت حال صاحب جود بزداید یکی از اسباب این دستور ارجمند آن است که دهنده
از گیرنده متوقع و منتظر تلافی نباشد که چنان جود و عطا داخل کرم و مروت نخواهد بود **نظم** احسان هنری نیست بامید تلافی
نیکی بکسی کن که بکار تو نیاید پس اولی آنست که هر کس بدرهم و دیناری معاونت حال یکی از ارباب استحقاق پردازد در مجالس و محافل گوش

بهوا فتابخ

پهلوانی بنام خود بلند آوازه نسازد و دل آن بیچاره را بناوک سنان زبان منت خسته مستغرق گرداب شرم و عرق انفعال نسازند
که آن همت داخل سمعه و ریاست و هیچ اشغالی از آن نه بیند فی الحقیقه بی شائبهٔ ریا و اغراض دنیوی که بدیدهٔ احسانی کام بینوایان را
از تلخیهای زهر عسرت رهانیدن و از ابر مروت آبی بر آتش اضطرار اهل احتیاج فشانیدن دست تجلو در کعبهٔ رضای ربانی زدن
و توشهٔ عاقبتی براه آخرت فرستادن است مرحله پیمایان راه حق که لذت نعمت جود دریافته‌اند و براه باطل خست نشتافته‌اند
بدست یاری توجه منعم حقیقی در دنیا صدرنشین اورنگ امتیاز و در عقبی مورد تفضلات ایزد بی‌نیاز باشند و از برکات این خصلت خجسته
مفتی احکام آفرینش عنوان صحایف آمال ایشان را بتوقیع انعامات غیر محصوره موشح گردانده و از حادثهٔ صعوبت تنگدستی و پریشانی حراست
کند و مانند عبدالله بصری چهرهٔ عسرت ایشان از گلگونهٔ طلیعهٔ دولت و صبح سعادت بیاراید و اختر سعادت از مطالع اقبال ایشان برآید **حکایت**
مشاطهٔ کلک سخن طراز که چهره پرداز عروس سراپا ناز عبارات رنگین دلنوازست رخسار شاهد تحریر این حکایات را از آب رنگ فصاحت
چنین زیور آرایش میدهد که در ایام سلف مردی بود در ولایت بصره عبدالله نام صاحب عیال و در غایت پریشانی حال همه وقت بشکنجهٔ
عقاب عسرت گرفتار و از محنت کسب قوت چاشت و شام غریق بحر طوفان بود و هر روز صد مرحله از دشت ناهموار تردد سپردی تا بهزار
گونه تعب لب نانی بدست آوردی با وجود این مرتبه هرگز گریبان جبههٔ خواطر بدست چنین بی‌صبری ندادی و دیدهٔ رضا جز بروی حبیبهٔ توکل
نگشادی هر چند که چون سیم درکورهٔ زحمت فاقه و فقر می‌گداخت تا درم و دیناری از شغل حمالی و مزدوری حاصل نموده صرف نفقهٔ عیال می‌ساخت
نهایت در بزم الطاف ربانی قایم مقام و از جام قناعت جرعه آشام می‌بود روزی دیناری تحصیل کرده ببازار برد که بهای غذای بدهد
دید که یکی را در سر چارسوق آویخته‌اند و جمع کثیری دور آنرا احاطه کرده‌اند و از سنان عتاب خطاب و خنجر تهدید و انقلاب زخمهای گوناگون
بر اعضای آن آتش میزنند از شخصی استفسار نمود که پای این بیچاره سنگ حادثه رسیده که بمقتضای بدعهدی ایام انجماعت آنجا استان جرح کرده‌اند
و او را از دار عقوبت آویخته‌اند و چندین عذاب می‌کنند گفت این شخص خزانه‌دار امیر است و یک دینار بمال امیر خیانت کرده و در اینوقت امیر
امر کرده که از آن باز یافت کنند او را مقدور نیست که چه سازی نماید آویخته‌اند که شاید بوصول رسد آن کامیاب نعمت کو از ای مروت
و مردمی را عرق ترحم بحرکت در آمده یک دینار بمحصلان داده باعث نجات او گردید و تهی دست بخانهٔ خود گردید حقیقت را بعیال خود
تقریر و اظهار نمود که اگر چه امروز وجه معاش خود را در راه رضای خدای تعالی ایثار نموده در مقام توکلیم نهایت چون بجهت استخلاص
بینوایی شده ایم ممکن که این معنی موجب خوشنودی ایزد وهاب العطایا و روشنی چراغ فیروزی ما شود زن نیز خوشوقت شد الحمد گفته
شوهر تحسین بلیغ کرد اما چون در آنروز از هیچ جانب بکمان غذایی که سد رمقی توانند شد نداشتند لشکر جوع بر ساکنان خانش آورده
رستم فاقه دست طاقت آنها را بکمند تسلط محکم در بست آنمرد برخواسته گرد خانه برآمده چندانکه جستجوی کرد غیر از کوزهٔ شکسته نیافت
آنرا برداشته ببازار برد تا حوالهٔ شام گرداند بهم نرسید که بجز عبور شد ببازار ماهی فروشان اتفاق افتاد از قضا یکی از ماهی فروشان
ماهی در دست داشت که دو سه روز بود که صید نموده بود و از وی کسی نمی‌گرفت و از کثرت گرمی هوا عفونت عظیم بهم رسانیده بود ماهی
با جوان داده کوزه از وی بگرفت و آنمرد ماهی را بخانه آورده گفت ای عیال امروز قسمت ما باین نواله حواله شده زود این را طبخ کن تا بخوریم

چون زن ماهی را برده شکم آنرا بشکافت دو قطعه مروارید آبدار شاهوار دید که هر یک خراج اقلیمی بود از شکم آن ماهی بیرون آمد زن
آن دو قطعه گوهر گران بها را آورده تسلیم شوهر نمود و گفت این نمونه از مزد عطای تست آنمرد در آن گوهر شعاعش از افق خواطر طلوع نموده
زبان بشکر و رحمت حق تعالی گشوده بحکم الفتاح او گوهرها را به بازار برد و بجواهری که با وی آشنایی و محبتی داشت به پنجاه هزار درهم فروخته
بخانه آورد و چون شب شد سایلی بدر خانه آمده فریاد بر آورد که ایدوستان خدا از آنچه حق تعالی بشما کرامت کرده چیزی عطا نمایید آنمرد
همه آن زر را ببرد و به سایل تسلیم کرد سایل گرفته چون قدمی چند برفت برگشته آن زر را با یک چندان دیگر آورده باو داده و گفت
ایجوان من بهمان یکدینارم که در راه خدا بآن گرفتار بند بلا خیرات نمودی و من حق تعالی بصورت ماهی فروش ببازار آمده آن ماهی را بتو
دادم و اکنون امر شد که بطریق امتحان آمده از آن زر حصه طلب کنم و بدانیم که علوی همت شما بچه مرتبه است چون قطع نظر از آن
وجه کردید مقرر شد که آن زر را با یک چندان دیگر مهسازی بخلاصه کلام آن آمرد آن وجه را مایه خود نموده دستگاه تمول و مکنت آنرا
وسعت عظیمی بهم رسیده یکی از محتشمان آن عصر گردید و ببرکت یکدینار عطا به نزول آنهمه تاییدات خوشوقت گردید غرض از ایراد این
شاهد این مقال آن است که هر که بچوگان مرحمتی گوی دلی را رباید صیقل فتوحات جاودانی غبار مکاره جسمانی و روحانی از آیینه مقصودش زداید
و هر که بجراحت احتیاج خسته مرهم عطایی نهد شکستگیهای جوارح مدعاشر را مومیایی لطف ایزد کارساز درستی بخشد بسبب یکدینار
که عبدالله دستگیری آن گرفتار دام بلا و محنت نمود از خزانه عامره منعم حقیقی آن بهر عطایا و رسید شهورات که چنانکه کبوتر از خوف چنگال
شاهین گریزد بلا و آفت از صاحب کرم بپرهیزد و بجو یکه فانوس شمع را از آسیب باد محافظت نماید سپر دعای مستحقان نیز جان عافیت
ارباب عطا را از سهام آفات و عوارض حوادث نگهداری نماید چنانکه دعای آن مستحق دفع عقوبت آن دو اهرمن از زن آن نکوکار کرد

حکایت شاهین بلند پرواز آشیان دقایق سخن یعنی شنقار مضمون شکار که کبوتر فصاحت اسیر سر پنجه تحریر و بیان اوست در فضای نگار
گاه تعداد این مقصد چنین بیان تسیار میکرد که در هنگامی که از دیوان شهنشاه اقلیم کون و دیر پروانه تفویض امر جلیل القدر از حمد برسالت
و ... امور نظام و نسق روزگار باسم سامی حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام عز صدور یافته خاتم جریان احکام او امر و نواهی بانگشت اقتدارش
موافق آمده تارک همایون فرقدان سایش از زیور اکلیل برتری و افتخار جمیع موجودات زینت سربلندی واقعه دریافت روزی دو کبوتر
بخدمت آنحضرت آمده خروش بر آوردند و گفتند یا حضرت در این اوقات که چشم روزگار از جواهر سرمه عدل و انصاف نورانی است
و شعله را قدرت زیاده بر خاشاک نیست و عصفور در پنجه عقاب بیضه میگذارد و غنم تخم مهر و محبت در زمین الفت ضیغم میکارد و شمع باد را
ملاقات نسیم آغوش میگشاید و غزال از آستین گرد از چهره گل میزداید ما ضعیف نهادان آشیانه عجز و انکسار بر فراز درختی که بخانه فلان
نجار است آشیان نموده ایم و هر گاه بچه گذاشته امیدوار آن بوده ایم که ما را بچه گان بهم رسد و نتایج ما بتسبیح و تهلیل یزدانی مشغول شوند
زن نجار بمقتضای بوالهوسیها در پی خرابی اشعاش کشته بچه ما را بر میدارد و نمیگذارد که بکام دل از روزگار حیات خود بهره مندی یابیم از این
سبب شربت زندگانی در کام ما ناخوشگوار و باده راحت و فارغبالی با ... آمیخته شده روی روزگار راحت یا حضرت روی توسل بدرگاه
عالم پناه تو آورده التماس داریم که دست تحکم و جور آن بیدادگر را از گریبان رفاهیت ما کوتاه شود من بعد بیمن لطف تو در مهد امن و دعا

بسر بریم

بسر بریم حضرت سلیمان علیه السلام فرمود که نجار و زنش را حاضر ساختند باایشان خطاب نمودند که این کبوتران از شکوه تعدی و جور شما آمده اند در واقع
لاف اسلام زدن و بیگانه طریق خداشناسی و مروت بودن موجب اشتعال آتش قهر الهی و باعث ظهور ضلالت و گمراهی است این
مرغکان ضعیف التجا و پناه بشما آورده اند دستور همت آن است که از جمیع عوارض صیانت حال آنها نموده نگذارید که گرد حادثه بپر و بال
فراغت ایشان نشیند بکمال بشریت که خود مصدر استیصال و برهم خوردگی احوال آنها گردید این مرتبه شما را بخشیدیم اگر بعد الیوم مرتکب
اختلال حال آنها شوید موجب تنبیه و باز خواست شما خواهد گردید کبوتران در اوج دعا و ثنای حضرت باز گشته رفتند و نجار و زنش نیز بخانه
خود شتافتند کبوتران این مرتبه بخاطر جمع تخم گذاشتند چون روزی چند بر آمد باز زن نجار خواست که مزاحم احوال آنها شود باز کبوتران بخدمت
حضرت آمدند حضرت سلیمان دو دیو که بر منظر را طلبیده فرمود که سر رشته محافظت و نگهبانی آشیان کبوتران از ... اهتمام شما
واگذاشتیم این مرتبه که آن زن خواهد که بر فراز درخت رود و متعرض حال کبوتران شود آنرا بزیر افکنده نگذارید دیوان بفرموده حضرت آمده روز و
شب در اطراف آن درخت باخبر بودند باز روزی زن نجار آهنگ درخت کرد در آن اثنا سایلی بدر خانه آمده فریاد بر آورد که ای صاحب خانه
کام ... صحرای کربلای فاقه را شربت عطایی دریابید تا قصر وجود شما از آفت سیلاب ... محفوظ ماند زن نجار قرص نانی برده بآن سایل
داد و خود ببالای درخت شتافت دیوان از چپ و راست پیش آمدند که آن زن را بزیر اندازند شخصی بهیکل و شمایلی که دیوان را از گزند
بودند از آسمان بزیر آمده دیوان را تهدید کرده بضرب طپانچه از پیرامون درخت دور کرد دیوان از خوف آن روی در فرار نهادند
دیگر مرتبه باز کبوتران بخدمت حضرت سلیمان شکوه آوردند حضرت فرمود که دیوان را حاضر ساختند عتاب فرمودند که شما را بخدمتی مامور کردیم
چرا حسب الواقع بتقدیم نرسانیده اید دیوان گفتند یا حضرت چون زن قصد درخت کرد ما آهنگ تنبیه نمودیم نهایت شخصی سطبر جثه
که از هیبت و قدرت او تزلزل در ارکان قدرت و طاقت ما افتاد از آسمان بزیر آمد و هر کدام ما را طپانچه زده از حوالی درخت دور
کرد ما چون تاب مقاومت او نیاوردیم بی اختیار رو در فرار نهادیم و آن زن هر چه خواست کرد حضرت فرمود که زن را حاضر ساختند
از وی پرسید که از اعمال خیر از تو چه صادر شده که ترا از آفت دیوان نگاهداشت زن گفت یا حضرت سایلی بدر خانه آمده از روی عجز و نیاز خواهش
میکرد قرص نانی بوی عطا کردم حضرت سلیمان فرمودند که بجا قرص نانی که ... نمودید حق جل علا ترا در کنف حفظ خود نگاهداشت که
از دیوان ضرری بتو نرسید فی الواقع نخل زر بخشش ثمر از جور ارزه و تبر حوادث کند اگر چنانچه کسی چنانکه باید طعم مائده احسان را دریابد هر گز
دست از خوان دلنوازی فقرا نکشد و پیوسته درویشان و اهل سؤال را کامیاب شربت امدادی نماید چشم امید بضاعت ترا
بتوتیای داد و دهش روشن بخشد زیرا که اعانت حاجتمندان نتیجه برهان فتوحات و درجات بی اندازه است دیگر ارکان
معاونت را از مشام دوست و دشمن دریغ نباید داشت اگر در باره دوستان صادق الولا بوقوع انجامد روز بروز نگذارد که محبت و ولای ایشان را
تازه رونق بیفزاید و اگر نسبت به دشمنان عمل کرد حقوق آن اکرام سد راه مخاصمت شده نگذارد که معاندین مصدر عداوت و تلخی شوند
حرف اکابر است که چه نیک سعادتمند باید مانند کریکشت ده رو بوده در ریزش بجز ... یک از تشنه لبان نبندد و مانند شکر
حلاوت شیرینی از هیچ کامی دریغ ندارد تا ... از متاع نفیسه خوشنودی حق جل علا مالامال گردد و مانند رای اعظم بند اکلیل فیروزمندی

اوبجواهرات کوناکون تفقدات وعواطف ربانی زینت یابد حکایت محبوب افهم رمزدان مطلوب دقیقه سنج نکته دان قلم مشکین رقم
که یار دلخواه و معشوق بهمه جا همراه شوخ طبعان سخن رس است با لبی پر نوش نمک فصاحت لبریز و قامت از لطافت موزونیت بهجت انگیز
قدم رعونت و شیرین کلامی در حریم تحریر اینچنین نغمه گذاشته بزبان گوهرفشان چنین متکلم می گردد که شخصی از حلقه نشینان ذکر افتقار و درویشی
و زاویه گزینان تکیه بی بضاعتی و دارایی که دست قدرت و تسلط روزگار عنان استطاعت را از پنجه اختیارش بیرون کرده بود حلقه سیر و سیاحی
بگوش و پوست تخت عریانه بدوش کرده بجستجوی گوهر توانگری روز و شب در بحر و بر خشک و تر سواد و بیاض عرصه عالم تردد نمودی و مانند قاصد
نسیم بلند و پست معموره و دشت ربع مسکون را بقدم جستجو پیمودی و هر روز آهنگ ولایتی در خواطر تصمیم دادی تا از کجا بوی گل رخی بمشام
احوالش رسد تا بعد از قطع مراحل مسافت عمری چنان اتفاق افتاد که بدلالت قاید تقدیر وارد هندوستان گردیده محمل سیر و تفرج
می نمود و انتظار می برد که از کدام جهت نسیم اقبالی بر دلش خندد تا عبورش به برهان پور واقع شده هوای آن مرز و بوم پسندیده طبعش
افتاده با خود اندیشید که روزی چند دران ناحیه بسر برد و از آب سیر و تماشا غبار کدورت از دیده خواطر بزداید کلیم ارادت
در حجره اقامت گسترده هر روز بساط تردد بگشت و تماشای محلی می افکند روزی شنید که امیر آن شهر را دختری یگانه گوهری
پرده نشین صدف حرم رعونت و بی نظیریست که لاله در باغ داغ سودای رخسارش جگر حسرت سوختی و نرگس شیوه دلبری و ناز
از گردش چشم جادوی پر فتنش آموختی گیسوی عنبر بویش دوکان عطر فروشی برآیینه صبا گشوده و رشک لطافت عذارش ماه را خاکستر نشین
گلخن سپهر نمودی آوازه حسن بیمثال و شهرت دلفریبی خط و خال و صباحت جمال باکمالش چون پرتو مهر خاوری بهر طرف رسیده بسی از
اکابر و صنادید هر دیار تخم آرزوی وصالش در مزرعه خواطر افکنده پا در دایره خواستگاری او می گذاشتند چنان اتفاق نمی افتاد که تمثال امیدی
از مدعا در مرآت دل امیدواری جلوه نما گردد و آن درویش محال اندیش را چراغ هوس دامادی امیر در پیشگاه کاشانه خیال برافروخت
جوش این سودا از شهرستان قرارش آواره دشت اضطرار ساخت روز و شب درین اندیشه می بود که نوای این طرانه را بچه عنوان از
پرده خواطر بمقام اظهار آورد و همیشه چون مرغ نوگرفته کل پا از در پیچ و تاب و طی ساختی و مانند سپند دل مجمره در مجمر سوز و گداز که انگشتی می داشت
که از چه مرهمی بعلاج زخم ناسور دلش پردازد و از زلال کدام تدبیر آتش بیقراری جگرش را خاموش سازد تا آنکه روزی امیر سوار شده از
شهر بیرون آمد درویش را برق عالم سوز عشق در خرمن طاقت افتاده دست از جان شست و از سر حیات برخواست و توکل بر خالق بی
همتا کرده بیمحابا در سر راه امیر رفت و گفت ای امیر کامکار چرخ سریر پیوسته درگاه بارگاه فلک اشتباهت بر رخ ارباب حاجت و فقر
و احتیاج کشوده باد بنده از راه دور بعزم خواستگاری بانوی حرم سرای عفت شهناز خواطرم بحضرت امیر آمده ام و دیگر صبرم عنقا شان
و آتش اضطرابم در مجمر دل بیقرار فروزان است سررشته احتیاط از پنجه اختیارم گسیخته و جنون بهوشم از روی سودا در باده حیاتم آمیخته
بمقتضای الطاف عمیم که خانه زاد خلق فیاض ارباب مروتست بفریاد این دلخسته رسیده دماغ آرزویم را از تفریح این مفرح دلکش
سرشار سرور سازد و بقاعده مرغوب اهل فطرتم بنواز و دست رد بر سینه ارادتم مگذار که اگر عضوی از عضوم جدا سازی تا دامن
این مقصد بچنگ نیارم دست از گریبان این ماجرا برندارم امیر را این سخنان بیهوده برخلاف طبع افتاده بهم برآمد و روی از کمال غیرت

برتافت

برتافت و چون ببارگاه آمد بوزیر گفت این درویش ناعاقبت اندیش را ازین سخنان بیمغز لایعنی مراد و مطلب چه بود وزیر گفت که ممکن
که مالیخولیا او را عارض گردیده باشد من بتدبیرات دفعش بنمایم چون وزیر بخانه خود رفت درویش را طلبیده گفت ای درویش غایت
ازین سخنان چه بود درویش گفت پیوسته دست عروس دولت در گردن آمال حمایل و مقاصد خاص و عام روزگار بیمن تدبیر رای
مدار الکلیات تیسیر و حاصل باد مرا نهال مدعا از خواطر رسیده و بمرتبه در زمین جانم ریشه قوی ساخته که بتیشه موعظه و تهدید از پای نیفتد کیال
روزگار عمر او میزان موافقت دختر امیر سنجیده توقع آن است که بدستیاری التفات تو این معنی بعرض امیر رسیده جمیلا انجام عبا بروجه دلخواه در
آغوش مرادم دراید وزیر چون این مقالات شنید گفت ای درویش بخار جوش سودای عظیمی به باغ صعود نموده که اندیشه خیال این محال در
دل طرح کرده بر هر کس واجب است که حد پایه خود را نگاه داشته از راه و رسم دستور خود بیرون نرود تو بیگانه و نامحرم سراپرده دولت و
اقتداری و در سلک درویشان و اهل افتقاری مناسب آن است که شمع این اراده را از شعله امثال خود برفروزانی امیران و ارباب بنا
بجامه که امثال جنس ایشان نباشند راضی باقدام و ایقاع این نحو امور شدن ننگ دستور و کسر مرتبه شان جاه و جلال خود میدانند
لقمه باید بدست آورد که توان خورد و باری باید برداشت که بمنزل توان برد هر جامه را باندازه اندامی دوخته اند و در بزم احوال هر صنف
چراغ دستوری برافروخته اند هر کس از اصناف خلق کارخانه روزگار تلاش پیوند جنس خود می نماید   کند همجنس با همجنس پرواز
کبوتر با کبوتر باز با باز   درویش گفت ایدستور اسلیم خردمندی مراخوا لا لاقضا بجا بیده این قسمت اشاره کرده و آلا کیا سر فطرت من
بگواهش تاج وافسر پادشاهان فرود می آید و اینکه می گویی خلاف جنسیت مانع حصول این امر است فرزند آدم همه اهل یک سلسله و
قبیله اند تمول باعث درجات حال انسان نمی شود و عدم توانگری کسی را از مرتبه آدمیت بیرون نمی برد انسان را از هیچ راه تفوق
بیکدیگر نمیباشد مگر از راه زیادتی معرفت و عبادت حق تعالی و کتب علوم دینیه اگر می گویید در این علوم امیر را بر من تفضلی هست با او
مباحثه می نمایم که درین ابواب زیادتی او بر من ظاهر گردد من دست ازین کار بردارم چه شد که تهم از لباس عاریت مال مغرورات و امر
دیناری چند در جیب بضاعت جمع آمده   گر دست ما تهی است ولی چشم ما پر است   باعث رونق دوکان آدمیت متاع علم و کمال است
ازین مقوله خواطرم جمع است که امیر را با همه سپاه خود بر من تسلطی نیست و فی الواقع تا جنس کسی را توان گفت که تهی دست مایه عقل و
دانش باشد مقدمات اصحاب کهف بسمع دستور اعظم رسیده خواهد بود در هنگامیکه مرآت قلوب اصحاب کهف را پرتو مشعل علوی
محبت دوست دریافت از خواب غفلت بیدار و از کیش دقیانوس مجوس بیزار گردیدند و آن جغد خرابه ضلالت و طغیان واقف گردیده
خواست که با جماعت گزندی برساند از بیم او رو بصحرا گذاشته قاید توفیق خضر راه ایشان شده طریق نجات می سپردند در عرض راه بچوپانی رسیدند
سگ چوپان نیز رفیق آنها گردید چون دیدند که سگ بجهد تمام در عقب ایشان می شتابد گفتند ای کلب کجا می آیی سگ بامر ملک منان
بزبان آمده گفت بهر جا که شما میروید گفتند ما بجایی میرویم که ترا در آنجا راه نیست گفت من بپشت گرمی و رفاقت شما می آیم شاید مرا
بآبروی رفاقت شما راه دهند گفتند ما و تو بخلاف جنسیت موافق هم نیستیم و تا جنسیت واسطه نشود رفاقت و اتحاد دستی بهم ندهد
سگ گفت اگر در جنس شما نیستم ولی در محبت شما یکرنگم و کسی که شما در طلبش میشتابید آن نیز از جنس شما نیست در اینصورت محبت شما

نامقبول او خواهد بود و التفات او در بروی شما نخواهد کشود در مراتب دوستی جنسیت شرط نمی باشد روح و بدن و گل و بلبل و نور و چشم
از جنس یکدیگر نیستند چون این جماعت ازین مقالات شنیدند آنرا نوازش نموده با خود رفیق ساختند تا آخر بدرجه رسید که چگونگی آن
بر خاص و عام روزگار معلوم است من بمقتضای انسانیت از سگ کمتر نیستم جسم تیره قمر را پرتو نظر التفات مهر جهان آرا بدر منیر سازد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد بر به تقدیر من از راه این خیال برنمی گردم و پروا و اندیشه از
هلاک خود ندارم دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید ای آصف عهد فتوت مدعای مرا بامیر
اعلام کن و زود جواب بمن رسان وزیر بخدمت امیر شتافته آنچه از درویش شنیده بود در صفحه بیان نگارش داد امیر برآشفته شد گفت معالجه
چنین بی ادبان و بی غلو بار (?) از ضرب شمشیر آبدار می کند و بر راست یا کند وزیر گفت ای امیر با فرهنگ عقل عاقبت بین تعقل چنین کسان تجویز نمی نماید
و مروت نیز نمی پسندد قطع نظر از مواخذات اخروی هر یک را از واقعه طلبکاران آمیز که هنگامه آرای وجهی بخاطر خواهد رسید اولی آن است که
این معنی او نوک (?) طلبی با به نمود که از عهده آن بیرون نتواند آمد تا دیگر پیرامون این هوس نتواند نمود پادشاه تاملی نموده بخزانه دار گفت انکه گوهری
که در این روزها به پانصد هزار درهم ابتیاع شده بیاور خزانه دار گوهری تابنده در عالم افروز آفتاب جهان تاب که مقیم اندیشه از تصور حقیقت قیمت
آن عاجز بود آورده بدست امیر داد امیر بوزیر گفت این گوهر را باو نموده بگوی که هر کس که نظیری این گوهر آورد دختر حق مال اوست و الا که توقع
نموده دنیا و دریا را بجال (?) فهب و بخاطر من جواهر کرد دید وزیر گوهر را برده بدرویش نمود و صورت ماجرا را بیان نمود درویش گفت همت مردان مع (?)
و بیرون رفت چون در آن عصر رای اعظم که پادشاه چند ولایت هند بود بلطف و الای همت اشتهار تمام داشت نزدیک با عانت همت خسته می گشت
درویش بخدمت رای رفته گفت ای انکه نوشدارو دروی دواخانه احسانت باعث احیای ملک دلها و قویتی آمال هر جا جسته از جواهر سر عطایت حنات (?)
مرا هم و هوس نفسانی در بند گران چنین عقبه افکنده و این گوهری خواسته اند از انجا که خاتم جودت را در اجابت مقاصد و کام دل ضعفا مضایقه نیست
التجا بآستانه تو آورده امیدوارم که قفل این در بسته از کلید دست دریا نوالت گشایش یابد از درخانه جودت نرود شخص امید
تهی دست و خجل رای بی تاملی فرمود که دو قطعه گوهر که بمراتب بهتر از گوهر امیر بود از خزانه در آورده باو سپردند و ایما نمود و رای بدرویش گفت
اگر دیگر غدری (?) برای وسیله و بهانه نماید آمده اعلام نمایی تدبیری نموده شود درویش رای را دعا کرده روانه شد و یکی از آن دو گوهر را برده
تسلیم کرد پادشاه و وزیر تعجب کرده امیر بوزیر گفت این درویش طرف رسوخی در این امر دارد و عجب گوهری بچنگ آورده اکنون چه تدبیر می نمایی
اگرچه خلاف شرع انصاف و مروت است که دیگر تکلیفی باو نموده شود نهایت چون مدعا باعث عدم حصول مدعاست باید گفت که یک فیل
زر بیاورد درویش باز نیز در رای اعظم شتافته حقیقت را عرض کرد رای فرمود که دو فیل زر بار کرده باو دادند چون زر را آورده تسلیم خزانه
دار نمود امیر تعجب کرده بوزیر گفت که ممکن که این گوهر و زر را رای اعظم باو اعانت نموده باشد و الا احتمال ندارد که دیگری بکسی چنین اعانت
و مروتی نماید امیر بوزیر گفت اینمرتبه چه تکلیف باو میفرمایی وزیر گفت هم اندیشه ای بخاطر رسیده که آن بهیچ وجه امکان وقوع ندارد درویش را
طلبیده گفت امیر را در این باب مضایقه نیست نهایت دیشب بخواب دیده که هر کس سر رای اعظم را آورد دختر را باو دهد اگر توانی آورد
فهو المطلوب و الا از رو گوهر تو حاضر است درویش متحیر مانده با خود گفت که طرفه سدی در سر راه اراده ام کشیدند چنین امر محالی چه نحو

صورت می تواند

صورت می تواند یافت ناچار باز بخدمت رای رفته گفت آنچه خواسته بودند با آب روی همت تو فراهم ساز شده است اکنون چنین امر
قریب الوقوعی محالی تکلیف می کنند رای اعظم گفت هر گاه از کشتن چون من موجودی کام دل و مدعای امیدواری حاصل شود مرا چه
مضایقه جانم وقف حصول مدعا و مآرب و مقاصد ارباب حاجت است نهایت میترسم که چون من کشته شوم دیگر عذری آورند و
مدعای تو از قوه بفعل نیاید بهتر آن است که دست مرا بسته پیش ایشان ببری و بگویی که شما سر خواسته اید این سر با تن نزد شما آورده ام
تا هر چه خواهید بکنید مجملا انکه رای رفیق درویش شده چون نزدیک بخانه امیر رسیدند رای اعظم را دست بسته بنظر امیر آورد اتفاقا میانه
رای و امیر خصومت دیرین بود و امیر همیشه فرصت می جست که بر رای ظفر یافته در دفع آن کوشش نماید امیر چون این معنی را دید شرمنده
احسان رای اعظم شده همت والای او بانی کشور جود محرک سلسله محبت گردید امیر از جای خود جسته دست رای را گشود و قدم او را
بانواع مهربانیها استقبال کرد و گفت من بنده تو و دخترم کنیزک تو است هر چه رای جهان آرای تو حکم فرماید بامتثال آن بنده کمر می بندم
رای ایستادگی نموده دختر امیر را عقد نموده بدستور و قاعده مرغوب بدرویش داده درویش را با عمارات یکی از ولایات خود
سربلند و بهره مند ساخت تا امیر را باو تسلطی نباشد چون رای از آن مقدمه فارغ گردید در عالم واقعه دید که شخصی باو می گوید که چنانکه
تو در حق این درویش بی سر و سامان اینهمه عطایا و مهربانیها نموده قسم مدعای او را بامضا رسانیدی از درگاه مجیب الدعوات
در ازای همت برکات و فتوحات دو جهانی نامزد احوال تو شد حکایت تصویر این مضمون دلپذیر را در لوح تقریر یکی از مصوران
نگارخانه عقل و خرد نگاشته دیدم که روایت کرد که سلطان ملکشاه سلجوقی را ندیمی بود در فنون شوخ طبعی و مجلس آرایی کامل
و بی نظیر پیوسته بزم خاص سلطان را از پرتو مصابیح نکات ظریفانه و مقالات دلپذیرانه منور داشتی نهایت طبعش را علت
بی علاج رشک و حسد وطن ساخته و آن مرض در طینتش چندان قوت و اشتداد بهم رسانیده بود که هر گاه متصور کردی که موری از دریای
عمان لبی تر ساخته زورق دلش از صاعقه بیقراری در گرداب غمش مانند موج بپیچ و تاب اضطراب در آمدی و هر وقت که بخیالش
رسیدی که از پرتو خورشید بذره فیضی رسیده ماتم این آشفته که چون شام سیاه پوشیدی و آفتاب زندگانیش روی در مغرب زوال
نهادی چون سلطان بکسی اعانت و زیرکی نمودی سنگ حسد شیشه طاقتش را شکستی و ناخن بی آرامی سینه راحتش را خراشیدی و چند انکه
میخواست که از این خصلت نامحمود ابا و امتناع ورزد حریف زبردستی های نفس اماره خود نمی گردید از قضا روزی سائلی بدربارگاه سلطان بازنای قدم
امید گشوده بعرض متاع عجز و جزع اقدام نمود سلطان فرمود که بدره زری باو عطا نمایند چون ندیم لئیم را پیکان خدنگ ظهور این عطا بر
جگر آمده مانند کمان زه اضطرار بر گلو افکنده از کشاکش پنجه تشویش ثبات عافیتش دوتا گردیده و جانش بلب رسیده و شعله وار
سراپا بر آشفت و بی اختیار چون باعث عقرب خواست که پای تعویق حصول این امر در میان گذارد و رای شهریار را بوسوسه و
نیرنگات برگرداند از آنجا که گلدار طبع عالی ارباب فطرت را خزان بهیچ واسطه از نکهت نیرش و عطا باز نمیتواند داشت سخن باده
ندیم موثر نیفتاد نظم مانع جود کریمان کی شود حرف لئیم ÷ مشت خاشاک کجا بسته ره دریا شود ÷ بدره زر آورده تسلیم درویش
نمودند ندیم مانند مار بر خود پیچیده آغاز هذیان و بیخودی نمود و گفت سائلی را که بدرهمی خوشنود توان نمود چرا یک بدره زر باید داد

نظم زیرش هیچ نباشد داخل جود و کرم ÷ نوشد از وبر شتر دادن کمال الهی است ÷ بسی شهریار آنرا دیدیم و شنیدیم که از این نحو بخششهای
نامناسب ما یعرف غرائن ریاست را بباد فنا داده عاقبت بار فاقه کشیدند و مرارت زهر ادبار چشیدند سلطان را حرکات و
مقالات نامسعود آن بی‌سعادت نامقبول طبع افتاده بر او غضب ندیم گفت از آنجا که نوازش اهل سؤال احسن افعال و موجب خوشنودی ایزد
متعال است ما در حق این سائل بیهوا کوتاهی نموده آنچه بالقوة خواهش آن بود از ما بظهور نپیوست آنرا طلبید و یک بدره زر دیگر عطا کرد
سائل را بحضرت سلطان حاضر کرده یک بدره زر دیگر باو انعام فرمودند و سلطان عذرخواهی‌ات درویش حرکت کرده بایستاد ندیم بخشونت
در آمده گفت دو بدره زر گرفتی دیگر وجه ایستادن چیست سائل گفت ای عزیز مکرر شنیده که هیچ دو یا نیست که رشوه‌ای می ندیم کم ابار (?)
مروت قاعده داد سلطان بر گرداند سلطان را لطیفه درویش خوش آمده فرمود که یک بدره زر دیگر باو دادند ندیم باز در حالت سکرات
مرگ افتاده گفت ای گدای بی‌عاقبت هیچ سه بدره زر را عبث و رایگان گرفته بس نیست که داعیه لطیفه گویی نیز بهم رسانیده نااهلان را از زر و
سیم زود گمراه سازد و بوطر خیالات فاسد اندازد امروز بهوس پیشینه من نموده ممکن که فردا داعیه ریاست بخواطر رساند مذموم ترین
خلق ارباب سؤال باشند زیرا که این خصلت خسیس‌ترین فعال و بدترین آمال است درویش چون چنین چنین و آشفته حال ندیم را دید آنست
گر رشک عطای سلطان و بیرا تحکام ساخته گفت ای ندیم نظم با استطاعت خرج کجا رسد تقصیر ÷ به نیم دانه کر گرد نصیب مور ضعیف ÷
از آنجا که گنجینه بمنوال گنجوران خزائن دولت و اقتدار را بخزائن عامره ایزد لاریب اتصالی پیدا شد اگر از آنجا درم و دیناری بار باب
حاجت عطا کرده شود خللی در آن راه نخواهد یافت و علاوه نظر بر درجات و نتایج همت و خوشنودی ایزد تعالی برکتی نیز در آن خواهد یافت
و اینکه می‌گوید که اهل سؤال ادنی ترین طبقه انسانند حق است نهایت شنیده باشی که فعل ستوده مروت و شعار اخلاق خلایق ممدوح
شمرده اند و بخل را بدترین جمیع ناشایسته‌ها حصر کرده اند درویشان محرک سلسله جود و عطا می‌باشند و ارباب جود و ثمان ستوده راه
همت و سخا اند به پیش کار پیشه من جهترات یا از تو فرد هر که منع کرم کند از کرم ÷ بود آن ناخرد از اهل جنس حیف باشد که اهل
عقل و تمیز ÷ مهر ورزند با حسود و لئیم ÷ ندیم سر به پیش افکنده هیچ نتوانست گفت نهایت سر را با غرقه بحر اندوه و محنت گردید پادشاه
را لطایف درویش مرضی طبع افتاده فرمود که یک بدره زر دیگر باو انعام کردند درویش رو بندیم کرده گفت هذا برکة من اهل التراکه (?)
درویش چون زرها را تصرف کرده روانه گردید ندیم را از اعراض لغوه و کدورت سرسام ملال طاری شد بر خواسته اراده حرکت
نمود از ضعف و سستی که باعضای قدرتش راه یافته بود بهر دو پالیش از پیش بدر رفته از فراز حجره بارگاه با شدت تمام بزیر افتاده
سرش سنگی خورده مغز از دماغش بیرون آمد در ساعت بچاه اندیشه باطل خود افتاده و از صرصر پیشه ناصواب خرمن محصول حیات
و زندگانی بر باد داد شهسوار خامه تحریر دبیر را از جلوه و جولان مضمار تحریر این مقاله و ربودن گوی بیان را بچوگان اینقدر غرض آنست
که متاع غالیه عافیت و سلامت حال را طراری زننده تر از حسد نیابد شد و کلمه جان و ایمان را اگر که درنده تر از این عمل نا مسعود
نیست زیرا که تیره گی استیلای این طایفه نامیمون فضای سپهر دلی را که در یابد بروشنی شمع و چراغ هیچ هنر و کمالی رفع آن نتواند نمود
چنانکه قطره دلی بموم عشق طراوت کند از صبر را ر باید و رعد شراب نور بصیرت از دیده عقل زداید سیلاب بخل و حسد نیز

قصر سعادت

قصر سعادت و رفاهیت را از بیخ و بنیاد براندازد و ابواب نزول رحمت ایزد تعالی بر چهره حسود و بخیل مسدود سازد و پیوسته
در کوره سوز و گداز آتش غم و الم در پیچ و تاب سوختن باشد نظم جز مهر سموم حسد نیست آفتی ÷ بر کشت زار عافیت اهل روزگار ÷
هر کس فشاند خار حسد در ره کسی ÷ پای فراغت وی از آن خار شد فگار ÷ محصول کشت زار حسد عقده دل است ÷ بار درخت بخل بود
خار اضطراب ÷ حاسد همیشه از نظر افتاده خدا است ÷ نفرت کند ز دیدن او چشم اعتبار ÷ بدبخت آن ابله ای که نفس را در سلک
دشت حسد رانده و بیحاصل آن مستعدی که تخم ارتکاب بخل در زمین خواطر افشانده ناخردمندی که از جام لیامت نفس زهر حسد
نوشیده مانند آن وزیر حسود جامه راحت نپوشیده و پیوسته چون سیلاب از بیقراری دل خروشید حکایت سالکان مسالک معرفت
و صواب یعنی ابدال خانقاه تجرد شتاب که سر حلقه ذکر عاکفان خانقاه آزاده گیت خرقه تعدد این حکایت را از رقعات الوان
تحریر فوات چنین می آراید که در عهد قدیم در ولایت مغرب زمین شهریاری بود ذوی الاحترام و ملک آرا نام با وجود حصول اسباب
کوکبه جاه و جلال پیوسته شمع طریقه درویشی و عاقبت اندیشی در بزم سلوک بر افروختی و از صحف آمیزش و صحبت درویشان آگاه دل جهان
دیده کان عاقل کامل علوم زینت روزگار و دروس قواعد تجربه آموختی بدروازه های شهر و شوارع کسان گماشته بود که از هر طرف از
درویشان و ارباب تجرد که داخل آن ولایت شود بخدمتش آورند و همه اوقات را از صبح تا چاشت در سریر حکمرانی بتدبیر اصلاح امور
ملک و انجاح حوائج سپاه و رعیت معروف داشته بقیه اوقات را در خلوت بدریافت نشأ می خمار مجالست صاف نوشان
میخانه حقایق و معارف گذراندی از اتفاقات وقتی از اوقات درویشی را در آن ولایت عبور واقع شد که قامت استعدادش از
کسوت کمالات آراسته کی تمام داشت و از کمالات صوری و معنوی آراسته و از جام سیاحت بحر و بر عالم نشأ تجارب و کمال هیاری در یافته بود
او را بخدمت شهریار آوردند چون از اوضاع هر ملک و دیار خبر و از رسم آیین سلوک روزگار آگاه و با خبر بود موائد خوان صحبت او گوارای
ذائقه طبع شهریار افتاده روز بروز خرمی دماغ محبت ملک از نفح مفرح طور و سلوک او میفزود تا چنان شد که شهریار در خلا و ملا صحبت او را بی
تماشای گلزار حضورش نمی گذرانید چون چندی از این بر آمد از آنجا که پیوسته خس و خاشاک حقد و حسد خانه زاد حدیقه التفات و توجه امرا
و سلاطین است پادشاه را وزیری بود در قلمرو بخل و حسد یگانه و از راه و روش مروت و انصاف دور و بیگانه چنانکه نمی خواست که
کسی از خاص و عام کوچک و بزرگ هیچیک از سفره عاطفت و احسان شهریار لقمه خورند و از خرمن فیوضات مرحمت سلطانی بهره مور گیرد ابر برند
عاطفت شهریار نسبت بدرویش نامقبول رای و حسد کیش افتاده نایره رشک خواطر مسعود اشتعال بر زبر رفته مرکب پیسر را در عرصه خیال گرم
عنان ساخته هر روز در سراسر میدان تمهیدات دو اسبه می تاخت و قرعه شریری می انداخت و وقتی می جست که بدست نیرنگ آب بر شعله
محبت شهریار افشاند و آن درویش را مردود نظر شفقت شهریار گرداند تا اینکه روزی وزیر شهریار را در خلوت تنها یافته فرصت غنیمت دانسته
و گفت ای امیر بار ای و هوش عمرها است که بنده سر ارادت در عتبه درگاه کاخ بندگی و اخلاص خداوندگار داشته و دقیقه بر خلاف قاعده
خیراندیشی نیز و انفته از آنجا که پرورش یافته کان نوان عبودیت را نظر بر رعایت حقوق و وفاداری ظهور بعضی وقایع که خلل در بنیان جاه
و دولت است محرک عرض جرأت می گردد بنده را واجب العرضی بتصدیع خداوند داشته ره می نماید خداوند در این اوقات قطع نظر از امور سلطنت

کرده مدار اوقات را باخلاص و محبت بخانه گدایان بی نام و ننگ که از سبب ذمایم افعال آواره شهرستان سعادت گشته اند میگذرانند
ننگ و عار دودمان مکین و وقار ارباب شوکت و اقتدارات که پاکی دامان اقبال را بلوث ادبار آمیزش بی سر و پایان ناستوده مقدار ملوث میسازند
نظم حیف باشد که قدرش نشناسد ⁂ رتبه خویش را در شهوار که بدکان گوهری باشد ⁂ نفس مغرور داند ایشان مقدار ⁂ گرفتند در برابر طمع
وری ⁂ بمیرندش بجای مهره گاو ⁂ پادشاه را نظم ترتیب حال سپاه و رعیت و انتظام و نگاه جبروت و ریاست قاعده و دستور میباشد پادشاه چون
از وزیران ماجرا شنید گفت ای آصف عهد کار آگاهی در این اوقات در تقدیم امور مملکت و انجام مهام سپاه و رعیت مساهله و تاخیری بوقوع
نانجامیده اگر خللی سنوح یافته بگوی تا در تدارک آن کوشیده شود و الا اینها چه گفتگوست ارباب عقل و شعور که ممهد بساط اخلاق و دستور
شهریاران عالیمقدار را بشانه گلشن تصور نموده اند که در هر محفل هزار کس از هر فرقه و طایفه بسیر گشت آن گلشن آیند از کثرت نظاره و ازدحام
تمتع تماشا چیزی از پیرایه طراوت و سرمایه نکهت آن کاسته و کم نگردد و از فیض پرتو آفتاب عالمتاب جمیع مخلوقات اشتغاع یابند
هیچ خللی در نور و ضیای آفتاب روی ندهد پادشاهان روزگار محبت جهان دیده کان انواع تجربه ها و فایده ها حاصل کرده که هر انسیه سوء
زیاده تر انتظام سلسله اقتدار شوند هر از آمیزش چنین جماعت مقصود بسیار در این مکالمه بودند که درویش پیدا شد پادشاه متوجه احوال آن
شده وزیر بیرون رفت وزیر با خود اندیشید که از زن از درویش روی عاطفت شهریار را بهیچ وجه بر گشتوان کرد زنید بازطار حسد را
در فضای تیره سیر پرواز در آورد و تیغ کین بر ف اتفاق کشیده کمان عداوت زه کرده که شاید خدنگ شر و بیرون خرنگی بر هدف
مراد زند تا آنکه روزی وزیر بدرویش بر خورده آغاز چاپلوسی کرده گفت العبد محققان و ای زبده مدققان هر چند که نسیم خواطر ستاره
ارتسای معاشرت و خلطه شهریاران و ارباب حشمت باشد نهایت امثال ما ضعیف نژادان موجود در این نیز توقع نظر التفات از شما
میباشد چرا که پرتو چراغ محبت روشن دلان فیض بخش کاشانه دلهاست نظم صیقل مرآت خواطر محبت روشن دلانست ⁂ التفات
مهر افروز چراغ ماه را ⁂ از آنجا که فیضهای فراوان و برکات گران ملازم حضور خدمت ارباب تجرد و یقین است التماس آنکه اگر روزی بحسب اتفاق
شرف خدمت پادشاه دست ندهد کلبه محقر ارباب محبت را از پرتو مشاعل مقدم شریف برافروزند و چاکر [illegible] مدعای تجرعان باده
صداقت را بسوزان التفات بدوزد که عطیه های عظیم در قدم خیر توام درویشان صدق خمیرت از روغن غار فسونسازی و فریو
بی سر و پای تن و اندام دل و خواطر درویش را چرب و نرم ساخته درویش انگشت اجابت بر دیده قبول نهاد و گفت چنین باشد
تا آنکه روزی چنان اتفاق افتاد که پادشاه را صداعی بهم رسیده از حرم بیرون نیامد درویش را وعده که بوزیر کرده بود بخاطر رسید بخانه
وزیر رفت وزیر بلوازم مراعات تقدیم رسید چون شام شد و اجزای مجلس از هم متفرق گردید درویش بوزیر التماس نمود که چون
دریافت فیض محبت شاه درویشان از جمله سعادات و اعانتهای بخت و اقبال است و همه وقت اختر امید ما از برج خواطر رخ مینماید وقتها
در کمینگاه انتظار نشسته ایم تا برات چنین عطیه از دفتر تقدیر بنام طالع ما حواله شده توقع آنکه امشب نیز چون بدر منیر نظر توجهی از جانب
این عطار در برج اخلاص دریغ نفرماید درویش در آنشب بخانه وزیر توقف کرده چون صبح شد وزیر فرمود که در خانه آشی طبخ نموده سیر
بسیار داخل آن آش کردند و خود آن آش را نزد درویش آورده گفت ای بیت الغزل سفینه حقانیت و طریقت چون در اوقات زمستان

بخانه ها چنین

بخانه ها بر چنین آشهای درویشانه هم باعداد متعارف است خصه از این آش جهته تو آورده مصالح این آش را همه از ممر حلال تحصیل شده و از خوردن آن
طرزی مقصود نیت درویش گفت خوش باشد وزیر گفت چون امروز چهار دهم شهر شوال و مولود شهریار است بموجب نذر و عهدی که کرده ام
سالها که هر سال در این روز روزه میگیرم درویش شروع در خوردن آش کرد چون لذت تمامی داشت بیشتر خورد چون لمحه بر آمد از افراط سیر خارش شورش
عظیمی باعضای درویش افتاده درویش بیتاب گردید وزیر گفت ای شاه کشور سلوک از خارش اعضا دغدغه نیست سیر را فواید و خواص بسیارات
این شورش تن و بدن از جمله فواید اوست زیرا که هر خلطی که در اندام در جلد جا گرفته الحال بحرکت در آورده که بروز و اخراج فرماید و از منافع
سیر وزیر چندین سلالات و خواص ترتیب داد که درویش متحیر شد و بعد از این مقالات وزیر گفت با وجود این همه خاصیت و لذت که با سیر است
من در تعجبم که شهریار ما را چه بر این داشته که از بسیار منکر سیر است و از دهن شخصی که بوی سیر می آید نفرت عظیم میکند در این آنا شخصی بوزیر خبر
آورد که پادشاه بخلوت بیرون آمده وزیر بدرویش گفت که بنده بجهت امر ضروری بخدمت پادشاه میروم نهایت توجه بتخفیف بوی سیر
و دفع شورش اعضا اگر بحمام روی نمایی خواهد بود وزیر بخدمت پادشاه و درویش به حمام شتافت چون وزیر بخدمت امیر آمد بعد از
لحظه شهریار بفکر درویش افتاده گفت آیا درویش کجا باشد که امروز بپیش ما نیامده وزیر گفت دیروز و دیشب در منزل بنده بود امروز اراده
حمام داشت بحمل که اکنون بحمام رفته باشد پادشاه گفت مدتیست که این درویش با ما در صحبت است فی الحقیقه ما از خلطه او بهره مند بهای
عظیم دیده ایم چون تا حال از ما عطای لایقی باو عاید نگردیده بکمال خجالت از آن داریم باو اعانت سرشاری باید نمود پادشاه از وزیر پرسید که توقع و
طمع خانه زادان دولت چون در این مدت باو عاطفتی نکرده ایم از ما عتبی بر سم گله بر زبان خود نیاورده وزیر سر بپیش افکنده بتامل تمام در جواب
گفت خیر پادشاه از تامل وزیر بشک افتاده گفت راست بگوی وزیر فرصت یافته مرکب تمهید در میدان خصومت و غرض خواهی بجولان در آورده
بگفت شاه و پناها پرواز صفحه چاپلوسی و خنده گشت گفت برای قبله عالم مخفی نخواهد بود که امثال این جماعت در همه جا در سیر و هرزه درایی میباشند
و در میان هر طایفه میروند تا با آن طایفه آشنا بنشستند بهمان فرقه در می آیند و چون از آن فرقه آهنگ جای دیگر کردند هزار عیب را از آنجا بجاهای دیگر
سوغات می برند اجماعت را طبع سلیم و استقامت مزاج و مذهب در تمیز نمیباشد هر گاه در مذهب این گروه خلل باشد محبت اینها [illegible]
قول خدا و رسولست و عقلا همیشه از این فرقه نامحرم احتراز و اجتناب کرده اند و با اینها اعتماد و راز دل گفتن ننموده اند پادشاه گفت [illegible]
از آن نسبت با چه سخن شنیدی وزیر گفت با آنکه بنده را در مراتب بندگی خداوندی تربیه نموده اند و نمیتوانند که نسبت بولینعمت سخن نا سزا
بگوید باز حریف عادت زبان خود نشده گفت شهریار را هیچ عیب نیست نهایت حیف که دهان شهریار اندک تعفنی دارد که گاهی
که نزدیک پادشاه می شوم باین سبب بسیار آزار می کشم چون آن ناپاک چنین تهمت و بیهوده بخداوند گفت بنده اراده داشتم که او را
تنبیه کنم نهایت اینکه مبادا بخاطر مبارک چیزی رسد و غرض گویان بنحو دیگر حالی کنند خود را معاف داشتم پادشاه متعجب این سخن گشته
با خود گفت که شاید وزیر را غرضی در ضمن این سخن باشد در این اثنا درویش آمده چون هنوز بوی سیر از دهنش می آمد از مکانی که همیشه
روزه می نشست بسیار پائین تر نشست وزیر برخواسته بیرون رفت پادشاه باز با درویش گرم هنگامه صحبت گردید نهایت
با خود در فکر سخن وزیر بود پادشاه چون دید که از جای همه روزه بسیار پائین تر نشست گفت ای درویش نزدیکتر بیا درویش معذرت خواسته

از جا حرکت نکرد و پادشاه خود برخواسته نزدیک درویش آمد درویش چون از وزیر شنیده بود که پادشاه از بوی سیر بسیار نفرت می کند بر عادت آنکه
مبادا بوی سیر بمشام شهریار برسد درویش بتدریج پس میرفت و هرگاه پادشاه متوجه او می گردید او روی بدیگر طرفی می نمود پادشاه چون حال درویش را
براین نهج دید با خود گفت ظاهر میگردد که حرف وزیر راست باشد این معنی طبع شهریار را از جا برآورد تخت سخت گفت سفله و ناخردان را همه بدیدم که درد آن
چنین کلامی میشکافند در مقام تنبیه درویش در آمده با خود اندیشید که باید وزیر را جزای این حرکت رساند که دیگر کسی اقتدای این خیال نکرده در خلق روزگار جهل از تو آن
مزاج ما نه نمایند و دیگر از درویشان احدی رغبت بصحبت ما نکند اتفاقا شهریار را در دو فرسخی شهر کوشکی بود و چند نفر غلام را در آنجا تعین و
سفارش نموده بود که هرگاه من خواهم شخصی را بقتل رسانم که احدی با خبر نگردد با و براتی داده نزد شما میفرستم همینکه می آید اگر فرزندم باشد که درست
آنرا بقتل رسانیده تاخیر جایز ندارید و در این مدت چندین گناه کار را پادشاه باین نحو دفع کرده بود و این معنی را بغیر پادشاه و غلامان کسی دیگر از
اهل آن دیار نمیدانست شهریار تدبیری نمود که درویش را بآنجا فرستد بدرویش گفت میدانم که در این غریبی بسیار دلتنگ شده و خاطرت
در رغبت رفتن است در این مدت از ما بخصوص تو اهانتی واقع نشده هزار درهم براتی نوشته باو داد و گفت این خرجی راهت در فلان
کوشک بکماشتگان من تحویل است برات را برده تسلیم کن و وجه را بازیافت نمای درویش از خدمت پادشاه مرخص شده بیرون آمد وزیر
برخورد و گفت حضرا برا درویش گفت از خدمت پادشاه مرخص گشتم و بیرون آمدم برات را بوزیر نموده گفت این برات احسانیست
که ملک باسم غلامان کوشک عطا فرموده نهایت من بدان کوشک نیستم وزیر با خود اندیشید که مبادا این درویش نتواند که این وجه را
وصول نماید و باز مرتبه دیگر بخدمت شهریار آید وزیر گفت ای درویش وجه را ما از سرکار خود دهسازی می کنیم برات را بگذار که ما کسی خواهیم
فرستاد که وصول نماید درویش از خدا خواسته برات را بوزیر داده زر را گرفت و روانه شد وزیر بیخبر از صورت ماجرا نداشت
بعد از دو سه روز بوصیه عزم سیر عازم کوشک شد برات را همراه برداشت و چون داخل کوشک شد برات را بغلامان نمود غلامان
از اطراف وزیر را در میان گرفته و خنجرها و شمشیرها کشیده وزیر را مقتول و رشته حیات آنرا منقطع ساختند نظم جهان دار مکافات
و دار ز طبع آینه ٭ بهر صورت که هست عکس خود در آنجا ان بینی ٭ می کنی چند انکه نیکو با خلق روزگار ٭ بر تو هم چندان نکوئی میکند پروردگار ٭
نخل کین برکن ز باغ دل که آخر آورد ٭ میوه بیحاصلی این نخل نا شسته بار ٭ از آنجا که حسد مرکبی است خیره سر و نافرمان و هر کس فارغ خود را
سالم بمنزل مقصود و مراد نمیرساند دامی که وزیر در راه درویش گسترده بود خود صید آن دام گردید و مرارت زهر بد کرداری چشید نظم
حاسد همیشه در الم ماتم خود است ٭ سوزد در آتش جگر خویش چون خار ٭ صبحش همیشه شام و سرورش بود عزا ٭ قوتش ز فرط رشک نفس و نکاس
اضطرار ٭ چون لاله خانه زاد دل اوست داغ رشک ٭ مانند بید رعشه در اعضای اوست بار ٭ گر بشنود که در فلک از مشتری کلاه ٭
از روی مهر در همی گشته است کار ٭ بر خویش همچو مار به پیچد که چون نشد ٭ نسبت با و زمشتری فرحت دو چار ٭ مجملا آنکه درویش بنا
بر صدق نیت و صفای عقیدت بی تعب زر از وزیر گرفته راه مقصد پیش گرفت و وزیر بمقتضای شرارت ذات و شقاوت نفس
آویخته دار آن عقوبت گردید چون وزیر بدست خود آن زهر خطا کاری نوش نمود در روز دیگر پادشاه رجوعی باو بهم رسید هر کس بخانه او
فرستاد و اهل خانه گفتند وزیر دیروز که بیرون رفته تا حال عود ننموده پادشاه کس بجستجوی او تعین کرده چند انکه در طلبش شتافتند

نیافتند

نیافتند چون کسی واقف حال او نبود متحیر بودند که آیا او را چه حادثه پیش آمده باشد کلک نکته طراز که غواص بحر این گوهر خیال است گوهر این مقصد را
چنین در رشته کشیده که چون درویش بوطن خود رفت و مدتی برآمد باز مهربانیهای بی اندازه محرک او گردیده که بخدمت شهریار رجعت
نماید لاجرم دیگر باره عازم آن دیار گشته بخدمت شهریار آمد شهریار چون درویش را زنده و سلامت دید تعجب کرده گفت ای درویش
مگر کتابه وصول آن وجه نزد غلامان کوشک نرفته بودی گفت ای شهریار بنده نواز بنده را وزیر مانع رفتن کوشک گردیده برات خداوند را
گرفت و وجه را از خود دهسازی نموده من آن زر را بوطن خود برده بنفقه عیال گذاشتم و از آنجا که چراغ نیکویی از ظهور هیچ بادی خاموش
نمی شود و آثار محبت و مردمی از هیچ دلی محو و فراموش نمی گردد مرا خضر تفقدات خداوند باز بدریافت زیارت این آستان دلالت کرد
شهریار دانست که وزیر را غلامان کشته اند پادشاه از درویش پرسید که در آنروز که ترا مرخص فرمودیم چه جهت داشت که از
صحبت ما دوری می نمودی و برخلاف ایام دیگر و نزدیک نشستن نفرت می کردی درویش مقدمه آمدن بخانه وزیر را کما هو حقه شرح
کرده گفت چون در آنروز از دهنم بوی سیر بافراط می آمد و وزیر گفته بود که بوی سیر بسیار مکروه طبع پادشاه است آن احتیاط را
از آن سبب می کردم شهریار چون حکایت را برین منوال شنید یقینش حاصل شد که ظهور این معنی از راه خدعه و نیرنگ وزیر بوده پادشاه
خوشوقت گردید که درویش را خللی نرسیده بدرویش انواع مهربانیها مبذول داشته پسر وزیر را برتبه عهده وزارت سرافراز گردانید
چون مدتی برآمد باز درویش را طایر آرزوی وطن و ادراک حضور اقربا در شاخسار خواطر طرح آشیان ریخته از شهریار مرخص گردید
و در هنگام وداع گفت چون انواع نوازشات از شهریار دیده ام و کمال خجالت دارم و هیچ زبانی و بیانی از عهده شکر حقوق آن
بیرون نمی توانم آمد مراد عاییست در خواطر که آنرا دعای نقل روح میگویند و چون خالی از غرابتی نیست آن دعا را خداوند بنویسند
و از بنده بیادگار داشته باشند شهریار پرسید که این دعا را از کجا آموخته و خاصیت آن چه چیز است درویش گفت سالی چند از این پیش
من بوسیله سیاحی بیابان چینان افتاده بودم و مدت مدیدی با آن طایفه بسر بردم چون ملک چینیان از من نیکوکاری دیده بود در ازای او دعا
بمن تعلیم کردند و من تا حال بهیچ آفریده نیاموخته ام خاصیتش آن است که هر جسدی خواه از انسان خواه از حیوان که بی روح باشد
این دعا را چون خوانند و بوی دمند روح آن خواننده بآن جسد نقل کرده خواننده بی روح بماند نهایت چون مناسب نیست که بغیر از
شهریار دیگری از حقیقت این ماجرا واقف گردد شهریار این دعا را چنان بنویسند که دیگری مطلع نشود پادشاه باتفاق درویش بخلوت رفته
اتفاقا پسر وزیر نیز در عقب در خانه نشسته این ماجرا می شنید در وقتی که درویش دعا را کلمه بکلمه میگفت و پادشاه می نوشت پسر وزیر
نیز در عقب در خانه می شنید و می نوشت پادشاه چون دعا را اتمام کرد درویش روانه گردید بعد از چند روز شهریار بعزم شکار
بجانب صحرا شتافت و در اثنای شکار چنان اتفاق افتاد که پادشاه از لشکریان منفرد و جدا افتاده بسر چشمه رسیده دید که نعش
آهویی در آنجا افتاده و چند آهو در دور او ایستاده اند پادشاه مراد عایی که از درویش فرا گرفته بود بخاطر رسیده با خود گفت بیایید
آن دعا را در اینجا امتحان نمود از مرکب فرود آمده مرکب را به بست و دعا را خوانده بر جسد آهوی مرده دمید روح پادشاه به جسد آهو
نقل کرده کالبد پادشاه بی روح و رمق مانده پادشاه چون خواست که دعا را شروع نموده باز بجلد خود آید در آنوقت از یکطرف درخت جنگلی

بهر رسید چون چشمش بر آهوان افتاده قصد نمود پادشاه با آن آهوان بوحشت و رمیدن در آمده رو بفرار نهادند و پلنگ سر در عقب آنها گذاشت
قریب دو سه فرسنگ راه دوانید تا پلنگ مانده شده بایستاد و حال بر پادشاه متغیر شده نادم و پشیمان از آن هوس گردید و در آن دشت
و صحرا سرگردان می گشت و سر چشمه راهی نمی یافت و در غم آن بود که مبادا از جانوران سباعی بر جسدش خللی برسد راوی خامهٔ مسیح نفس از فیوضات
دم اعجاز نمای احیای سلسله ربط و آیین این نسق می نماید که چون پادشاه از لشکریان فرد افتاد پسر وزیر و سپاه بتفحص پادشاه بهامون و بیابان به صحرا
متفرق گردیدند و هر کدام بطرفی در جستجو و تکاپو بودند اتفاقا پسر وزیر را گذار در آن چشمه عبور واقع شد دید که مرکب پادشاه در آنجا بسته
و جسد پادشاه بی رمق افتاده پسر وزیر را مقدمات دعای درویش بخواطر رسید چون او نیز دعا را می دانست فرصت غنیمت دانسته
دعا را خوانده بنعش پادشاه دمید در ساعت روح پسر وزیر ببدن پادشاه نقل نمود پسر وزیر جسد خود را در زیر خاک پنهان کرده مرکب
خود را سر صحرا داده مرکب شهریار را سوار گردیده رو بلشکرگاه نهاد لشکریان همه او را تصور شهریار کرده از آنجا آهنگ شهر نموده چون شام
نزدیک بود باندرون حرم سرا رفت فرزانگی کلک سنج در درشت [?] تحریر این مدعا چنین جولان می نماید که چون شهریار بهزار تلاش و نیرنگ از
چنگ پلنگ نجات یافت تا حوالی شام بجستجوی جسد و مرکب خود سراسیمه بر نشیب و فراز آن وادی بسیار متردد بود از جسد و مرکب خود
اثری ندید مرکب پسر وزیر را دید که در آن صحرا بهر طرف میگردد دانست که آن لئیم زاده نیز آن دعا را از درویش تعلیم گرفته بود و دانده
و بجای حسرت بدن نعش مصمود نموده حیران [?] گردید تا چند روز با آهوان دشت بسر میبرد و خوف جانوران داشت تا آنکه روزی عبورش بجزیره
واقع شد بهر جانب بیشه سیر و تفرج می نمود تا بجایی رسید دید که جسد طوطی مرده در آنجا افتاده و قریب بصد طوطی در سر آن اجتماع نموده شور
و غوغا دارند چون شهریار بصورت آهو پیش آمد همه طوطیان پرواز کرده متفرق شدند شهریار دانست که این طوطی که مرده سرکردهٔ طوطیان بوده
و طوطیان این جمعیت و شور را در عزای او دارند پادشاه با خود گفت مدتی بصورت آهو بودیم اکنون باید بصورت این طوطی شد تا ببینیم که
عاقبت راه این سفر بکجا منزل منجر می شود و دعا خوانده بر جسد طوطی دمید کالبد افتادهٔ طوطی به پرواز آمد طوطیان چون سرکردهٔ خود را زنده دیدند
همه خوشوقت گردیدند و در سرش جمعیت نمودند هر روز با آن طوطیان در یک سمت جزیره در سیر و تماشا مشغول بود و شکر خدا می نمود
نهایت روز تا شب در حسرت حال خود و تاسف مفارقت تخت و تاج پادشاهی میگذرانید تا آنکه روزی صیادی دامی جهت صید طوطی
در آن بیشه گسترده بود از اتفاقات که شهریار با طوطیان در آنجا واقع شده با خود اندیشید که خود را در این دام می افکنم شاید از راه
گرفتاری این دام بمنزل نجات و رستگاری برسم و حق جل علا مرا از چنگ عقاب این نکبت [?] نجات کرامت فرماید از فراز درخت آهنگ دام
نموده طوطیان دیگر برفاقت وی بدامگاه آمدند صیاد دام کشیده همه طوطیان را صید نمود صیاد چون دید که این همه طوطیان یکبار در دام آن افتاده
این معنی را از جملهٔ مددگاریهای بخت و طالع خود شمرده خوشحالیهای بیحد نمود و بال و پر طوطیان را بست بمنزل خود برد شهریار بسخن آمده گفت ای صیاد چه بسته
راه کیر اقبالت گسترده و صید مراد گرفتار دام مقصودت باد بدانکه من پادشاه این طوطیانم قبل از این همه در میان پادشاه آدمیان
بسر می بردم و چندین زبان فرا گرفته در فنون فصاحت و حسن تکلم مهارت تمام دارم پادشاهان عالم همه در آرزوی صحبت منند چون دلم را
باز رغبت بمؤانست آدمیان بهم رسیده بود دانسته خود را بدام تو افکندم آنچه بالقوه خواهش تو است از قیمت من دو چند آن بجهت مدعای

تو در آید

در می آید این طوطیان بیگانه طور و روش سخن دانی اند و معرفتی ندارند اینها را آزاد کن که من تلافی اینها را با تو می کنم صیاد چون دید که آن طوطی
سخن در آمده بفصاحت تمام طوطیان دیگر را آزاد نموده آن طوطی را در میان قفسی کرد طوطی بصیاد گفت اگر مرا بنظر پادشاه این شهر رسانی
هر آینه چنان کنم که مبلغهای خطیر در قیمت من بتو دهند صیاد گفت چنین باشد طوطی خامهٔ فصاحت لوا که راوی قصه سخن دانست در لشکرستان
تحریر چنین شیرین زبانی می کند که چون پسر وزیر بصورت پادشاه داخل حرم سرای پادشاه گردید از آنجا که بیگانه طریقه و روش سلوک پادشاه بود
نمی دانست که چه کار کند و بکجا رود و بیکی از غرفه ها رفته حیران بنشست و بعد از ساعتی نقل و شراب طلبیده باب عیش و طرب کشیده بعشرت
مشغول گردید خواتین حرم تعجب کردند که پادشاه از شراب اجتناب تمام داشت و با این صلاح و سداد از زندگانی گذرد آیا چه بخود شده باشد
که ترک آن رویه و ضابطه نموده یکی از خواتین حرم که از همه اعظم و پادشاه همه وقت آنرا عزیز و مکرم می داشت و پیوسته روی محبت و التفات
شهریار با او می بود با آن مطلق التفات نکرد تا مدهوشی شراب بوی اثر کرده از خود بیخبر سر در بالش بیخودی گذاشت پادشاه را عادت
چنان بود که هر بامداد که از نماز فراغ یافتی در منظری که آن خواتون معظمه بود رفته لحظه با آن صحبت میداشت و بعد از آن آهنگ رفتن بیرون
نمودی چون صبح پادشاه از خواب بیدار شد بحریم آن جمیله نرفته به بیرون شتافت و با امرای بیرون نیز بنحوی سلوک کرد که همه متعجب شدند
و چون شام بازبحرم آمد بهر یک از خواتون حرم برخلاف مسلک پادشاه معاش نموده همه متحیر آنحال بودند چون جمیله که سرکردهٔ حرم بود پادشاه را
بانحو برخلاف سابق کم لطف دیده و بالتفات ملاحظه نمود حیرت تمام برو اثر کرده روزی بر حسب امتحان متوجه احوال شهریار گردید چند روز
مشاهده نمود حرکات و اوضاع آنرا برعکس و نقیض اطوار شهریار دید با خود اندیشید که آیا شهریار را چه حادثه پیش آمده باشد که یکباره
ترک دستور عملی خود نموده است روزی پادشاه بحریم آن جمیله آمد دید که بوقار تمام نشسته و با آن وجودی نمی گذارد پادشاه از این معنی مکدر گشته میانه
ایشان ناسازگاری تمام روی داد و چون اهل حرم همه مطیع و منقاد آن جمیله بودند پادشاه دریافت که در رنجانیدن او غلط کرده و سعی در جهت
که با او صلح کند تا آنکه روزی صیاد آن طوطی را برداشته بخدمت شهریار آورد و طوطی بعبارات فصیح بدعا و ثنای شهریار اشتغال نمود و بانواع
شیرین زبانیها و کلمات لطیف و نکات بدیع متکلم گردید پادشاه از لطف کلام و نطق گویای او طوطی بسیار خوشطبع افتاده بصیاد گفت
قیمت این طوطی چند می شود صیاد گفت اختیار با طوطی است من شرط کرده ام که بهر قیمتی که خود تصدیق کند او را بفروشم طوطی گفت قیمت من
دوازده هزار درهم است چون صیاد مردی بینوا است و بغیر از من ما یعرفی ندارد و از آنجا که مرحمت و لطف پادشاهان وسیله جوید امداد و اعانت
حال فقرا و ضعفا است پادشاه دوازده هزار درهم باو بدهد پادشاه فرمود که دوازده هزار درهم بصیاد داده طوطی را گرفته و مقرر
و مقرر کرد که قفسی از سیم و زر ساخته بجواهرات گوناگون مرصع نمودند و همه وقت قفس او را بدربارگاه می آویخت پادشاه و حضار مجلس
از گفتگوی آن طوطی حظها می نمودند پادشاه را بخاطر رسید که آن طوطی را با خود بحرم ببرد او را گفت ای طوطی حسب بزمی در کلام تو هست
میانه ما و یکی از خواتین حرم رنجش بهم رسیده شاید چنان توانی کرد که میانهٔ ما و آن جمیله اصلاحی بهم رسد طوطی را پادشاه باندرون آورده
قفس آنرا در منظر آن جمیله آویختند آن طوطی بطرازانه تر ازی و شکر شکنی غنچه منقار را شکفته گفت نظم سلام علیک ای زلیخای عصر
که ارزانیت باد این مهد و قصر ❊ بود تا حریم سواد سپهر ❊ منور ز شمع درخشان مهر ❊ بود روزت از روز فرخنده تر ❊ سریرت بود خرم [?]

توئی آنکه در آرامش و وقار ÷ گذارد سر خدمت از افتخار ÷ تو آنکه بحرین غرر و شرف ÷ ندارد چه تو گوهری در صدف ÷ وجود تو نوری ز عصمت است ÷
ملک پیش خلق تو در خجالت است ÷ تو آن حور این روضه خلد جان ÷ تو خورشیدی در منظر آسمان ÷ خدات بود مشفق و مهربان ÷ بود دایم لطف حق یار تو ÷
ترا از چه راحت آشفته حال ÷ که گردیده از غم ذات با ملال ÷ کسی را که دردی رسد از جهان ÷ کند مشورت با همه دوستان ÷ بگو تا ببینم که حال تو چیست ÷
که نتوان باندوه دل کرد زیست ÷ باحباب باید غم خویش گفت ÷ که درد از طبیبان نشاید نهفت ÷ بعد از گسترانیدن سراپرده دعا و ثنا طوطی گفت ای
ای بلقیس روزگار و اقتدار و ای خورشید بیت الشرف تمکین و وقار چه غم در کلبه احزان خاطر ملکه عبور نموده که طراوت بهارستان مسرت را افسرده گردان
ملال می بینم این معتکف قفس بهجو در اتق تعالی حالی ارزانی فرموده که عقده هر امر را از امور بانگشت تدبیر توانم گشود و از اسباب رونق
هر هنگامه را انتظام توانم داد جمیله چگونگی احوال خود را شرح فرماید تا بر نهج خیر و ثواب اندیشه در باب تدارک آن نمایم جمیله بانو از حسن نکته سنجی
و لطافت گفتار و طریقه قاعده دانی آن طوطی بسیار تفریح بخش خاطر گردیده گفت ای طوطی از پیش پادشاه ما را خلق خوش و اطوار فرزانه
و آداب ملوکانه بود و کام آمیزش ما را از شهد مهر و محبت شیرین می نمود چند روز است که حال او مختلف گردیده حرکات و اوضاع آن را
به هیچ وجه با اطوار پیشتر او مشابهتی نیست نمیدانم که آن را چه پیش آمده که چنین بیگانه و ناشناسای طریق اهلیت و مردمی گردیده ای طوطی چه کار کنم
این معنی دریافته طوطی گفت آنچه ملکه می فرماید حق است نهایت من از اشاه(؟) از تعالی التجا می نمایم که پادشاه سرخوش شده بحالت اول شود ملکه پس
مرا بجای گذارد که پادشاه مرا نه بیند و من آن را می دیده باشم و همینکه پادشاه آید جمیله بانو بخوش خوئی و تازه روئی و مهربانی اقدام نماید و بی تکلف پادشاه
را بحرم خود آورده و چون بنشیند تمکین که در باب رنجش ملکه اظهار گله مندی نماید ملکه در جواب عرض نماید که وجه رنجش من آنست که پادشاه پیش
از این بما همه وقت کمال عاطفت مبذول می فرمودند از هنگامی که از شکار برگردیدند اوضاع پادشاه را تغییر و تفاوت فاحش بهم رسیده و سبب
آنهمه دوستیهای سرشار بالکلیه بهم خورده شده من چنین می یابم که در شکارگاه معاندی دارو بخورد پادشاه کرده باشد پادشاه خواهد گفت که باز
همان ضابطه منظور است و تغییری در احوالم بهم نرسیده ملکه در جواب بگوید که میانه ما و پادشاه اشتها(؟) نهانست و همه وقت بظهور رسیده پس
چرا اکنون بعمل نمی آید اگر گوید که چه اشتها بوده ملکه بگوید که هرگاه پادشاه بحرم ما می آمد از راه توجه و کوچک دلیها بظهور بعضی ظرایف و لطایف
غریبه ما را شگفته و خرم می ساخت یکی از جمله لطایف پادشاه آن بود که اکثر اوقات از این مرغابیها و جانورانی که در حرم سرا است یکی را مکشت
و باز زنده می کرد و ما را از سیر و تماشای او سرور و خوشی روی میداد هیچ نمی بینم که شهریار با متعلقات سر داز(؟) بعد از آنکه سخن باینجا رسد
آنچه از شهریار بوقوع انجامد حقیقت احوال او ظاهر خواهد گردید چون صباح شد جمیله بانو قفس طوطی را گوشه گذاشت که کسی نبیند بعد از لمحه شهریار
بطریق امتحان بدر حرم جمیله بانو آمد که ببیند که موعظه طوطی چه نحو بر جمیله بانو اثر کرده چون جمیله بانو نظر بر شهریار افتاد باستقبال پیش شتافته شهریار را
بحرم خود آورده و انواع تعظیمات بظهور رسانید شهریار با خود اندیشید که البته نصایح طوطی جمیله را چنین سرگرم محبت ساخته شهریار به گله
مندی پرداخته استفسار وجه رنجش جمیله کرد جمیله نیز سر گله گشوده بنوعی که طوطی تمهید نموده بود بگفتگو در آمد شهریار گفت غلط اخذ کرده
خلاف ضابطه و عالم راه نیافته پادشاه رفته مرغابی بحرم جمیله آورده در حرم را به بست که کسی دیگر واقف این حال نشود و گلوی مرغابی را بمقدار
فشار داد که مرغابی بمرد و بعد از آن دعا را خوانده بر جسد مرغابی دمید و خود بکالبد مرغابی در آمد طوطی فرصت یافته آن نیز دعا خوانده در

بجسد اصلی خود

بجسد اصلی خود در آمد و از جا برجسته سر بسجده از ندم و انفعال(؟) بخشش گذاشت و سر مرغابی را از تن جدا کرده بدور انداخت و حرفهای بی اندازه
نمود و جمیله بانو متحیر آن واقعه گردید پادشاه دست در گردن جمیله بانو در آورده بر وفاداری و حسن اعتقاد او آفرینها کرد و حقیقت سرگذشت چگونگی
قفل روح جسد و وزیر و خیانت پسر وزیر را از آغاز تا بانجام شرح کرد ابر گوهربار خامه مدعا نگار را از ریزش رشحات قطرات امطار این
فقرات در ظل گلزار این رساله غرض آنست که دهاقین مزارع سلوک و معاش از زلال چشمه سار صدق و نیت و طلب رضای رب العزت
نخلستان اعمال را سیراب و برومند ساخته تا توانند رگ و ریشه و بیخ و بنیاد شجره ملعونه بیحاصل خیانت و حسد را از زمین دل برانداخته که
مانند این وزیر حقیر کیش بد پسر خیانت اندیش او آویخته دار عقوبت نگونساری نگردند و مرد عاقبت بین صدق آیین آنست که از جرم
خیرگیهای حقد و حسد خود را نگاه دارد و بتربیت گلبن فیروزمندی عموم خلق الله بپردازد و تا از درک سعادت دو جهانی بهره مندی یابد سالکان مسالک
تیره دلی که صفایح بیاض خواطر را مطرح نگارش عبارات سواد حقد و حسد ساخته اند نقطه دل را حریم مضمون محبت جمع مال گردانیده اساس و بنیان
ربط آیین فقرات نسخه حیات و عافیتش منهدم گردد و چون تاک شعرای سلطان سنجر اوراق مجموعه نظم و نثر جان و مالش از باد حوادث ابتر و پریشان
شده پلشیا(؟) موزه(؟) هیئت رفاهیتش نامنظم گردد **حکایت** از بحرین نطق و بیان یکی از جواهر شناسان قیمتیه محبت و وداد گوهر این حکایت
بسلک غواص(؟) مقصود این جوینده کیمیای سعادت و نکته سنجی افتاد که در هنگامی که سلطان سنجر ماضی که مشاطه کلک سحر طرازش چهره عروس فرمانروایی را
از گلگونه تصرف خط و خال انتظام و معموری بر آراسته و دوش جهان را مقر سلطنت و مخیم بارگاه امارت و ریاست ساخته بمساعدت
رسایهای(؟) علو فطرت خط عدل و همت را بتصرف خاطر در آورده عموما با همه فرقه و طوایف طریقه اعانت و تعهد سلوک می نمود خصوصا با علما و
ارباب فضل و کمال و شعرا را پیوسته معزز و محترم داشتی و همه وقت خواطر با انعامات این گروه گماشتی اتفاقا سلطان را ملک الشعرایی بود
از فنون قواعد شعر و خصوصیات آن فن ماهر و استاد و نهایت پیشه برنج بعلاج حسد و حقد مهلک شرک گرفتار و رنجور بودی و از رهگذر این معنی
روا نداشت که دیگری از شعرا بوسیلت موزونیت و شاعری راه تقرب به بساط خدمت سلطان بهم رسانیده مورد الطاف سلطان گردد و هر یک از
هر فرقه شعرا از هر محال و مکان که قصیده و غزلی بهزار سعی در مدح سلطان گفته بامیدواری تمام می آورد که در خدمت ملک الشعرا گذرانیده تا بوساطت
امداد او بخدمت سلطان در آید و او چنان حافظه داشت که بمجرد یکمرتبه که می شنید از اول تا آخر فرا می گرفت و پسری داشت که او نیز که دو مرتبه
استماع می نمود حفظ می کرد و غلامی داشت که سه مرتبه که می خواندند آن نیز می آموخت مجملا آنکه در آن عهد از هر طرف که شاعری بامید التفات سلطان
وارد آن ولایت شده قطعه و قصیده را از نظم و دست آویز توقع شفقت سلطان می نمود ملک الشعرا او توسل جسته قصیده را بخدمت او میرسانید
چون باخر میرسید می گفت که بجای بیهوده کشیده این قصیده یا این قطعه را مدتهاست که در مدح سلطان فکر کرده ام چنانچه پسرم از آن شاعر شنیده بود
بی زیاده و نقصان می خواند و بعد از آن به پسر و غلام خود اشاره می نمود آنها نیز میخواندند شاعر بیچاره بحیرت تمام محروم و تهی دست برمیگردید
و مدتی بود که باین طریقه ناصواب بسر برد و کسی واقف رویه و مسلک او نبود در آن وقت انوری در خطه بلخ اوقات بتحصیل علوم معروف داشتی
و گاه بافکار شعر پرداختی چنان اتفاق افتاد که بسبب وجهی از وجوه در تماشای آن محل از بلخ عزیمت مرو نمود و در آنجا نیز اوقات بکسب علوم گذرانیدی
از قضا روزی زن انوری بحمام رفت در آن روز ماه پرور خانم زوجه ملک الشعرا نیز در آن حمام بود چون زن انوری داخل حمام گردید

اساسه طمطراق و خدمتن ملک الشعرا را دیده چشم عقلش خیره و مجموع آن جبروت شده از یکی پرسید که این خواطون مکرمه معظمه سراپرده نشین حرم
کدام یک از امرا و اکابر است گفتند این ملکه جمیله آفتاب بیت الشرف دوش و آغوش ملک الشعرای سلطان است زن انوری چو آن است که
نزدیک او رو دکنیزکان از اطراف و جوانبش دویده آنرا بسیاد طپانچه و ضربات گرفتند و گفتند ای هرزه درای بی ادب با این جبروت و جاهت
چرا اقدام نمودی مگر نمیدانی که مطلع جرسته جو دو این محذره بیت الغزل ترجمة الشوق ملک ملک الشعرای سلطان است این معنی کدورت بخش خواطر
زن انوری گردید با خود اندیشید که در فن شعر چه شرافت و رتبه است که زنان شعرا با این وقار و جبروت شاینشاند و مرتبه علم چه پست و بیمقدار است
که زنان علما با این خفت و خواری زندگانی می کنند شوهرم از این شغل و عمل چه فایده دیده در کسب آن خون جگر چندان می خورد و چه ساعت تحصیل و اوقات
ناموافقی بوده که من چنین شوهر فرومایه بیدولتی اختیار کردم کاش زن شاعری می بودم که ترقی در روجه در جه شان اجلال داوضاع بهم رسیدی امروز
چنین خفیف و بیسر و سامان نمی بودم از راه رشک جبلی و حرارت آن خفتی که کشیده بود کرمابه خواطرش از آتش اندوه تافته حرارت خشونت
و قصه گردیده چون بخانه آمده چادر بسر خاش یکشاخ کرده با انوری اعراض نمود و گفت من تاکی بنحوست تو روزگار را چنین تلخ و تیره خواهم گذرانید -
و در تبستان بیت الاحزان موافقت تو این نحو خار و ذلیل بسر خواهم برد انوری گفت مقسم ارزاق و قادر علی الاطلاق و کریم ذو الاشفاق است
انشاء الله تعالی کنجور خزانه لطف ابواب سعت رزق و رفاهیتی برروی مطالب و مآرب جمیع ضعفا و بینوایان کشاید از کلید سعی و تلاش ما قفل حاجتی کشاید
زن صورت ماجرای حمام و کوکبه زن ملک الشعرا و طپانچه چندی که خورده بود با انوری بیان کرد و قسم یاد نمود که اگر چنانچه شاعری پیشه خود نمایی و
و جهت من نیز چنان اسباب و سرانجام کنی فهو المطلوب و الا اینک طلاق خود از تو گیرم انوری چندانکه وجوه خواطرش را تسلی نموده خواست که
روی خیال او را از این فکر و اندیشه برگرداند نتوانسته با خود اندیشید که شعر نیز داخل کمالات است نقصی متصور نخواهد بود که یک چندی اوقات بدینکار
مصروف دارم شاید موافق مدعای این زن فروغ اشتغالی در بزم عافیتم پدید آید بزن گفت خاطر جمع دار که بخاطر تو شرط کردم که من بعد باین کار و
شغل مبادرت نمایم تا تو چون زن ملک الشعرا محترم گردی انوری آنوقت که تری بفکر شعر افتاده بود دو سه کاه خیالش از اسباب و سرانجام تنتج
چندانها انشراحی نداشت نهایت چون طبعش را فی الجمله موزونیتی بود که گاه فرد و رباعی موزون نمودی چون شب شد بسم الله الرحمن الرحیم گفته
سر توکل بجیب تفکر فرو برده از آنجا که در مبدا فیاض بخل و امساکی نمی باشد وسایل هیچ مقصودی از در دولتخانه اعتصام کریم بنده نواز محروم برنگرداند
نقش بند خیالش تمهید این قصیده مشهور را در کارگاه خیال بوح سلطان طرح نمود که مطلعش این است فرد گر دل و دست بحر و کان باشد دل و
دست خدایگان باشد و تا صبح قصیده را با تمام رسانید نهایت چون انوری شنیده بود که ملک الشعرای سلطان بعضی این نحو قصیده غریب
در پس پرده خیال دارد با خود اندیشید که ممکن نیست که اول این قصیده بلیغه و نظم ملک الشعرا بر سد تو آن بخدمت سلطان برخی مستغرق او
رسد کاه باشد که چون قصاید دیگران بشهود نیز لکات صاحب شود و دیگر از عهده زبردستی و پنجه اقتدار و مکابره او بیرون نمی توان آمد
بهتر آن است که اول قصیده بمعنی لغوی باید فکر کرد و همانرا در پیش ادخوانده گاه باشد که بسبب آن قصیده مجهول مرا بخدمت سلطان ببرد و در خدمت سلطان
بآن وسیله قصیده مطبوع را بخوانم در ساعت قصیده بارتبه لاتعنی برهم بافت و مهر دو را نوشته در بغل گذاشت و لباس و کسوت حرمانه
برخود مرتب ساخته نزد ملک الشعرا شتافت اتفاقاً وقتی بود که جمعی از اعزه بدیدن او آمده بودند انوری پیش آمد و سلام کرد و گفت

انی ناظم

انی ناظم عقد گرانبهای نکته دانی تا مهر عاشق لیلی و نگار اشاعره دیوان ادب در صحایف اوراق شمس روزگار نگارش داد پیوسته غزل وجود موزونیت
از مطلع آغاز تا انجام با ابیات مروت و انصاف رنگین بوده سررشته سلسله نکات ضعفا نیز از دقت تا من طبع مستعد عیب جویان محفوظ باد
بنده یکی از جمله تاجران متاع بالادست موزونیت و شاعریم در بساط استطاعت خیالم از هر قسم متاع زنگین کمتر بهم رسیده و مرا
قوه فهرطاس شاعری گویند اگر چه بحر بی طبعم را کمالات عالیه بسیار است اما در فن شعر خواطرم را بیشتر از فضایل دیگر قدرت و رغبت است از کلاس خیالم عجب
غنچه قصیده در مدح سلطان شکفته و دست آویز دیدن سلطان ساخته ام که بدستیاری التفات تو بنظر سلطان در آورم ملک الشعرا از لباس ها
متعارف و حرکات و سکنات مجهولانه او عجب آمده گفت ای برادر موزونیت اندام خوش قماش و طرز تو لطف کلام و نکته سنجی در لغویت اصلاح
شاعری و کمالات است الحق طبقه شعرا اکنون از سبب همکیش تو بمراتب عالیه رسیده ند و زر شعر امروز سکه رواج یافته چون تو صراقی پای در بازار
نهاده گذاشته شعر را چرا بدنام می کنی بگو که از فنون سخن هم که آگاه هم کلام تو وصف استعداد تو نمایند احتیاج بستودن خود نیست فرد
عقل متکلم از کلامش پیداست ✤ از کوزه همان برون طراود که در اوست ✤ انوری گفت ای نو بهره دانش و بینش درست گفتی نهایت فرد هر پیشه گمان
مبر که خالیست ✤ شاید که پلنگ خفته باشد ✤ ملک الشعرا از این مناسب خواندن عجب آمده با خود اندیشید که این قصیده که انیم دکفته از
دو حال بیرون نیست خوب است یا بد اگر خوب باشد آنهم هم سفر راه دیگران خواهد شد و اگر بد گفته باشد او را بنظر سلطان می برم که بخواند در انجمن
قدر و مرتبه سخنم نزد سلطان یکی در هزار خواهد افزود ملک الشعرا گفت اکنون قصیده را بخوان انوری طومار قصیده لاتعنی را از بغل در آورده
بود و از انوار آمده راه نفس پاک کرد و گفت همه مستمع باشید اول شروع در آیه چشم زخم کرد و گفت قصیده سبحل از عکس مجر صبح کن شیر بند
نهر طمطراق خواب را بر چوب تر بندد ✤ بلبلاج سحر نزد کلامم شمع می افروخت ✤ بلوشش مسلسل نردبان فیض در بندد ✤ قمر را طوطیان
کهکشان زیر زبان دارد ✤ که مجنون الصحرا و امق لغوغای نظر بندد ✤ چون انوری قصیده لاتعنی را تمام بخواند ملک الشعرا و اهل بزم بی اختیار شروع
بخنده نموده گفتند انیم دعجایب دارم مضحکه الیست و ظرفه تا رو پود ترصیعاتی بهم بافته امروز آنرا باید بخدمت سلطان برد تا سلطان را قدر سخن
ارباب کمال معلوم شود ملک الشعرا بخدمت سلطان شتافته از راه ظرافت بعرض رسانید که شاعر تازه از راه آمده و قصیده در مدح سلطان فکر کرده و خلی
از غرایب نیست اگر اجازتی باشد آورده بگذراند سلطان گفت خوب است کس فرستاده انوری را حاضر ساختند انوری تغیر لباس کرده بوضع شایسته
بنظر سلطان در آمده اول بوظایف تحیت و ثنا پرداخت و بعد از آن قصیده که اول فکر کرده بود از بغل بیرون آورده شروع بخواندن کرده
گفت فرد تا دل و دست بحر و کان باشد ✤ دل و دست خدایگان باشد ✤ چون انوری مطلع قصیده را خواند روی بملک الشعرا کرده گفت
اینک دوم مطلع را بنده خواندم اگر این قصیده زاده طبع شماست تتمه را بخوانید که بنده مبادله بملازمان تو از زده باشم سلطان و حاضرین را
از این اعتراض عجب آمده گفتند چه قسم می تواند شد که دو نفر یک قصیده را سراسر تواردی زنند انوری گفت اکنون رسم چنین شده
و درین مدت در این ولایت بسیار چنین اتفاق افتاده ملک الشعرا چون حال و حکایت بدینمنوال مشاهده کرد دانست که انوری آبروی شاد او
ظرفه عرشه اب این تدبیر آمیخته و تیر عجب بشکامه در چله کمان تمهید پیوسته انوری چون قصیده را سراسر خواند سلطان و حاضرین
تحسینهای بلیغ نمودند سلطان را بسیار خوش آمد گفت فی الحقیقه در این مدت چنین قصیده غرایی از هیچ شاعری بگوش ما نخورده بود در

انوری را اشاره بنشستن مجلس فرموده بانعامات لایقه مخصوص ساخت انوری از جا برخاسته گفت بنده را واجب است عرضی محرک سلسله ادب
گردیده اگر اجازت حجاب این درگاه باشد بلوح عرض نگارش دهم سلطان گفت روا باشد انوری گفت در واقع حیف است که بدر دولتخانه جماعت
ارباب دولت و مروت حسد پیشگان ناپاک و لئیمان بیباک راه اقتدار یابند و بنا بر مقتضای طبع خطا اندیش و طمع پیش از پیش خود موجب بی
بزرگان و سد راه اشفاع ضعفا و حاجتمندان گردند صدق پیرایگان و دستگاه اخلاص عقیدت طایفه باشند که وجود خود را از جمله اسباب و مصالح
انتظام و استحکام اساس دولت خداوند خود دانسته یگانه و آشنا را بوسایل و ذرایع تحریک عنان عاطفت خلق نعمتش گردانند **نظم** هر کس که رحمت
مخلص مخدوم خویشتن ÷ حاصل کند همیشه برایش دعای خیر ÷ ذات خجسته نپسندد که هیچ وقت ÷ از بهر سود خویش رساند زیان بغیر ÷
در اینمدت چون آوازه احسان و نعمت عام و خاص خلق را بدریافت بیدریغ این درگاه صلا زده از یمین و یسار عالم ابیات اشعار و قصاید
متین در مدح خداوند گفته اند که بامیدواری تمام می آمده اند که از فیض عام این آستانه بهره مندی یابند ملک الشعرای نعمت باین خدعه و فریب
سد راه التفات امیر گردیده قصاید ایشان را بنام خود بخدمت و نعمت گذرانیده و جایزه و صله گرفته آن بیچارگان تهی دست و محروم
پیکار خود در رفته اند بنده از اهل این کار نیستم و هرگز بنظم شعری نپرداخته ام بعنایت اقبال خداوند مرا بر آن گماشت تا باین وسیله ولی نعمت را
اطلاع بر دستگاه خیانت او بهم رسیده انتقام آه و دود چندین دل خسته از آن کشیده شود سلطان از احوال آن ناپاک عجب آمده فرمود که
آنرا محبوس و امر ملک الشعرایی سرکار را بحکیم انوری مفوض فرموده انوری با عزاز و خرمی تمام بخانه آمده زن را از صورت حال آگاهی داد
و گفت اکنون اگر خدا خواهد بکام میرسی خوش باش مجملا انوری رفته رفته از دستگاه سخنوری و کاردانی توانگری و وسعت مالا کلام پدید آمده از جمله
صنادید طبقه شعرای آن عصر گردید قاصد فرخنده خرام سریع السیر را از طی منازل و مراحل تحریر سواد قلمرو این حکایه مراد و غرض اصلی آنست
که فوجی که تهی دست از نقد خالص عیار زینت و سلوک روزگار چون بقدم غرور بر بهارستان استماع این مقالات گذر نمایند با استشمام
گلهای تحریر شگفته دماغ گردیده دانند که کاشانه هیچ مدعایی از شمع پریشان تا آرا فسرده حسد تجلی نپذیرد آگاه دلان سینه صاف
و کامل عیاران پسندیده اوصاف پشت دست بر قبول این فعل ناصواب زده بمقتضای صفای نیت بهر گردش سعادت بر بر
بارگران حسد و رشک نیاورده فریب وسوسه نفس بوقار نخورده اند و این علم را خسوف چهره آفتاب فیروزمندی و رستگاری شمرده اند
از جمله ریاحین حدیقه مواعظ و نصایح عقلاست که چنانکه زنگ مانع جلا و فروغ آینه است حسد نیز پرده جمیع فضایل و محاسن است هر یک را
جاهلان بیل عقل و ادراک که بی باکانه جرعه از باده مغشوش این عمل پر خلل بنوشند مانند انوزیر صاحب شده و اسیر بند زنجیر عقوبت
خطر گردیده حیف زند کاذب و عمرش طعمه گرگ فنا شود زیرا که ابر این عمل ناشایسته هرگز باران سعادت در فرع تمنای نبارد و دو کشته
دهقان این امر نامسعود بجز تخم ندامت در زمین دلها کارد **حکایت** از بساط رنگین نطق بیان یکی از تاجران کاروان خرد و دانش چنین تقریر
این حکایت را از نقد قبول خواطر ابتیاع نموده که وقتی از اوقات تاجری بود در ولایت یمن خواجه بشیر نام و بفضایل و کمالات ظاهری
و باطنی آراستگی تمام داشت و برا بسبب اطاعت محرمیت بارگاه آن شهریار راه قرب بهم رسیده کوکب اقبال آنرا در سپهر التفات
شهریار چنان در درجه عالی بهم رسیده بود که پیوسته فروغ شمع حضورش بزم افروز صحبت و مجالست شهریار گردیده همه بی باشاهدی مگذرانید

و شهریار را اکر

شهریار را در اکثر وقایع و امور مشکلات باستصواب آن و رای اصابت پیرای او پرداختی و همه وقت بانعامات و مهربانیهای گوناگون آنرا
نواختی اتفاقا پادشاه را وزیری بود خطا و متاع طینت نامسعودش در دکان آدمیت و اهلیت ناروایج و کاسد بنابر دو وجه دست حمایت وزیر
با خواجه بشیر در مقام رشک و حسد در آمدی یکی آنکه خواجه بشیر در حسن تدبیر و قابلیت تفویض بر آن تفوق داشت و دیگر آنکه پیوسته خلعت
محرمیت شهریار و بانواع توجهات سرشار و کامکار بود وزیر با خود اندیشید که گاه باشد که روزی فراخ شهریار را از من منحرف گشته مهم وزارت را
بخواجه بشیر تفویض فرماید حفظ و صیانت احوال خود نمودن و در دفع اعدا کوشش کردن از جمله امور واجبه است تا خواجه بشیر از جام نوش زندگانی
و مرقع پوش اشتیاق خسروانیت کلف پریشانی خود پس از رخسار خورشید آسودگیم نزداید و لمحه دلم از این تشویش برنیاساید لیس الهی آنست که
کرباید جنگلی بیت را بر آن گماشت و نقش تدبیری بلوح خواطر نگاشت که خواجه بشیر در نظر ملاطفت امیر بی قدر گشته بلکه چنان شود که شهریار آنرا
نقل رب ندیا انکه از این شهر اخراجش نماید و روز و شب رشته مشق این خیال را بدست تدبیر مهیا بیده و در راه این فکر می شتابید تا اینکه
وزیر روزی در خلوت بخدمت شهریار دست در حلقه در فرصت رسانیده گفت **نظم** ای شه عالی نسب وی خسرو جم اقتدار ÷ کز وجود
بافر فیروزی سپهر اعتبار ÷ رابطه اقبال و وجاهت باد دایم چرخ سای ÷ نور غبار در کهت روشن بود چشم وقار ÷ از آنجا که موافق دستور
و ضوابط عالم اسباب وزرا را مفاتیح گنجینه مهام تدبیرات و صراف حسن و قبح معاملات سرکار شهریاران ذوی الاحترام می نامند حجب
دولتخواهی بنده را ظهور امری از امور که بر خلاف رسم بندگی ملاحظه می شود بجرئت عرض و تصدیع خداوند اشاره می نماید پادشاه فرمود که بگوی
وزیر گفت که دو چیز است که بنیان دولت و وقار و مشیدان ارکان جاه و جلال را خلل فاحش و نقص عظیم دارد یکی استخفاف ارباب عزت و احترام
و دیگری معزز داشتن سفله طبعان بی ننگ و نام و رعایت این دو امر بهر یک از جویندگان سایه بال همای بختیاری و سلطنت بجهات لازم است
خواجه بشیر تاجر که در خدمت پادشاه بالانشین انجمن تقرب و التفات است مردی است دنی زاده و خطا کار و بعدم حفظ سیرت مشهور
روزگار زنش دارد و زنانه و پسرون کرد سرا پرده عصمت بیجا با در همه مجالس و معارک حاضر و سیار و با هر یک از اجامره و اوباش مصاحب و یار
در واقع محل حیرت و تعجب است که خداوند با وجود کمال فروغ مصابیح عقل آزمایش نموده نقص و خلل در گوهر ذات و صفات او مطلقا ندیده بود
متعجب گردیده و روی خواطر از قبول ادعای وزیر تافت و گفت عهد بعیدیست که ما با نیم و ملاقات می نماییم زر کامل عیار اطوار آنرا
از غل و غش عیوب و اختلال معرا دیده ایم آنچه می گویی از روی دیه و مسلک اولی بسیار دور است شاهد و حجتی بر طبق این قول باید گذرانید تا معلوم
گردد که سخن تو اصل دارد و الا بسخت ترین عقوبتی معذب سازم وزیر از گفته نادم و پشیمان شده بقدر یکهفته از پادشاه مهلت خواست
و روز و شب مانند قلم سرگردان سواد صحرای اندیشه تدبیری می بود و می اندیشید که بچه حیله بارقه بدنامی بر خرمن عصمت زن خواجه بشیر زند
از قضا عجوزه عیاره بود در آن شهر از فنون نیرنگات استاد و قوی بازو در عالم خدعه سنجی در میزان موافقت ابلیس هم ترازو و پیوسته دام
شر و برد ره که رفته سازی گسترده و عقاب پر خرابکنک حیله و نیرنگ گرفتار کردی چون وزیر نام و نشانش را شنیده بود آنرا طلبیده روی
غازه وعده التفات بر ایای اعضای طامعه او مالیده گفت میانه من و پادشاه چنین شرطی شده چاپاید بهر گونه که باشد از منکوحه خواجه
بشیر چیزی من نشانی بیاوری عجوزه گفت بجان منت داشته در تقدیم این خدمت و وظایف بندگی بجا آورم روزی آن عجوزه لباس کهنه جنده

دربر کرده خود را بوضع گدایان و اهل فقر آراست و بوسیله سؤال بدر خانه خواجه بشیر آمده خواست که باندرون رود حاجب مانع شده عجوزه بحاجب گفت نشنیده ای بیتم فرد هر کس که شود مانع دریوزه سایل ❊ از اهل جهنم بود آن کس بی طل ❊ از اینکه بدولتخانه خواجه روم و مور امیدم از خرمن اعانت او دانه اشتعالی کچکک آورد تراچه نقص رسید و پای جرأت پیش گذاشت که داخل خانه شود حاجب چوب بر پشت پای او گذاشت و گفت خواجه در خدمت شهریار است و اجازت نیست که من بی رضای او کسی را در اینجا نه گذارم عجوزه خود را بر زمین افکنده نعره چند زد که مرا دربان کشت و اعضای خود را بدندان مجروح و خون آلوده ساخت و بدر دمی نالید و می گفت وا ویلا که طفلکانم یتیم ماندند چون صدای خروش عجوزه را زن خواجه شنید خواجه سرایان بیرون فرستاد چون خواجه کان بیرون آمدند دیدند که عجوزه تمام اعضایش مجروح و بر زمین افتاده در کار جان کندن است پرسیدند که کیست و ترا چه پیش آمده است گفت من پیره زن فقیره عاجزه ام بامید اغاثتی بدر دولتخانه خواجه آمده ام جان خود را الطمع این خیال خام از ضرب چوب دربان بباد فنا دادم خواجه کان بدربان ابرام نمودند که ای بی سعادت نامقبول دفع بلیات و ظهور درجات در قدم سایل است شرمت نیامد که عجوزه سایل را چنین بیرحمانه زده دربان بعدم صحت قول عجوزه قسم یاد کرده حقیقت را تقریر نمود خواجه کان خبر ماجرا را بافلاطون بردند زن خواجه چون بسیار رحیم و از جمله اهل سعادت بود گفت آن مظلومه را بهر صورتی که هست باندرون بیاورید تا تدارک حال او نمایم که فقرا و درویشان پیش روان کاروان رحمت و شفقت الهی اند و زجر آنها موجب اشتعال نایره قهر و غضب ایزدی خواجه کان عجوزه را برپرده گلیمی پیچیده باندرون آوردند زن خواجه در ساعت چند و صندل و عود دید و غش رسیده بعد از لمحه پیره زن چشم کشوده جا و حشی گفت فلک فریبنده که یعنی زبان نیز آمد بگفتاری زن خواجه متکلم ساخته گفت افلاطون را پرده عصمت خدا از تو راضی و مستقبل حالت رشک زمان ماضی باد اگر یک نفس دیگر نمودی ای خلق فیاضت شکستگیهای اعضای ناتوانم درستی نمی پذیرفت دیگر نزدیک بود که رسیده بود که از صعوبت چوب دربان کیسوی حیاتم را بچنگ مرگ پریشان سازد طفلکانم با مرارت زهر یتیمی تلخکام کردند و بی اختیار آغاز گریه و ناله نمود و گفت این روزگار غدار مرا در آتش جانسوز مرگ خواجه طاووس شوهرم افکند بس نبود که سررشته چنین بغت پیدا را از کف تنگم بیرون کرده مرا بمصیبت بینوایی و یتیم پروری مبتلا ساخته که باید بتلاش تحصیل نفقه و وجه معاش فرزندان این همه آبرو بریزم و بکاری که عار غلامان من بوده قیام نمایم افلاطون معظم من زنی بودم صاحب ننگ و نام و از خاندان عزت و حشمت مرا فرزندگیهای زال چرخ شوهر و مال از چنگم بیرون کرد و مرا آواره فراغت ساخت هر روز هر از ستمی و بینوا از خوان عطا نعمتم بهره مند می شد دیگر در سایلی را از در خانه خود تهی دست راندم از آن بسیلاب زوال قصر رفاهیتم را از پای در آورد و کارم باینجا رسید فقیر را جاسوسان بارگاه احدیت مطلع شدند تفقد و مراعات آنها باعث زیادتی طراوت بهارستان رضای سبحانی و محروم کردن ایشان موجب خزان کاخ نعمت و زندگانی نظم

اکر محروم زنی سایلی را ❊ نیابی لذتی از زندگانی ❊ نگهدار از دعای سایلانت ❊ ز آفات و بلیات جهانی ❊ نوازش کن ضعیفان را ز زر تا ❊ که تا پیوسته در دولت بمانی ❊ افلاطون بگریه شد مظلوم امروز بلند آوازه کیسهای کوس همت مردانه خواجه بشیر مرا بلوای صلا زده اقبال خیر آمده ام که کامیاب لقمه عطایی گردم چنین حادثه بر من خورد الحمد لله جز صبر و شکر چه چاره با قضا و قدر ستیزه چه سود اینقدر از بی مقوله دانه لوجه و زاری در دام فسون زنی افشاندند که طایر ساده لوحیهای زن خواجه بشیر گرفتار شد که خدعه آن گردیده بی اختیار بگریه در آمد و زبان

دو رشته ماتم چو لیلا خود خواهد

ولنوازی

دلنوازی او کشوده بهزار زبان عذر زحمت او خواست و گفت اینقدر صبر کن که خواجه از خدمت پادشاه بخانه آید اینقدر زر و سیم بتو از وی بکیرم که بتوبه عمر را بفراغت معروف داشته دیگر باز از راه احتیاج توسل با جدی بکوی اگر چه این خانه ماکر می فنی مالامال مال و نعمت است نهایت من امینم و شرط امانت نیست که از مال او بی رضای او چیزی بکسی عطا نمایم عجوزه تا شام منتظر نشست از خواجه اثری بظهور نرسید عجوزه گفت افلاطون محترمه تا حال خواجه نیامد و طفلکان یتیم میدانند که امروز پناه بدین آستان آورده ام و منتظر عطای خواجه اند زن خواجه جامه گرانبهایی در بر داشت بیرون آورده بو بداد و گفت این جامه حق مال من است آنرا فروخته نفقه یتیمان خود کن تا صباح از خواجه چیزی افزون جهت تو بگیرم عجوزه جامه را برداشته بیرون آمد و از آنجا یکسر بخانه وزیر آورد و گفت طرفه فرصتی نه عیانی از زن خواجه بشیر بچنگ آوردم وزیر خرمیها نموده در همان شب محلی که خواجه بشیر از خدمت شهریار به نماز برخواست وزیر آن جامه را به نظر شهریار آورده گفت پیوسته گردش فلک بر مراد خداوند گاران و خورشید دولتش از افق اقبال تابنده و عیان باد بنده از خطا کاری خواجه بشیر بخدمت بار یافتگان سرادق عزت عرض کردم حمل بر غرض فرمودند اگر چه همه وقت بنزد بنده می آید و بنا بر بیهنر کاری و بار خیراندیشی خداوند و مراعات آشنایی خواجه بشیر آنرا از آن کار ناصواب منع می کردم و بخود در راه نمیدادم نهایت دیشب بجهت کسی بطلب او فرستاده آمد تا سحر در نزد بنده بود و این لشکر نیز از دوستان امشب نیز آمده بود و آنرا در خصوص ساختم خداوند این جامه را که خواجه بشیر نماید اگر او قبول نکند بنده با و خواطرشان کنم شهریار بسیار متفکر گشته وزیر بیرون رفت و خواجه بشیر نزد شهریار آمد پادشاه در آن شب بیکفته خواجه بطریق عادت شب در آنجا خفت و چون جمیع صبح جامه صباحت در بر کرده مربع نشین عماری طلوع گردید شهریار جامه را بخواجه بشیر نموده گفت دیشب شحنه کان بجمعی از دزدان برخورده این جامه را از آنها گرفته آیا این از چه کس باشد خواجه را چون چشم بر آن جامه افتاد شناخته رعشه بر اعضایش افتاد و رنگ از رویش پریده گفت این جامه از ملبوسات بنده است نهایت چون من چند شب است که در خدمت شهریار میباشم خبری از خانه ندارم و نمیدانم که چه واقع شده پادشاه تبسمی کرده گفت استغفرالله خطا کار شرمت نمی آید که چنین زن نابکاری را بخانه خود نگاه داشته و هر شب با حریفی در بزم عشرت نزد معشوقی میباز دیشب زنت تا سحر در خانه وزیر بوده و این جامه را جهت او آورده تغییر من است که چنین پسر و پایان را بخود راه میدهیم خواجه بشیر متحیر شد و چون از جانب عصمت و پاک دامنی زن خود بجهات خاطر جمع بود دانست که وزیر این نقش اقترا بر آب زده بتقریر بسر وجهی که پرداخت پذیرا و مقبول طبع پادشاه نه افتاده بحر خشم شهریار متموج در آمد و زورق صبر و شکوفش طوفان چهار موجه گرداب بیقراری شده حکم بر سیاست خواجه بشیر کرد خواجه را سرهنگان از بارگاه بمیدان قصاص بردند خواجه را غلامی بود محرم و باوی همه وقت همراه بود و از قواعد خیرخواهی باخبر و آگاه بود و از سر معامله اطلاع یافته در ساعت بخانه شتافت و حقیقت را بافلاطون اعلام کرد افلاطون گفت دغدغه نیست من آنجامه را برضای حق جل علا خیرات کرده ام و وعده که ایزد تعالی درباره ارباب سخا عطا نموده بر عکس نتیجه نخواهد بخشید و نخواهد گذاشت که بخواجه خللی برسد و در ساعت بدره زری بغلام داده گفت این زر را زود بر دلبران سرهنگان بده و بگوی که لمحه در قتل خواجه مساهله جایز دارند تا من تدبیری در نجات خواجه نمایم غلام بدره زر را برده تسلیم سرهنگان کرد و چون ایشان نیز از خواجه در هنگام تقرب پادشاه نیکوییها دیده بودند دست کشیدند زن خواجه چادر

لبر کرده خود را بدربار گاه شهریار رسانید و وزیر در خدمت شهریار توقف کرده بود که مبادا کسی التماس خواجه نماید که ناگاه زن خواجه فریاد

و شیون آغاز نمود و گفت ای شهریار از جور و بیداد وزیر داد پادشاه آنزا پیش طلبید و گفت از وزیر بر تو چه ظلم عظیم رسیده زن خواجه

گفت من بهمه وقت متعه مخشمان می شوم و ازین سبب وجه معاش خود تحصیل می نمایم اکنون مدت پانزده سال است که متعه وزیرم و قرار

کرده که هر سال پانصد درهم بمن بدهد درین مدت تکیه بر زبر دستیهای خود نموده و یکدینار بمن نداده و دیشب که حق خود را از آن طلبیدم

قصد هلاک من نمود وزیر متحیر شده پادشاه حقیقت را از وزیر پرسید وزیر گفت این زن دروغ می گوید بسر عزیز خداوند که من هرگز

این زن را ندیده و نمی شناسم که چه کاره است زن گفت که آن لبر و نیمت دروغ قسم یاد می نماید و التزامی در باب

آنچه می گوید بنویسید اگر من ثابت کنم و خیانت او بر شهریار ظاهر گردد امر از پادشاه والامر القصاص بر سر وزیر خواهد

بصورت و قد و بالای زن متوجه گردید و التزامی نوشت که من در مدت العمر هرگز این زن را ندیده و نمی شناسم و اگر چنانچه نقیض

قولم ظاهر گردد خونم و ... آن شاه شهریار باشد چون التزام را وزیر نوشته مهر کرد و پیش شهریار گذاشت زن گفت ای شهریار

بر رای خورشید انجلای ملک پوشیده نماند که من زن خواجه بشیر تاجرم که این ظلم بیداد گر از راه حسد و نفاق که با آن دارد در باره

من بیگناه چنین مکر و حیله اندیشیده خدای تعالی فرموده که هر کس مکری در حق کسی کند آخر نیز از راه مکر تدارک نماید حقیقت را که همه

حقه بخدمت شهریار بیان کرد و گفت هرگاه وزیر اعتراف می نماید که من هرگز این زن را ندیده و نمی شناسم من یکه کو سالها معشوقه

آن بوده ام پادشاه بر التفات حاضر گردید که فتنه این خدعه و نیرنگ شگفته نسیم مکر و خیال وزیر است وزیر را قولنج مرگ براه عفا

یافته از این شرمساری و خجالت سر در پیش افکند در ساعت پادشاه کس فرستاده خواجه بشیر را از قصاص گاه آوردند زن خواجه

بجانب خود شاد شده فرمود که زن عیاره را حاضر ساختند و از وی سوال نمود که راست بگوی که این جامه را از کجا آورده زن عیاره

خواست که پناه بحصار نیرنگی برده انکار نماید پادشاه فرمود که اسباب شکنجه حاضر سازند چون زن نام شکنجه شنید از در راستی درآمد

گفت که از آنجا که زنان ناقص عقلند مرا تقصیری نیست به تحریک وزیر بخانه خواجه رفته آن زن عفیفه مستوره بر ضای حق تعالی آن جامه را

از بر خود دور کرده بمن عطا نمود و من چشم از نیکویی آن پوشیده بکام طمع و عده التفات وزیر از راه راست بجا ورکردم پادشاه

وزیر را با زن عیاره بقتل رسانید آفرین بر تدبیر عاقلانه زن خواجه بشیر کرد و از خواجه بشیر عذر خواسته آنرا بر جوع منصب

وزارت سرافراز ساخت و اسباب بمعرف وزیر سابق را بزن خواجه بشیر ارزانی داشت والله اعلم بالصواب

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید الضعیف النحیف ...

... عبد الله الملک الباری ابن عبد الکریم محمد ...

... روزگار ...

حسب الفرموده عالیجاه رفیع جایگاه شوکت و حشمت و اجلال دستگاه شهامت و مناعت پناه دولت

و اقبال همراه اعز نواب مستطاب فلک جناب دارا دراب اسکندر شان نصفت و معدلت توامان

گردون توان فروغ جبهه دولت و اقبال و قرة باصره شوکت و اجلال محمد حسین خان ادام الله ایام عظمته

مرقوم قلم شکسته رقم کمترین خلق الله گردید

امید که بنظر هر کس از جمع دوستان برسید ...

غلطهای ظاهری و باطنی او را ندیده انگاشته

قلم عفو بر غلط خطوط این حقیر کشیده ...

غیر یاد آوری ...

هذا کتاب جامع الحکایات مسمّی بدُرّ مکنون اساس سیّم در ادب بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

در اصطلاح مشایخ ادب کنایه از حسن سلوک است با هر نفسی از نفوس انسانی بر وجهی که موجب خفّت و ننگ عزّت احدی نگردد و حیا بمعنی اجتناب است از اخلاق ذمیمه که موجب وحشت و استهجان طبایع عقلا گردد و باعث ترک ادب غرور است و موجب ترک حیا دناءت و ادب از حیا اعم است زیرا که لا محاله هر صاحب حیایی صاحب ادب است امّا هر صاحب ادب صاحب حیا نیست چون بحکم حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که الحیاء من الایمان جمعی که بر غیر ملت ایمانند ممکن است که صاحب ادب باشند امّا صاحب حیا نیستند و ترک حیا اشق است از ترک ادب زیرا که ندامت و معذرت بی ادب بعد از آنکه بحلیه ادب متصف گردد اسرع الاجابت است از ندامت تارک حیا و بدانکه حسن ادب از تنزّه وجود هر فردی از افراد انسانیت و ترک ادب گاه باشد که منتج کفر و ضلالت گردد چون تحقیر ذات اعظم الهی و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله از ترک ادب ناشی می شود و در آثار سیر وارد است که اکثر اصحاب ادب طویل العمر و کثیر البقا اند و حضرت ایوب علی نبیّنا و آله و علیه السلام در حین اشتداد الم چنین فرموده که ربّ اِنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرّاحِمِینَ و نگفت ارحمنی همانا که با صیغه امر خطاب با ربّ الارباب نوعی از خشونت کلام است و مواظبت بدین شیوه مرضیه سبب حصول فراخی بعد از شدّت است چنانکه آن تاجر خراسانی که بشیوه ادب متصف بود بدین نعمت علیّ مقرون گشت اقتضای قوت کم کردن تاجر خراسانی زر و یافتن کرخی بغدادی صاحب تاریخ روایت کند که صاحب بضاعتی که اصلش از موضع کرخ بغداد بود چنین حکایت کرده که در بدو حال بکتاب عسرت و فاقه مبتلا بودم و در شهر بغداد پیوسته دلالی و سمساری می نمودم و بهر تحصیل رزق بدو کیسه ای یکدانه خزف چون صدف صد گهر آبدار که نقش بسته و بهنای یکمشت درم بیها باختم در زیر مطرقه مشقت نقش سکه گرفته در آن حین کار سمساری را از اهل ثروت چشم بکمساری داشتم آزاد مردی تاجر که بزیور حسن ادب و وفور انصاف اتصاف داشت و سکنایش طوس از بلاد خراسان بود هر سال با سرمایه کثیر قدم در شهر بغداد می نهاد و از چاشنی سود ایشان فاقه را شهد مفرح در کام می کشید و از رشحه فیض تجارت آب حیات در جام امید اهل تجارت میریخت مثنوی صلا داد لطفش بهر بوم و بر ❊ کرم هم کرخواهد بر خسم جگر ❊ و پیوسته معاش من بینوا بوسیله سمساری که در سودای متاعش بتاخ جهد می بودم حاصل می شد و بدان وجه اوقات من قلیل الحال بفراغبال می گذشت و طوطی زبانم همیشه بذکر اوصاف آنکریم کلیم بود اتفاقا از مرور ایام مدّت سه سال بگذشت که آن مهر ماه و شیر اوج کرم سر از مطلع اقالیم معموره دهر بیرون نکرده روزم را پرتو ضیا و شبم را فروغ سنا نبخشید مثنوی چه مجنون پی لیلی آرزو ❊ دویدم بسی بر در و شهر و کو ❊ من از حرمان ملاقات آن صاحب ید بیضا که موجب رونق بنگاه طور مکرمت بود خود را بکام ثعبان خذلان دیدم و شب تا سحر خون دلم در کشاکش سخره بودم بلکه در شارع اضطرار سکندری عسرت مرا البرز در آورد و کمند قهر چون مار ضحّاک بگردنم پیچید بدان رسید که چون زال در آشیانه سیمرغ عزلت پای در دامن چیدم مثنوی از آن بس که بید سنگ پایم ❊ سوراخ جگر چو سنگ پایم ❊ مانند دست آسیا زان ❊ پایم شده گوشه گرد زان ❊ و لیک تزلزل خواطر مرا مجال خوابگذاشته از آسیب چوگان خسران چون گوی بهر کوی شتابان بودم و چون گرد باد از تند باد غبار خواطر در هر بیابان قضا را روزی از ایام تموز گذرم بسوق یحیی افتاد و بسبب گرما که حرارت خورشید تا به غم را بال سمندر بسته بود بتاب دجله در شدم و بدن را از دنس عرق شستم چون از آب بیرون آمدم در کنار دجله شست

گلی پایم چسپید از زمین برکنده شده و در زیر گل دوالی بنظرم آمد که چون جبهه کهکشان جاده در گوش فلک دوال بازگرده و چون کمند زلف دل شکاران
بر آن سر این فریب حیله چنان زده **غزل** خم آن چو شکن طره خوبان دلکش ❊ گرهش شوق فزا چون گره بند نقاب ❊ چون دوال را برگرفتم همیان اشرفی
ظاهر شد مملو از زر سرخ پس در زیر رختش نهان کرده بسرا بردم و شمردم هزار دینار بود من بمراسم شکرگذاری قیام نمودم قیامت شوق
مردکان حسرتم را روح بهجت بخشید پس شیوه تجارت و داد و ستد پیش گرفته و قدم در راه جهد و سعی کشاده دوکان بزازی کشودم و هر روز در
مدارج ترقی صعود می نمودم پس بعد از مدت چهار سال مضاعف آنوجه را بدست آورده آن نقد را در کیسه انباشتم بعزم آنکه چون صاحب او
پیدا شود او امانت را تسلیم وی نمایم و از قید شغل ذمه بر آسایم **غزل** صید عزیز در خور شیر افکنان بود ❊ مانند دام چشم من آیا
براه کیست ❊ از قضا روزی در دوکان نشسته بودم چشم بر ژنده پوشی افتاد که چون گل صوری هر دو صفحه جامه اش برقع از رخ بگون شسته
و چون لاله نعمان هر ترک نمدین کلاهش از دود داغ در سیاهی نشسته بچشم حیرت در من نگریست و آه حسرت از دل کشیده من وی را
نشناختم بگمانم اینکه مگر سائل است و روی طلب بنداز دیگر انگ نقره نزد وی افکندم آنمرد از حرکت من متغیر شده و آنوجه را بر جای گذاشت
روی از من بتافت و براه افتاد مرا از ترش رویی وی شوری در سر افتاده شکر در کامم تلخ شد **غزل** زمانه را نظر لطف با اسیران نیست ❊
عجب مدار که کارم از و بسامان نیست ❊ پس از عقبش شتافتم و چون بوی رسیدم شناختمش که آن تاجر خراسانی که کارم از وی همیشه بسامانی
[illegible] یافتی روزگارش بدین پریشانی افکنده حیرتم بر حیرت افزود و چون سودای اختلاط را در بازار مناسب ندیدم دوکان تفقد حالش را
[illegible] دم پس [illegible] اش برده بعد از مراسم مهمانی و مهربانی چون تفتیش احوالش نمودم شمع زبان را از شعله مرارت فروغ داده خالی از
شوب دروغ قصه سرگذشت **ترجیع** در دل خویش قرش زیاد ❊ هر کس که شنید داستانم ❊ پس گفت هفت سال قبل ازین در محل که
عازم شهر بغداد بودم والی ملک خراسان یکدانه یاقوت رمانی که گوهر در صدف بحر فیروزه گون از تجلی لعل فروغش جامه جهانی برکرده
[illegible] در دوکان از شعاع الماس کاوشش کهربائی پیشه پیشه نموده **قصیده** ز بهر زیور روی عروس دولت او ❊ گهر بجیب صدف چاک کرده جانی ❊
بمن سپرد که چون ببغداد میروی این جنس نفیس را در نظر خلیفه جلوه ده و بمعرض بیع در آور اگر بمبلغ پنجاه هزار دینار سرخ خریدار گردید بفروش
و آن ثمن را بمن آور و الا جنس مرا بمن سپار من آن یاقوت را طوعا و کرها از وی بستدم و کیسه از ادیم دوخته یاقوت را در ساغر
جای دادم و کاوی وی را بدوختم و در طبقه فوقانی آن همیان هزار زر سرخ از مال خود نهاده آن همیان را بر میان بستم و قدم در بیابان گذاشتم
از کاوش قدم خار خار با هر خاره و خاره در افکندم **قصیده** چه ره آنرا که بر بادیه اش نقش قدم ❊ بود از شوق سراسیمه تر از نقش بر آب ❊
چون بدین شهر در آمدم قبل از آنکه بملاقات خلیفه فایز گردم رایض شوق مرا العبوب سوق یحیی دلالت نمود چون شد بر جلو دجله را
خلا از غیر دیدم بجهة ادای غسل در آب شدم و بیرون آمده رخت پوشیدم همیان را همانجا فراموش کردم و ببازار در آمدم تا هنگام
غروب مشغول کار سازی و انجام مهمات خود بودم چون شب شد کیسه بیادم آمد پنجه ملال با نقد عمر کیسه بری آغاز نمود و کنجه کلال کاسه
سرم را از نعمت خود تهی ساخت پس بجانب غسلگاه روانه شدم هر چند تفحص نمودم اثری از آن کیسه ندیدم و حقیقت نشانش
را از هیچ کس نشنیدم تو گفتی هر قطره خونم چون یاقوت در مجاری عروق منجمد گردید و گهرهای زخم از خراش ناخن چون زر ریزه نقش گم

برداشت

برداشت **غزل** هم چو چنگ از کاوش تنم رگها ناخن است ❊ در خراش سینه ام دستم سراپا ناخن است ❊ چون بهیچ گونه راه بچاره کار خود
نمی بردم دانستم که از سنگ خاره و ریسمان [illegible] گرفتن حاصلی نیست ناچار بند بر گلوی فغان بسته قید مذلت از گردن کشادم و روی بوطن اصلی
خود نهادم و چون بخراسان رسیدم چون گاو خراس گرد خانه هر نوع شریف می گشتم و دوای درد خود را از شفاخانه هر خاطری میجستم
پس موازی ده هزار سرخ از عین المال خود نقد کرده بشفاعت جمعی از مقبلان روی بدان قبله حاجت نهادم و قصه گم شدن آن کیسه
و سرگذشت خود را بحضرت وی عرض کردم **غزل** خار خار درد از بس در دلم ناخن شکست ❊ دست هر جا می نهی بر خاطرم ناخن است ❊
و از روی عجز تقصیر بر آوردم که چون دست حوادث [illegible] خراش ستم چون دیده ذره بخون آغشته و پای نوایب سرم را ملکوب غذای
چون دانه بخاک مذلت [illegible] از لطف کامل [illegible] قلم عفو بر جرایم تقصیرم در کشی و بدین نقد محقرانه از سر ما بقی وجه طلب در
گذری والی ملک [illegible] گرداب تموج کرد آمده بگرفتن من فرمان داد پس مرا دست بسته و دل شکسته بهر کوچه و بازار می آویختند و زخم
چوب ستم بر پیچ تاب می افکندند چنانکه زبن ناخن هم قدمم چون ناخن چنگ و دیده سیل خون روان می شد **بیت** چه [illegible] سم
گل کرد آرزو ❊ بر تیغ شکنجه سر زند مو ❊ جفائیکه بود از آن سخت تر ❊ قضا راند بر فرق آن بد مغز ❊ القصه از شکنجه و عذاب جمیع
اموال و جهات مرا بحیطه در آورده بخواه لعف طلب وی نشد دیگر جز نقد داغ در کیسه دلم هیچ باقی نماند و جز یاقوت اشک جواهری
در درج دیده ام صورت نه بست والی چون دانست که یکدرم دیگر از من وصول نمی شود فرمود تا مرا بقید حبس در آورند و چون درخت
چون از زر برگ خزان تهی دست شد جز زندان مطبخ [illegible] و عصاره عنب چون از لباس پوست عریان گشت جز در حبس خم
باصلاح در نیاید با مدت هفت سال در زندان وی شب های دیجور بروز آوردم و دل رنجور را در چشم مور جای دادم **نظم** [illegible]
تو در زندان هم ❊ بر سرش سنگ ز هر چاک قفس میریزد ❊ عاقبت جمعی از زر خوکران چاک عصیان بود شفاعت بر تار حسن بسته و گوهر
التماس بر رشته سخن کشیدند که یا ایها الامیر شکسته ستی که در گرداب مهلکه افتاده اگر همچون موج [illegible] بر زنجیر کش که دیگر از صدف [illegible]
گهر نخیزد و جز گرد از رخ زردش گردی بخاک نریزد **غزل** آنرا که سینه ساده ز داغ غمت بود ❊ مانند درین بهار بباغی که گل نکرد ❊
اکنون اگر قلم عفو نامه اش را سفید رو سازی یقین که بر قصر یاقوت فردوس جای گیری والی بموجب التماس ایشان مرا از آن حبس آزاد
کرده از سر طلب باقیم در گذشت و من چون از غایت عسرت و شورش حال دیگر روی وطن و تاب شماتت اهل عیال نداشتم ناچار سفر
بسوی این معموره که برج اولیاست لازم دانستم که گردند انه کلید هدایت حضرت صمدی فتح الباب برخ امیدم نماید و پنجه گره کشای
نسیم مرحمت ایزدی بند نقاب [illegible] مدعا گشاید **غزل** خار در پای شکستی بامید که در راه وفا ❊ گهر آینه را نیز خریداری هست ❊ مرد بزاز
چون قصه آشنا بگوش آمد تنگ در آغوش عطوفت کشیده زبان برگشود که قصه عجیبه که هفت سال قبل ازین مرا روی داده
با قصه تو آشنائی است اما جواهر و یاقوت برشته نظم در نیامده بدانکه من در سوق یحیی روزی در شط غوطه خوردم چون بیرون آمدم
کیسه از ادیم یافتم بهمان نقش و صورت که تو نشان میدهی مبلغ هزار دینار در میان آن کیسه بود من از میان آن موونت صاحب
چندین مال و جهات شده ام و در سامان ما یحتاج بحمد الله که مشهور جمیع اقرانم و آنوجه را نقد کرده در قیمت که در این انتظارم که آنرا بصاحبش

برآوت ز مه حاصل نمایم **غزل** گشته چون نسیم سراپای این چمن ❊ یک گل نیافتیم درین گلشن آشنا ❊ مردنا چرا از استماع این قصه بهم چه
گل شگفته با اضطراب تمام گفت آیا کیسه برجاست یا نه بر آن در زمان کیسه را حاضر کرد چون چشم تاجر بران کیسه افتاد و آن سرخ عیار
بی کم کرده را در زاویه احتجاب پای بدامن دید همچون شمع پا از آتش دل در فانوس پیراهن نگنجید و بدان رسید که تا زیاده شوق و بر ابتهاج
و سوق سوق نماید پس بنا بر آن زبان اعتذار ستوده دعای خیر گفته و آن دفینه را با تمام با انعام وی مقرر داشت بنا بر آن چند مبالغه نمود تاجر سوای چند دینار
بجهت سروبرگ خرجی زاد و راحله از آن نقد چیزی دیگر بر نداشته و باقی را بدست فرد بعیش حساب نمود پس بهای باز عرش با اعلب … وطن
چون مرغ کبوتر اوج اوج گرفت **غزل** بخت شد رام و برنج پامالش ❊ سایه بر سر فکند اقبالش ❊ بعد از سال دیگر آن جوان بخت یار با ساز
و برگ تمام از قسم نقد و جنس و اسب و غلام چون غنچه متاع خارا چون گل رعنا اطلس خطا بر شتران بار کرده شهر بغداد در آمد چون با
بر آزش صحبت ملاقات اتفاق افتاد زبان بشکر سرا و نوای حمد الهی که تخم بر خوشه امید از نم یم احسانش سر از گریبان خاک زد و در د
ورقیبه نهال آرزو از رشح باران ترشح چاک جیب سنگ خاره زده این زمزمه آهنگ داد **مثنوی** گلعذار از فیض نسیم سحر ❊ نهد باش غنچه در زیر زر ❊
پس مجمل از کیفیت ماجرا انیا … در روی و دوام ملک خراسان ادا نمود که چون یاقوت کم شده را که دست قدرت نمای رحمت تو در کم
نهاد و بنظارش در آوردم و شرح قصه را بطولها در خدمت حضرت وی بیان نمودم و ادای از حصول نعمت غیر مترقب کمال بهجت و مسرت نمود و
از ره کند جفا و جری که با من کرده بود و اخذ … ان بدندان تأسف گزیده جمیع اموال و اسبابی که از من بسبیل غرامت گرفته بود بمن باز پس داد
و عذر بسیار خواست **غزل** در سواد هند زلفش میرسد هر کس بکام ❊ لیک در چشم ایرانش … عکسش بد است ❊ القصه آن تاجر از …
بوسیله حسن ادب بچنین نعمتی کردم از عمر دوباره میزد فایز شده و فی الحقیقه درین حکایت فرح بعد از شدت … و هم چنین قصه
میرحسین مازندرانی که ساکن نجف اشرف که از سوانح مجدده است و خالی از غرابتی نیست مقام او مناسبت **قصه میرحسین مازندرانی و حکایت**
دی از افلاس حکایت میرحسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که پاک گوهری بود از صدف بحر سیادت و فروزنده چراغی از حجرات
صومعه عبادت علم و عملش چون گوهر میزان عمل در دهر یکتا و این اسبه و صدق احسان چون نطق و ضرب صاحب اصولان سلوک حلقه در گوش دایره
اهل قال و حال نموده چنین حکایت کرده که بعد از آنکه در جلوه گاه فضای عشرت افضای نجف اشرف بمقتضای شریعت خیر البشر علیه السلام
حیث قال النِّكاحُ سُنَّتی فَمَن رَغِبَ عَن سُنَّتی لَیسَ مِنّی دختری کریمة الاصل بعقد و نکاح در آوردم و چون شعله مستی از شرر … بلند
شدم آن موران بغارت خرمنم کمر بسته عاقبت کارم از عسرت بجایی رسید که خاک میخوردم چون مار **مثنوی** خوردم چون مار خاک گنج ❊
چون مور تاختم بخرمن ❊ دست امیدم از همه جا کوتاه شده نه روی طلبم از کس بود و نه پای طلب بخشی بمن روی التفات می نمود
تا آنکه روزی طفلان خورد سال من که طاقت جوع نداشتند از غایت جوع که دو روز را تا شتاب آورد … از گرسنه
آغاز گریه و زاری نمودند و من چون قدرت بر چاره درد و طاقت استماع زاری ایشان نداشتم توقف در آن سرا مکروه دانسته کلیم غم
الفرار از روی عجز بصوب قبله حاجات اعنی روضه منوره مرتضوی که مظهر تجلیات نورانیین و مهبط فیوضات حضرت رب العالمین است
نهادم **قصیده** آنکه از رشح سحاب بحر جودش خاک دشت ❊ میزند در جیب زلف حور لاف عنبری ❊ و چون پروانه گرد ضریح آن شمع
پروانه گشتم

پروانه گشتم دیوانه وار کف برلب و خروشان دست بعروة الوثقای باب ادباب مدینة العلم زده شرح درد خود را هم چو موسیقار
بعد نوا اظهار نمودم و بهر دریوزه زکوة نجات از آن دارای خرمن نجات کف دست طلب را چون صدف باز کشودم و این زمزمه
را در زبان هم زمان نمودم **قصیده** شها ز تیغ حوادث نشسته ام در خون ❊ تو ناخدایی و من غرقه محیط ملال ❊ ناگاه خادمی بی تحاشی بنزد
من آمد که یا میر در چه خیالی که پنج نفر از اعزه عراق عجم اعنی فلان و فلان که بابقا رشته محبت شما و ایشان استوار بود و در الط…
صداقت فیما بین پایدار از این زمان از راه عجم رسیده بخانه تو فرود آمده اند هم اشتیاق لذت صحبت تو و هم اشتهای نعمت ما حضر
دارند زودتر ایشان را دریاب که از طفلان تو بیشتر گرسنه اند گفتم سبحان الله **غزل** هنوز زخمه تیر بلا نگشته درست ❊ که تیغ حادثه
قصد تار کم دارد ❊ القصه از خجالت شماتت اغیار و کشف صورت راز از پرده استتار گنبد عرش نمای تاج اولیا که خلق جهان از سمک تا
سما بر گرد وی در دوران گفتم که چون آسیا بر سرم گردید **مثنوی** چنانم ز شورش سر آمد ز تاب ❊ که خالی شد از مغز هم چون حباب ❊
چون فلک فرزین رفتارم از اطباق پیاده کرده شاه اندیشه ام در بساط حیرت مات بود بالضروره رخ در عرصه فیل بند بر مجنون
نهادم و عرضه شرح حال را بدست قاصد گرد باد دادم باین امید که یا سرم را باوج عزت رساند یا چون رشته حنظلم در زیر خاک ف…
شربت زهر چشاند **چار پاره** من خو گرفته صیدم آیم از آن بسویت ❊ تا سر نهم به تیغت یا رخ نهم برویت ❊ هنوز دو قدم مسافت طی
نکرده بودم که نظرم از دور بر اعرابی افتاد که غول صفت از کسوت لباس عریان و دیو کردار در تنوره بادیه سرگردان بود چون بمن رسید
بلغت عربیه بمن آغاز تکلم نمود که موازی بیست سرخ تنگی دارم و هر یک از آن را بمبلغ ده شاهی بغدادی میفروشم اگر سر سودا داری
و رگ سودا موی دماغت نیست قدم پیش نه که شیوه پیش بینی بهر کس … نقش تخته فرصت را
به از عقب بازیست **قصیده** زین چه نشاط کم کرد شد چرخ دغا پشت بان ❊ نرد عقب بین … عاقبت آرد دغا ❊ من چون
نفع کلی در این سودا ملاحظه نمودم شست زر سرخ از وی بستدم و او را همراه خود (?) حصار نجف شدم تا بدر خانه صرافی که سابقا
میان من و آن رسم صداقت باقی بود پس حلقه بر در سرایش کوفتم چون وی را در خانه یافتم با آن رسم سودا آغاز نهاده هر یک از آن
سرخ را بمبلغ چهارده شاهی بغدادی باوی فروختم و وجه طلب اعرابی را تسلیم وی نموده تفاوت زیادتی را که مبلغ شش هزار دینار تبریزی
می شد در بغل هشته ثناخوان … سرای خود شتافتم **مثنوی** سپهر شعبده دار دلبر ❊ که هر دم بر آید برنگ دگر ❊
اگر صد هنر در سر انگشت اوست ❊ که سر رشته فتنه در مشت اوست ❊ هنوز چندان تاخیر زمان در شرط مهمان نوازی و ملاقات
یاران واقع نشده بود که موجب خجالت من شود پس بامر ضیافت و استفاضه شرف صحبت ایشان چون نی کمر بسته از نار تغنیم
نوای نالم السبع ایشان نرسید و دیگر از آن روز عسرت چنان حلقه حیرت بهم در گوش ضمیرم نه نمود **اساس چهارم در طهارت**
طهارت بمعنی پاکیزگی است و این کنایه است از خانه دل از گرد معاصی و تخلفات مصفا که دود آتش … سرای علت … ظلم سازد
و بدانکه اهل عرفان را مراد از دل نه عضو معینست که مرکب از اجزای لحمی و مشکل الشکل صنوبریست چنانکه امیر خسرو دهلوی درین باب
در مطلع الانوار گفته **مثنوی** دل نه همین قطره خون است و بس ❊ گر خوری آشام برارد نفس ❊ دل اگر این مهره آب و گل است ❊

خورشیدم از اقبال تو صاحب دل است ÷ بلکه مراد از نفس ناطقه است چون نفس ناطقه را در هر عضوی از اعضای رئیسه مکانی خاص است و بنابر مراعات
تناسب در هر منزلش ارادهٔ تصرفات است که موقوف علیه آن محل است مثلا در دماغ که اشرف اعضای رئیسه است فیضان عقل و جنون و لطف و
غضب و کبر و ملالت می‌نماید و در قلب ما فات هم و جور و محبت و عداوت و جور و بخل می‌گراید پس ازین مراتب اوصاف حمیده و ذمیمه را بمحل
باعتبار حال نمودن جایز است و ایضا طهارت بمعنی پاکیزگی وجود است از دنس وطی بزنا و اطعام نطفه در مدت حیض و هرگاه که بحکم حدیث نبوی صلی الله علیه و آله
ولد الزنا بلکه اولادش نطفهٔ آن است که روی جنت نبیند حیثیت کونها از روضهٔ عنایت کل هدایت چنید و صاحب طهارتی که نفس پاک گوهرش بر
دامن عفت تابید و در اطاعت آن امر الهی و ما جاءکم النبی گرچه دهد بر میان بندد و در عقبی از جملهٔ مقربان انجمن آرای روضهٔ رضوان
خواهد بود و در دنیا فرخیه قرفهٔ تش بر هم فرح روی بهبودی و شفا خواهد دید چنانکه آن خباززادهٔ پاک طینت پاکیزه عمل بدین نعمت عظمی موفق
گردید و رنجش براحت مبدل گشت قصهٔ خمیر گیر و سفر کردن و رفتنش در دیدن زر خمیر گیر را و بخواب دیدن صاحب تاریخ از ابوعبدالله صیرفی آن نسخ
معجز رواج نگارخانهٔ خط نسخ کر قلم نسخ بر جمیع نسخه مصحف کشیده چنین حکایت کند که در شهر واسط از خباززاده چنین شنیدم که گفت
در زمان حیات پدرم از برکت بازوی خمیرگیرش مدار معیشت صغیر و کبیر ما بکامرانی می‌گذشت چنانکه از نوالهٔ دکانش سبوس آن جوهای گندم
فروش دلهای بیدلان را هیچ جان از گرد آسیای هلال چراغ امید می‌افروخت و ریزهٔ نان میدهٔ مائدهٔ جودش رقاق صبح عید را در تنور
فلک بر آتش رشک می‌پخت مثنوی زخوان نوالش چه خوب و چه زشت ÷ همه برده قسمت چه دهقان زکشت ÷ بعد از آنکه آن همای
مروت از سرم سایه برگرفت طوطی شورافکن انا الیه بنوای ... ما لوجهات موروثی و بیرا بعوض هیچ در آورده مبلغ دو هزار دینار سرخ نقد
شد من از عزم همین پای زمین را از قید دامن رها ندم و عصیم سفر گشتم بعد از آنکه در طی راه قدم گشادم در منزل اول مرد فریبنده سیرت
ظاهر السعادتی بعزم مرافقتم احرام موافقت بست مثنوی ظاهرش دلفریب چو سراب ÷ باطنش دام حیله چون گرداب ÷ و من چون نظر
فراست شو افتم ضمیر او هر من میزش را که کنام ثعالب مقام و حیل عقارب علل بود نه پیموده بودم دل باخته صحبت ساخته و محبت خانه پرداخته آتش
گشته دل بر مهرش بستم و مهر کیسه را در نظرش گشادم پس از قطع سه منزل شب آن روز کور ملک انصاف بعد از آنکه قرص خواب بنام
کشیده کیسه را برگرفته در انگشت جفا و عقد خفا خانه ساخت چون من هنگام بیاض صبح که روی در حجره داشت از خواب بیدار شد آن گشت نقد زر را
در عتبهٔ خارج عدم دیدم نقطهٔ سویدای دلم از طریق فرح درست شد مثنوی بجای خود آن درج را چون ندید ÷ بدریای غم چشم پیچ دریابید ÷
پس چون دیگر قوت سفر نداشتم فسخ العزیمت کرده بعزم عود دل را بر آتش و قدم براه نهادم و بهر دوای صداع دیده طمع بر صندل حال
گذاشتم چون بشهر در آمدم از مال کم شده خود اثری ندیدم عاقبت چنان در تحصیل قوت یکروزه در ماندم که هر شب روزه را باب
کوزهٔ دیده می‌گشودم مثنوی زسودای جو عسیم بعد مرحله ÷ دوان از پی خوشه آبله ÷ چون در وطن کار من حیران باهر کس بهر نان بیگانه کشید
گفتم همان به که از پی کار خود در رفته رشتهٔ حب الوطن را از دل بگسلم که داغ شماتت کلف چهرهٔ آزادهٔ مرد است و رنگ خجالت زنگ آیینهٔ
صورت صاحب درد دل پس جفت خود را برگرفته از شهر واسط روی بناحیهٔ شوشتر نهادم و در قریه دور از شهر بار غربت گشادم پس
در آن قریه مسکن گرفته سر در پی لطف مسکین نوازان داشتم اتفاقا شبی از درد جوع مضطر شده چون موجه قدم بر کین و لیاری بحر اضطرار غرق در

ایجر طوفانم

و چون لجهٔ خاطرم حد تا تم در کشاکش داشت چون پاره از آن قریه دور شدم بجانب صحرا که ازرم بر خرابه افتاد که خزانهٔ غیب خانه خرابه بود مثنوی
مشو غافل از جوف این خاکدان ÷ که هم جای گنج است و هم استخوان ÷ چون بدرون خرابه در شدم زنگی دیو صورتی در آنجا دیدم دیگ طعام
بربار داشت که از غبار رخسار نقاب سیاهی بر چهرهٔ دیگ خود دلبسته و از دود نفس کلام شانه در زلف دود مطبخ شکسته چون چشمش بر من افتاد
دهشتش با حیرت خواطر گشته بانگ بر من زد که کیستی و درین پیغوله چون ره یافتی اگر دزدی از دزد چون منت چه نوا النصیب است و اگر کسی
بهر دست مزد سرت را حواله بدار آیت امن بر زبان نیازمند شمه از زبونی بخت سیه که کشکول دیده مرا چون کاسهٔ کشتی سر بهوای اختلال
از جنوب و شمال داشت با وی بیان نمودم قصیده افسانهٔ خویش فرش از یاد ÷ هر کس که شنید داستانم ÷ زنگی را از بکر زنگی من در عرض حال
خال سویدای کینه از کین که دل محو شده مرا بخانهٔ دیگر از آن خرابه ره نمود که لحظه در آنجا بیارام و خامی مکن تا طعام پخته شود و توحصه بدهم و دستار
فریب شکارم همین دم از شهر رسیده اگر نوالهٔ چرب همراه آورد بکام تو نیز لقمه حواله می‌شود فاما شیوهٔ احتیاط مرعی داشته آواز بلند مکن که انحراف
از حال تو آگاه نگردد مثنوی لب با بانگ بی‌وقت پرخاشجو ÷ دهد سر بباد فنا چون کدو ÷ پس من در آن زاویه چون مجرم مقعر هاویه در خزیدم
و از بیم تموج حباب اضطراب چون نفس در تهٔ آب آرمیدم چون زمانی بر آمد عرب ژنده پوشی پشتهٔ از متاع بسته بگرانی که گویی آن بختی
با جهاز را کوهان پشت گشته نزد زنگی بزانو در آمد و رحل اقامت انداخت زنگی از حقیقت حال و طول درنگش باز پرسید عرب در
جواب گفت چون مدتی بود که راعی سبک خواب مردم چشم بقوت عصای نظر چوب و بختش را سر بدنبال داشت که پیش از آنکه گرگ حادثه‌ها
گرد در تیغ صیدش قربان لازم غزل بپاسبان تو رحم است از هجوم رقیب ÷ ز گرگ حادثه صحرا پر و شبان تنها ÷ حاصل مدتی
سر بدنبال آن خام خیال داشتم و منتظر فرصت می‌بودم تا آنکه دیشب بعد از آنکه کاتب پریشان رقم نامهٔ اهل مظالم را مهر ظلام بر عنوان
زد سوداگر نوکیسه دست از سود داشته روی بجانب خانه نهاد من نیز چون بخت سیه بدنبالش رفتم و لیک موی بینی خواطرش گشتم
غزل ترسم که هیچ شمع سر مراد ندهد بباد ÷ در راه تست بسکه مرا استوار پای ÷ چون بدرون خانه رفت من در دهلیز آن سرا چون
دست در آستین جای گرفتم پس صاحب سرا بدرون حجره رفته چون نگاه در از دستش از غارت گلدستهٔ عارض بانوی دمساز باز
پرداخته گل بدامن و سنبل بجز من چیده و قدر طعام تناول نمود و روی ببانوی خود نمود که آن کیسه که غنچه صفت از زر لبالب است حاضر ساز
تا مشت زر چه خرجی فردا بر دارم که متاع سرنوشت روز آینده چون گنج باد آورد بدست نسیم مشیت ایزدی است مثنوی ای تیرازوی
هر فردای تو ÷ نوبت فردای پس این وای تو ÷ زن کیسه از ادیم سرخ پر زر بنزد شوهر آورد و مشتی از دینار فرا گرفت و کیسه را
در زیر سر نهشت و در آغوش صنم نارپستان بخواب رفت در زمان جاسوس اندیشه ام پنبه در حلق جرس حسم داشته بخنجر کین
خنجر آن دو اجل بالین را بریدم و آن کیسه را با این اسبابی که در نظر است بریکدیگر بسته بخدمت آوردم قصیده خوش تیغی کرم
از خرمن موران بکنم ÷ چاسلم رانکند مور بیکدانه خراب ÷ حال طعام را از دیگ در کاسه کن که از جوع کارم بدان رسیده که قرص
مهر را از تنور آتشین فلک خام سوز بیرون آورم و با آتش شره در تابهٔ معده چون نان دو آتشه بریان زنم پس طعام از دیگ کشیده
هر دو به تناول آن مشغول شدند چون زمانی بگذشت عرب بربالین خواب شد خباززاده گوید که از استماع این خبر موحش دلم در

درغرقاب اضطراب افتاده خواب از چشم رمید قصیده لجرفه پای در این راه نه که خار جفاست ❊ خلد بپایت اگر چو عصا کنی سوزن ❊ پس زنگی کاسه باز
بکاسه عطوفت مرا دلنوازی نمود ولیکن هر چه اندیشه خاک در کاسه ام کرد چون طعام نزد من آورد آهسته مرا آواز داد من نغمه خواب خوش را
بفیر خواب حواله نمودم پس کاسه را نزد من گذاشت و خود رو بمقر خود شتافت چون پنجه رسن تا قضا بکمند خواب آن خونی خون گرفته را بپای پیچ گشته
جگر سوخته آتش لب تشنه آن دشنه فنا بودم دزنگی بخنجر دو دشمن غلاف جگر شکاف آن و زو در دو نوش ظطبط مظلمه گردیده شربت مرگش
چشانید مثنوی ز پروانه شمع اگر پر گرفت ❊ بیک فرصبا تاج سر از سر گرفت ❊ زلیخا مثل زد که یوسف اگر ❊ زمن در بها خواست درج گهر ❊
مکافات بگر گران خوش ادا ❊ مرا داد عمر دو باره بها ❊ ترازوی قسمت بدست قضاست ❊ که در کفه اش سنگ را نیز بهاست ❊
پس آن زاغ جغد قدم غراب وار لاشه آن کلاغ شوم خبر را خواست که در خاک نهان کند ناچار آن پیکر ستمگر را بنا بر نقل بدو نیمه
نموده و یک نیمه اش را بدوش گرفته از خرابه بیرون برد و در جوف غاری نهان ساخت و چون زمانی طویل بران بگذشت زنگی بخرابه باز
آمده نیمه دیگر آن کالبد را بقصد استتار بیرون برد مثنوی مکن بیستم براهت ❊ از تیغ غم دو نیمی ❊ چون برگ گل ز شبنم ❊ بر دوش هر نسیمی ❊
دم چون طول کشت در خروج او تیزش دیدم از سر دلیری روان نزد آن لاشه متاع آمده در زمانش از هم بگشودم نخستین چشم گرسنه
زر افتاد در زمان لاشه بختش که آن دلیر پر شرور بیست که در سفر همراه علاوه زرین پاره در کمر من آواره در کشیده و پنجه و شعش در طاق تعقف (?)
توشه در امیان توانم نهاد مثنوی این است که آفت جهان است ❊ که مرهم و گاه زهر جان است ❊ پس بمراسم شکر را نیز در جهان (?)
بر خاک سوده بی تعلل آن کیسه را باز بسته او متاع بر گرفتم و روی بجانب آن قریه نهادم در خارج آن قریه مسجدی بر سر راه دیدم در محلی
که مؤذن در مسجد گشوده قدم بدرون بهشت بعزم آنکه بر فراز گلدسته نغمه مناجات آوازه نجات در گوش شغلگان خواب مناجات
افکند من نیز رفیق ثانی وی شده آغاز تشفع نمودم که از خوف خصم خود پناه بدین درگاه آورده ام امید که بیک امشبم در درون مسجد پناه
دهی که از گزند وی ایمن باشم که مروت در عقارب زهر تریاق خداست و چراغ انجمن افروز سرای ابد مثنوی تجرعه بگذار در جام جود ❊
اگر شمع از روشنی کو نه دود ❊ پس مؤذن مرا در درون مسجد جا بداد و در رابست مقارن آن حال در رای نوای آن هرزه درا بگوشم
آمد که زبان استم شیم من گویا داشت و در سراغ من تنگ ظرف بهر طرف قدم می گذاشت فاما چون دست ادبار تیشه بر پای بختش
زده بود و دلیل بر گشته کی شیشه در راه سراغش شکسته بود پای زنگش بسنگ ندامت آمده و دل فولاد رنگش در زنگ شامت
فوطه زد علی الصباح که شحنه دشنه قهر سر زنگی کیسه بر شب را از کمند صبح رسن در گردن افکنده در مغازه عدمش نهان ساخت و
نقد کیسه این طرار سیه کار را از درا هم کواکب چون کیسه حباب باز پرداخت مثنوی دگر روز کین ترک گردون حزام ❊ برآمیخت
تیغ فروغ از نیام ❊ بفرق حباب چتر زرین کشید ❊ فلک راچه جمازه در زین کشید ❊ من آن بدره و بسته را از مسجد بگره خود از دم
و با جفت دمساز خود قصه را بتفصیل بیان نمودم که فیاض چمن نو طرح قضا چنین آب رفته را بجوی ما باز آورد و چه یاد دادم گستر
به تمنای صید خسته را بکمند ارادت ما مقید ساخت اینک زر کم شده من که کیسه برش را تیغ انتقام علاقه حیات گسیخت و قاتل وی
نیز بشمشیر مکافات چهره شهید زمین را گلگون شهادت آمیخت مثنوی اگر پنجه خار دامن درید ❊ سوی شعله اش چنگ کیفر کشید ❊ پس

از آن قریه

از آن قریه بیرون آمده بوطن اصلی خود که شهر و اسطه بوده باشد عود نمودند و بقیة العمر بفراغبال و رفاه حال بسر بردند و هم چنین تحریر قصه
سانحه والد ماجد این راقم حروف که در ایام شباب بر سرش گذشته بود درج آن در این اوراق مناسب سیاق است قصه
ملک محمد در پی صفهان و فخر شاه بهاس برادر و مقصبی مقدمات خداوند روح بروح بهر والد ماجدم را بریحان روضه جنان در اهتزاز آورد زهی شمع
فضل که شمه اوراق مفرقش شرفه ایوان اهل کمال را در خاک ملال درداشت و فضولقبضه خاک طینتش دیده بصیرت اهل فضل و قلم را
چون توتیای قلم در غار غار در تاریخ و قصاف چون اوصاف ضمیری متصف باوصاف مذکوره مذکور نیست و طوطی آیینه گزین خیال
اهل مقال را شرح صفای طینتش چون داغ تصویر مقدور نه مثنوی اگر قرنها وصف او سر کنم ❊ ز نو باز ترتیب دفتر کنم ❊ روزی از قصه
فرح پر شتمل بر فرح بعد از شدت که از دور فلک بر سرش گذشته بود و شیرین تر از هر سرگذشت با من حکایت کرد مثنوی عجب شعله داد
طبعش فروغ ❊ که ز سوخت باز نشیه نخل دروغ ❊ چنین روایت کرد که طیب الله انفاسه که در سنه تسع و تسعین و تسع مائه که
از کربلای معلی بر سبیل تجارت و تحصیل تجارب داخل شهر صفهان شدم در پسری ملک محمد نام که با یکی از بنات عمات من نسبت و
وصلت داشت وسیله جمع و خرج ملک اصفهان سر بر خط دفتری داشته شد در آن حین شاه قهار مهیب شعار شاه عباس ماضی
بسبب انکار خواطری که از اعمال شنیعه او عامل جاهل بهم رسانیده بود رقمی بعهده والی شهر بکتش خان استاجلو نوشته از قزوین
ارسال داشت که ملک محمد مزبور را بهر نوع که بوده باشد بدست آورده در قید سلاسل کشیده باور دوی معلی نورستد مثنوی سرسخت را
که زصدمت سزاست ❊ ز سنگ آسیا دانه چون طوطیاست ❊ ملک محمد از بیم صمصام خون آشام شاه شیر انتقام چنان در غار
استتار در خزیده بود که دغیانوس اندیشه سراغش نتوانستی گرفت بلکه قوت مدرکه اصحاب کهف خیال خوابش را در آیینه حس
مشترک نتوانست دید قطعه بهار گاه چون پیش ازین گل سوری ❊ اگرچه داشت برآورنگ خسروانه جلوس ❊ کنون طپانچه شیر سپهر از
سر خشم ❊ ببوی گربه بیدش بردی پا بوس ❊ خان مذبور بنا بر امتثال امر شاه عصر در تفحص و بیخ خاک هر سرا و برزن را بغربال مژه می
بیخت و در هر عرصه در وجبه گرد آشوب بهر سر کنه می انگیخت ولیکن از آن گنج مخفی جز خاک در چشم حیرت نشان ندیدی و از آن شمع
فانوسی جز دود در چرخ کبود صعود نمودی تا آنکه یکی از غلامان وی را بدست در آورده بآب و نمک شکم نمک آبه بر جگرش زدند و
غلام هندی سیاه بخت کم طاقت از بیم طول سیاست چون هند جگر خوار وحشی فتنه را سر بجانم داد که فلانی از راه قرابت او را بخانه
خود نهان کرده و باشه جهان دام رقابت گسترده لاجرم طلب کم شده خود را ازو باید نمود غزل این شور در سر پنهان نماند ❊
چون بوی مشک است در نافه پیدا ❊ شبی در وثاق خود بیخبر در خواب بودم هنگام سحر که هنوز لیلای سپهر سرمه ظلمت از سواد دیده
نشسته و حورای چرخ خضرا سفیده صبح بر چهره نمالیده بود که مؤذن اضطراب بنعره حی علی العقاب از خواب بیدارم کرد چون آرام
از جای جستم چه دیدم جمعی از عوان صاحب بروت که ریش کاو پیر و جوانند بر سرم ریخته تنم را از چوب خسته شد و دستم را بر رسن بسته
غزل مرا دلیل قضا برد تا بگرداب ❊ که موج فتنه ام از هر کرانه می طلبد ❊ علی الصباح که مهر مرقع نشین چار اورنگ فلک بر صفه بار خفته
کان را جار کرد مرا بدیوان مظالم آن ترک ظالم حاضر ساختند آن عفریت خشمگین چون دیوان دیوانه خوی بدیوان جرمم نگشوده

فی الفور یکی از ملازمان خود کفت که این خاین خایف را به مکن دار الفساد خود ببر و چون دارش از پای در آویزد و در عرصه دار و کیر چندان
چوب بر روی عرصه دار که یا آن مادهٔ شهر را به دست دهد یا سر خود را چون شر ر به بالین عدم نهد مثنوی موج بلا جوش زد دریا زند ✤ ابر دست
یا بر فلک پا زند ✤ آن مدبر جفا پیشه در زمان چون شعله با من در آویخته مرا به زندان سرای خود برد من بیچاره روی امید به راه فرو اِلی القه که هشته
حرز جوشن تحمل را بر بازوی تذلل بستم و دعای توسل را ورد زبان توکل نمودم و بدین زمزمه با خدای خارج الشدایدم در مناجات بود
قصیده لطف تو شهد خرمی باشیر صبح آمیخته ✤ قهر تو زهر تیرکی در جام یلدا ریخته ✤ در اثنای را جوان اصفهانی دچار ما شده از غایت لطف و رحم
جبلی با ناخبری بود که فاید ثبت ایزدی عنان توجه آن از افغاری غیب بجانب من کشید چون بنظر امعان سیمای مظلومیتم را از زنگ خیانت
و خسران صافی دیده تعجب وی برافزوده از تحقیق حال و اصل ظلم باز پرسید چون جواب شورش را بتفصیل بیان نمودم حیرت بر حیرت افزوده
قدم بر فاقتم برداشت تا در آن ساعت طریقه قطع طریق نموده به بیت المحاق آن اختر نحس نفاق قدم نهادم قصیده شعله دمد هر زمان
از دم این اژدها ✤ میبردم موکشان بخت دکر تا کجا ✤ پس آن نجس اکر عقرب آتش ستم را بهر کزندم بزهر آمیخته در زمان بانحصار چوب
رس فرمان داد چون آهنک نمود که مرا از پای در آویزد مرد اصفهانی بهر زمان لبریز سیماء دایت عار غوایت از دیده اش میزدود
و بغیضان رطب اللسانی آب بر آتش غضبش میزد مصرع مکن بکن که نکو محضر آن چنین نکنند ✤ و هر نفس تقریبی میکفت زنهار از آن از علمای
امت احمد مختار که حضرت سید الابرار ایشان را در رتبه انبیای بنی اسرائیل مسلک ساخته احترازکن بتخصیص حجاج بیت الله الحرام سیما
مجاورین حایر امام حسین علیه السلام که چون بوریا بر پر ملایک قدم میکذارند و در شمهٔ فضله و ضبایشان راهوران جهان رشاشته خوده میدانند
و بعد از آنکه به شائبه جرم و تقصیر آزار کنک و آزاروی نماید در بازار مکافات چون کبک شکسته بال چنکال شاهین نکال کرفتار خواهی آمد
رباعی با اهل هنر غرور خاطیه مکن ✤ از دلکری در این ره اندیشه مکن ✤ خواهی نخوری تیشه جورت بر پا ✤ چون خس لبر راه جفا ریشه مکن ✤
ترک را از آن نصایح کالنقش فی الحجر اندک ترحمی بدل راه یافت آغاز بازخواست والی شهر اندیشه مند بود من نیز مبلغی بر رسم سیاه ساز
که از آن اعمال مظلومیت جهت آنکه کوینده تطیع وی نموده غلام خود را به جهت وصول آن بجانب خانه فرستادم مقارن آن حال ترک آهنک بارکاه خان
نمود بجهت استمزاج و استعلام تحقیق که اکر خان در تجدید تهدید و تاکید تجلید تهاون نماید و حرف کذشته را از سر نکیرد اطاعت پیشه
نیز رابطه سیاست را بفرد احواله نماید و اکر خان را بر سر تقلب و تعب بیند آن نیز سر از قلادهٔ حیا بیرون کشیده مشک چون سک درنده
قصد شکست استخوان من کند غزل کهی از بخت آزادم کهی در کوشمال از غم ✤ نکار خود چه کبر نا مسلمان زاده حکیم ✤ چون زمانی بر این بکذشت
ناکاه آن ترک زندان بان شادان و خندان از در در آمد چون مرا بر رسم مجرمان در صف نعال دید دست مرا کرفته در صدر مجلس جا بداد
من آن تواضع را حمل بر تجره و استهزا نموده در میان خجلت و بیم با دل دو نیم حیران بماندم در این اثنا غلام مبلغ معهود را حاضر ساخت من خواستم
که آن نقد را در دامن ریزم ترک در دامن ابا و امتناع آویخت که هم چون دینارم در بوته تو به بکذارند اکر چون ماهی فلس فلس از تنم باز کنند
که از قبول درهمی خود را در هم است مثنوی نبود بر زر توام نیازی ✤ کرسیم بدیده ام کدازی ✤ مرا از تو همین التماس میرود که قلم عفو بر جرم تقصیرم
در کشیده و شکوه زبانی در حال من بخود پیش نموده میزبانی پیش کرفته چون رسم مهمانی بجای آورد با هزار عذر خواهی و دلجویی مرا اطلاق نمود

وارکان

وآن جوان اصفهانی نیز مرا وداع کرده بجانب مقصد شتافت من با تحیر تمام روی بخانه نهادم که با وجود این همه طیش و اسرار در آز او آیا
قضای شعبده باز بچه وسیله در خلاصی و رهایی من از این دام بلا کوشید غزل انکه می خواست که چون تاک مرا بر دسر ✤ چون شد امروز که چون غنچه
مرا افسر داد ✤ روز دیکر جمعی را دیدم که تنقلات و اسباب ما یحتاج با آیین تمام ترتیب داده بخانه من آوردند و معروض داشتند
که ابراهیم بیک وزیر خان این ماحضر مختصر را بجهت شما فرستاده با وجود آنکه مور هر حرفی از سواد قیرچون پشه در دماغ این نمرود اوج
نخوت جای کرفته و شرارهٔ هر نقطی از زبانهٔ نامه اش داغی بر سر شوریدهٔ این صاحب سر در ملک غرور ریخته خود را در سلک غلامان قدیمی
شما منسلک میدارد قصیده کرکم از مور است لیکن آن سلیمان همت است ✤ کاسمان از ماه نو پیشش نهد انکشتری ✤ چون در این ایام بهار آثار شر
است حوادث از درخت رنج در چوب چینت لاجرم بهر علاج بر شاول چوب چینی مشغول است و بروز بهکام عرق از استماع این خبر خان
عرق از عرق حمیتش در فوران آمده که فوراً کشتی صبرش غرق سیلاب غضب شد پس در زمان بعزم ملاقات خان مویه در برکرفته چنین
بمجلس خان در آمد هر سر مویش در مویه زبان موی شکافی شده و کلمه آغاز کرد قصیده مهر رفعت بر بر و بوم جهان حیا بد ✤ شب چون موی
مرا صبح چرا ناپیداست ✤ عجب از خان روشن نهاد پاک اعتقاد که شخصی کم از اعزه کربلای معلی که جای او داشت که خان خود آثر استقبال
نماید چه جای آنکه جلاد بر او باستقبالش فرستد که بجنایت اخفای ملک محمد در ملک شریعت محمدی رخنه انداز داکر فی الحقیقه آثر از مفرو منفر
ملک محمد اطلاعی شده ور اخفای او کوشد پس خان مرا با ملک محمد چون دو کفهٔ ترازو بیک شاهین قلم مقیسه سازد هر کاه خان حاطر نشان
بانسبت و الی نعمت من این نحو سلوک کند مرا چه چشم التفات از والی نعمت ثانی بوده باشد مثنوی مرا زین نسیم ار چه کل کرد باغ ✤ ولا کوم شد
بلا یه چراغ ✤ مقارن این معاتبه معانیه ترک حارث را در مقابل دید از سر خشم با وی کفت قسم بذات آن پادشاه بی نیاز
که قصر دولت تاجوران عالم کون وفساد چون ارم ذات العماد به نام و نشان از حرم هیبت اوست که اکر از خار خار تازیانه
جورت بنفشه واری قطرهٔ کل کند من نیز چون غنچه زخم کاری بر تنت خواهم زد اکر مهر خان چون لاله جامه شرم رنکین نماید مثنوی
ای تنک قبله در چه کاری ✤ در سر چه خیال خام داری ✤ ترک بیچاره بصیقل عجز و صدق آیینه خواطر خود را از زنک طغیان بر ممکنان
ظاهر ساخت خان در صدد معذرت و دلجویی وزیر خود در آمده در عهده آن ترک نمود که محبوس حق در از حبس بر ماند و زیر
خود نیز بعد از شرب چوب چینی به دیدن شما خواهد آمد مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر افکار غوطه ور شدم که این شخص کدام دوست حقیقی باشد
که در شیوهٔ محفظ الغیب چندین مبالغه دارد ترجیع از حال هم آکهند دلها ✤ در آتش ما است هر سبندی ✤ القصه چرخ هفته بر این بکذشت
آن ابراهیم خلیل سیرت خوب مروت به دیدنم قدم رنجه نموده چون بغت ملاقات دست داد در زمان لب شناختمش که از اوان
طفلی تا حد رشد و تمیز پیوسته در خدمت خال برفاقت حال بسر برده و نهال وجودش در چمن اهلیت بیمن تربیت آن باغبان
کلشن قابلیت نشو و نما یافته زهی طفل دبستان کمال که درس سلوک را از معلم توفیق چنین تعلیم نماید و کتاب اوصاف را از نزد
ادیب انصاف بدین شیوه ورق کشاید مثنوی آدم از تربیت شود مردم ✤ زر به میخانه کردد از می خم ✤ مرد را اعتبار در هنر است ✤
کان کرانمایه از سر هنر است ✤ و چون در خدمت خال محرومم که در فنون سیاق ورق برک نسترن را از نقطهٔ قلم مشکین رقم

بداغ لاله علم کرده بلکه مفرده نویس عطار و از خوی خجلت دفتر ضابطه را چون دف تر ساخته ماهر شده بود لاجرم بنا بر قابلیت ماده
حسن نیت در شهر صفهان صینت عن طوارق الحدثان وزیر چنان خان صاحب شکوهی گردید رباعی گر خصم بود با تو چه اندیشه
باید که نباشی تو خصومت پیشه ❊ چون شانه گره گشای میباش نگار ❊ هر چند که بر فرق تو آید تیشه ❊ پس تا در اصفهان توطن داشتم
آنمرد با سعادت عیادت من دل خسته را از کف نگذاشته همیشه بشیوه گرمی و محبت و تفقد احوال ما چون نی کمر جهد بر میان
بسته داشت اساس پنجم در عبادت عبادت بمعنی بندگیست و استعمال این لفظ در بندگی حق جل و علا واقع شده دون غیر اگر
چنانچه در اعلام اضافی اضافه عبد بغیر الله مستعمل است مثل عبد الحسین و عبد الرضا وغیره مما تا که بر سبیل مجازات و اتصاف نفس بحق
صفت عبودیت غیر از ارتکاب فعل بندگیست و لهذا نسبت بغیر خالق انا عبدک میگویند و انا عبدتک نمی گویند پس فرق است میان عبودیت
و عبادت و اطلاق اول نسبت بغیر خالق بر سبیل مجاز است و ثانی بنا بر ارتکاب شغلی که لازم معبود است مخصوص است بذات
باری اگرچه منشا تکلیف هر مکلف معرفت عبادت ذات احدیست و بدون معرفت و عبادت هیچ موجودی در ربقه اسلام
داخل نیست فاما عبادت بر دو قسم است اول عبادتی که مجزی شود و ذمه مکلف را از شغل آن بری سازد چنانکه در عرف ویرا تارک الصلوة
و تارک الصوم و مانع الزکوة نگویند و این نوع از مقوله عبادت مجانین و مجاهدین و جهال اهل اضطرار است و قسم دویم آنکه بنور رونق
و یقین متجلی بوده قبله نمای دل را همیشه بصوب کعبه شوق متحول دانند و مصباح نظر را هر صبح در محراب هدایت منور گردانند همیشه در
صیدگاه لامکان بخدنگ تیر قامت را بهر شکار وحش اجابت چون کمان سازند و کمند دعا را بهر صید نخجیر مدعا از جبین ریا بپردازند
خسرو تاج بخش ملک معرفت و عبادت اعنی رسول قرشی ابطحی درین میدان پر شورش دم از ترانه عجز زده که ما عرفناک حق معرفتک
و ما عبدناک حق عبادتک امام راکع ساجد زین المنابر و المساجد که نقش سکه جبین منیرش ذوالثفنات گشته در مقام
عجز فرموده مولای یا مولای لو امکن الفرار عنک لکنت اول الهاربین نقلست که بزرگی از اول عشا تا طلوع صبح
سر بسجده داشت و چون سر برگرفت گفت دریغا که رفیقان بر ما سبقت گرفتند پس سالک راه حقیقت را تا بمقام قاب قوسین
تقرب دو منزلست منزل معرفت و منزل عبادت هر که درین مقام از هفوات و وساوس صفوف شکن ابلیس خطرات هوا و هوس مرد فکن
نفس بر تیس بسلامت رسد در عقاب قیامت از تلاطم بحر امواج غضب الهی ایمن خواهد بود و در دنیا از بوادی شدت و حیرت
وارسته در گلستان فرح و فرح چون باد صبا در سبد هر عیش گلفشانی خواهد نمود چنانکه میرزا باشی ابو محمد ازرق را روی نمود
حکایت صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد ازرق برادر ابو یعقوب که از قبل واثق عباسی والی مصر بود که آن روزی که از حال خود
چنین حکایت کرد که از کوفه عزیمت مصر نمودم مع کوچ بعزم زیارت ابو یعقوب برادرم پس با قافله عزیمت دیار دمشق نمودیم
که از دمشق متوجه مصر شویم چون قافله غافل از شام ادبار روی بجانب شام نهادند روزی مرا نیر بخت سیه پلاس لباس شب دیجور
در بر کرده در سلک جمع ایشان کشید غزل شب بیاد سر زلف توام از موج سرشک ❊ من و مژگان مرا پای بیک زنجیر است ❊
جمعیکه بدرقه قافله بودند چون سنگ تفرقه در بغل داشتند فرقه فتنه بر طبل آشوب کوفته پنهانی جاسوسی نزد خیل قاطعان طریق

فرستادند

فرستادند که اینک قافله شام با ساز و برگ تمام و اسباب تجمل حسب المرام که چون گرد باد بهار بهر بادیه ره زنند غبار خواطر ند قدم در بیابان
دارند ما نان چون نسیم بدینصوب شتابید که عمر فرصت را چون بوی گل وفا نیست و چراغ مهلت را چون فروغ شرر چندانی بقا نه مثنوی
گرت شور باغ طرب در سر است ❊ قدم زود تر نه که گل نوبر است ❊ روزی غافل از سهام حوادث فلک قدر انداز جمعی از نیزه داران
تازی سوار اسب خنجر را تاختند که گر جسم فلک اطلس از نوک سنان جان ستان شان چون غربال راه فرهنگ در موج خون نشسته و سپر زر و ز
مهر از طعن نیزه خاری ستیز شان چون دایره غربال النقش چاک بر سینه انداختند مثنوی ز سرهای خونین دران کارزار ❊ زده نیزه گل بر سر
ابدال وار ❊ بر سر ما ریختند بعضی را به تیغ چون تاک سر بریدند و برخی را چون مار از قسم رمح طعن نیزه بر پشت و پهلو کشیدند تا عاقبت جمعی را
چون شعر از لباس عریان نمودند و قومی را چون کرم پیله از لعاب حسرت کفن پوشیدند سخن مختصر از نقد و جنس جز نقد شکایت و متاع حسرت
در کیسه هیچ لب و دلی نگذاشته همگی عریان در آن بادیه حیران مانده و هر فردی آن مجموعه دست از شیرازه جمعیت باز داشته روی اعرض فی
و قدم به بیغوله نهادند و رخساره آنده شت را بطپانچه قدم مالش توطیا دادند غزل قطع این بادیه را حوصله می باید ❊ بهره از راه نما قافله میباید ❊
عاقبت بقیه السیف قافله بقیه الطریق ملک دمشق را القدم سعی نموده چون شاهد صبح روی خون آلود در نقاب شام نهان نمودند من بیدلیل نیز
بیدلیل ولیری در آن هرسه کرده طفل جگر چاک خود را چون بار صنوبر بر دوش بستم و جهت دست آموز را چون هیمه هوم رفیق طریق ساختم
صبح و شام بگذر راه شام را از زیر نقش قدم بخاک می سپردیم و گهر آبله پا را به هر سنگ چون سنگپا میفشردیم تا مگر از آن دامگاه بلا وارسته در چمن
دمشق نوای عشق بر کشیم مثنوی دل از دامگاه بلا کوچ کرد ❊ که تقدیر تدبیر را پوچ کرد ❊ چون پاره بر این هنجار قطع آن بادیه زنهار نمودیم
ناکام سیه خیمه چند منظم در آمد که پرده نشینان حریم کوتش هر یک چون خیمه نافه چشم سیه کرده که متاع جمعیت ما را چون بوی مشک
پراکنده سازند پس جمعی از خطا پیشه گان ایشان بعقیده زن و فرزندم دست کین از جیب آستین بیرون کردند من بناچار بر یکی از ایشان
دخیل شده چون عطف بدامن عطوفتش در آویختم ترجیع چشم از ره مصر بر ندارم ❊ تا کام دل بگیرم از صبا من ❊ اعرابی را عرق
حمیت در هیجان آمده مرا در دامان امان جا یاد داد من چون امتزاج شهد لطف با معجون مرحمتش دیدم آغاز تضرع نمودم که آیا چه شود
اکرم ابا اهل بیت خود مرا بر شتر سوار نموده بملک شام رسانی تا من نیز بپاداش احسانت قیمت راحلت را معه شی زاید بتو رسانم اعرابی
را این التماس مقبول طبع گشته تحمل غیر معقول را در زیر تنگ در آورد و خود پیک راه دمشق رفت تا عاقبت ما را بدان ملک رسانید غزل
چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی ❊ نکهت مصر درین بادیه سرگردان است ❊ چون قریب بدمشق رسیدم در بیرون شهر جوانی حمیده سیر نیکو منظر
که صفای طینتش ظلمت شام را از روزگار اهل شام پنهان خانه عنقا فرستاده و دست جیش شکار اهل طلب را چون جام جم
بر سر اغنیا شکسته بجا برخورده از اعرابی پرسید که ابو محمد ازرق کوفی کدام است اعرابی بسوی من اشارت نمود جوان از بشارت تصدیق
وی تصور کرد که مگر باب حیوان رسید پس شیوه انسانیت بنوعی مرعی داشت که بحس محبت چون گل فصل بهار تازه رو شده و در زمان
زمام شترم را گرفته بجانب خانه خود برد قصیده طلب نمود و عنت رادلم بشیوه خویش ❊ چنانکه مور سلیمان برد بمهمانی ❊ القصه سرا یک بهترین ترتیب
نمود که درین کهنه سرا تا شکسته که هر خشت بمو مایه گل تیره صورت القسام یافته چنان قصر خورنقی نشانی کس ندیده و تا عروس عافیه

بروی سپید کرو شمه زنگار برابروی طاق کشید و چنان مسکن دلفریبی کوش کس نشنیده با پیشینه ضیافت وصد اقسم پرداخته روز دیگر
مرا بحمام فرستاد و بلباسهای فاخر مخلع ساخت مرا بخواطر رسید که همانا نزد برادرم ابو یعقوب والی مصر این جوان چون یوسف عزیز است
و بنابران مصداق مرا بنکهت پیراهن التفات چشم روشنی می دهد غزل جذر و مد بحر عشقم کرده سرگردان چو خس ÷ همت سوی ساحلم می
وشیمی سوی موج ÷ پس از من پرسید که اجرت شتر این اعرابی را بچند مقرر ساخته من حدیث بذل شتر و خلعت چون بادی اظهار
نمودم در زمان از عهده ادای هر دو بیرون آمده وجه را تسلیم اعرابی نمود در روز سیم از من پرسید که غرض از سفر ملک شام چیست
و چه اراده در نظر داری بخواطرم رسید که همانا برادرم ابو یعقوب را که والی مصر است نمی شناسد که از من استفسار سوال می نماید پس از وی
پرسیدم که مگر ابو یعقوب را نمی شناسی قسم یاد نمود که هرگز من نام وی را نشنیده ام من از روی تعجب گفتم پس چگونه در خارج دمشق
مرا بنام خواندی آن جوان تبسم کنان گفت غزل ما مخترع الفت عشقیم و بجز ما ÷ کس ترجمه نامه زنجیر نداند ÷ مروت را چه حاجت بوسیله
که چون زنگ و شره از آیینه دلهای پاکیزه سرشت بصیقل همت زدوده گردد چراغ معرفت ابو یعقوب چون شرر در پیشگاه آفتاب بی
فروغست و شمع شهرت اهل دولت چون عکس ماه کاسته آب در دروغ اکنون مجمل از حال من بشنوید بدانکه در بدو حال روزی عزم را جلب
نمودم که مگر بتجارت جلب نفع نموده جلب برکت نموده در کاسه آرزو و بینم غزل پای بدامن آشنائیت دلیل مدعا ÷ آبله
قدردان بود خار کرگشای ما ÷ چون پاره راه قطع شد روزی قدم در بیشه نهادم و بسبب آنکه دراز گوش من گمراه بود از رفقا باز
ماندم قضا را شرزه شیری بر من حمله آورد که طفل شیرخوار از هیبت آن شیر و تنه خسرو شکار بحکم یَوْمًا یَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا در گهواره
پیر گشته و پیکر پلنگ فرار از قله کهسار از صدمت آن اژدهای صاعقه شرار چون نطع پلنگ برهم کوبه زین خدنگ صورت بیجان
و هیولای بیصورت نموده مثنوی ز اندیشه خشمش اندر شکم ÷ نهد طفل پیر قدم تا عدم ÷ بقصد صید من خو گرفته پیکان دندان را به
سوهان خشم و خنجر ناخن را بر فسان طپانچه زد چون از مرکبم بزیر کشیده خواست سرم را بقوت سنان سنان آن از تن برکند که ناگه
از جانب سرادق غیب تازی سواری چون برق لامع در عرصه بازی یکه تازی نموده طپانچه بر روی شیر زد و مرا از دهان وی باز گرفت و با
شیر آغاز عتاب نمود که لقمه احسان مادر وی گلوگیر چون تو بلا است دهان از این لقمه بدوز و الا کوچک ترین لقمه اژدهای تیغم
گردی غزل سر خود گیر ازین موج بلا همچو حباب ÷ ورنه در دام کف فتنه نهان گرداب است ÷ شیر در زمان از بیم چون گربه شده مرا از دهان
افکند و چون موش بسوراخ خفتگاه نهان شد پس آن مخبر لاریب بمن گفت چون بخانه خود برسی فلان زمین را در خرمای و کوزه پر از زر خواهی یافت
آنرا برگیر بدست فرو احسان مادرت که این از تفسیر هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ پس من برادرش گرا ایزدی قیام نموده روی
بجانب وطن نهادم چون بخانه درآمدم و بصحبت مادر خود متمتع شدم مادر پیرم که تنش از ضعف چون تاری در دوره های پشت جا داشت
و تیر قامتش در کمان وصل من چون کمان گشته چون چشمش بر من افتاد دروغ نگاهش از بهر قره بر افشانی نمود مثنوی بکشید در سر این
از فرح ÷ چو گل در قباچه مل در قدح ÷ چون گفتگو میان من و او از هر گونه سر شد او قصه رمانیده خود را از چنگ شیر و خصمی آن غضنفر شیر گیر که گشت
امیدم را از چنگ آن شخص اجل بآب حیات رهنمون گشت باو در میان نمودم وی بر سبیل تعجب گفت سبحان الله فقر آنکه

یکشب قبل

یکشب قبل از این واقعه که بر تو گذشته در کنج انزوا بخوان رزق دست آلوده لقمه فرا گرفتم که در دهان گذارم ناگاه آواز محتاجی مقارن آن ما…
حرکت و ید مفتاح حلقه فتح الباب طلب بر در کوفتم زدم چون بقیه طعام را در ظرف انعام نه در خورد رمق وی دیده آن لقمه که در
نیمه راه عطا واشتها داشتم بر توشه طعام افزوده از گلوی خود باز گرفتم و بسایل دادم غزل همت چه همت باک ز بذل قلیل نیست ÷
ابری که قطره ریز رفت ز بخیل نیست ÷ مقارن آن حال صدایی بگوشم آمد که شیر پستان مادر عنایت بر تو حلال باد و نعمت پرورده
شیر پستانت از گوشمال شیر بیگال فارغ البال پس آن بیگانه را که سالک راه احسان بلبش ان داده بود در بخشش چند بیش خم دم کوزه پر از
زر سرخ یافتم که ده هزار دینار عدد آن بود مثنوی گر بدست آیدم درم پیر گنج ÷ در جهان نیست زین نکوتر گنج ÷ چون از برکت آن رایه حساب
چندین مایه گشتم مادرم داعی حق را بتلبیک گفت بر خود لازم ساختم که قدم از دایره عبادت حق عز و علا بیرون ننهشته و همیشه در
تفحص حال هر بینوا و اصحاب بیا شیوه سعی جزعلی داشته در تدارک و تفقد حال ایشان تقصیر ننمایم که خرمی گلشن ثروت از فیض رشحات
سحاب سخاوت است و برکت نقد جمعیت در سرکشادگی کیسه لطف و مروت مثنوی روز بنا کیم عبرت کار ÷ دم مهر را است زین قیاس
مدار ÷ خشت را تا بکار نگذارد ÷ خشت دیگر کجا بدست آرد ÷ اکنون موجب آشنایی من با تو چنین بود که چون بقیة السیف قافله داخل
دمشق شدند و هر یک از اختلال حال خود داستانها بیان نمودند چون مردم قافله همگی از اهل دمشق بودند اقارب هر یک از ایشان
بحال مقتول و مجروح و منهوب جزع و فزع می نمودند من از ایشان باز پرسیدم که آیا در میان شما شخص غریب و بینوا بود یا نه در جواب
گفتند که ابو محمد ازرق کوفی با ما رفیق بود که با اهل و عیال در این بیابان بجز شک هرجائی سامانی نداشت مثنوی بود زادش ز لخت
خون جگر ÷ دستگیرش کسی نه جز نیشتر ÷ من بهدایت آن جمع بشرف صحبت تو رسیدم و صد دسته گل از گلشن سعادت
چیدم که چشم مقیمان بیت الاحزان مروت لعبه اشتیاق دیده یعقوب است و اگر نه جزا التفات ابو یعقوب منظور نیست مصفای خاطر
من بتماشای ترنج شاهوان مصر طمع بجوش نشاید پس بعد از هفته چون همگی خواطر ما را مایل سفر مصر دید راحله بهر من و عماری بهر زوجه ام
ترتیب داده سر و سامان و خرجی راه باتفاق قافله مستعد مار ایجاب مصر روانه ساخت قصه عدالت و مروت قاآن نسبت
بمرد طالب علمی زهی شمع عنایت فروغ عدل نوشیروان که فکر بسته منقطه زنار را از … در کات نار در شبستان اعراف
بالش انصاف در زیر سر نهاده چند اگو گرد احمر خاتم جود حاتمی که خاک نشین کنیه شرک را باوجود سکه قلب کریم قبول انسانش چون طلای
چرخ عزیز کرد … عدل نوشیروان جود حاتمی ÷ بست آن زنجیر و این بکشود بند ÷ از همه قریب تر آنکه قاآن ابن چنگیزخان با آنکه تربیت
لفاری بود و از نطفه بخشش جهانبخش … اکبری بوجود آمده مع هذا از فنون عدل و سخا چنان تسخیر قلوب پیر و برنا نموده بود که صدای سکه … بلبلی
جنبانده طاق معدلتش کمربسته و هزار همچو حاتم طمع بر زله بندی خوان احسانش سر نشیر طمع کشاده مثنوی عدل وی بسته بر اطراف فلک زنجیری ÷
که زبیداد شده موی تن نوشیروان راست ÷ در زمان دولت و اقتدار آن کشور خدایم اسب رخوش سیم و زر بخشش او … مغلی و تو … چون دامن احمد ف
از کهربا برنبود بلکه در تقسیم … سیم و زر را بر خرج و گندم بیخاک راه محتاجان می پیمود و چمن آرای آیین … ایشان شیوع تمام داشت که تا خورشید
روی در بحر فلک … نهان نسازد اگر احدی بهر اداء غسل قدم در آب گذارد و اگر همه ماهی باشد که در تابستان از آتش غضب …

همچو خرچنگ زمین گیر کرد (مثنوی) نهالی که باشد شقاوت ثمر ÷ بپا بوس وی روزی آید به سر ÷ قضا را روزی غریب عبادت پیشه که در محراب طاعت
ایزدی چون سجاده روحانیان عالم لاهوت از هر دنس پاک دامان بود غافل از تو وایان آن فرقه ضلالت آیین بهر رفع حدث اکبر در آب
چون غنچه لنگر انداخت و بجز تیره نهاد دل اهل فساد را در آن غریب باد دق چون سودای محترق متلاطم در آورد (مثنوی) فارغ ز بهر در آب
در شد ÷ صد آتش فتنه شعله ور شد ÷ جمعی از خوک سیرتان بیشه ضلالت که تیشه ریشه وجود اهل اسلام بودند چون بر این معنی واقف
شدند در زمان بموقف عرض قاآن رسانیدند که از آب که گنه تالیف قلوب قلب عیار عیاران قت اسلام مرغ دست آموز دل شاه را
پای پیچ گشته هم آن است که روبه خیالان آهو فریب تیغ ستم بصید حرم کشند و توضیح این رمز مبهم آنکه امروز یکی از اهل اسلام که بغوایت
رضعات احلام انگشت نمای دلبر احتلام گشته بهنگام انبساط شعشعه نیر اعظم در دایره نصف النهار قول کردار از آیینه آب بدن نگار را
بزنگار وسخ وجود خویش مکدر ساخت (مثنوی) نه پروای شاه است نه بیم سپاه ÷ در حلیت شمشیر کج را گناه ÷ اگر از زهر تیغ انتقام شاه
سپهر آشام زنگ اندیشه بدل می داشت هرگز باب آن خاک نهاد چون باد مخالف آتش تیزی نمی نمود اگر شاه معدلت بساط خون این
سودایی بلغم اختلاط را از صفرای زهر تیغ چون فوج مرغان در جوش نیاورد دهر خروس سحرخیز مادر خروش علامت دم از قیامت زند (مثنوی) چه رونق
بماند در آن گلستان ÷ که گل چاین نیند شد از باغبان ÷ خسرو مهر تیغ نشان بسی چون وقار از بیم تعلب اشرار کینه گذار رشته عطوفت را
بگردن آن غریب نارسا دید روان در صیدگاه فریب دام حیله گسترده پس فرمود که چون امروز شب نزدیک رسیده وی را در زندان معتقید
داریم تا فالق الصباح که لشکر ستاره شمر در بارگاه عام و عرصه ازدحام دیده عبرت باز گشایند عبرة للناظرین وی را بر دار کشیم تا دیگری در
دار تمرد پایدار نباشد (مثنوی) چو گردن قوی گشت عاجز نهاد ÷ سرش بر سر نیزه باید نهاد ÷ پس آنگه وی را بیکی از خواص سپرده در شرایط
محافظتش نهایت اهتمام نمود چون شب تیره لباس حرز تن هر کج پلاس گشته قفل وسواس خیالات فاسده را بدست اندیشه اهل سودا
داد و مرد عابد را شاه نهانی طلب داشت و آغاز عتاب نمود که چرا اجرای امر ما بر خود لازم نمیدانی و مرتکب جرم که سبب شورش ملک من
و ملت بیاسات است میکردی همانا که دل در وثیقت از سیاست عظیم من در بیم نیست (مثنوی) چرا طشت شورش فکندی ز بام ÷ نگنگن بگوش
غوغای عام ÷ مرد بیچاره چون متمسک بعد حبل از راه و رسم ایشان شد شاه از سر مرحمت یک بره زر از ادیم سرخ بوی داده گفت
این کیسه را همین لحظه در آن آب انداز و چون صباح من از فعل قبیح گذشته با تو عتاب نمایم تو متمسک بعذر جستجوی کیسه در آب
افتاده خود گو تا مگر این عذر وسیله آزادیت گردد و الا از بیم شورش سپاه مرا بجز کشتن چاره دیگر نیست که مخالفت قول این
چنگیزی موجب زوال سلطنت است (مثنوی) بینه از هر کار را سر سری ÷ نگر پیدا روشنه نیلوفری ÷ روزی دیگر که مهر برهنه گرد و قوار در
فلک که هر نگار پرند ضیا بر کمر بسته سر از بحر نیلگون بیرون کرده قاآن معدلت نشان بر اورنگ احسان تکیه زده باحضار آن مرغ بلا
انگیز غضب ور هر طلب نمود غریب چون تعز بساط بوسی شرف قرب یافت شاه کامیاب بر سبیل عتاب گفت امثال
شما گروه بیسر و پا را چه حد و یارا که تزلزل نقص در بنیان قانون ما افکنده بهنگام نهار بآب در آیید و گرد خرمن خود را چون جرات یار
بباد دهید تا چند نفس از شمار را کفن مرگ بر تن بپوشم دست از غسل باز ندارید (مثنوی) چه بسیار شاخ تاک را برگ و ÷ که نداره بر باغبان جا فراز

مرد بیچاره زبان

مرد بیچاره زبان باز کرد که اعدای دولت شاه جهان پناه را همیشه مغسل گاه دجله خون جگر باد و نهال پیکرشان همواره لب تشنه بخوناب
دیده تر من برسم تجارت بدین شهر در آمده کیسه پر از ادیم سرخ همراه داشتم چون بحوالی برکه رسیدم بنا بر فرط عطش خواستم جرعه
آب بیاشامم کیسه از دستم بی اختیار در آب افتاد (غزل) گره گشود هم چون شانه از سر رشته کارم ÷ نمیدانم چه کار آید دگر زین پنجه دستم ÷
بی لا علاج پیراهن از تن بیرون کرده با آب در شدم و سر در جستجو نهادم تا مگر آن سر مکنون را باز بدست آورم که ناگاه جمعی از سرکشان مرا در سر
عتاب بند کشیدند الحال کیسه زر از دستم در گرداب افتاده و کاسه سرم از چوب حادثه چون بار صنوبر صد چاک گشته تا دگر قدم به پیراهن شتم
راه بجرم خود نمیبرم قاآن (مثنوی) ره بجایی و چاره نبرم ÷ نه نسیم و لیک در بدرم ÷ قاآن رو به کساران معقول نمود که دو سه نفر از شما باتفاق
این تاجر درون آب شتابید اگر کیسه مهر و مشابه که این مرغابی اکبر بلا چون طوطی بلاغت نوا گویا است سیمون ماهی شبعت آمد از عقاب
عقابی طوطی بجای آزاد است و اگر کیسه بر آنه سر غریده وارد و لافش کذب افت کیسه وجودش را بتیر زره شکاف مشبک نمایند اطاعت
پیشه کان در زمان بتقدم ابتدا در ره سپر جلگه عثمان گشته چون با آب در شدند قضا را فوراً بدرقه فوز برده از روی کیسه کم شده
وی برگرفته راز نهان را آشکار ساخت گویا که ماهیان آب بنوای زه گره از لب چون حباب گشودند (مثنوی) رخ مدعی شد ز رشک پلید ÷ کفن بستر آن
دار بر تن درید ÷ در زمان قوم اطاعت پیشه کیسه ادیم و آن ساده دل سلیم را نزد شاه حاضر ساختند شاه از قسم معفو بر صحیفه عفوش کشید پنج
شب در آن کیسه دیگر بهر خرجی راه در وجه عطای وی مقرر داشته وی را بخروج از آن شهر اشاره نمود (مثنوی) دلیل ره خویش کن نیکویی ÷
که در ره بعدولان ره مکروی ÷ اساس ششم در لطف لطف بمعنی نیکویی بحال شخصی خواه به بذل مال و خواه بتفقد حال کخلق یا بزبان مرادف لطف
شفقت و عطوفت و رحمت است و فرق میان لطف و رحم آنکه کنایه از رقت قلب است نسبت بحال اهل مذلت و فقر و رنج اعم از آنکه از فیض
از رحیم نسبت بمرحوم عاید شود یا نشود و فا قاصد و لطف بدون بذل مال و تفقد حال صورت نه بندد و فرق دوم آنکه نسبت لطف بغیر شخصی که غرال از
لطیف باشد در مال و حال غیر شایع است بخلاف رحم که نسبت بجمیع افراد انسان معتبر است چنانکه اگر مردی غنی بچنگ غضب ظالمی گرفتار گردد ضعفا
نیز رحم بر حال وی روا است و علی التقدیر رحم اعم است از لطف و خدای جلیل که در محکم تنزیل فرموده الله لطیف بعباده جویای
این است که هر یک از عباد وی نیز شیوه لطف را نسبت بیکدیگر مرعی دارند تا آنکه هم در دنیا بنعمت فرج بعد از شدت مستعد گردند و هم
در عقبی از نعیم روضه جنان بهره مندی یابند فضل ابن ربیع همانا که همواره بشیوه لطف متصف بوده که از چنگ غضب مامون خلیفه بنعمت فرج
بعد از شدت متفیض شد قصه فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین خلیفه بود و غضب هارون الرشید برادر او صاحب تاریخ بروایت آورده که فضل ابن
ربیع که وزیر محمد امین خلیفه بغداد بود از سرگذشت حال خود چنین حکایت کند که چون امین حسب الامر برادرش بقتل رسید و مامون از
خراسان ببغداد در آمد چون همیشه مرا محرک سیلاب طغیان و عناد امین میدانست عزم قتلم را در دل جزم نموده بود من از بیم آنکه مبادا
به چنگال عقوبتش گرفتار از چنگل عقاب اجل میداد گرفتار آیم بخانه مردی بزاز که میانه من و او سابق مودتی بود متواری شدم که صعوه شکسته بال
از نهیب شاهین قهار بجز فرار چاره نیست و خرگوش تیزهوش اگر در موکب ضرغام خون آشام تن بعجز دهد چاره بروی ممنوع است (غزل) از من
مطلب ظفر که رفت است ÷ از تیر برون زه از کمانم ÷ مامور در عهده اسحق ابن ابراهیم که امیر دیوان الحال بود نمود که اگر چون حقیقت کیمیا در علم

اختفا نمیشین بعنقا باشم که از گوگرد احمر نظر در راه طلبم چراغ سراغ برافروزد یا اگر همچون لنگر در قعر دریای احتجاب روز کر بیان کشم ببرق تازی جستجو
ریشه عمرم را هم چه خس بسوزد غزل راه محبت تو بشوریده گی کشد ❊ خضری چه کر دبا درین ره دلیل نیست ❊ چون مدتی بر این بگذشت و
از عیار وجود دم در معیار ظهور اثری پدید نیامد روزی با مون با صحاب آغاز شکایت نمود که از تهاون در قیام بخدمت معهود بجز شماتت حسود
سود دیگر نیست در تفتیش فضل بلا فصل مبادرت نمای والا چون فضله ناخن سرت را از تن جدا کنم مثنوی توقف پی خدا منم که روا است ❊ که تا خیر
رافته با در قفا ست ❊ الحق از بیم تیغ نفاق فواق شورش در شوارع و اسواق انداخت که هر که از فضل این بی سر و پا نشان دهد دو هزار درم
صلو بوی دهم و اگر احدی این راز را از من مخفی دارد بعد از ظهور حال و اشن با تمام تعلق بخلیفه دارد و تنش را جلاد غضب بعد از ضرب پانصد سوط
در حبس مؤبد مقید خواهد نمود بنده از استماع این ندای وحشت افزا خوف و رعب تمام دست داده سراسیمه نزد من آمد مثنوی سراسیمه
شورش آغاز کرد ❊ ز تن روح کفتر پرواز کرد ❊ که زنهار تا روز شب نرسیده روزم را چون شب مکن و شب خود را ایمنو از روز طرب منهای
الحال که اکثر مردم در خواب غیلوله اند و از فرط حرارت مهر پشتر مردم در بست حیله صورت خود را مبدل ساز و سر خود گیر که اگر احدی ترا در خانه من ببیند
هم جامه عمر تو بمقراض فنا چون دلق مرقع گردد و هم تار وجود من از ناوک ستم چون مجمر متقطع مثنوی سر خود گیر و پا براه گذار ❊ تا نگردید
نیشتر هر خار ❊ من از بیم از بازپرسیدم که صورت خود را چگونه صورت تبدیل دهم گفت در زمان محاسن مرا باسترة پاک تراشید و
رکوید بر یک نیمه رویم چون ذوی العاهات بار بست و لباس طران در من پوشانید مرا بکاسه بیک بهانه از خانه بیرون کرد ترجیع
من هچو دو بخت تیره رهبر خرم یاور و ناله هم عنانم ❊ چون ایل بسر بر رسیدم که محل حشر مترددین بود مردم سپاهی کمیت سواری که کرتب و
کیفیت حالش اطلاع داشتم و سابقا در سلک ملازمان خاندان ما منسلک بود و در زمره چاکران دودمان ما منخرط بمن برخورده و در زمان
مرا شناخته قصد کرفتنم نمود که از چشمه سیلاب شقاوت بکجا میروی که نیک شناختم من کشتی بدماغ اسبش زدم اسب رم خورده باد کب
بدرون کشتی از بغاین جبر افتاد و خلق اهلی متوجه وی شدند چون سهام انظار خلایق را بتماشای وی مایل دیدم و از حال خود غافل فرصت
غنیمت دانسته چون تیر از شست بیرون جسته از ترکش آن قوم سرکش کام در پرواز جستم مثنوی ز شکنای حوادث که شد آزاد ❊
فضای دیده مور از شکر کند بیابانی ❊ چون بدر بند سلیمان رسیدم پارسا زنی دیدم بر در سرای ایستاده و سرمواید کثیر الفواید مرحمت را برخ
میهمانان ابنا السبیل کشاده من چون آینه پیش سعادت قرینش را بصوب کعبه هدایت مایل دیدم در زمان چون عطف دامن بپای
عطوفتش فتادم و زبان شکسته بیان را بعرض مدعا برکشادم مثنوی ای مایه گستر سعادت ❊ سر قافله ارادت ❊ آیا تو اند بود که
که یک امروز بیگناهی را که از چنگ مردم غضب قوم ستمگر چون مشت غبار در عرصه اعتبار پریشان است در حجره حمیت جای دهی
تا در حجرات روضه جنان زر به نعیم لطف ملک منان گردی مثنوی رحم آر بحال و بپیرم بین ❊ زین چرخ ستمگر سیرم بین ❊ آن عورت
را رحم برحالم آمده مرا در گوشه جا داد و چون زمانی بگذشت شوهر آن زن با رخ خون آلود و دل غم فرسود بدرون آمد من چون از فرط خوف
در روی نگریستم همان سپاهی تازی سوار بنظرم درآمد که تازی کردار بقصد شکار من تیره روزگار ببر جسته دندان هوس تیز داشت غزل
سیل غم از طرفی و بخت سیه از طرفی ❊ نتوان رفت درین بادیه غافل چپ و راست ❊ با زن طعنه آغاز گله پردازی نمود که امروز فضلان

پس مراد از نظر

پس مرا در نظر شریف و وضیع خار و بیمقدار نموده بر سر جسر سرم شکست و اسبم فقط شد همانا تیر تدبیرم غلط رفت که آن چغد نشین کهنخانه تزویر
ناوک از شستم بیرون رفت اگر آن عکه حیله باز بدام اهتمامم در می آمد دو هزار درم پیدا دم اکنون که کمند اقدامم کوتهی کرد و سررشته کام
چون گیسوی جادوی روزگار تار و مار است ترجیع لب که مرا شکر نقد و داغم ❊ در دیده عشق لب بهامن ❊ زن وی را بهر نوع دلداری داده چون شب
در آمد مرد قدری طعام خورد و بخواب رفت در زمان آن زن نزد من آمد که آنچه شوهر من بر زبان راند شاید که شنیده باشی و همانا که فضل بیسر و
خواهی بود که شوهر محنت یاورم فصل چنانکه از تو بیان نمود که هیچ کس را باور نباید من چون گناهکاران سر در پیش انداخته مهر سکوت بر لب زدم
پس آن زن گفت زود تر از این سرا بیرون رو که اگر این بخت برگشته در این صورت بیدار شود در زمان بخت سیاهت چون صورتت سیاه
قلم تن بخواب ده ترجیع از نا فرانی سرایت ما ❊ شد بخت بخواب و فتنه بیدار ❊ پس من وی را دعای خیر گفته از آن سرا بیرون شدم
در آن شب تاریک شوریده و سراسیمه بهر سوی شتافتم ناگاه گذرم بشارعی افتاد جمعی از پاسبانان را دیدم که در تجسس من از هر جای پا شتابان
بودند از آن خانه راه گردانیده بدر خانه دلاکی رسیدم که بهر دلالت طریق گم شده گان بادیه خذلان آیینه در دست داشت من از آن
سرا دار ملک فی سبیل الله بر سبیل ابتهال و تضرع استدعای مقری نمودم تا در پیش گاه و هر به بکمال نکردم مرد دلاک از روی رافت مرا بخانه خود
درون برد و حجره علاحده و بهترین ترتیب داد مثنوی فرازی بود از پی هر شب ❊ رخ ظلمت از روشنی یافت زیب ❊ چون بامداد
تیغ ضیای مهر موی سواد از سر شب دیجور سترد مرد فرتین بسوی بازار شتافت و بعد از زمانی دو مرد حمال با تفاق وی بخانه آمدند که یکی را بار
ظروف و اوانی بود و دیگری را از ماکولات و حلویات آنچه دانه پس گفت غرض من از ترتیب این اسباب جز این نیست که چون مرا امیشه نخچه
سی آلوده و سیخ و دنس فضله ناخن و موی سرات و لب خون آشام با لب شیشه جام چون مغز بادام در دو پیکر و از آیینه ناصیه است که اصلا
عالم علوی شطریست از سر سطر نوشت وی و رخ و لایح است که گوهر طینت از دریای دولت است و نور وجودت از پرتو صفای حشمت
مثنوی عیان از رخت تابش نور مهر ❊ چه اندر سطرلاب شکل سپهر ❊ مبادا که ترا از هم کاسگی و معاشرت من داغ چون آب کل آلود ابهام باید
پس همان بهتر که بهر طعامی که میل کنی بدست خود طبخ نمایی و در ظرف جدید جا داده مرا بمن دهی که فضله نعم خوان کرم تو بکام مرا چون مغز
قلم است و دوامنده مایده احسانت سرمایه جود و هزار حاتم من از غایت تعجب با خود در این اندیشه بودم که مگر خاتم حاتم بر انگشت این من
زاید سلیمان فواید راست آمده که نقد عطیه آل برمک نزد همت وی قدر کرچک ندارد مثنوی با آن دیده وجود صد آفرین ❊ تو هم
دیده داری بخش و ببین ❊ القصه تا مدت سه روز در خانه وی بسر بردم و در روز سیم شیوه محاکمه را بحکم الانصاف عرض نموده بتخفیف
تصدیع از وی رخصت خواستم مرد میزبان هر زمان مانع رفتنم می شد که من مرد فردی ام جدا از رفیق چهار بند خوانه ام چون جهن داغ عشاق دیق
بمصاحبت توانسی چنان دارم که در راه محبت بجای پا سر میگذارم زنهار از این خانه قدم بیرون مگذار که سراچه اعتبار پر آشوب است و عمود
حادثه سپهر نیل اندود در کمین سرکوب غزل در پیچ پا بدامن بنشین که روزگار ❊ اندر کمین تست تکلف تیغ آبدار ❊ مرد حجام چند اگر
از این نمط مبالغه نمود که مگر مانع بیرون رفتنم گردد مرا اندیشه تخفیف تصدیع مرجح خاطر گشته عذر میزبان دوی خواستم و هنگام شب قدم از آن
سرا بیرون گذاشته باز چون موج تن بگرداب اضطراب دادم چون غراب شکسته بکان بالکان هر خانه و دو کان در گشته که گردن نهادم

که ناگاه در گذر بالبستین پیری در سرای شاهین دیدم که از جمله فرمن بود و قدیمی او چون مرا بشناخت رخ بر پایم نهاده لب ندامت بدندان
گزیده و مار گیسوی خود را طرار وار بر قدم پیچید مثنوی گشت چون سایه سجده فرسایم ÷ رخ چه دامن نهاد بر پایم ÷ پس مرا بخانه خود درون
برد و قدر طعام بهر من مهیا کرد و از اضطرار دل بیمارم چون شمه شنید چون مارگیران طومار زبان پر فسون آلود بلکه چون سوسمار ذره حیله را عزم
تن نموده چون بهر آسایش از گرداب اضطراب کشتی تن را بخواب دادم هنوز زلال سفیدروی صبح لب از خون شفق بچشمه کافوری فروغ
نشسته بود که آن کافر خون نوش تحت ای زر و سیم بدرخانه اسحق ابن ابراهیم شتافته ویرا از حالم آگاهی داد غزل در بستان
از کس نیم شرمانده برگ گلی ÷ انگه دامن داشت پر گل بر سرم خاشاک ریخت ÷ آن ظالم صاحب مظالم از استماع این مژده انواع بهجت و شادمانی نموده
جمعی را باحضار من فرمان داد من سراپا جراحت هنوز از خواب استراحت چشم نگشوده بودم که سوداگران آشوب مرا چون نقطه سویدا در قلب
جای دادند غزل نگذاشت که دل از خشن ببینم ÷ قاتل که مرا نمود بسمل ÷ القصه مرا دست بسته نیز دا بحق بردند در زمان آن صرصر نفاق چون غبار
ستم در جلوه افکنده مرا تا خشک زار مجلس مامون برد چون مامون بنظر تفرس در من نگریسته بهای قامتم را چون هلال از کشاکش فلک
چنبری در لاغری دید و نقش صورتم را از ضرب طپانچه نیل سای ملالت نیلوفری در زمان سجده شکر منعم حقیقی بجای آورد غزل در سر باد بر آب
روان کشیده بامرت ÷ ز خط و نقطه موج حباب صورت طغرا ÷ پس روی بجانب من کرده گفت الفضل بهیچ دانستی که سجده شکر من
در این مقام از بهر چه بود گفتم یا امیر همواره تیغ نصرت بر تارک اعدای تو همچون من تراباد و کمند اقبالت در رسید چنین بدسگالان قوی گردن
اژدهابادستیما سجده شکر امیر صاحب تدبیر شاید بهر همین بوده باشد که چون من قوی گردن را در سلاسل مضلت مقید دارد و دیده جهان چشم
از گرد خجالت مبتلای عارضه رمد فرد کی تواند در شکر نعمش کوف زبان ÷ که هر چند کشد لیک بهر تار نفس ÷ مامون گفت نه نه غلط کردی
بلکه موجب سجده شکر من همین است که صیقل عطوفت زنگ قساوت از آیینه صاف نهادم زدوده در این زمان تحفه غیب بالهام لاریب
وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ مرا با تو بر شفقت آورد و سواد کینه ات از صفحه دلم چون نامه اعمال اهل نجات یکباره محو شد
اکنون قصه سرگذشت خود را من البدایة الی النهایة بمن بیان کن که در این مدت تواری و استتار با هر کس چگونه سر و کار افتاده مثنوی بگو حال
خود با من از سرگذشت ÷ که از مهر و کینت چه بر سر گذشت ÷ من از اضطرار نسیم اقبال وی صد برین برخود بالیده مفصل احوال خود را بموقف عرض وی
رسانیدم مامون را رحم لاحق علاوه مرحمت سابق گشته کس باحضار سپاهی فرستاد و استاد دلاک و عجوزه بی باک را خواست مثنوی بجز هیچ
رام شود کار ب امان کرده ÷ همچو سنبل بر بت خار مغیلان کرده ÷ نخست با مرد سپاهی ام از روی سپاس ذکر با آنکه متعهد توشده بود
که فضل را بدست آوری و بهره مند از صله و جایزه گردی ترا چه بر این داشت که حقوق نعمت و محبت ویرا فراموش کرده رخنه در حصار ملک انصاف
افکنی و معه هذا از اسب با در فتار خود پیاده رخ بفیل بند سفاین حجر گذاری و بر علاوه آن در شهادت بلا در دهی مثنوی بناکس کند بخت کی یاوری ÷
نیاید ز تاج خروس افسری ÷ مرد سپاهی از خجالت رو سیاهی تمسک بعذر طمع صله و جایزه گشت مامون گفت تو باین حرص شره و دناءت
طمع بکامی و فرتنی اولی و انسبی و مرد حجام با این وفا و اکرام بمنصب توالیتی و اصوبت پس حکم نمود ویرا با جمیع اموال بحجام داد و مقرر نمود
که سپاهی همیشه شاخ حجامت در بغل و میز زبر دوش گرد شوارع و محلات بر کل زمین را از فضلات تن و سر نموده مبرر سازد و از آن خجله فسته

که راه پرسش

که راه پرسش از مقوله تحصیل حاصل دانسته مقرر داشت که بعد از تعذیب به پانصد تازیانه اش تعذیر نموده در حبس مؤبدش مقید نمودند مثنوی
نه از راه عدل است معراج ظلم ÷ فتیله بود داغ را تاج ظلم ÷ پس فضل باز مقرب مجلس مامون گشته بوسیله لطف فضل قرآن هر یک بنعمت فرج
بعد از شدت مستفیض شدند و هم چنین سلطان ملکشاه سلجوقی که بشیوه لطف و مرحمت شهرت تمام داشت از مجلس قیصر روم خلاصی یافته
بنا بر عواطف پنهان نعمتی فرج بعد از شدت را دریافت قصه گرفتار شدن سلطان ملکشاه سلجوقی و بحیله خلاص شدن سلطان ملکشاه سلجوقی را
بعد از آنکه کوکب صبح اقبال چون صبح ضیا سپهر در دایره نصف النهار منیر و لامع گشت و فروغ مشعل دولتش در چشم اهل جهان چون شمع تجلی بارق
و ساطع لطف شامل پنهانش شیوع پذیرفت که در هر مرز و بوم وحشی طیور نیز از خوان تحقیقش مومیایی بر استخوان شکسته و مرهم بر جراحت دل
خسته مینهادند تا با انس چه جن چه رسد مثنوی چه شه را بود دل برحم آشنا ÷ کلاه گر دارد افسر بفرق گدا ÷ مشهور است که در مرغزاری که مرغزار از
نید وحش بسیار بود و آهوی بلهوشمار از با ز از سبزه کردید در آن زارشاه بهجت لوا در آن سرزمین خوش آب و هوا بهر اقامت روزی
چند خیمه و سراپرده برافراشت قضارا گنجشکی کوته پرواز چون فطرت شامیان در شامیانه خیمه شاه آشیانه ساخته بیضه گذاشت دریا لطف
شاه را بعد از عزم سفر شد باد مرحمت تموج در آورده جمعی را در آن ساحت موکل ساخت که مادام که آن مرغ جوجه از بیضه وا کرده بچه خود را
قوت پرواز ببخشد عرصه را از خیمه تیر دارند مثنوی بهر سو نظر کن تن بیتوان ÷ ز همت رسیدن بعشق توان ÷ در نگارستان قاضی احمد غفاری
که نوای نغمه سازی وی چون ترانه ساز در گوش ارباب هوش سازیست مسطور است که قیصر روم بهر محاربه با سلطان ملکشاه کمر جهد بر میان
بسته لشکر گران تا کران در دشت عمدوان خیمه و سایبان افراخت بعد از جمعیت فئتین و تقارب صفین دلال فتنه بدامن زنی آتش
قتال اشتعال و نوار قه جدال بازار بیع و شری کالای جان و ناوک تیز پیکان را گرم ساخت مثنوی چه بازار تیغ و سنان گرم شد ÷
اجل را سر از جام جان گرم شد ÷ چون بهنگام جهاد امتداد کشیده و لب نصرت بر تبسم هیچ رایتی آیت فتح نمید دنسیم ظفر بر والای
پرچم هیچ سنانی نمیوزید هر یک در عرصه درنگ و عرض آلات جنگ چون کمان چله نشین ابد آژنگ بر کمان جبین زدند که بازوی زور
آزمای فلک با هر دو تیره در مقام کمانی بود قصیده همه تیر ناله من فتد از نشانه نیکو ÷ که زمانه ست با من بمقام فرو کمانی ÷ قضارا روزی سلطان
با دو سه نفر از غلامان بنا بر فرط تهور بنای قصر شکوه قیصر را قیصر تصور کرده دم از قصور خرم زده لهذا در زمانیکه باز سر باز غلط پروازش
با سر بازی می نمود بلوم سیر قری قمر سیری تا بحوالی لشکر رومی اسب تازی را ببرق تازی در آورد مثنوی دلیرانه شاهنشه
تاج بخش ÷ باند از نخچیر در تاخت رخش ÷ رومیان روبه شکار که همیشه خصم را در خواب خرگوش میخواستند و همواره بهوای صید
اعدا از تموج بهر هوا دام بر دوش و کمند در آغوش بودند بدان دو سه سوار آشفته روزگار بر خورده ایشان را در زمان دست
بسته و بخدمت قیصر حاضر ساختند چون قیصر ایشان را نشناخت بیکان ش اینکه هیکلی از جمله غلامان سلطان ملک است نه بنا بر فرط
حرمت سلطان چون صید حرم تیغ بر ایشان حرام داشت فاما از غایت شیر دلی چون شیر بند بر گردن ایشان گذاشت ترجیع
دل کم ز کبوتر حرم نیست ÷ در دام چگونه اش فکندی ÷ اما خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکگیر که گوهر رای زر تنش مانند گوهر
بود بر افسر زرین خسروی و مردم دیده جهان بینش همچون عینک نور افزای قوت باصره شاهنشهی چون بر این حال مطلع شد از آنجا

که بنان اندیشه کشایش پیشه اش کره کشای زلف پرچین دقایق بود داشت نخچه خواص حجب کسوی این عقده را عروس صورت آرایش داد
مثنوی بی نقش بند خیال البشر ÷ که آرد بصورت زمعنی خبر ÷ پس بنابر علاقه تحفی را که بصوت و صورت شباهت تمام بسلطان داشت برجحت
سلطنت لقب فرموده مقرر فرمود که بجز دو سه نفر که از خواص در حریم اخلاص محرم اسرار شاه معدلت شعار بند دیگران بشاه تقرب بجویند و خود با
جمعی از مصلحین خیراندیش و تحف لایقه بجهت تبلیغ رسالت بخدمت قیصر شتافت و چون بدان بارگاه شرف باریافت زبان برگشود
غزل حکم و جاه و ملک و دین و تیغ و جام و لطف و خشم ÷ باد دایم رایت ای روشن دل بیدار بخت ÷ حکم نافذ جاه عالی ملک وافر
دین قوی ÷ تیغ برا جام رنگین لطف عام و خشم سخت ÷ بر مرآت ضمیر قیصر روم که چون آینه در موم نرم خود اشتهار روشن است
که تا بر سپاه تیغ هندی از سپاه ترک و رومی جیحون خون روان ساختن موجب اشتعال برق غضب ایزدی است والعبره بالعموم کینه غبارش بر انگیختن
و فتنه بر انگیختن بسبب قطع نیسان رحمت سرمدی کسی چگونه در مضیق لنفسی خویش بر آساید که تیغ ظلمش کفن در حجاب بیاسم چون دیده
اصحاب بیاسم تن بخواب راحت ندهد و نامه اعمال آن مختال چگونه سفید رو باشد که شصت ستمش در معرکه عدوان مژه پر از تیر هر کمان
برکند مثنوی اگر خواهی از رنج یابی نجات ÷ مذلت طلب بشر در کاینات ÷ نیابد گزند آنکه باشد ظلوم ÷ نیفکنده کس سنگ بر نکز
موم ÷ غرض از اطناب در این باب آن است که اگر خسرو کامکار بحکم والصلح خیر راه فوج یاجوج فتنه را بسد صلح وسداد مسدود سازد
هر آینه هر دو گروه از مخاطره زوال و مهالک نکال ایمن خواهند بود والا جنگی بهانه را جنگ جنگ در آغوش است و طبل شادیانه را
سیلی کلک و حجت در بناگوش مثنوی اگر شمعی از روشنی کو نه دود ÷ که فانوس جامی نخواهد کبود ÷ قیصر چون فصلی ازین نمط شنید
در جواب گفت مرا نیز نفس اماره چنان عنان گیر اختیار نیست که چون یک هرزه مرس پی هر هوسی دواند و چون باز تازه شکار پر
هر صعوه ام پر فشاند غایتش چون قدم تقلب شمار ادر معرکه کارزار آمده ام من نیز بر رخ شاه فرار یک خال افزودم اکنون که شاه
بیحد سپاه راضی بصلح گشته مرا نیز اصلاح حال طرفین سپاه عین مصلحت است مثنوی چه خوش گفت با شیر غران پلنگ ÷ که دندان خونی
نیرزد بجنگ ÷ و چون چنین مراسم صلح ارتقا و استمرار یافت و زنگار غل و غل حسد و شقاوت و اعاد همگنان بصیقل سوهان
محبت و مواسا زدوده و کشوده گردید قیصر با خواجه گفت که دیروز جمعی از دلیران سپاه ما دو سه نفر از غلامان ما را که از فرط تهور طلایه
سپاه غازی ما را شکار گاه تولد و تازی خود دانسته اند بکمند سعی دست بسته و بخدمت ما آورده اند اکنون که مهتم بالصلح انجامید از
حبس ایشان چه فایده بهتر که ایشان را بشما بسپاریم غزل اساس حمیت که محکم بنا است ÷ شکستن پی هر هوس کی سزا است ÷
خواجه گفت در سپاه ما ازین مقوله دلیران سرباز که چون زلف عارض خوبان پیا از کلیم حسن ادب بیرون می گذارند بسیارند
و بیم آن ندارند که از بلند تازیها هم چون شرر سر بباد دهند یا همچون شمع تیشه بر پای خود زنند پس شاه آنگه نیفان بدقار رزا شطرنج
عرصه تدبیر سپرد و خواجه ایشان را در جلو انداخته پیاده میدوانید بعد از آنکه از او ردوی قیصر مسافت بعید طی نمود و زیر خویش
تقریر از اسب بزیر آمده رخ بر پای شاه کامکار سود و بر رخش دولتش سوار کرده بشکرگاه شهر رسانید و سپاه انواع شکرگذاری
نمودند اساس محکم در یقین یقین بمعنی تحقق علم است بهر شیئی بدون تردد و خواطرات و شک بمعنی تردد خواطرات در وقوع و لا وقوع هر شئی

وظن بمعنی

وظن بمعنی رجحان احد الطرفین است نزد قیاس و یقین ما نحن فیه در این صحیفه معرفت ذات حق است بصفات مبین از روی رای
صواب و ایمان نزد بعضی از اهل تحقیق و اعتقاد باصول دین است از روی یقین و ایمان اخص از اسلام است کما قال الله تعالی
إِذَا جَاءَكَ الْأَعْرَابُ فَقَالُوا آمَنَّا قُلْ لَمْ تُؤْمِنُوا وَلَكِنْ قُولُوا أَسْلَمْنَا و لهذا اسلم ضعیف الاعتقاد گاه باشد که در ملت مستضعفین
و منافقین و غالین در آید بخلاف مؤمن که یقین وی مانع تغیر ملت است و اما نزد جمعی که اسلام و ایمان از جمله لغات مترادفه اند و متمسک
بدلیل إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ گشته اند و می گویند که اگر اسلام ما دون ایمان بودی ترجیح مفضول بر فاضل لازم آمدی پس
ایشان را عقیده این است که اسلام اهل ملت حمدیت و ایمان صفتی است محمود و قایم بوی پس اگر اسلام خالی از ایمان باشد غیر محض و
ناقص خواهد بود و بنا بر عدم وجدان صفت بدون موصوف ایمان بدون اسلام صورت پذیر نیست فاما یقین در اعتقاد بحقایق جمیع امور
صایبه از جمله صفات کمال آزاده گان راه حق است و طوطی بلاغت نوای لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِينًا بوسیله این زمزمه در
عرش یقین فی لیلة المعراج با سر سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى دم از مرافقت و مصاحبت زد با آنکه جسم شریف شر در حضیض خاک روی
طاعت ایزد پاک بر کف طاعت افکنده بود مرد صاحب یقین ببرکت حسن ظن و اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ هم در عرصه محشر از
مخاطره و فزع ملائکه عذاب در کنف حضرت خدای اکبر محروس و مصون است و هم در خارستان دنیا میوه سعادت فرجی بعد از هر
شدتی از دوحه امل و شاخسار امید بدست شوق خواهد چید چنانکه تاجرزاده نوکیسه بغدادی ببرکت یقین بدرگاه جود حضرت
رب العالمین بعد از آنکه رأس المال ارثیه پدری را بالکلیه از دست داد باز سر رشته کار را بدست آورد دقیقه محتشم زاده
بغدادی که مال پدر از دست داد صاحب تاریخ از عشق بغداد چنین روایت کند که مراد در بهاد کی در شهر بغداد تاجرزاده صاحب ثروت
خانه داشت که مال و مکنت بیشمار از پدر میراث یافته و در عرض اندک فرصتی جمیع آنرا در عشق مشاهد خرابات صرف نموده بلی بازیگران زلف پر
شکن با فسون گری چشم جادو نهیب بر جوزه دل را در خم گیسوی رسن تاب نهان ساخته اند و کیسه بران پس کوچه آبله فریب از
نقد سیم و زر کیسه ها پرداخته قطعه دل با پای بست زلف تو شد عقل از آن مجو ÷ عاقل نمی گذارد سر بر دام مار پای ÷ القصه آن حریف دغا
پیشه چنان دره دل آن بد نقش آرزو را در شش در حیرت افکنده بود که شش کیر زمانه بجهنر گری طالع ناساز کیسه اش را بر باد داد و کاسه اش
را بر خاک نمود و چون شیرازه جمعیت نقد کیسه اش از هم سیخت جمیع جهات و اساس البیت حتی مصالح در و پنجره را با آتش حادثه خشک
تر سوخت مثنوی عشق پیر چسم خانه خالی کرد ÷ تا که آهنگ فرش و غالی کرد ÷ من بنابر حقوق همسایه که روزی بدیدنش رفتم چون خسته
در میان پنبه اش دیدم نهان که بباد حوادث پشم قالی و نمدش نیز کالعهن المنفوش الکد کوب فنا گشته و آب کوزه اش نیز از
امساک روزه چون بخار و یک منقلب و عنصر هوا گردیده مرا بر آشفتگی و انقلاب احوال وی رحم آمده گفتم هیچ حاجتی داری که باعث
آن قیام نمایم آن جوان بهای های بگریست و گفت غزل قصه اهل عشق بسیار رس است ÷ لیک گوشی که بشنود کجا است ÷ چه چشم
اهم از علاج لجاجت عشق است که هنوز ناخن دلخراشش بارک جانم در کاوش است و از تیشه بیستون تراشش جوی خون از
رخنه های دلم در طراوش التماس از تو جز این نیست که بکدست لباس کهن کفن بر پوشانی و از شمع لقای آنماه بزم آرا آب یک نگه

برنج گارم آوری پس مرا رحم بحال وی آمده بحکم چاره جویی دستی از لباس نو در آن پوشانیدم و بخانه دلربا بشیر راه نمانشتم مثنوی سررشته
در دست رشته کس است ÷ که پوینده را نعل در آتش است ÷ عاشق دلباخته چون شرف وصل مطلوب را دریافت سایه کردار بپایش
سر نهاد و شمع آه را در کلبه سینه زینت فروغ داد شاید بوفا بجان آن کان آن مبتلا باز بحر آسا ممتلی از درر لالی است لاابالی وار بنرد دوی نخست
و آغاز ملاطفت نمود چون من کیفیت حال و بخت کثیر الاختلال آن جوان را با آن گل دورو مو بمو گفتم تا آنکه پرده از روی کار برداشته اظهار نمودم
که این لباسی که در بر دارد از من بعاریت گرفته داستان از آن داستان بهم برآمده برخواست و از عارض نهان نمود غزل چه با دست خالی روی
سوی دولت ÷ که شاخ تهی را بریدن نکوست ÷ پس کنیز برق ستیز وی چون ریح عاصف غبار انگیزی نموده بصدمه صیحه ما را از سرای بیرون کرد چون
بکوچه رسیدیم جوان باز آغاز الحاح و تملق نموده درخواست نظاره دیگر از آن آهو نظر کرد همانا که باد دبور ادبار را با کیاهست خود در [illegible]
که بهر فضیحت کنیز فاحش بیام از گوشه بام آن فاحشه به نام زنبیل پر زبیل وار بر سر ما ریخت من از غایت خشم تمام لباس را از بر آن جوان برکندم
و از وی اجتناب گزیدم که صفت جهل صفت مرافقت با جاهل است و خوت غرق کند پای اسب کاهل مثنوی شمع را چیست بهره از صرصر ÷
بجز این که زش برد افسر ÷ القصه تا مدت سه سال دیگر ملاقات آن جوان که گلشن عمر را در آغاز بهار ریحان پایمال دهر کان خذلان نموده اتفاق
نیفتاد بعد از سه سال دیگر روزی آن جوان را بر اسب کحیلان نژادی سوار دیدم که گرد کاسه سمش چون کحل الجواهر از دیده خاک قسم شور [illegible]
زدودی [illegible] چون پنجه دراز دست نسیم گره غنچه از ساعد نهال ربودی غزل چه مجنون بیک جا نگیرد قرار ÷ اگر زلف لیلیاش گردد حصار ÷
زتحریک مژگان نظاره گی ÷ نهد چون نگه سر بآواره گی ÷ سر خصم را نرم سازد ز رشم ÷ بگردن نهد پالهنگ شر زدم ÷ غلام و چاکر بیشمار ÷
بریکین و یسار وی طرق و اطراف او کوپان پی سر دره نورد بودند مرا از مشاهده حال و حسرت سریع الزوال وی دهشت قرین حیرت گشته پیش رفتم
و بر وی سلام کردم چون مرا بدید بتهنیت یکی از غلامان تمهید نمود که وی را بسرای من برید که ضیافت لایق بهر وی دارم مثنوی خوان نعمت کریم [illegible]
از نعمت و لی ÷ میهمان مشکل پسند است از کباب دل بپرس ÷ پس چون قدم بسرای نهادم چه دیدم ویرانه که از صرصر حدثت جعلنا عالیها
سافلها مسکن روبه و شغال بود و اکنون بسعی معمار اقبال رشک نگار خانه ارتنگ چین گشته و مطموره که از لگدکوب بارق جعله دکا
نمونه شهر لوط آمده اکنون از فروغ شمع تجلی دولت غیرت وادی ایمن گردیده مثنوی زر انده و سقف و در و گنبدش ÷ بسوی ارم راه از روزنش ÷
تماشای آنجا گر آرد درنگ ÷ کند حیرتش بر نگه عرصه تنگ ÷ و هم چنین اسباب مجلس در نهایت تکلف و صفا و اصحاب خدمت در
غایت تلطف بود پس مطبخی را فرمود که طعام را در دم گذاشت و خود دم از سرگذشت سوانح ایام برآورد که پس غلامی از جمله [illegible]
مدتی بود که چون حقیقت عنقا در زاویه اختفا بنام و نشان بود روزی پنجر از در درآمد چون مرا در چنان کوب احوال و شدت اهوال [illegible]
دلش بر من بسوخت مثنوی بود از آینه هم چون حباب ÷ خانه عیش نشان دید در و دیوار کاین سر اخالیست ÷ غلام پیر بعد از مصفعه که با من [illegible]
روزی پای در حجره ای نهاده از غایت بهرم پایش بلغزید و بسر در آمده و [illegible] دیدم قضا را از میراث پدر که چون [illegible]
بر آتش قمارکده اخته دو مثقال مومیایی با من مانده بود مومیایی که استخوان ریزه را در کام همای چون عظام [illegible]
نو در برکردی و شیشه شکسته را در زیر قدم [illegible] مست چون سبزه بهاری با [illegible] وی چندان نداشتم در

نظم مانند

در نظم مانند انگشت بفروغ بود ولاجرم از انگشت خواطر مر رشته حفظش از نسیان گشوده بود که در معرض [illegible] در آورم بعد از سنوح انحلال
مومیایی بیادم آمده قدری بر دست شکسته وی بستم در زمان چون دست چنار در موسم بهار پنجه اشتراز گشود مثنوی چاره جویست بس حکیم نیاز ÷
بهر هر درد دست دوایی کرده ساز ÷ چون از من چنان شفقتی در باره خود مشاهده نمود با خود اندیشید که در مقام انبساط [illegible] التفات فی صفت
کم مکافات بر میان جان بست و بر وفق کریمه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بازاء جرعه از جام احسان خم خانه [illegible] را بکوشش
در بیاورد [illegible] مروت مقتضای [illegible] مثنوی جزای بدی چون نکوی خوش است ÷ که احسان زرشتی [illegible] است ÷ القصه
مرا روزی نشان داد که فلان موضع را مقدار سه زرع خفر نمای پس نقد وافری که پدرت در آنجا نهان نموده بجز من کسی دیگر بران اطلاع ندارد
فرا گیر من فرمان او نموده وی عمل نمودم چهل هزار دینار سرخ پیدا شد آن را بر گرفتم و مراسم شکر ایزدی بجای آوردم پس غلام دانای جهان دیده
بر لفظ زبان بکشود که من بعد بر تو لازم است که از ارتکاب ملاهی و مناهی اجتناب نمایی قدر هر دینار را که هنوز از شکنجه سکه در زر [illegible]
عظیم دانه و آسان از دست ندهی و باهر بی حقیقت و ناحفاظ و نمام و مقلد و خمار و قمار در بیامیزی و اگر نه زر از دست و آب از روی بریزی
و اگر هزار بدامن عجز در آویزی که بجز شعله شماتت نینگیزی مثنوی چشمی بگشا ناگه تو را بینش هست ÷ با هوش خود آی تا توانی در دست ÷ در ره
گذر سنگ حوادث منشاین ÷ دیگر نشود درست چون شیشه شکست ÷ من نیز بوصیت وی عمل نموده یک ربع آن نقد وافی را صرف تعمیر خانه های
ویران شده خود و اسباب خانه و سایر مایحتاج از خدمه و دواب و اوانی و فروش و ظروف نمودم و یک ربع دیگر را ضیاع و عقار خریدم
که از ارتفاعات آن منتفع و بهره مند گردم و یک ربع دیگر را بتاجر کارشناس صادق القولی داده ام که همواره تجارت نموده ربح آن را هر ساله
بمن آرند و ربع تتمه را در محل مضبوط دفن نموده ام که در روز شدت و عسرت یاور و دستگیرم بوده باشد غزل مده از دست رایگان [illegible] ÷
پاره بهر روز بد بگذار ÷ اکنون دختر جمیله از خاندان مجد و عصمت بحباله نکاح در آورده ام تا دیگر نقد دل را انقلاب زلف شاهدان قلاب چون
زر قلب در بوته اضطراب نگذینم و سرمایه جمعیت را بدست اندازی غارتگران ملک خرابات چون دفتر بی شیرازه بباد فنا ندهم و بدل
صحبت را با پیر غلام حقیقت شعار خود گرم نموده ام تا از اختلاط چون تو ناحفاظ خلعت [illegible] کلاه از سر کل و زره از تن
[illegible] مستغنی و آسوده باشم غزل اهل زمانه را بود در پس [illegible] ÷ بهر تو هر کسی که ساخت آینه خنجر [illegible] ÷ پس چون نقل [illegible] بر
طبق سپاس کشید سرپوش از دیک طعام برداشت فرمود تا مرا از صحن سرا با لب گرسنه بیرون کردند و بر بادیه حسرت دادند که هر کرتن
مستمند مرا از لباس عاریت عریان نماید لب [illegible] را [illegible] تغافل از [illegible] لقمه دوختن الیق و اولیست و همچنین نقل قصه دهقان
واقع که چون در دین متین نبوی صاحب تبیان بود [illegible] مشاهده مکافات زوجه بد عمل خویش و [illegible] از پی رنج و شفقت در
شهر بعد [illegible] شد ذکر آن مناسب مقام است قصه زن بدعمل مرد دهقان که [illegible] صاحب انوار سهیلی چنین روایت
کرد که دهقان پیشه در یکی از مضافات شهر اصفهان صاحب نکبت تمام بود و مهر فروزنده هم آغوش داشت زهی بت لیلی عذار کز غزال چشم
آهو فریبش گردن بسی مجنون بیابان حیرت را بر پنجه خار مغیلان در آورده و مهره دل پاکبازان قمار محبت را در ششدر حیرت مقید نقش [illegible]
آرزو کرده باز تیر پرواز نگهش را طعمه شرحه دل در چنگل ناز و کمان ابروی قدر انداز [illegible] هدف لخت جگر بر آماجگاه نیاز قصیده خون پروانه

شمع قاتل عشاق تو ٭ هر طرف افتاده این کشته بخون ها ٭ بعد از روزگاری زمانه ناسازگار رشته اعتبار از دست اقتدارش گرفته بفتیله جگر
چنان داغ عبرت بر تن سوخت که عبرت آشنا و بیگانه گردید و چون اسباب ابتلای علت عسرت و افتقار در نظر همگنان خوار و بیمقدار شد
دست تهیش از تحصیل وجه معاش و پای جهدش از طی مسلک تلاش کوتاه ماند مثنوی اظهار حال نزد فرومایه گی رواست ٭ نشاید که دل بسته دون
سنگ شماتت ٭ چون روی مطلب و تاب مذلت نداشت که در بزم اصحاب شماتت دست شکسته خود و بال پر کرده نماید بناچار دست از
کردش چه و تن بازکشید که تحصیل درم بکه ملامت نیرزد جام عشرت لاله سیاهی از داغ دلش نشوید مثنوی گشت نو اطعام ملول از خروش ٭
بسر افتاد شورش سخن ش ٭ بالقرون بوم سفر بغداد کشتی برگ را بادبان بر افراخت که مگر در ملک غربت آبروی عزت را بر خاک راه اهل
احسان ریزد و چون معنی ما فی الضمیر را با بانوی دلپذیر مشورت نمود آن طناز فسون ساز راضی برافقت وی گشته گردن تیغ قضا داد و گفت مثنوی
توجه از تو لطف از داور ٭ عنایت نگهبان و من هم سفر ٭ پس توشه راه بسخته بار بر خر بست و ناقه شوق را الحد ذوق برقص درآورده روی براه
نهادم و چون فلک کجرو باشان دم از سراهی زد و بخت خراب صورت را به پیشه راه نمون گشت بحوالی شهر بغداد در بیشه گرستانی
فرود آمدند که در پای هر نهالش دست وحشت دام هیچی آماده و در سایه هر درختش نوکر حسرت سیه پوشی آغاز نهاده ترجیع گلشن زیبا
خارش از درشتی ٭ گیاهش چه خنگ عقاب از مخالب ٭ سنانهای هر خار آن در سر راه ٭ چه تیغ برهنه بدست محارب ٭ مرد مسکین
بقصد خواب سر در دامن آرام چها شتاب گذاشت هنوز نرسیده بود که مژه اش لنگر خواب را دستیار گشته بود که آن غافل خراب آرام برآلف
سیه تاب و هندو خال آن حاضر جواب افتاد حسنی دید چون شمع دیده بیضای موسی معجز نما فروزنده و ملاحتی چون نمک بر جراحت زخمداران
تیغ جگر شکاف سوزنده چشم عربده جویش از کمند مهر نظاره در کمین صید وحشیان دشت حیرت زلف آشفته خویش از موج هر چین او مار
آهن دلکامی عبرت مثنوی تهی کرد از غم آن شه دلان همه از شور ٭ فکنده اند ز گیسو بپای هم خلخال ٭ نگاه عربده کوشش ز پنجه مژگان ٭ نهاده سلسله از زلف خود
بپای خیال ٭ باختیار کشتی دیده را بسیل طوفان خیز داد ماهرو از وی پرسید که سبب گریه مجمل در این مقام از چیست مرد در جواب گفت که من مرد پیر کهنم و
تکیه بر بستر کهولت دارم فلک و عالم را صرصر حادثه بر باد فنا داده و رفاهیت عالم را سیلاب ادبار در گرداب بوار افکنده اکنون که شباب تو شب
هنرم معیب مبتلا گشته جراحت غربت را بر راحت وطن اختیار نمودم و درد غربت را بر داغ مذلت افزودم و با این همه دلم بدیدار تو خرسند است
دشت خار امیدم از نسیم عشرت تو سر و ریش مثنوی اگر بمهر تو داغ خوش نباشم اندوه ٭ دهد سرای غم را بباد سیم غبار ٭ ازین اندیشه در تاب
اضطرابم که در شهر بغداد جوانان نازک خرام صیادان گسترده دام بسیارند مبادا که خاک در دیده مروت کرده در کمین صید تو دام حیله
در خاک گشته و از توشه امید جز خاک در انبان دل بجا صلم نگذارند بعد از آنکه من چون لوکلی آشیان بباد دهم در این خاکدان چگونه آیم از سر نگذرد
ترجیع همان گره بدلم داغ ما هست چو گره ٭ لبم اگرچه زد از شکوه چون صدف تبخال ٭ آن زن فسون ساز زنگ هیهات هیهات چه خیالات دور
از صواب بچهره دماغ راه سراغ میدهی اگر همه سنگ آسیای سپهر حادثه را بر سرم بگردانند که دانه مهرت را چون گهر در صدف دل عزیز دارم
در رشته عهد محبت را چون سلسله در گردن مجنون همت استوار باالغرض اگر آینه دلم زنگ خیانت دوست بودی نبایستی که گوی سر را
در چوگان محبت تو پایمال گشته در جدال صحاری و جوادل و قفاری همه شب از سنگ خاره بالین نرم و از نیشتر خار بستر اگر قدم براه حیله نرم
در همان مکان

در همان مکان که بودم بانگشت کید صد عقده چاره می‌کشودم مثنوی دلم بمهر تو آغشته چون بخون سرخی ٭ لعاریت نبود چون بمو سواد خضاب ٭
مرد ساده لوح را از آن دمدمه و افسون خاطر جمع گشته سر در دامن وی هشت و بخواب رفت قضا را از جانب بغداد جوانی زیبا رخ رعنا قد
گلگون باد پا را بجست خیز شوخ جولانی درآورده یکجو بر سر آن یار بمه وار تاخت و چون چشمش بر عذار آن شوخ غدار افتاد خار محبت بر دلش ناخن زده
آغاز مهربانی با وی بزبان که دانی زده مثنوی کسی که در ره لیلی نشسته میداند ٭ که ناقه می کند از نقش پا گل افشانی ٭ بانوی مستوره نیز چهره دلربا
نگاهش در کشیده مفتون آهوی چشمش گردیده و مشاطه عشق را نگر که بیک چشم زدن شانه بر دو زلف عنبر بوی ملک آشوب زد و آینه دو روی
جهان نما را برخ شاه دو اقلیم کشید زن از اکرپای امید از گرانی سر سرگردان همه خود بخواب رفته بود با جوان بغدادی اظهار شکایت از کوبت
شوهر و شوق لقای آن نهال نوبر نموده گفت اگر مرا ردیف خنگ خود نموده از چنگ صلح و جنگ این شوریده بخت آزاد کنی بنده ام سازی فرد
چه کنم ره بچاره نبرم ٭ زنسیم ولیک در بدرم ٭ نوجوان بشوق تمام پای از رکاب خالی کرد خواتون سر شوهر را بر زمین هشته در زمان چون
شرر از جا جسته چون شعله بدان سوار باد رفتار در آویخته خاک عبرت با آب دیده شوهر آمیخت مرد بیچاره از خواب بیدار شده چون حال بدین
منوال دید روز در چشمش تار گشته آغاز جزع و زاری نمود که اینجا نمان خراب سر کوچه وفا مثنوی ای چاره گر هزار چون من ٭ بی لطف تو در میان
خون من ٭ بنای عهد احباب بر چون سرای حباب است که بیک چشم زدن زیر و زبر گردد بعد از آنکه پایمردی در میدان پیمان استوار گردی چرا
بارفیقان تافتی و بر قبیله وفا تیغ افسون شبخون زدی زنهار از معرکه جهاد نفس هوا پرست روی بر متاب و رخ در چشمه شقاوت مگذار که
شیر حادثه را ناخن مکافات در پنجه و چهره ستم را از آسیب طپانچه انتقام رنجه ترجیع پای هر شمعی درین محفل بدودی بسته است ٭ از پی
هر صبح شامی میکند جادوگری ٭ ترک چابک سوار با جوان نو شکار گفت زود ترک سوسن را عنان ده و مرا از خرافات این پیر خرف گشته
که هر حرف وی چون صدف در صدف گوش بی قیمت است باز رهان که مور موریانه تاثیر سخن دلپذیرش چون کرم هزار پای
آشوب دماغ من است فرد کاری که کرده است بدل عکس زلف او ٭ با هیچ مغز سر ننموده هزار پای ٭ پس جوان اسب تاخته روی براه
نهاد و مرد ضعیف سر بدنبال ایشان هشته کار خود را بمشیت حضرت ذوالجلال مفوض داشت و بر امید عاطفت پادشاه دل که منتقم حقیقی است پا
برای طلب مینمود و جزع می نمود اما چون ایشان پاره راه طی نمودند زن را در اربول متقاضی گشته بهر قضای حاجت از اسب بشیب آمد که از
قضای ربانی شرزه شیری که در پستان صید از سطوت صف شکن بود پی سپر راه انتقام گشته از گوشه ظاهر شده و سر آن کرده اهل فساد
را از تن بر کند مثنوی قدح نوشان بزم غفلت آخر می شوند آگه ٭ که دست می پرستان را فلک آهسته می بندد ٭ از عقب شوهر سراسیمه پریشان
گریان و نالان بدنبال آهوی رمیده خود دوان داشت که ناگاه فضله طعمه شیر اجل قطعه از پیکر آن عشوه گر بنظرش آمد که گویا هر تار مویش لشکر
سزای حضرت بچون چون زبان کوس شکفت بچه شگفت اگر پای سیر راه روان ملک خطا چون ناف آهو بخار خذلان درآید و دیده کج نظران چهره
حقیقت چون آینه در زنگ ندامت جلوه گر آید ترجیع نیست ایمن از مکافات آنکه بکس بیخ کند ٭ سوز این آتش نگردم را بداغ کینه‌وری ٭
القصه آن مرد سلیم با دل دو نیم در جاده امید و بیم دل آلوده از عار و خود خجالت ناسازگار روی بشهر بغداد نهاد تا شرح حال درد از نهاد
وضیع و شریف برآورد و در کنج ویرانه مسکن کرده هر روز بر در دلهای گشت که مگر صاحب دلی بدلجوییش چون قطره گهر دلرا بدریا گذارد

ترجیع رفت و بره که از فیض نشت ٭ دام نظاره بر سر رطب ٭ اتفاقا آنجوان آنچه شیر داده که از دودمان افاخم اهل بغداد بود و پدرش در کمال غنی

و ثروت روزی قصه گذشته را با پدر تقریب مفصلا بیان نمود و پدر با مروت بلند همتش را دل بر حال آن غریب هزار داغ بسوخت و مقرر داشت

که پسر وی در هر جا که آن مرد را بیند بخدمتش حاضر سازد تا مکر مبلغ زر رایج بجهت تجارت را در از اثر گنج وی چند گرش دینار طالع منقبض از سوء المزاج

غم مشت پر زر است و چندل لقمه نان کند باین صاحب صداع و در درسر مثنوی در دنا کان طمع را چاره مکن از شب تار ٭ هم تعقش کو

ز موج آب زندگی ٭ پس روزی صبح سعادت از افق دایره طالع آن غریب ممتحن در دمیده و برا انجذاب آن صاحب مروت برادر آن

کرم پیشه خیر اندیش بیندل درش چنان غنی ساخت که از همه رنجی دل آسوده در عهد عافیت به نشست و لذت شهد فرج بعد از شدت را که مرکام

آرزو مند آن شربت است بکام امل دریافت از فیض نور یقین ارسی هشتم در حلم حلم بمعنی بردباری و جود دانست و فرو خوردن زهر خشمت

و تحمل جفا از کسیکه قادر بر انتقام از وی بوده باشد و صبر بمعنی تحمل بار شدت و زهر مصیبات است از هر جهتی که روی دهد اگر چه صبر و حلم در تحمل رنج شریک

اما اطلاق احدهما بر دیگری غیر متبادر است بلکه نسبت بینهما تباین جزویت و چون حرکت نفسانی که عبارت از تحلل اجزای لطیفه روح است از

تجاویف تیره قلب بر پنج نوع است زیرا که حرکت یا از خارج است بداخل یعنی از قلب بشرائین ساری در بدن یا بعکس یا از جهتی بجهتی دیگر علی سبیل التوالی

نوع اول اگر دفعه بود غضب است و اگر بتدریج بود فرج و نوع ثانی دفعه خوف است و بتدریج غم و نوع ثالث خجلت و تغیر لون است و نحو خجل

اما فاما بعه متضاده دال است بر حرکت روح بجهات مختلفه و حکما بر اند که حدوث غضب و خوف اقرب اوقات هلکت بتخصیص در مزاج

اصحاب ضعف و اهل علل که مورث هلاکت است و غرض از تمهید این مقدمه آنکه هر گاه ظهور غضب در مظنه هلاک نفس بوده باشد هر آینه کظم غیظ و فعاییه

ارتکاب امر نقیض با وجود شدت حرکت اولی و ادخل است در اهلاک و افنای نفس و از اینجا معلوم شد که هر که دیده مردی که متصف

بدین صفت بوده باشد در میدان جهاد نفس سرفراز و یکه تاز است و لهذا حضرت سید المرسلین در باب جهاد نفس فرموده که مرحباً بقوم قد نطلوا

الجهاد الاصغر و بقی علیهم الجهاد الاکبر قیل یا رسول الله ما الجهاد الاکبر قال جهاد النفس و جهاد نفس کنایه

از فرو خوردن خشم است چون نفس اماره از روع ملات و مشتهات چنان منزجر نیست که از منع وی از ارتکاب غضب زیرا که از روع اول

تا حیل مدد و معینت و در منع ثانی تعجیل محرک سیف و فساد و شاین پس معلوم شد که حلم شیرازه کتاب خلق انسانیت است و مرد حلیم بر

بار هم در عقبی نعمت فرج روح جنان بعد از شدت اما ویل نیران خواهد رسید و هم در دنیا بعد از تجرع هر کاسی تشنه تربت نشاء فرج

و فرح خواهد شد چنانکه عمرو بن تیهو بمیامن حلم از چنگ سخط و مصادره مامون بمیامن حلم نجات یافت قصه مصادره مامون خلیفه با عمرو

ابن تیهو صاحب تاریخ چنین روایت کند که مزاج مامون بن هرون الرشید از عمرو ابن تیهو که از قبل وی عامل بغداد بود بنا بر تحریک محمد

ابن یزداد که شیر عناد از پستان دایه ابن زیاد خورده بود منحرف شده در عهده فضل ابن مروان نمود که بضرب شکنجه نقش را از تخته

تا از وجوه مداخل آنچه در ایام حکومت بطریق تمتع حاصل نموده بطریق عرض جلوه دهد و خیال هر زری که در سکه خانه دلش نقش بسته بمعیار

اظهار سنجد مثنوی با کج نظران کجیست در کار ٭ تیغ است غلاف کج خریدار ٭ مرد حلیم صبور پیشه رضا القضا و تن باید ای فضل در داد فضل نما

برجوق لغت خلقت و وثوق عهد محبت شرم داشت که وی را در عقابین عقوبت کشد بلکه بتازیانه نظر خشمگین زد و نیز با وی ترکتازی نمود و

که کل خواطر دوستان در خور سموم آزار نیست و جوم عهد احباب سر باز از نیست چون مدتی بر این بگذشت عمرو بفراست دریافت که چون عمر و صحت

کوتاهست و یوسف کنعان مروت در تنگ چاه لاجرم در انجاح مامول مامون تعلل بسبب اشتغال نایره توقف است و فرط تساهل موجب پستی

بخت تحمل ترجیع تعلق بکار جهان که رو راست ٭ که تا خبر رفته تا در قفاست ٭ پس جمیع ما یعرف خود را از نقد و جنس در فردی قلم آورده

چون میزان نمود مبلغ بیست هزار دینار شد پس با فضل آن فرد جمع مال را که نمونه علاش بود بدست فضل داد که ملتمس از تو آنکه این رقعه را بنظر

خلیفه رسانی و برات آزادی از آتش عذاب وی بکف من تحصیل نمایی بر امید آنکه در یوم الحساب نامه عمل خود را در دست راست بینی مثنوی

چه چند فزون کنی نکویی ٭ آن به که کم است باز گویی ٭ فضل را دل بر حال وی سوخته با وی گفت چون غرض خلیفه تادیب و گوشمال است نه

افنای ملک و مال پس بهمان بهتر که نصف اموال و جهات خود را در فرد دیگر بقلم در آوری تا من هر دو را بهم انظر تشریف برده اگر نسیت عطوفت

در اعصاب دلش دیدم فرد مبلغ ده هزار دینار را به نظرش جلوه داده خط پاکی عصمت را از وی باز ستانم و الا بار ادت برات ثانی نام رنگ

بمهر برآمده مزین خواهم ساخت مثنوی می شود صد چشم نابینا براه انتظار ٭ تا ز بوی پیرهن یک چشم روشن میشود ٭ پس فضل هر دو فرد را در

بغل داشته روی بمجلس خلیفه نهاد در آن هنگام که محمد یزداد محرک صرصر عناد گشته سرای وجود عمرو را بباد فنا میداد و شعله غضب مامون را

بدامن فساد هوا داد گشته این سخن را بر زبان داشت که بر مرآت ضمیر منیر امیر روشن است که ساقی بزم احسان از جرعه هم

پیاله چه نواله و میزبان مایده مروت از همسایه صاحب دایه چه سرمایه فضل با عمرو چندان شیوه خلطت و صحبت کرم دارد و تربیت

نعمت و دعوت وی چاشنی شام کرسته که عمرو به اظهار لطف فضل یکجا با خلیفه دعوی فاصل نماید ترجیع ذوق جهان شوربخت است

در رست ٭ جنس ترا بنرخ دو عالم نمیخرند ٭ پس چون چشم بدخشم مامون بر فضل افتاد نگاه در زنگ شسته غضب روزش را همچو

شب تار نمود و زبان بعتاب کشود که من عمرو را در عهده ضبط تو نموده ام که زخش را از سطوت سیلی نیلی سازی و درش را از محک

کنک چون پشت سمک نه اینکه بتکلف عطوفت چون عروسانش سرخ رو داری و بخلعت خلعت چون سرو بوستانش سرسبزی

دهی مثنوی سیه گوش را بسکه رو داده شیر ٭ ز پستان هر دو شده شیرگیر ٭ مکر ندانسته که جز بضرب تیشه زر از معدن فرج

نیاید و بجز حدت گزلک ناخن از انگشت جدا نگردد فضل گفت مرا غرض از مدارا و مواسا همین بود که مبادا چون بمکن رابروی چه زنده

عرصه زندگانی را چون قفس تنگ سازم چشم از حیات بپوشد و تن بمرگ دهد چنانکه آن طوطی بحیله از قفس صیاد آزادی یافت صیادی

در بند ملال مقید ساخت حکایت یکی از سبز خطان سبزه زار کن تیغ هندی زبان زحره از جوهر سخن چنین کشود که طوطی طاوس زیوری از دیار

اخضر خضر عنبر جبه زنگاری صوفیانه بر صوف موج نمای بال و پر دوخته و در آیینه خانه دیده اهل نظاره بجلوه بهار حسن بوقلمون آموخته استاد

مهر در تعلیمش بخیلی نکرده که با کرمش بیاد داده و ملا اعجاز بزنگ آمیزش عجب رنگی بر رخ کار آورده که اگر نظاره گوید شش صورت

چاپ مانی بهانا غلط مکن مثنوی صورت گری که نقش ترا بر ورق کشید ٭ جز معنی که از نقش صورت نزیست ٭ آیینه ساز بدان نمای

ادراک در آیینه خانه فصاحت اش زبان آموخته شکر گذار کارخانه اعجاز از نمک شکر بلاغت شهد تکلمش ریخته زبان گهر نثارش

رشته سخن را باب زندگانی ظلمات هند سبز نموده بال زمرد نگارش با بیان لیکا قدرت دیده افعی نظران از ظلمت کوری فرو ده

ترجیع طوطی آینه روی ترا ÷ با همه شیرین زبان در گفتگوست ÷ روزی آن خجسته بلبل در تنگنای قفس جهل سفر آرای در آتش نهاد و چون باد مخالف
مراد صیاد بدنژادی در دام بلا افتاد بیک پرواز چنان در حلقه دام بال افشاند که از آن جنبش پری در قفس وجود نماند مثنوی زبهر تنش
خوشتر از آب بقا است ÷ میدهم جان زنده گانی می کنم ÷ پنجه رشته تاب فلک دو ولا به از رشته دامش طوق در گردن نهاد و در کسوت خاکستری
ملامش جلوه داد تا بر شاخسار سرو آرزو به پهلوی قمری نشیند و بر گریبان جان بدسگال چاک آزادی نه پسندید لغزی بیدولت خوشی میبرم
نیست ÷ این لاف ز فقر باورم نیست ÷ صیاد جلاد خوی را چون بصید شوق بسیار بود و شوق آن صید در کشاکش اضطراب افکنده
که در همراهیش رشته برخواست و آسایش از پای در آمد ولیک آن بر بهره و بیش دستی نموده چون تله از جای بر جست و از کمند جان
آستین بید طولای حرص اجل دست بریده خود را بیرون کرد و آن شاهد هندو را در عرصه قفس چون هند جگرخوار قصد کباب جگر کرد و در میدانی که خیمه زین
تن جگر دار است جز دندان بر جگر بستن چه چاره و در جمله گرش بهر غم در کنار است جز در آغوش تیغ شهادت خفتن چه علاج مثنوی در شستم ز
زدل جگر دارم ÷ بجز از خود دم خبر دارم ÷ چشم در راه من بود دامی ÷ آگهی از دو بوی کلندارم ÷ و چون طوطی دل تنگ از آن زندان بر تنگ آمده در
آینه امید هیچگونه صورت رهائی ندید و قفس چاک نمایش از روزن کشاد چشم تنگی می نمود با خود کف وسعت دریای همت با دل تنگ قطره
در نیاید و فیروزه حبابی فلک در جاب دیده مور هیچ نماید ترجیع دلم از وسعت صحرا بتنگست ÷ ز شور قطره ام دریا بتنگست ÷ بولی در تنگی
غم اسیرم ÷ ز بهم آغوشی دنیا بتنگست ÷ هما که در آن تنگنای بی راه نما کلید رهائی را در قفل بال عنقا دید که دلش از لبس ورم در ناف کوه قاف
بلکه در کوزه خاک نگنجید که روزی از شکاف قفس چشمش بر هدهد فرخنده پیامی افتاد از شهر صبای عقیق وفا چون نسیم صبا خبر آور قربا فرش تارک
سلیمان سعادت چون ظل بر هما بال کشا و سایه گستر تاج بالا شهابش چون شمع اطاقه آفتاب برازنده و فروزنده و پیام سعادت فرجامش چون نغمه
نغمه پرداز سازنده و سوزنده شعر بنیت چشم برامش در صبا ÷ هدهد عاشقان نسیم صباست ÷ نوای مجنون صدایش چون نالی بر دست حریبا
هرزبان همزبان لقای بوقلمون صدایش چون قوت نشه در طینت می انگار او لا امکان مثنوی کو سلیمان که هدهد دولت ÷ بهرش آورده
تاج فیروزی ÷ طوطی آشفته مقال در زمان نامه عرض حال را بر اکلیل تاج سرکش چون ترکش آن پیک نامه بر بسته بسوی دلستان انجمن خوبان
قلمرو طوطیانش فرستاد که تا غم در سرای وجودش را نکیل در بنا و در قفل زنگ بسته دلش را بر تنگنای قفس بکلید صیقلی چاره کشاینده و تا شور جوج
سودا بر سر سکندر دماغش آهن سرد کوفته زندان سرای امیدش را باد مراد حلقه بر در نزنند مثنوی از مرد وفا پیشه اثر پیدا کن ÷ صاحب نظری
بنیت نظر پیدا کن ÷ تا چند کشایدت در خانه صبا ÷ دستی که زند حلقه بدر پیدا کن ÷ هدهد پیام که از جوان در مجمع طوطیان شرح مدعا را
اظهار نمود همه بیکبار دیده فرو بسته تن بخواب اجل دادند و در فال مرگ بر روی خود کشادند همانا دیده اهل غیرت را از خواب غفلت بیدار
کردند و مستان جام سرشار نخوت را بخمار عبرت هوشیار ساختند مثنوی همه سر از این شور خبردار نیست ÷ خفته چه آگاه که بیدار کیست ÷ هدهد وحشت
پیام چون گوش همگنان را از استماع آن کلام شنونده نفخه صور قیامت دید رعشه خیر ترکش در رگ کش وحشت افکنده فی الفور کمان قیقاج
رنداز پرواز در القصه قفس طوطی منزوی پرکش نمود و چون مصرع تیر از تیرکش رسیده دو پای در یک کفش کرد تا منزد طوطی رسید فرد
چه تیر اگر چه ز شوقم دو پای در یک کفش ÷ ولیک چسته نشین ملالم از ادبار ÷ چون شرح حال را با بندی زندان ملال آغاز نمود خضر سید از دل

بکلی معانی

بکلی معنای مدعا برده در زمان دیده فرو بست و تن بمرگ داد و مرد صیاد چون عروس غنچه قفس را مرده یافت دست از انکار آزرده شسته
چون مرغ رحمش از تنگنای قفس بیرون فکند و چهره تحمل را بطپانچه فرو مرجانی نمود طوطی رهائی را غنیمت دانسته راه پرواز گرفت و بیاران
هم نشین پیوست مثنوی بیش مینی دلیل دانائیست ÷ در قفای زمانه ننشستم ÷ و غرض من از ایراد این تمثیل آنکه در همکیسی سیرت و زجر و فضیحت
ارباب عزت مفاسد بیحد محتمل است و هر کاه برق و مدارا بر شاخ مدعا گل شکفد و نخل تمنا برومند آید دیگر چه حاجت بر جنبش ملامت و تیغ
ستم که نه از چنان جنبش در رم کینه کشاید و نه از چنین تیغ ستیز مرد سلیم آید ترجیع تا چرخ بدردی نکند آگاه است ÷ ایام نشاط نیست
خاطر خواهست ÷ آهسته چنان رو که بصحرای امید ÷ چون آبله نشکند دلی در راهست ÷ خلیفه روی از وی بر تافته در عهده محمد این نزدان
نمود که جهان دم عمرو را دست بسته و در شکنجه بخواری تمام از خزانه فضل بیرون آورده بشکنجه و سیاست آنچه در این مدت جمع کرده از وی باز
ستان و چون فضل مزاج خلیفه را بغایت ستون و متغیر یافت هیچ گونه قصه نسیانه اموال عمرو را که در دو فرد بقلم آورده بود بنزکشود زیرا
که او را در مروت دابی شیرازه دید و قامت فتوت را در کشاکش خمیازه مثنوی بدندان گزید ارچه زین قصه دست ÷ ولی بود بر او داد
پای بست ÷ پس محمد از جای جسته در زمان عمرو را از خانه فضل بر خانه ارکشید و بازارش چنان گرم چهد بر میان بست که عمرو از غم چون
از غم بیزار شد و چون باب تنک شکنجه دل عمر شرحه جگر بدندان گرفت اقارب و عشایرش زهره داری نموده چون دو دو دست پای عمرو
پیچیدند و هر یک آنچه حاضر داشتند بر سم مساعده عمرو را دستگیری نموده مبلغ سی هزار دینار سرخ نقد شد شعر سعی کشاید که ره از کار ÷
تن چه آلوده مرده اش انکار ÷ پس محمد چون آن وجه را بغزوی قسم کرده با لب خنده آن نزد مامون شتافت و زبان در ستایش خود کشاد
که اینک بیمن توجه خلیفه که مظهر تجلیات فره ایزدی است و مهبط اسرار الهام صمدی در مدت یک نیم روز مبلغ سی هزار دینار سرخ از عمرو
بوصول رسانیدم با آنکه فضل چهار فصل اوقات را صرف تحصیل نمود دیگر رم از ناخنش لعاب سعی چون فلس ماهی جدا نتوانست کرد فرد
زمین رفت کرد حوادث بباد ÷ شط خون روان گشت در شهر بغداد ÷ اگر من بجد خلیفه زمان رشته تمشیت این گونه امور شاقه را بکف کفایت من
واگذارد در اندک روزگاری خزانه عامره که الحال نمونه از خزانه مجنون عامریست رشک گنج باد آورد خسروی گردد بلکه قیصر صاحب گنج غاشیه
سفینه اش را بدوش نتواند کشید ترجیع چنان آورم رنگ بر روی کار ÷ که حیران شود دیده روزگار ÷ فضل از استماع این کلام لغو انسجام
بهم برآمد و بهر دو فرد محمود را که در بغل داشت بیرون آورد و بخدمت خلیفه عرض نمود که وجه تیتی که محمد با ابرام زجر و اشتغام از عمرو و قبیله وی بوصول
رسانید و چندین دل مردوزان و شیخ و شاب را در کسوت اضطراب بسیماب در آورد در بکه سیم خام از جیب سیاستش نشام زعفرانی بر
رخ کشید اینک من برفق و مدارا بر صفحه آن نگار نقش نموده ام لغزی آب بقا که سوخت سکندر زحسرتش ÷ در زیر دلق اهل کرم بود بنهان
وجه جوانه ساغر دل ویر از هر کینه دل خلیفه دوران ممتلی ساخته ام و نه زبان اقارب و عشایرش را بنغمه خارج آهنگ دعای بد لو اختتام
هرگاه وصول نقد وافی بر وفق عطوفت تیسیر پذیرد الیق از تعذیب و خشونت خواهد بود ترجیع گل روضه طبع انسان وفاست ÷
که آتش فشانی من از دمانست ÷ من بر غایت خشم و غضب بر مزاج خلیفه سابقا این دو فرد را بنظر عالی عرض ننمودم محمد آغاز عتاب
و مکابره نمود که اگر در هر امری شیوه مدارا و مواسا منظور بوده باشد و نفس اماره همیشه از الکه گوی نفس مطمئنه در خاک مال یکباره زنگ رعدو

خوف از مرآت قلوب اهل طغیان و عدوان زایل گردد دیگر نه از سطوت سلطان دریش و اندیش گردد و نه از هیبت امیر خاین بیخایف

بوده باشد مثنوی فروتنی نتوان کرد نزد دوشمن و دوست ❊ که سبزه در لگد از باغبان گل پامال است ❊ و چون پنهان بخت تسلسل مجادله دور

ساغر عیش را بر هم زد مامون لب بخنده گشوده گفت هیچ به از آن نیست که بر سر خرق عادت رفته خرق افراد شیون بنقد وافی را بر ذمه

همت خود لازم شمرم که هم شما از نزاع بیغایده باز رهید و هم عمر از صداع زایده وا رسته بر سر مایده وجود نعمت عمر دو باره را مغتنم شمرد فرد

میان بلبل و پروانه بر سر گل و شمع ❊ بخنده گرد گل آتشین سخن کوتاه ❊ پس آن هر سه نامه مطرز بسیم و زر را بدرید از هم و از سر تقصیر عمر در گذشته

آنرا بار دیگر بخلعت خلعت و تشریف توایف سرافراز ساخت چنانکه یکدینار از وی قبول ننموده محسود جمیع اقرانش نمود و همچنین ایراد قصه کفاش

سلیم دل صاحب حلم که بمیامن عدل سلطان محمود غزنوی از چنگ عدوان آن ترک پرده در ناموس خلاص یافته بلغت فرح بعد از شدت

عظیم مستعد شده ایراد الحکایات در این موضع مناسب مقام است قصه محمود غزنوی در باب عدالت در زمان سلطنت محمود غزنوی که از میان

معدلتش دندان طمع گرگ را کلبتین شاخ غزال از بیخ برکندی و چنگال غضب شیر را سرین گوزن از بهر موی در ناخن کردی کفش دوزی بکمال

سلیم القلب و حلیم القلب نگار ماه روی در خانه هم سر داشت که بر پای دیده پیمای نگارینه کفش کفش ورق لاله کران آمدی و با ساق

نوار بر ساق ماهی اندامش موزه سوسن کجنجی نمودی ترجیع رنجه شو و پای وی از گل و پای جان ❊ دخفقان افتدش دل ز لباس حریر که مگر شبی ترک مستی

را توسن سرکش نفس بد لگامی نموده بخانه آن خاکسار هم چون باد در تاخت که مگر آبه بر آتش زند و ملک عصمت آن آهوی چشم را در شهر بند ناموس

رخنه افکند مرد بیچاره چون پای مقاومت خود را سست دید بنابر اعتمادی که بر عصمت آن نگار یگانه داشت دنبه را بگرگ واگذاشته در همان شب

متوجه بارگاه پادشاه کار آگاه شد نظم لب آراسته چون غنچه پای کشاده ❊ رو بدرگاه پادشاه نهاده ❊ چون بدر بارگاه آن سلطان قبله گاه رسید چون

بخت معیلانش در آن شب مشکین آن آزار رسیده را بیافت و چون اسطرلاب چاین پیش پیشانش از خط سرنوشت هر شقی و سعید خبردار پس مرد بیچاره دیدن

موج خیز طوفان را به سیلاب گریه داده در زمان چون حباب خانه خراب طاقت گردید ترجیع ای تماشای پای شاه افتاد ❊ کشت دیده را بطوفان

داد ❊ و شمه از پرده دری و آهنگ سیرت آن ترک کافر وقت بعرض شاه رسانید و دلیرانه مضراب تظلم را بر قانون تکلم زد که هر گاه یکی از منسوبان

دولت سعادت تو باین دلیری پرده دران قصد ناموس من نماید چه بشیوه بت شکنی چون ابراهیم بر خود نازی که صلای ناقوس ظلمت گوش اهل فرنگ را

کر ساخته ترجیع ای بت کرده هزار عصیان ❊ از وی بگذر که بت شکن نیست ❊ دست از دامن تو بر ندارم تا آن زمان که فلک نسلی قبا دامن جان

هستی بر میان فناز ندشاه فرمود که تا مار ابدالقصوب رفتن بمحل که آن شقی مدبر را تیر مراد بر سنگ تغافل آمد چون تیر نالیه کم کرده باشد

بعد از آنکه استعانه که هم چون من غرغام خون آشامی قصد شکار روی دارم و دیگر بدام اشتعام نیفتد و این غایله در نقطه دلم چون نقطه سویدا

تا بروز کار فنا بماند ترجیع بعید گاه محبت بعرفه پا مگذار ❊ فریب دانه برار و بدام وحشی را ❊ پس همان بهتر که فردا شب پیش از آنکه خنیزکر حکم حیا

قصد سرای تو نماید من با چند نفر در کنجی نهان گشته در کمینش چون ته پا فشاریم تا مگر بدام گاه اجل تن بسپارد و تا بامداد قیامت سر بر ندارد

القصه شاه شب زنده دار بعزم قصاص آن زنده بردار با جمعی مطلع تا مسلخ اشتعام چون شب روان گشت و در حجاب استتار نهان گردید فرد

براهی که دست اجل از قفات ❊ خم گیسوی جاده زنجیر پات ❊ مگر آن طناز فسون ساز صاحب و لانه صورت لا به در آیینه خیال مشاهده

نمود با آن

باآن نحوی مبارکست وعده وصل او را شب دیگر داد و با امید آنکه دست کارساز فلک لعبت باز چنان سبب انگیزی بر تارک آن ترک بکوبد

که بجز ترک آرزو حرف دیگر نگوید چون آن شقی مدبر بجلوه گاه وعده قدم نهاد شاه از کمین جست و اولا با طفای سراج امر نمود و آنگاه طغای

آتش غضب را بقتل آن مکدر انشکن مایده حیا منهمر دیده سرش را بتیغ آب رنگ بر باد فنا داد فرد یکی تیغ زد بر میانش چنان ❊ که چون

غنچه در دید در لب زبان ❊ و چون از قتل آن بی ادب باز پرداخت چراغ ابر افروخته در روی مقتول نگریست و بر اسم سجده شکر قیام نمود پس

قدری زاد از آن مرد بینوا طلب نمود و چون مرد معسره در بر سامان ماکول دیگر بجز نان جو و سرکه نبود همان ما حضر را در مایده بذل حاضر نمود شاه

برغبت تمام آن زاد را تناول نموده عازم مراجعت بمقر سعادت گردید ترجیع از سوخ چو نگاشت خواطرش ❊ بوطن باز روی شوق نهاد ❊

مرد بازاری بعد از مراسم کرنش و شکرگذاری دست بعروة الوثقای لم یزل شاه رعیت پرور که پناه اهل الله و پشت بان سپاه است

در زده بزبان ابتهال و محبت سبب اطفا و اضائت سراج علی التوالی و رغبت تمام بتناول خبز شعیر و خل با آنکه صفو انشکن ارباب دل خبز شهد عسل

و نعم بدل نیست باز پرسیده فرمود که سبب اطفا و اسراج شمع این بود که چون این قصه بسمعم رسید چنین بخواطرم خطور کرد که امروز در مهد

معدلت و سیاست من از سر خود گذشته که خواهد بود که پای جرأت در دامگاه فتنه نهد همانا بجز فرزندم دیگری نتواند بود که دانه شرر به پشت بام

شهوت یک بیابان خارات و قطره مطر بمحابات قبله نیسان سرکوب صدف بحر ذخار ترجیع ز یک نگاه تو در آتش شد خلق

جهان ❊ بس است یکشرر از بهر یک بیابان خار ❊ پس بکشتن چراغ اقدام نمودم و قدم بر قدم خلیل الرحمن طریق وثیق یقین را بپای جهد

فرسودم که مبادا در حالت قصاص دیدار پسر گرم آشنا بنظرم در آید عطوفت ابوت و قاید تیغ سیاست گشته بازوی حمیتم را در اجرای حکم

صواب سستی نماید و از هر گوشه صد دست ملامت بقصد گوشمال دولتم از آستین عبرت پنجه کشاید فرد جهان را ابو زنگ از آن تاجور ❊

که بر سر نهد تاج لو در سر ❊ لاجرم چراغ را خاموش کردم و بعد از آنکه دل از شغل پرداخته حفظ نمودم که مرتکب این امر شنیع پسرم نبوده الواح شکر

ایزدی بجای آوردم و اما اکل نان و سرکه را باعث بجز این نبود که از دوشینه که این خبر با ایل چون جیوان آیل در قعر سمعم پنجه ور گشته و این طرانه

موحش چون پنجه رعد صاعقه بار پرده درمن از غایت خشم و غضب تا اینده چیزی نخورده بودم و چون حال از غایله این قصه پرداختم ظرف معده ها

از این زاد چشش کم بهترین انعم است ممتلی ساختم و در طلب آب سرد از پی بدسگال در تاختم فرد راه روان را چنین رفته اند ❊ راه به نیروی

یقین رفته اند اساس نهم در قناعت قناعت بمعنی در ساختن است بشئ قلیل است از جمیع ما یحتاج خواه قانع باشد بر کثیر در معاش و به بیسر در

سازد و خواه قادر نباشد و شیوه صبر و شکر رعید ارد و فاضل از قدر کفاف را در مصارف خیر و بر فی سبیل الله صرف نماید بکرقلیلا

از آن را که او خایه بجهة صیانت نفس از اضطرار و ذل طمع مجوز است اما نوع ثانی بر تقدیر مجهودات چه بواسطه زیادی اسباب عیش و تنعم

هم آلایش بحقوق الناس و ظلم و سرقه و اکتساب بمحرمات محظور و ممنوع است و هم ذل طمع و ابرام در سوال مذموم و مطعون و خالی از فایده

بلکه سعی در تحصیل وجه معاش بقدر سد رمق بحکم الحرکة برکة از آن چاره و گریزی نیست و گاه بحد وجوب میرسد چه انزجار نفس

دام که بحد تفریط نرسد مجوز است فاما از جار اهل عیال که واجب النفقه اند با وجود قدرت بر وجه سعی معاش ممنوع است بدانکه بحکم آیات

کلام مجید وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا

ونیتما او اسیرا و احادیث ماثوره متظافره در حالت یسر و عسر بشی قلیل در ساختن و دیگران را از شدت جوع رهانیدن از
صفات حسنات برزقی از مردم خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش سلوک شما چیست شقیق گفت اگر می یابیم میخوریم و اگر نمی یابیم صبر
می کنیم مرد بزرگ گفت در خراسان سگان ما بدینحال‌اند اگر می یابند می خورند و در حالت فقدان بصبری گذرانند شقیق گفت پس شما در حال
چون میکنید گفت اگر می یابیم ایثار می کنیم و اگر نه صبر از بزرگی دیگر منقولست که هر چند فقر برما زور می آورد ما بر قناعت زور می آوریم که شیوه قناعت
شرعا بنا بر آیات و احادیث که پاره از آنها سبق ذکر یافت و اما عقلا اگر زیادتی شره که ضد قناعت است موجب زیادتی رنج است در
تحصیل مال پس زیادتی قناعت سبب زیادتی راحت خواهد بود و نفس قانع سازکار هم در عقبی از شداید عذاب رستگار است و هم در دنیا
بنعمت فرج بعد از شدت بختیار چنانکه مردی دیدیم کوفی قناعت پیشه بعد از شدت و فاقه بپایان بنعمت بیکران فایز شد قصه ندیم و جوان کرام
صاحب تاریخ روایت کند که در شهر کوفه ندیمی بد از بیخ که همواره پای در دامن قناعت پیچیده و دست تمک سر شک خود در ابر کباب جگر
در خوان رضا پوشیده مسکن داشت و اکثر طبایع بلطایف بدیعش راغب بودند و مشتریان متاع معرفت جنس صحبتش را طالب و لیکن با وجود
چندین مشتری پیچکان از مؤنث سینه کیسه تهی بود و عمر قوت لایموتش همیشه در کوتهی ترجیع بلبلان گرچه هوادار گلند از ثغر عشق ÷ لیک
یک کس که گشاید گره از کارش نیست ÷ چون از خوشه چینی خرمن احسان همگنان چندان معاشش نبود که در پیمانه دیده موری گنجد با معاش مشترک
پشه باذره آش سنجد مرد بیچاره همیشه از کلفت عیال در ملال بود و از رنج کاهش اطفال چون هلال از آنکه تیر حادثه در خانه درویش عیالمند دو کمان
است خصم جلاد در میدان معرکه کدخدای مفلس دو تیغه باز ترجیع از ضعف خمیده تر شدش تن ÷ مانند کمان پس از کشیدن ÷ مرد بینوا از حال
خود چنین حکایت کند که شبی بحجره کلبه بمفر خود پای بدامن توکل در کشیده منتظر هم فرج بر جراحت تشنه تسبیح بودم و بر طراوش خوناب جگر
نمک شکیب می شوم که ناگاه شخصی حلقه بر در زد چون به بیرون شتافتم اسب سواری را دیدم که مرکب دیگر برسم جنیبت همراه داشت پس برسم
ملاطفت تبلیغ رسالت نمود که ابواسحق [illegible] مرا به دنبال تو فرستاده که موصل حضور تو صحبت وی کردم فرد کرت شورش وصل او در سراست
بکلش ورانا که کل نو برات ÷ چون از چشم گزند دو شمن در حجاب استتار پای بدامن در کشیده و از غایت دلگیری بآن رسیده که همچون گل
جامه بر تن چاک نماید مرا بخدمت تو فرستاده که از پرتو شمع قدومت اضائت فزای بزم حضورش گردی که بحضور تو بر بستر غم بیحضور است پس
باتفاق آن قاصد بهر دو روی بصوب مقصود نهادیم چون بمجلس وی در آمدیم جوانی سلیم القلب سخی الطبع مشاهده نمودم که درم را در کفش چون قطره
در کف ابر سطوت زندگی نبود و گوهر در دستش چون قبضه فلاخن وزن سنگی نداشت ترجیع همچو نیسان گهرفشان دستش ÷ خنده بر لب چو غنچه پیوستش ÷
پس با من آغاز گرمی و ملاطفت نموده در زمان پنبه از حلق صراحی بیرون کشیده و در گوش قبول از سم هزار پای طعن با صبح جای داد و مجلس از می ناب
اسباب تنعم گرم گشته نغمه پردازان حلیم نواز مرغ روح را از قفس تن بپرواز در آوردند چون از نشاء شراب سکر طبیعت مستولی گردید
سخاوت بشکر خنده و وعده احسان لب گشاد مثنوی بیا ساقی آن جام حاتم نهاد ÷ که حاتم از آن شیوه دارد نهاد ÷ بمن ده که رخ ارغوانی
کنم ÷ برغم خزان زرفشانی کنم ÷ پس ابو اسحق مبلغی از زر سرخ نزد من گذاشت که این وجه را بجهت سامان احتیاج خود فرا گیر که بهر اکسیر وجود مفلس
سکه دراهم است کو گرد احمر کو مباش و بینوایی را که کیسه خالی از درهم است از پریشان حالی در هم است بحکم الجنون فنون از

قبول آن عطیه

از قبول آن عطیه ابا و امتناع نمودم چندانکه مرد میزبان الحاح و مبالغه نمود که آن مبلغ را در کیسه قبول جای دهم همان همت بلند پروازم کیسه طمع را
برشته قناعت سر بسته داشت که پای خو کرده بدامن قناعت بزندان موزه سعی در نسازد و نگاه گوشه گیر دیده انصاف آشنا با
رشته جهد نگردد ترجیع بر گنج قناعت همچو گر خاک خوری ÷ زان به که نشینی بسر خوان لئیم ÷ پس چون بسرای خود در آمدم و شرح حال را با
بانوی خود بیان کردم و سخن بدانجا رسانیدم که از قبول مبلغ معهود با وجود تاکید صاحب جود ابا نمودم آن عورت آغاز طیش و اضطراب نمود که
پس از عمری که مفتح الابواب کار بستگان زندان عسرت را مفتاح فیروزی از بهر گشایش قفل زنگ بسته آرزویت مهیا ساخت دندان طمع
و دندانه کلید مقصود برکندن همانا خیال از خفت رای بنیت ترجیع چند دولت بدرت آید و گشایی در ÷ بنیت عقل مگر اندرست اکحال بسته ÷
القصه نوبت دیگر بار ابواسحق مرا بمجلس خود بشبی خوانده ضعف مبلغ سابق در عهده من مقرر داشت من باز بدستور از قبول او ابا نمودم در این مرتبه
جفت طمع پیشه من زنجیر رگ گردن استوار نموده عازم این معنی شد که اگر بار دیگر بصحبت آنجوان تقیض کردم و از قبول وی با نمایم آن زن ترانه سرای
هذا فراق بینی و بینک گشته شاهد طلاق را در بر دگیر حنظل فراق را بکامم کشد نظم مگر رسیده بجان کام و رغ این گلشن ÷ که از مصاحبت گل نکر
پرواز است ÷ بعد از چند شب دیگر باز برسم معهود مرد مجلس آرا بعزت مرکب فرستاده مرا طلب داشت و بعد از انبساط نشاط می و غوانی
کردم از کیفیت عرشانی میز دیگر سخاوتش در تلاطم افاضه آمده مبلغ یکهزار دینار سرخ بانعام من مقرر داشت من از بیم ناسازکاری جفت عربده جوی
شده چو بهر برگ کف کوکس در گلوی نطق انداختم و نقد دل را بدان نقدینه فریبنده در باختم پس آن زر را از وی فرا گرفتم و بسرای خویش آمدم فرد
مراد دخت و لبس خزلاله نقد کیسه همت نحو چه گل کان مشت پر زر تا شود طوق کمر دستم ه دیگر تا مدت یکسال از نزد آنجوان کسی طلب ننمود
و من بدان مبلغ مرمت حال و فکر سامان احتیاج نمودم و چون قمر در بیت الشرف از کلف کلفت و محاق فاقه بر آسودم بلکه روز بروز ایام
عیشم در فربهی بود و سایه یاس از فرق امیدم روی در کوتهی داشت ترجیع درون پیرهن از شوق دل نگنجیدم ÷ چه خنده بر لب عاشق بجلوه گاه وصال ÷
تا آنکه در اندک مدتی صاحب مکنت و جهات کلی بنوعی شدم که محسود جمیع اقران و غیرت کافه اعیان گشتم اتفاقا روزی بر اسب تازی نژاد برق
نهادی سوار بودم که با دهر و از هم عنانش در دست نظم در عنان خرانگ زده و ساحت ربع مسکون از میدان دارش چون دایره دهان غنچه تنگ
آمده شعر رود انسان نازل تا ابد و بر گردد ÷ که بگرش نه نماید ز شکل موی اثرست ÷ روزی در یکی از شوارع شهر خلقی انبوه دیدم فراهم آمده
با زیور صلاح و آلات حرب بعضی بدستیاری کمان و برخی بقوت بازوی سنان و فرقه بتیز زبان تیغ آبدار و طایفه بانگشت نمای تیر دل افگار
قصد گرفتن آنجوان داشتند فرد چه سازم با نگاه و خشم نازت ÷ منم تنها و بسیارست دشمن ÷ و آن بیر چو شیر شاد روان
بر در سرای خود ایستاده بحکم تیغ دفع شر آن قوم از خود مینمود و لیکن چون در آن عرصه پیاده بود و اسب توفیق از زیر رانش در چهار فیل بند فلک فرز
رفتار رخ اشتهات حیرت داشت من از یکی پرسیدم که موجب گرفت و گیری چیست نیوشنده گفت که این مرد جهت حبی از گروه قطاع الطریق
و مدت مدیدست که شغل رهزنی پیشه ما پرداخته و خانها بر انداخته و هیچ گونه بدام مکافات تن نمیداد ترجیع دون همت است آنکه
ز دوشمن زبون شود ÷ ما رو برو ستیزه بافلاک کرده ایم ÷ مگر امروز والی کوفه امیر عیسی ابن موسی بر غش را از نهان گرفته اینقوم را در
گرفتش فرمان داده مع هذا بر خلاف قمری کردن همت را از طوق بند بلای نیروی بازوی قلعه کشا آزاد دارد پس چون من وی را

براین بگذشت من ضعیف تصدیع را ازوی دستوری طلبیدم که بر حال عیال دل دو نیم از غایت امید و بیم بقصد چاک پهلو نشسته ترجیع
زبان من همه در بند عقده های دل است ÷ نی از نوا ز دل پر گره بود دامن ÷ فضل گفت که تو گفتی من ایشان را در مسجد گذاشته ام و مسجد خانه خدا است
که خوان گستران اصناف نعم در اکناف عالم ز آینده مایده روزی هر روزه او بند و کشت کاران مزارع ربع مسکون خوشه چینان از خرمن
اهل دریوزه او دل خوش دار و فارغ نشین که در همه سر زمینی همچو من امینی را وکیل روزنامچه ارزاق نموده و بر سر هر خوانی چون من شناسا
خوانده را کفیل نواله قسمت ساخته ترجیع چرا کشیم پی رزق از کسان منت ÷ که چاره ساز دو زحمت خوان روزی ماست ÷ پس آن شب را در
خدمتش بسر بردم روز دیگر که میزبان قضا بر خوان لاجوردی سپهر از صحن فرغنه (?) خود سرپوش ظلمت برداشت و دود مطبخ شب را بخار صبحدم در
سجاری عدم الکاشت فضل از سراچه خلوت لجقه (?) باز در آمد و من سیماب وار بتمنای رخصت شرر از گشتم فضل چون آثار توزع و
تفرع بیش از قیاس در خواطرم مشاهده نمود یکدست لباس فاخر ملوکانه از عمامه تا نعلین در وجه انعام من مقرر داشت و در عهده یکی از
غلامان نمود که مرا تبر دعشایر برساند مثنوی بگفت این پریشان نظر را ببر ÷ بدانجا که بود از نخستش خبر ÷ پس مرکبی با ساز و زین بهمین ترتیب داده
من بعد از شرایط تعظیم وی بر مرکب سوار شدم و باتفاق آن راه نما متوجه ماوا گشتیم و چون من خواستم که متوجه راه مسجد گردم آن دلیل مرا
براه دلالت نمود پس سرای عالی بنیاد جنت نهاد دیدم در نظرم عرضه داد مشتمل بر عمارات عالیه و فروش و ظروف و اوانی فاخره و جمیع محتاج
و انواع ماکول در آن سرا مهیا چون چشم من بر اهل عیال در آن مسکن افتاد مدهوش تعجب گشته از ایشان سوال نمودم که شما را بدینجا آورد
و بر تهیه این اسباب قیام نمود ایشان گفتند که ما خداوند نعمت را نمی شناسیم ولیکن همین دانیم که دوشینه جمعی را مقرر داشته که
بدین سرا درآییم چون قدم بدرون گذاشتیم گفتند این خانه مع اسباب و ما فیها بالتمام بلا شریک ... تعلق بشما دارد فرد
سخاوت همین است و نیکی همین ÷ چه حاتم چه برمک تفاوت ببین ÷ قسم دهم در نصرت نصرت بمعنی یاری کردن است از سر اراده
و رضا نه از روی اکراه و اجبار چه نصرت از روی جبر اگر چه بحسب دنیا مفید حال منصور است فاما در عقبی مفید حال او نیست و مفید حال ظالم است
در دنیا و بسبب اعانت ظالم که شرعا ممنوع است متضمن نفع اخروی نیست مگر ترتب ثواب جهت اذیت نفس بوده باشد چون انکو ز ترتب
در سایر شقوق متصورات مثل صبر و تحمل در شداید از هم و غم و ضرر و مصایب وغیره کما قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا
لنهدینهم سبلنا پس نصرت مجبور را در ترتب ثواب مدخلی نیست و شیوه نصرت متنوع است بسه نوع اول نصرت دین اسلام
مثل جهاد در معرکه که سلطان عادل یعنی امام معصوم یا نایب او بدلالت مضلین بمناهج دین حق و تقویت ملت اسلام اولا از روی رفق
و مدارا و موعظه و تذکیر و ثانیا بالقتل و قلع و سبی ذراری و نهب اموال و هدم کنایس و معابد و حرق و خرق اوثان و اصنام ایشان نوع
دویم نصرت متشرعان دین مبین مثل اهل تعلیم قرآن و حدیث و مسایل شرعیه و آمرین بمعروف و ناهین از منکر نوع سیوم نصرت کافه
اهل ایمان در انجاح حوایج مشروعه ایشان ببذل مال و اعانت نفس و استخلاص مظلومین از ایذاء ظلمه و اهل عدوان و تفقد حال فقرا و مساکین
و همچنین تاسیس بقاع الخیر فی سبیل الله مثل مساجد و مدارس و خوانق و صوامع و رباطات و قنوات و حیاض و بیمارستان و قناطر و ما شابه
ذلک و اتفاق اهل حق و عقد و درجه امری از امور مشروعه از اقسام نصرت است و شیوه نصرت منوط برضا است و جبر را نشاید مگر در جهاد

که حاکم عادل را شاید که اگر احدی با وجود طاقت و مکنت از جهاد تقاعد نماید وی را مجبور سازد و همچنین نفس که در تهلکه و مخمصه بوده باشد از مرجوع یا
حدث عارضه مهلک و دیگری قادر بر ازاله او بوده باشد و مضایقه در مال و نفس نماید در اینصورت جبر بروی لازم است بلکه جابر مثاب است
و مجبور معاقب و اتصاف بصفت نصرت در نوع اول و ثانی از ارکان دین است و تارک آن محدث خلل در ایمان و در نوع ثالث نتیجه
حصول درجات عالیه در روضه جنان است و وصول دولت و مسرت و فرح بعد از همه شدت در جهان چه شخصی که ناصر دیگری گردد لا محاله منصور
دیگران در جمیع شداید و محن خواهد بود چنانچه مرد خراسانی بسبب شجاعت و نصرت با قافله حاج از جنگ ... خلاص یافت
حکایت خواجه شجاع با دزدان ... صاحب تاریخ از ابو علی کرد که مهتر گروه شقاوت شکوه قاطعان طریق و طاغیان مناهج قلمرو خوارج بود روایت
کرد که بعد از آنکه در شیوه نهب و غارت قوافل و متردین هر طریق دست تطاول از آستین بیرون کرده بدین شیوه ذمیمه منجر گشتم روزی
شنیدم که قافله عظیم غافل از مکاید فلک و افراشته اید (?) متوجه کعبه معظمه اند و از آن جمله تاجر خراسانی با کنیز جمیله هودج نشین و دوازده
استر جوار از اقمشه نفیسه و چند نفر غلام همراه آن قافله است فرد چشم پر خون و پر از آه و لب و دل پر داغ ÷ خوش لب ما ... گوی
محبت کردم ÷ من با خود اندیشیدم که زین به شکاری عاشق صیادی که چهره عروس سیه فام تیغ هندی نژاد از خون وی بتمنای غازه است
و روزنامه دفتر مظالم از رشته حیات وی در آرزوی شیرازه گر امتیسر است هر چند زودتر فرصت غنیمت است که عرصه آسایش ایام غنیم
شکار افکن در کمین است و بهار فرصت را خزان ندامت دست در آستین ترجیع بشادی غنیمت شمر این نفس ÷ که تا دم برآری بگویند بس ÷
پس بعد از ده نفر از دلیران چابک سوار و شیران خنجر گذار جمع نموده در عقب ایشان تاختیم تا آنکه روزی در اثنای قطع طریق بر سر ایشان ریختیم
و آن تاجر خراسانی را دست بسته جمیع حاشیه اش را از کنیز و غلام و اموال و استران محمول متصرف شدیم و متعرض حال دیگران گشتیم پس ایشان را
از قافله جدا ساختیم و بدشت بی زنهاری در تاختیم که گویی نیش هر خارش سنانی بود بدست محارب و موی بادیه ... چون شیری در کمین شغال
ترجیع فراز و نشیبش بهم دست و گردن ÷ چه دندان شیر و چه دندان ثعالب ÷ چون مار پیچان خشمی که کوزه تصرف در آمد با یکدیگر چنین
صلاح دیدیم که بشکرانه این نعم بیکرانه اولی آن است که از سر قتل و ایذاء صاحب اموال گذشته مانع راه بخشش نگردیم تا در دیوان ...
راه نجات بر ما نگیرد پس دست وی را گشوده از دامش آزاد نمودیم بیچاره آغاز تضرع و زاری نموده که چون این تن قربانی را از فدیه اجل ...
و در احرام رحم تیغ ستم برو حرام دانسته اگر بمیامن سعی شما از ادای مناسک حج باز نماند امید که در عرفات سعادت مشعر طلوع مهر ...
گردید که شوراب دیده ام از نم این غم نمونه زمزم است و نقطه سویدای دلم چون خانه کعبه در لباس ماتم مثنوی مروت همان به که باشد
تمام ÷ که ناپخته حلوات سودای خام ÷ و غرض من از اطناب کلام در این مقام آن است که درین عرصه چون من پیاده هر گاه از شبگیر جان
میدان داوری بطرح دهم پس حکم شرح بصواب مدعا که از رم اکنون چون شما شیوه لطف در حق من مبذول فرموده مرا بجان امان دادید
اگر آن اسب چوبین عنکبوت آیین را بمن باز دهید یقین که از راه مدعا باز مانم و یک گام قطع این بادیه را نتوانم شعر شوق
سرگرم در ره مقصد و بختم در خواب ÷ هست یکپای برنجم و یکپا برکاب ÷ بعضی از قبیله ما صلاح در این دیدند که چون ما همه مال و کنیز و غلامان
وی را متصرف شدیم از پابوی کاهل چه حاصل صلاح در آن است که اسبش را باز دهیم تا مگر خود را بقافله برساند که دست شکسته و بال گردن است

و پای بخواب رفته زنده بلای دامن بعضی را عقیده آنکه افعی را زنده که اشتر و قلاده را از سر شیر شکلین بر داشتن مقتضای جوانمردیست همان بهتر که وی را
دست بسته ودرین بیابان بگذاریم و روبراه آریم اگر در اجلش تاخیری هست خضری بهم رسد که دستش را برای اعصای عنایت بگشاید
والا بهر بهای گرگ حادثه هیچ نوا از این چرب تر نیست ترجیع برخاک فکنده بست مالم ÷ یارب که رسانید مرا زین بند ÷ بعد از مشاوره قول
قال همه را بهاید بدین قرار گرفت که اسب را لوی باز و بند [illegible] بردند چون با پیاده بر زبر پا [illegible] آورد دیگر باره آغاز [illegible] نمود که چون در حق من
چنین لطف مرعی داشتید اگر بمزید احسان کمان و ترکش مرا نیز بمن دهید از عهده شکر این نعمت بیرون نیایم چرا که قطع این بیابان هایل پرحیوان
صایل انسان را ممکن نیست که بی شیر رازمان بستم در پنجه آلت و دل حجاج از آلت قطع قطاع الطریق رنجه ترجیع نه پای که مردانه بهر خاره زنم ÷
نه دست که حلقه بر در چاره زنم ÷ القصه بصد زاری و ابرام کمر ترکش و کمان خود را نیز از ایشان گرفتم و بید الله دوستانه ناگاه عنان عطف داد و روی
بدیشان نهاد بهیبتی که شیر گرسنه قصد طعمه نماید یا خادم روضه رضوی نظر بر نقد عطیه کشاید و آناً فآناً اثر زهر خشم در ساغر حلقه چشمش ظاهر می شد
و احمرار لون بر چهره آفتاب سوخته اش آتش قهر می افروخت پس روی بما کرده که ثان القوم صاحب بوم شما را چون برمن حق [illegible] و احقاق
ثابت است نمیخواهم که بی سبب مخالب عقاب سهام طعمه جگر [illegible] از موج خون شما نموده شاخ مرجان گردد و دندان پیکان الماس [illegible] و کم
لخت دل هر یک برنگ بهار ارغوان نظم بیا دانش بکی نکویی سزاست ÷ ولی با بد اندیش نیکی خطاست ÷ پس همان بهتر که از روی
طیب خاطر اهل ناموس و عیده و اموال مرا تسلیم من نمایید و سر از معرکه بسلامت بیرون برید و الا بذات قهاری که از موجه لجه قهرش هنگام
تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذالک وعد غیر مکذوب کوه قاف چون ناف موج کف باف نمونه گرداب بلا گردد که هر تیری از ترکش
لشکر کشم بقصد شکار شما کرده بپدست و پا چون اژدهات مارا از لاف و گزاف وی سخره و استهزا بر طبع غالب شده بخنده گشودیم که صعوه
شکسته بال را نگر که در میدان پرواز چندین شهباز چگونه عرصه جولان را وسیع دیده و زاغ پریشان حال در عرصه چمن کبک دری چسان باد در سر
کلو دمیده ترجیع چها میکند گردش روزگار ÷ که هر خارپشتی بود نیزه دار ÷ القصه چون مبالغه و تهدید خوانساپای از دایره تحدید بیرون رفت
نخست ده نفر از قوم ما بدافعه وی جلو دادند و در اندک زمانی هفت نفر از آن جمله را آن دلیر دلیر افکن از پا در آورد پس سه نفر دیگر بهای حمله گران
مردم بار زشیر شکار بلطایف الحیل افسون الحرب خدعه یکایک ایشان را ره سپار دارالبوار می نمود تا از آن قوم نیز ده نفر زنده ماند سخن کوتاه
عاقبت کار بر جمله تنگ شده رضا بالقضا دست از جمیع مال و اسباب و ناموس باز داشتیم ترجیع چنان کوششی کرد در دشت کین ÷
که رو سرخ رو شد عروس زمین ÷ مرد تاجر چون کس و مال خود را بتصرف در آورد [illegible] را از بند بکشود و یک جعبه تیر دیگر که در بار
نهان داشت بیرون کرده در ترکش انداخته و باز سر راه بر ایشان بگرفت که ای اشقیا [illegible] عوایت و روبه دلان مفاخرت
قوت بازوی مردان را دیدید و شرنگ پیکان تیر خدنگ را بلب عبرت چشیدید اکنون اگر سلامتی نفس و آزادی تن میخواهید یکبار دیگر از
تصرف باره که خود دست بردارید و راه سلامت را بجای پا از سر بسپارید و الا بتازه گی سپاه سهام شکار بر اچنان بر بجان شما
دهم که هر عضو تن و شت استخوان خویش را چنگ کرگس و کام همای بینید مثنوی چنان بر شما تنگ سازم مجال ÷ که در خلوت دل
نگنجد خیال ÷ اینم تیه بهیئت اجتماعی بر روی تاختیم و در اندک زمانی پنج نفر دیگر مسافر راه عدم گردیدند و یکسر سوزن آسیب بدو نرسید

پس بیم و هراس

پس بیم و هراس بر ما مستولی گشته بیقین میدانستیم که اگر طریق مخالفت ورزیم یکتن جان از دستش بسلامت بیرون نبریم بالضروره بقیة السیف
همگی مراکب خود را بوی دادیم و پیاده ره سپر بیابان بلا گشتیم و آن شیر دل قوی پنجه ببرکت نصرت از چنگ چندین بلا خلاصی یافت و من
از آن روز با خدای خود عهد کرده ام که بقیة العمر دیگر پیرامون دزدی و قطع طریق متردد نگردم و هم چنین از منقولات قصه خلاصی مسافران
راه خراسان از چنگ سه نفر دزد قصه زن دلاوری که خود را از چنگ دزدان رهانید چنین استماع نمودم از راوی غیر موثق والعهده علی [illegible] که
خراسانی وزیر اصفهان روزی چنین نقل کرد از زبان حرامی تایب در مشهد مقدس که در ایام استواق با دو نفر مثل خود عهد و پیمان بسته بودیم
که اگر همه زنگ گردن بند گلو گردد و داغ شکنجه برفرق ما تاج شعله بر افروزد که خنگ جهد از پی طوق گردن قمری و تاج تارک هدهد در تازیم و اگر
هم چون سیر پوست از تن ما باز کنند که بهر یک پیاز چون ریشه گیاه در زمین دغا پای استوار داریم ترجیع چشمان تو نقد دل ربایند ÷
دستان ز سر گذشته را باین ÷ قضا را روزی در حوالی دروازه عراق جوان تازه سواری را دیدیم که بزیور صلاح آراسته و بقصد خاک کمال سرو
از چمن رعونت برخاسته خط سرنوشت سعادت از ناصیه اما دتش چون بارقه نور از جبین مهر لامع ساطع و منظر کتابه دولت از طاق پیشانیش
چون شعاع ضیا از طلیعه زهره زاهر ظاهر بجز سایبان شکر محملی بر ناقه بسته از رفاقت دیگران علاقه گسسته و بجز خدای قاضی الحاجات وحدی مناجات
چشم از همه پوشیده ترجیع بر روی ز اختلاط اضداد ÷ بسته چو سپر دری ز فولاد ÷ پس ما هر سه تن از رسک نفس قلاده بر گرفته سر به دنبال آن
دو شکار چرب و نزار داشتیم که مگر بر ایشان دست یافته از دو خد باشان و مواشان تمتع حاصل نماییم تا مآل کار بکجا رسد که در تحصیل کالای گران
بها بر نج گران تن در دادن ناچار است و ذبیحه که بکرگ قصاب تن نگذارد و چون دل بعشق مردار تا انگور در رباط دو در که چون این
سرای دو در بگذشتش بکلک ضیافت و حد دیگرش بشارع رنج و عنا و برا دیدیم در ورای کجاوه بر فرش تکیه داده پس ما بعد از مراسم تحیت
بنزد وی نشستیم نظم روز سیاه که زد دم ز قیامت که باز ÷ رنگ از این رستخیز بروح محشر شکست ÷ جوان از مشاهده ما سه تن و تنهایی
خویشتن چون لاشه خر امید خود را در وحل افتاده دیده و حریف فرصت را از اسب توفیق پیاده فی الجمله تو زعی بخاطر راه یافته آغاز کرمی و
مهربانی نموده قدری از نوادرات مثل کلیچه و حلوا در کام هوس ما بیمود چون فارغ از طعام شدیم یکی از رفقای ما بدو گفت که کمانت را بمن
ده تا امتحان زور و بازویت کنیم که کمان رستمی در حق تو رواست زیرا که از بشره ات توان یافت که تا رو بین تن سپهر زره بر کمان حادثه بسته
چون تو قوی بازویی در میدان دلاوری ندیده و تا زمان فلک کمان قوس و قزح بر ترکش حباب جای داده چون تو قدر اندازی در خانه
زین پا ندارد شعر جهان بیاد ندارد چه تو گزیده سواری ÷ بروز رزم چه رستم بگاه بزم چه حاتم ÷ جوان جاهل نهاده طوعا و کرها
کمان را بما داد تا مگر مار اسیر جهان آفتاب چهره گل کرد و ما کمان را از دست وی گرفته در زمان چله اش را بشمشیر قطع نمودیم آن جوان دست تیغ
باز دیده که مگر آن آتش آب رنگ را بر گوی کلاوی داده که ما هر سه تن متفق القوه پیش دستی نموده تیغ از دستش بستدیم و دستهایش بر قفا
بستیم و بعزم قتلش مصمم گردیدیم مثنوی بلی چون قضا کج نماید کلاه ÷ کند مهره بیرون سر از ماشه گاه ÷ ناگاه لنگر جمیله از درون عماری
چون ماه از تواری ابر بهاری رخ نمود که مهر جهان افروز در جلوه گاه نظاره اش مهر بر لب داشت و قمر نور اندوز در حیرت سرای تماشایش
دست شهاب در زیر غبغب ستان جان ستان قرکانش بر هم از لف دل عشاق برخم بازو زده چوگان چون کمان گیسوش [illegible]

سرکش را در میدان کلال پامال کرده مثنوی زنقاب زلف پر از پیچ و تاب ⁂ بهر ماهی آتش فکنده در آب ⁂ چون نظرم بر چنان تنکر بت پیکری
افتاد شور [illegible] آذری ما را سپر تیر وحشت نمود پس آن دختر از روی عجز جبین بر پای یکان یکان ما سود و آغاز تضرع و زاری
نمود که این جوان که اسیر کمند شماست برادر حقیقی من است و بنابر وثوق نسبت اخوت مرا تاب آن نیست که حرکت مذبوح وی را بر سبیل عیان
مشاهده نمایم یا ناله شهیقش را چون کرم هزار پای در گوش جای دهم باری چون در قتل وی یکدل و یکجهتید التماس من از شما همین است که
کرمید او از حوزه منش دور نموده بهر زجری که بخواهید بقتل رسانید ترجیع دوستان را دیدن اندر روز تنهایی مشکل است ⁂ نیست از فولاد آن
یک قطره خون آخر دل است ⁂ ما از غایت رحم و فرط شورش عشق بدین شرط راضی شده وی را بجانب حفره از امکانش دور نمودیم که از آنجا
بمکان آخرتش راه نماییم در زمان آن ماده شیر گیر کمان بی چله برادر را بجای دیگر که در کجاوه نهان داشت زه کرده سه چوبه تیر خدنگ گرفته یکی را بر زه کمان
در پیوست و بر اسب تازی سوار شده چون کوهی به بالای پشته برآمد مثنوی ز سر پنجه اش پنجه ضیغم شکار ⁂ زمین گیر چون سنگ پشت فزار ⁂ پس
نعره برکشید که ای سکساران دندان گراز انداز ازین طعمه ناساز که هر موی تنش سوهان دندان شماست برکنید و الا بذات پاک آن توانایی که
کاف و نام در نگارگاه امانت بدام ارادتش اسیرند که بهر چوبه تیری شی چون بهرام چوبین شماره بسوی گور نمایم مثنوی چنان دوزمت
تن بیکچوبه تیر ⁂ که سوزن شناز د چنان بر حریر ⁂ یکی از رفقای ما را خشونت آن کلدسته رعونت ناخوش آمده زبان بکلمات فحش باز کشوده هنوز
بعضی از حروف لهوی در مخارج کام و زبانش پای بر جا بود که چنان تیری بر دهانش زد که از میل گردنش چون رشته از سوزن بیرون
کرده تن بدایه اشباح و جان بقابض ارواح سپرد نظم هر تیر کز جست از کمانت ⁂ چون بند قبا مرا بر پهلوست ⁂ رفیق دویم چون آن
قوت شست از و بدید ماهی صفت کام سعی را از شست حادثه داده کام جهد فراخ نموده روی بجانب هدف بلا نهاد که تیر دیگر آن
تیر خنک از کمان حاجی نی بل که کمان ابروی قدر اندازش چنان بر سینه خصم آمد که چون قطره در آغوش گرداب سینه کشاد مثنوی چنان
کرد در سینه خصم جا ⁂ که از پشت وی شد ترازو نما ⁂ پس چون روی بمن نهاد آه از نهاد من برآمده آغاز تضرع و زاری نمودم که ای
اسب تازی با لو کشب انداز من یکی از توشه کشان آن دو نواده شیطان بودم همواره مرا چون سگ که بر در وش در قلاده شکار کشند
مقید نکند ابرام داشتند والا من از کجا و مصاحبت این دو مشئوم از کجا پدر جغد و مادر بوم از کجا ترجیع بوی گل کز کند راه نماید چمن ⁂ مرغ
دل خسته چه داند ره کلزار کجاست ⁂ دختر بخندید و گفت مصلحت در عفو جرمت بجز این نیست که چون بوطن باز رسی و در مجمع لصوص و
چابک دستان از هر گونه خرافات سخن گوئی از ما نیز آنچه دیده رغری در میان آوری تا جمعی بدانند که زوری در خانه هر بازو و سنگی در کفه
هر ترازو نهاده اند و الا هیچ کونه جان از دستم نمی بردی پس حکم کرد تا دست برادرش را بگشودم و چون جان از چنگش بسلامت بردم
بعزم راسخ توبه واثق نموده مدت العمر پیرامون دزدی و راهزنی نگشتم اساس یازدهم در مروت مروت بمعنی نیکو بیست از روی رحم
بر شخصی که در حالت عجز باشد و لطف اعم از مروت است چه لطف در صورت غیر رحم متصور است مثل لطف از روی خلت بسبب عشق و
محبت یا بسبب انس بین الاقارب والعشایر و غیره یا بنا بر غرض دنیوی یا اخروی اعم از آنکه ملطوف متصف بعجز باشد یا نباشد فاما لطف
و احسان مترادفانند و بنابر شرط وصول اثر بذوات نظر لطف را اعم از احسان نباید شمرد چه نظر التفات از جمله ماثر نافعه است کو

عرض صدق

عرض در ماصدق غرض داخل باشد و در صاحب مروت هم سخاوت و شجاعت هر دو شرط است زیرا که دفع دشمن از دوست منوط بر
شجاعت است و دوست دشمن را دوست نمودن موقوف بر سخاوت چنانکه خسرو مسند امامت امیر البرره و [illegible] اسد الله الغالب
علی بن ابی طالب علیه السلام این شیوه از سر کذشته که دوست یکجهت خود اغنی بنی قرشی البطحی را در شب غار از جنگ عادی باز رهانید و همچنین حسان
شاعر را که بنابر عداوت قلبی حضرت سید کونین را هجو نموده بود بعطیه جایزه اش دوست و یکجهت خاندان آل رسالت ساخت و فرعیت مروة
بر سایر صفات حسنه نزد جمهور عقلا ثابت است چه مروت مستجمع صفتین مذبورتین و دیگر اوصاف حمیده است مثل عدل و انصاف و رحم
که هر یک از جمله نعوت جمیله اند پس هر دو موصوف بصفت مروت از جمله نفوس کامله است ولیکن مشروط بر اینکه بحکم النجاة فی الصدق
متحلی بر زیور صدق بوده باشد زیرا که هیچ خصلت رذیله از کذب اقبح نیست مکر عیب ذنب و دلیل دیگر بر فرعیت مروت بر سایر صفات
آنکه مروت ثمره رحم است که ضد قساوت قلب است و قساوت قلب شمر را بر قتل حضرت ابی عبد الله الحسین علیه السلام و تحمل آزار
برایذای رسول الثقلین اغرا نموده و فرعیت این دو امر قبیح بر جمیع قبایح بدیهیست و از تطویل بیان مستغنی است پس از تمهید این مقدمات معلوم شد
که مرد مؤمن مروت پیشه هم در عقبی متصاعد بر معارج سعادات است و هم در دنیا متصاعد از فیضان نعمت فرح بعد از شدت چنانکه عنصری شاعر
بعاضدت مروت از کید غلام شقی خود که در کمینگاه قتلش قدم راسخ داشت وارست و غلام بجهنم پیوست قصه غلام عنصری با پسر عنصری
صاحب تاریخ چنین روایت کند از استاد عنصری که در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بمنصب ملک الشعرای اختصاص داشت
و اشعار دلنشین و قصاید متین از وی ثبت دفاتر و یادگار خواطر است که در بدو حال قبل از آنکه بملازمت سلطان کمر بندم همواره نظم
قصاید در مدح اعیان و اشراف می نمودم و از صلات و عطایای ایشان بهره مند می گشتم تا آنکه روزی قصیده غرا در مدح یکی از اکابر ملک بغداد
انشا نمودم و بر معیار طبع وقاد وی پیمودم چون طلای جرج نظم را بر محک طبع صیرفی نهاد زده در دار العیار تقریر بی حرج و تمام اکسیر یافت بجایزه
اش بحرف انصاف زبان داد که دهانم پر از زر سرخ کند مثنوی حدیثی که آیین دفتر از وست ⁂ دهان سخن سنج پر زر نکوست ⁂ پس غلام ماه
رخساری که خازن سیم و دینارش بود دستی از زر رایج در دهانم ریخت که هنوز آن لقمه احسان کلوگیر من است و بدین وسیله مرا آمیزش
بشهد محبتش بهم رسیده گاه گاهی قضای ملازمتش را ادا می نمودم روزی اطوار ناپسند غلام خزینه دار مخدومش را بشورش آورده جمع
لباسش را چون پوست از تن برکند آن نیز چون مغز پوسیده برکند زد مرا از بهجرت و زجرت وی رحم آمده نهانی از عقبش روان شدم و
دینار از جمله عطیه مولای وی بحکم مروت در کفش نهادم ترجیع نکویی نهالیست بس بارور ⁂ که دایم بود تازه و پر ثمر ⁂ چون مدتی بر این بگذشت
غلام خانه زادی که از پدر بمن میراث رسیده بود بنابر خلطه و ربطی که با فرقه اجامره و اوباش داشت و همواره از شامت صحبت ایشان
شیوه دغل اشی و بد معاشی اندوختی عاقبت بغوایت جمع اشقی از ذات شقی خود قدم در بیغوله فرار کذاشته ناپدید شد من از غایت ملال
که از رویت آن هلال منخسف داشتم چون بلال بنعره حی علی خیر العمل لب کشودم و شکرها بر آواره کی آن ستمکار نمودم فرد بملک ادب
هر که ره کم کند ⁂ بکر در رخ خود تیمم کند ⁂ چون سالی بر این بگذشت من بعزم تجارت با دو سه نفر غلام دیگر متوجه شهر اصفهان شدم تا مگر آنچه نصیب ازجوان
قضا باشد در نصاب و رجه تیم بیفزاید روزی بر چهار سوق شهر یک نظر را بچار سو کماشته بودم که ناکاه چشمم بر هلال و دیده وی بر من افتاد دم

دم از جلال نکی زده اهلاً و سهلاً گویان بپایم در افتاد و آینه جبین بر صیقل خاک راهم نهاد نظری چون فلک گشت سجده فرسایم ؛ رخ چو ماه
نهاد بر پایم ؛ بشرح معذرت فعل شنیع هر رشته مویش زبانی گشته و هر تار نفسش طومار داستانی پس آثار عجز و تملق نمود که در کلبه ازادی قرار این
شهر مسکن گرفته ام و مورانه دانه چند از هر خرمن اندوخته ام همینم التماس از تو که نفسی قدم رنجه نموده بر زوایای ویرانه ام چون شمس مشارق تابنده
باشی تا من نیز در خدمتت از سر مهر پاینده باشم و تا زنده باشم بنده باشم ترجیع یکزمان سوی بنده خانه خرام ؛ تا شود بندهٔ تو باز غلام ؛ چون من
تنها و بی رفیق بودم و هم بر سخن او متوکل شده هر چند بهر رد التماسش عذر می جستم آن خناس حق نشناس با فسون ازرگری چون مار مرا بجبر در اورد و بند انم آن
گمراه چاه هاروت چه آیت سحر در کارم کرد که چون سحرهٔ فرعون جهان را در نظرم بشور در اورد و هر چند از دام حیله اش خلاصی میجستم دانهٔ تزویری
می افشاند که طوعا و کرها مرا برای خود در نهایهٔ اعمی زندان زنده بلاکشت ترجیع پایم نمیرود که زکویت روم ازان ؛ کز بر این گذارم و که برسیار
پای ؛ القصه بدلالت آن شقی مدبر از کوچه و برزن شهر دور شده در شارعی خالی زمتردین که جز بر خواطر متردد راه تردد بر خاص و عام مسدود بود داخل
شدم چون قدم بدرون نهادم در سرای از عقد محکم برب ناگاه نظرم بر سی نفر از دلاوران تیغ زن افتاد که زره بر تن هر یک شکل خفتان بود در تن
ثعبان و سنان نیزه بر دوش هر یک چون مار ضحاک بر دوش فرد زسر تا پا غرق آهن همه ؛ چه عجب نهان زیر جوشن همه ؛ صرصر هم بیکر
بجانم را چون شرار رعشه شورش داشت و سفینه وجودم را بحر یک طوفان اندیشه در کشاکش چون چشم آن گرگان شیر شکار بر من افتاد بحشتن
یکی از یشان قدم فرا پیش گذاشته سیلی چهره نیلی نمای بر بنا گوشم زد پس کلیم جمیع لباسم امر نمود من دلتنگ مضطرب احوال چون غنچه بتحریک بادی
شمال از کفش تا طیلسان هم چون سرو عریان گشتم مثنوی آنچه با من غمم تو کرد نکرد ؛ شعله با خار از ته باتش درد ؛ پس غلام آغاز تفلت و جسارت
نمود که زینهار در کشتن وی تهاون مورزید و الا سر خود را از شر این سر افشا نما چون سرمه در باد ون فتن خواهید چون قصد معاشش نمودید
حکم قتلش را متاع دانید یا مطیع حاکم قهرش کردید من آغاز جزع نمودم و بدست و پای هر یک می افتادم که دست از قتل من بیچاره م که زبان هر
خار بیابان در بیگناهی من گویای ذکر گواهیست و دریای عدل حضرت الهی در روز دادخواهی من اگنده لطف نامتناهی باز دارید و بر
جنده زنده راتن بتیغ جفا میازارید که تیغ مکافات در نیام تغافل نگنجد و جزای عمل را دادگر یوم الحساب بمیزان تساهل نسنجد ترجیع
دل کرنه زاهن بود چون جرس ؛ بیهوده گوید چه سوزی نفس ؛ در اثنای تکلم من ناهر آن گروه جوان صبیح الوجه حسن الخلق آواز اسباب
پس گفت بیهانا تو همانی که مداح سیدمن بودی که دهانت از نمک چشی خوان احسانش ذوقی تمام یافت من در زمان بگریه در آمدم و گفتم
بلی منم قایل آن قصیده و صاحب این غلام که ساعی در قتل منست با وجود رافت و شفقتی که مرا همیشه در حق وی مبذول بوده امروز بیاد اسر
نیکو سیمای من لب تشنه بخون من بیگناه است ترجیع چه از نیک و بد یافت گیتی نظام ؛ شود رستم راست نان از چه خام ؛ پس آن جوانمرد
آزاده را رقت در دل آمده مقرر داشت که دست مرا از قید گشودند و غلام را دست بسته و گردن زدند که از رفاقت حرام نمک
دیگ آرزو بجوش نیاید و از ساز بی پرده نغمه محرم گوش نگردد پس با من آغاز ملاطفت نموده مجملی از احوال سرگذشت خود تقریر نمود
که بعد از فوت خداوندم چون پسر ناخلف وی همیشه در صدد زجر و ایذای من بود با العزو ره از وی فرار نمودم و سر بدین کوره در آوردم
که اگر کوزه ام از آب درست بیرون آمده بدمت دریوزه سر حلقهٔ رندان پاکباز باشم ترجیع لب حکایت از تو دل پر شکایت از زمین

کلوبیت

کلوبیت از سپهرم زنو خوب و زشت مارا ؛ پس مرا بمقتضی احتیاط چندان در آنسرا توقیف فرمودند که هندوی شام قیر آشام در ماتم الغلام
نمک بحرام کسوت ظلام در بر کرد آنگه مرا از مضیق حبس اطلاق نموده ایشان راه فرار پیش گرفتند من بمکان خود رسیده بمراسم شکرگذاری
حضرت باری عز شانه قیام نمودم و هم چنین ذکر قصهٔ عجیبه امیر اسمعیل آل سامان در شهر هرات که بزیور مروت آراسته بود
مقتضی مقام است قصهٔ امیر اسمعیل آل سامان صیت معدلت آل سامان از آنزمان که سامان دودمان اهل سلطنت نظام یافته
در صدف گوش ارباب هوش چون گهر منتشر است که اگر یک نفس گوش بمن داری بدین نقل غریب که شرذمه از احوال امیر اسمعیل آل سامان
در روی منابر جبت ره بر چشمه نوش بری صاحب نگارستان چنین نقل کرده که بعد از انکه حمزهٔ ثانی بر عمرو لیث غالب آمد و قصهٔ زید و عمرو را
بهرکوی که بود حرف ارباب اتباع نمود عازم شهر هرات گشت پس در آن بلدهٔ فاخره هفته اقامت نموده و چون سپاه بی سر و برگ خود را
در شورش قیامت دید تمامت سرای وجودش را صدمات غم سست بنیاد ساخت ترجیع در دو کنج لب سینه یا شادی ؛ خانه عشق بر دوش کسک شتی
اعیان بی کلاه چون شهر از قمر عسرت سپاه مقید سلسلهٔ ملال دیدند متفق الکلمه زبان بر گشودند که شاید که در معمورهٔ هری که مشحون است
با غنیای گرانمایه صد هزار نفس متمول بوده باشد که اگر هر نفسی از عهدهٔ دو مثقال طلا بیرون آیند کار مال ایشان ببذل دو قراضه نقصان
پذیرد و در خزانهٔ عامرهٔ شاه جهان پناه دویست هزار مثقال طلا جمع آید و بدین مبلغ مرمت سپاه فی الجمله تغییر پذیرد دارای معدلت آرای
در جواب گفت که خدای کریمی که کوه شکوه عمرو لیث را از صدمت رنج ضعف موکب منصور ما هباءً منثورا نمود و عنان اصطبار آن دون
نابکار را از سطوت رایت نصرت آیت ما منونهٔ إِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ ساخت قادر است بر اینکه در عالم خرق
از گنج بادآورد خسروی بما نیز نوالهٔ حواله نماید چه حاجت که بهر تعمیر حال لشکری بتیشهٔ فرهاد جور و تعدی بنای طاقت صد هزار دردمند
را همچون بیستون از پای در آوریم ترجیع مرا گر ده دل جعد آنجا ده صید ؛ که آسوده م از منت عمرو زید ؛ ایشان دیگر باره خطاب
تاکید را التجا اطناب ساینده که مارا چون داعیه ملک بخارا در سراست ارادهٔ عود ما بدین ولایت مشکل است که صورت پذیرد پس از
لاشه های لاشی این گاوان خوش علف ما را چه سرمایه بکف که دل در غم فاقه بگذاریم و دست از گنج شایگان باز داریم که عید از بهر قربان
است و لقمه سزاوار دهان ترجیع با که گویم سخن از در چه در مان با او ؛ شاه جم جاه متفق سخن ایشان نگشته در زمان از ملک هری کوچ نمود
که دیگر حرف پوچ از هر سبغزی نشنود و خیال واهی را الکلام واهی پریشان نزد و چون در منزلی از منازل معین رحل اقامت افگند یکی از
مهوشان حرم سرا اسباب زینت خود را در رشته سرخ بپیچیده بر شاخ درختی آویخت چون شعلهٔ لامع بر شجر طور سینا یا پرکاله جگر بر قرهٔ عاشق
شیدا ناگاه غلیوا اثری در هوا شیب آمده بخیال گوشت آن نواله را در ربود و راه اوج گرفت ترجیع بود دیدهٔ عقل اگر دوربین ؛ نگردد
در این دام که دانه چنین ؛ شاه جمعی از سواران برق تاز را مقرر داشت که سبکعنانی نموده بر اثر دزد تقدیر با در عرصهٔ هوا تازند سواران
بسرعت تمام بر اثر آن مرغ در ساحت قفاری و بوادی در تاختند تا عرصه بر غلیوا اثر تنگ شده آن جنس نایاب را از انیاب رها کرد
و آن زر بنه بچاهی از قنوات بایره در افتاد چون بر اثر آن محظ بحکم فَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ در شدند نظرشان بر صنادیق مملو از زر و سیم و
اجناس و اقمشه افتاد ضعف نقدینهٔ اهل هرات بعرض نظر در آمد ترجیع گر بنیه غرور برون آوری زگوش ؛ از خنده های صبحگهی گوش کن ندا ؛

پس آن غنیمت گران امی نعمت غیر مترقب را برگرفته در نظر امیر عرضه دادند امیر بعد از ادای سجده شکر بر نعم ملک منان که با نفاذ امرش کن یکان
در هیچ شوری بالعشی والبکور سرخ روی نکرد بعضی از آن را در وجه انعام لشکری مقرر فرمود و پاره را چون یوسف کنعانی زندانی چاه خزینه ساخت
فرد تو خود گنج منی چون فلک پا براه ❊ که در زیر نقش پا بینی چاه ❊ چون تجسس از منهیان آن مکان نمود معلوم شد که آن دفینه اسباب خزینه
عمرو لیث بوده که بنا بر احتیاط آنرا در زوایای تلال و خبایای جبال پنهان نموده که اگر از چنگ اجل و چنگ دشمن امان یابد ادراک آن مال را چون عمر
دوباره مغتنم شمارد فاما غافل از اینکه ضابطه بسا نان پخته را از گلوی غیر مستحق بیرون کرده بکام اهل استحقاقش ارزانی دارد **اساس دوازدهم در سخاوت**
سخاوت بمعنی عطای مال است از روی ملاطفت بقدر وسع و امکان خواه بمستحق خواه بغیر مستحق مشروط اینکه معطی را کافر نعمت نبوده باشد والا آنگونه عطا
موذی باسراف گردد و همچنین افراط در سخاوت بحدی که واجب النفقه در مضیق افتد یا محتاج تظلم گردد یا بقرض بغایت مذموم است ولهذا
حضرت ابی محمد حسن ابن علی علیه السلام فرموده که اخبث الناس من اخذ مالا بغیر حق واعطی لغیر مستحق یعنی بدترین و پست ترین خلق
آن است که مالی را بغیر حق بدست آورد و بغیر مستحق بذل نماید فاما غیر مستحق دو محل دارد یکی آنکه سایل غنی باشد یا مبغض خدا و ائمه هدی یا کافر نعمت
دوم آنکه با وجود استحقاق نفس و اهل و عیال سخی معطی اگر غیر اینها باشد غیر مستحق خواهد بود اگرچه در مضیق هلاک باشد و شرط اهم در سخاوت
سلب منت و ایذا است کما قال الله تعالی ولا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی چه لذتی که سایل را از ممر وصول نعمت دست
میدهد تا الم منت و اذیت رفع آن ننماید و گاه باشد که حالش از حالت اولی بدتر گردد پس از اینگونه سخاوت چه نفع مترتب گردد و
بذل مال بنوعی که سایل را نیز اطلاع نه بخشد با ذا اصل گردد نوع اعلای سخاوت است الذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار سرا و
علانیة و شیوه شجاعت را اگرچه اکثر اهل کمال از سخاوت اهم واتم شمرده اند زیرا که شجاعت مستلزم ترک سر و مال است و سخاوت مستلزم
اخیر فاما فی الحقیقه نسبت بینهما عموم من وجه بوده باشد و اکملیت وی ممنوع زیرا که شجاع بمظنه غلبه و ظفر بر خصم متعرض حرب میگردد و سخی با وجود علم
باتلاف مال دست ببذل درم میگشاید و شجاع اگر در صورت علم باتلاف نفس اقدام بحرب نماید متهور خواهد بود فاما با ذاع علم بتلف مال را سخی تر شمرند
مگر اسراف در تلف مال نماید مثل صارف در وجوه معاصی و مناهی و زیاده بر قدر استطاعت اما سخاوت باتفاق جمهور ملل محمود و مستحسن است بموجب
منطوق کریمه و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و مضمون حدیث نبوی صلی الله علیه السخی لا یدخل النار
ولو کان کافرا و از غایت مثوبات اخروی نسبت بذات سخی نه دران نصاب است که بحد وهم درآید و حصول نعم و مسرت دنیا نیز بدستور
چنانچه نوشی پس از نیشی و فرجی بعد از شدتی به تجربه حاصل نماید چنانچه در عهد هارون الرشید ابو القاسم بصری را بسبب سخاوت
اینمقدمه روی داد **قصه هارون الرشید با ابو القاسم** صاحب جامع الحکایات نقل کند که روزی در مجلس هرون الرشید فضل ابن ربیع وزیر
وزیر روی تقریبی چنین ذکر کرد که اکنون در شهر بصره جوانی نوخط صبیح الوجه ابو القاسم نام رخسار شاهد سخا را به پیرایه عطا چنان آراسته که
قرص نان در سفره جود حاتمی چون مغز پسته درون حسرت نشسته و نزل سخا در مایده معن زایده چون تخم پوسیده سر بگریبان خجلت درکشیده
کوه زر اگر بسایلی بخشد با کاه برابر سنجد و دریایی گوهر بمحتاجی اگر دهد با حباب برابر شمرد امروز آن بحر چهار موجه سخا پنجه شاهان هفت اقلیم
بر تافته و از نقد فلک ثوابت کیسه همت را چون سپهر اطلس ساده یافته **ترجیع** از زر و سیم کف جود تو چیزی نگذاشت ❊ نوبت سکه لعل سمک [illegible]
دریاست

هر دریاست مقارن مقالات فضل بعضی از حضار مجلس تصدیق قول وی نمودند تا کار بجایی رسید که رشید را خون در اندام از شوق بجوش
آمده اسب حرون نفس هرون را تا زیانه تمنای آن تماشا بجست و خیز در آورد و دو مور یانه این بود اقصد آیینه خانه سرش نمود که خود با دو سه نفر
از خواص غیر معروف در صورت غیر مبدل بجهة کشف اینمقدمه محمل بصوب بصره شتابد تا عیار نقد کلام را در دار الضرب بر محک امتحان زند
و میوه آن نهال نورس را در ان بوستان بادوستان صرف نماید که بازیگر فلک را نقش غریب در پس پرده خیالت و زمانه شعبده
باز را صد این چنین مهره عجیب در کام چون اژدها **ترجیع** صدق و کذب هر سخن را باید اول آزمود ❊ زانکه میزاید بسی نیرنگ زین چرخ کبود ❊
پس هارون ساز و برگ سفر بصره را ساز نموده با دو سه نفر از غلامان محرم اسرار برسم تجارت از بغداد روی ببصره نهاد و در شهر بصره منزلی
لایق حال برگزید روز دیگر عزم زیارت ابو القاسم نموده حلقه شوق بر در سرای میزبان کوفت ابو القاسم چون بر ایشان نسیم پای برهنه باستقبال
بیرون شتافته از هر گونه لعل و گوهر و سیم و زر نثار مقدمش نمود پس بنیم خاص بزمی بر ردیش آراست که هر دایره سپهر از آنزمان که دیده تفرس
بمطالعه صفحه روزگار باز گشوده مجلسی چنان مشحون بنفایس و اسباب تجمل ندیده بلکه حوران بقصور قصور بهشت در حسرت تماشای این جنت سرا
رخت از آن سرا بیرون کشیده **ترجیع** چه بزمی که در غبطت از وی بهشت ❊ ز شوقش بهشت آدم از کف بهشت ❊ چون مجلس از رود و
سرود و نوش گرم شد ابو القاسم درختی مصنوع از سیم به بزم در آورد که طاووسی مرصع بر فراز وی موضوع بود چنانکه هر گاه بر آن طلا و وسن باد
وزیدی طاووس بگردش در آمده نوده مشک بر سر همگنان نثار نمودی هرون از تماشای آنصورت که هرگز چنان تحفه غریب ندیده
بغایت متعجب شده و بتحسین بلیغ لب بگشود چون ابو القاسم میل خواطر مهمان را ابدا ان پیکر غالیه نثار مایل دید در زمان حکم کرد که او را
از مجلس بیرون بردند هرون را این حرکت نا ملایم بر خواطر گران آمده که مضایقه میزبان مهمان را در تماشای اسباب مجلس از شرایط
سخا دور است و دیده تنگ نظر در نظر صاحب انصاف خالی از نور **ترجیع** صاحب جود ندیدیم که بود تنگ نظر ❊ میهمان گر خواهد از
در عوض افسر ❊ پس روز دیگر مجلس را بزینت و آیین تمام از روز سابق آراسته غلام ماه چهره با جام زرین در آن بزم ساقی شد
که دیده تماشایی از سیل سرشک سقائی کرد در راهش بود و لب نظاره که از شراره آه جهانسوز شمع افروز حریم قبله کاهش و در روز سیم کنیز
مغنیه جمیله را زینت بزم عیش ساخت که از فروغ حسنش بسی آزاد مرد هندی سومنات شوریده گشته و از تماشای جلوه خرامش
هزار سرو قد چون چنار دست از جان شسته نطق عیسوی مقالش بتکلم شور افکن عظام رمیم را روح بخشیده و غبغب زنخدان مثالش سرپنجه صبر (?)
شکن صد یوسف عهد را چون شاه بدان مصر بریده **مثنوی** ز سودای آن ملک طاقت خراب ❊ بمژگان او مرغ دلها کباب ❊ رخ
از آتش حسن افروخته ❊ بهر کس نظر دوخته سوخته ❊ القصه هرون هر بار واله و تماشای شمایل موزون هر یک میشد و ابو القاسم بعد
از ادراک ما فی الضمیر هارون حکم باخراج آنها از مجلس مینمود و اینحرکات بر خواطر هارون نا ملایم می آمد پس روز چهارم هرون عذر مهمان
نوازی ابو القاسم را خواسته آهنگ مسکن خود نمود چون بمنزل در آمد جمیع اسباب نزل و اقامت بنوعی که لایق بود در سرای خود جهان
دید و طاووس زرین با غلام و کنیز خورشید مثال را در خانه خود متمکن یافت **ترجیع** آب بقا که سوخت سکندر ز حسرتش ❊ در
زیر دلق پیر خرابات یافتیم ❊ پس آنحوز ماجرا چنان رقعه از ابو القاسم بدست هرون داد مضموی براین مضمون که اگر تقصیری در آیین خدمت

وشرایط ضیافت آن مهمان عزیز ازین میزبان بی تمیز بظهور رسیده باشد قلم عفو بر صفحه جرمم درکشد که هنوز علم بر گناهی حالاتش ندارم و کره یکانکی
از رشته یکانکی لبر انکشت طول مدت باز نشد چون رسم ما چنان است که هر گونه تحفه منظور پسند مهمان در آید آنرا از حوضه تصرف
بیرون کرده دیکر نظر غیر بروی نامحرم میدانیم از آنجهة من آن هر بیاز محقر را از نو دتر از مجلس بیرون کرده بمقام مهمان فرستادم که تصرف
در مال غیر عاین فضولیست و اقبال بنظاره نامحرم محض نا قبول **ترجیع** دل زان تست نیست مرا دیگر اختیار ❊ خواهی بخاک کش اکنون و
خواهی قبول از لیس پس با رون از کیفیت صحبت وی نشاط حسرت کردیده رسم تلافی را بوعده و الباقی عند التلاقی حواله نموده از بصره روی
بصوب بغداد نهاد چون ملاقات قصل را دریافت آینه چهره نمای انصاف را بصیقل اعتراف از زنگ انکار صفا بخشید و
بعد داستان فضل فضلی از فضل کرم ابوالقاسم بر سایر انام بیان نمود پس فرمود که از معانی شایسته بنوعی که خواطر مبتلا فی احسان
وی تشفی یابد معه رقم ایالت بصره بجهه وی نفرستند **ترجیع** جز برک سبز بهره ندارم ز بوستان ❊ زآن زرد و روسیم بود از پیم دوستان ❊
هنوز سامان اسباب ارمغان و ترقیم نامه ایالت انجام نیافته بود که مهمان بوالی بصره که جریح نام داشت خبر بردند که فکری در کار
خود نمای تا کار را از دست نرفته و جریح را وزیری بود شریر ابوالفتح نام که کرکک نفسش همیشه با سک درنده بیک قلاده بود و پای خیال کج
روش با غول بیابان عدم بر یکجاره داشت چون از صورت واقعه آگاه شد گفت هیچ به از آن نیست که ابوالقاسم را بمجلس ضیافت
طلب داشته در جام شراب چنان زهر جانکدازی در کارش کنی که جواب سوال قبر را نیز بشور قیامت حواله کند که والی بی محل را
والی اجل در ملک فنا جلوه فراست و خروس بی هنگام را تیغ تیز بهنکامه فنا راهنما **نظری** یا ای لبی کرند زسر کوب روزگار ❊ سنگ ازل بفرق
خصم نکوبد و فرق مار ❊ جریح را این رای مستحسن آمده ابوالقاسم را بضیافت طلب داشت و قدری زهر در شرابش داخل نموده مهمان اجل چون
اندکی از آن شراب آشامید دلش بهم برآمده لب از شاول باقی بر داشت فاما زهر در عروقش دویده صورت اموات برگرفت
و دیده از نظاره فروبست مردم آن بیگمان اینکه قابض اجل قبض نقد روحش نموده لاجرم بتجهیز و تکفینش قیام نمودند معه تابوتش
در سردابه نهادند و چون شب بکسوت عزا در آمد و شاهد شام موی گیسو در خضاب ظلام قیرگون نمود بعد از آنکه پاسی از شب درگذشت
ابوالقاسم را غلبان پیکر وطغیان تاثیر سم فی الجمله تخفیف یافته وجود باز آمد و در جامه کفن و خانه تابوت پیش از حلول اجل سرای اجل را
تیره دید بدرگاه خداوند جل جلاله بنالید و فتح الباب آن زندان را از فتاح الابواب مسئلت نمود **مثنوی** خدایا تو بی چاره را رهنما ❊
بذکر تو آهنگ راز همه ❊ بگیری کرم دست زین موج خیز ❊ بیا و بیاین چشم طوفان ستیز ❊ هنوز نوای ناله بذروه اوج صعود ننموده بود که نسیم
عنایت بر شقه اجابت وزیده نباشی بقصد کفن دزدی در آن سردابه را باز کشود ابوالقاسم در زمان از جای بر جست و نباش از آن
حرکت مشتمل بر خرق عادت تن بخواب بیهوشی داد ابوالقاسم بیهوشی او را محض تیز هوشی خود دانسته در زمان کفن از سر برون کرده
لباس آن کفن دزد در ادر پوشید و روی بصحرا نهاد در اثنای قطع طریق بجمعی از قطاع الطریق برخورده مهتر آن گروه گفت طریق
رفاقت این است که با ما همداستان گشته همیشه بر آستان ما باشی تا بقیه العمر در سود و زیان و رنج و راحت با هم شریک بوده
باشیم که نصیب یاغر هر کامجو گاه طرب است و گاه زهر غم و در کیسه هر امید نقد مدعا گاه افزون است و گاه کم **ترجیع** مشو درهم
از عجب

از عجب روزگار ❊ بیک نقش لیلش بهین و نهار ❊ پس ابوالقاسم بنابر مصلحت با ایشان هم عهد شده چون مدتی بر این بگذشت جریح والی بصره
چون قصه عدوان و بغی آن گروه را شنیده بود ابوالفتح را با سپاه کینه جو تعین نمود که ایشان را گرفته بقید سلاسل در آورد مگر نیم شبی ابوالفتح
ایشان را در یکی از مغارات جبل بعد جبل دستگیر نموده چون چشمش بر ابوالقاسم افتاد از خشر احیا قبل از روز معاد تعجب نمود چون حقیقت
از وی باز جست بردن آنرا الشهر از بیم رسوایی و بدنامی مصلحت ندید **ترجیع** اگر این راز کل کند بجهان ❊ مشود صد بهار شه خزان ❊ پس آنرا
بر پسر خود سپرد که در فلان قریه اش در حجره مقید دار تا من حقیقت این مقدمه را بجریح عرض نموده بهر چه صلاح داند عمل نمایم پسر آن خام پیاده که
یک نفس بی باده نبود شرط محافظت و پرانیک ملاحظه ننموده ابوالقاسم نیم شبی علاقه دست بسته را بشعله آتش بسوخت و از ان دام اِنَّ
اَوْهَنَ الْبُیُوْتِ لَبَیْتُ الْعَنْکَبُوْتِ خلاصی یافت **فرد** گرچه دارد دام هر حیله صیاد اجل ❊ لیک زود آزاد سازد صید را از دام غم ❊
پس روی بصوب بغداد نهاده تشنه شب همه شب آبله پا بر سنگ خارا میسود و گرد بادیه را هر ساعت چون شیشه ساعت به پیمانه دیده می پیمود چون
صبح شد اتفاقا قافله رنگین متاعی بر خورد که از هر مرز عزم بغداد داشته مهتر ایشان پیر نورانی بود که صفحات صبح صادق و چون شمع کافوری دل آتش
بازبان موافق در بارهٔ ابوالقاسم مهر پدرانه آغاز نمود از روی تلطف از حال وی پرسش نمود که از کجایی و در این بادیه بی زاد و راحله چرایی
ابوالقاسم در جواب گفت تاجرزاده بودم محترم پدر محتشم نهادم با مال و خدم چون کاه عزم بغداد داشت که ناگاه جمعی از خنجر گیران آن راه پیرامی
سر راه بر ما گرفته پدر و غلامانم را بقتل رسانیدند و جمیع اموال ما را الغارت بردند مگر دل آهنی ایشان را نوای نازمن سوهان که ساخته بود که بر جوانیم رحم
نمودند و رشته ستم از بال این کبوتر حرم کشودند **ترجیع** تیغ جفای چرخ هما ناکه کشته کند ❊ گر صید کاه محتشم آزاد کرده اند ❊ قافله باشی را رحم بر
حالش آمده یکدست لباس نو در بروی کرد و گفت همراه من باش تا ترا به بغداد رسانم که دادخواه عادل در آن ملک دشمن اهل بیداد است
چون منزل دیگر برفتند قضا را راه ایشان بباغ جنت سواد و عمارتی ارم بنیاد افتاد و بیان این قصه آنکه جریح را دختری در حریم ناز بود که کمان
ابروی قدر اندازش دلهای صید حرم را چون مهره تسبیح بیک رشته کشیده و کمند گیسوی آهو شکارش آهوی چین را بچین مشکسایی در دام افکنده
پدر از بهر وی چنین باغ و مسکنی ترتیب داده که هر گاه از هوای معفونت پر از شهر طبع نازکش مکدر گردد بهر ترتیب دماغ روزی چند در این
جنت سرا بیاساید **ترجیع** آب و هوای ملک حیات است از کار ❊ هر دشت را هوایی و هر باغ را گلی است ❊ در آن ایام دختر با دایه
و جواری و غلمان در آن مامن متوطن بود که قافله در ظاهر الحصار فرود آمد اما چون دختر را آگهی شد که قافله کثیری از هر مرز آمده و قافله سالار
ظروف چینی بسیار در بار دارد لالایی را نزد قافله سالار فرستاد که چند قطعه چینی نفیس بهر وی ارسال دارد که بعد از قبول طبع قیمتش
را ادا نماید قافله سالار ظروف منتخب را مصحوب ابوالقاسم بخدمت دختر فرستاد چون دختر را نظر طناز فسون ساز بر طلعت جمال ابوالقاسم
که قاسم نعوت حسن و جمال و برادر اقران ممتاز نموده افتاد دلش بگوشه چینی حسرت از خرمن حسنش تمام نموده چون کاشیه چینی از افغان
لبالب گشت و چون ساغر بلورین راز خون دل را آشکار ساخت **نظیری** دل تازه عاشق و غم او داغ تازه نه ❊ اسباب تو خوش است ز بهر ای نو ❊
پس گرم گرم ابوالقاسم را نزد خود خوانده از حقیقت حال وی استکشاف نمود ابوالقاسم جراحت دیده را نمک سرشک سوزش افزوده
گفت منم ابوالقاسم بصری که صد همچون فغفور چین بهر دانه چینی فضله نسیج چینی ام کاسه بر سر یکدیگر می شکستند اکنون از شدت روزگار

کارم بجایی رسیده که تن بخدمت این غلام قافله سالار داده ام دختر گفت غلامی با جالت از غلامی قافله سالار انسب بنماید پس شخصی بر سر قافله فرستاد
که این غلام از من گریخته بود و الحال وی را شناخته ام زینهار سر خود گیر و الا رقبهٔ تو را نیز بغل رقیت اسیر سازم چهار پاره دست نداری اگر از طرف دامنش
غم زند از هر طرف دست بدامان تو را ❊ قافله سالار دیگر مجال دم زدن ندیده سر خود گرفت و از آن منزل کوچ کرد همانا دریافت که تقدیر تدبیر را اوج
کرد اما چون دختر شهوت طالب را غالب دید و مقام محب را خلوت بلبل مست شوق را در گلستان وصل داده گاه از شفتالوی لب آب تعادل کام
ابوالقاسم تلخی و گاه از ترنج غبغب صفرای خواطر وی را بچاشنی حیات آمیختی ابوالقاسم نیز گاه نار پستان آن نهال بستان را زر اپشرک تغییر در یافتی
و گاه مار گیسوی آن فسون ساز ملک اعجاز را پیکر نظاره گی بگردن گرفتی ترجیع مقام امن جوانه و یار در آغوش ❊ بجوش تا نگرفته از سر سر گوش ❊
القصه ایشان در آن حریم خالی از غیر روز طرب را بشب و شب لعب را بروز می کردند الحال شمه از احوال جریح گوش کن چون ابوالفتح وی را مجروح ساخته که ابوالقاسم
زنده شده و از چنگ پسرم نیم شبی بصد حیله و جهد گریخته جریح متلاشی شده با جمعی سوار سر بدنبال ابوالقاسم نهاد و پی آن قافله را گرفته راه میبرید تا بباغ
دختر رسید و چون از ابوالقاسم نومید شد بهر دیدن دختر بآن باغ در آمد دو سه روزی در آن مقام ساکن شد و دختر ابوالقاسم را در حجره نهان کرده
از بسکه مست محبتش بود هر زمان بیتابانه خود را بمجلس وصلش میرسانید ترجیع آمد شدم بسوی تو از جانب دل است ❊ نه دیده جرم دارد
و نه اختیار پای ❊ پدر از تشویش حال دختر بگمان شده روزی غافل از عقب دختر در آمد چون دختر از روزنهٔ کاخ ملاحظه پدر نمود متلاشی شده پسر را گفت
ازین غرفه خود را بجانب صحرا بشیب انداز ابوالقاسم بر کنگرهٔ غرفه چسپیده از بیم بعد مسافت که مظنهٔ مس آفت بود دست از کنگره بر نمی داشت
دختر دانست که عاقبت توقف وی موجب تلف هر دو نفس میگردد دست ابوالقاسم را بدندان گرفت ابوالقاسم دست از کنگره بر داشته
خود را بصحرا افکنده راه فرار پیش گرفت مثنوی راه محبت تو باواره گی کشد ❊ خضر هیچ گرد با درین ره دلیل نیست ❊ مقال آنحال جریح در رسید
چون ملاحظهٔ آن دست و این دندان نمود ثبت دست بدندان گرفت و از غایت خشم متوجه ابوالقاسم نکردیده دختر و دایه را بر یکدیگر بست
آنگاه کس از عقب ابوالقاسم بتجسس فرستاد چون شب بنزدیک رسیده بود و ظلمت هوا سیل بر دیده و نظر گشته ابوالقاسم بدست در نیامد
اما ابوالقاسم همه راه نه سنگ میکوفت و نه فرسنگ تا بعد از سه روز بقریه رسید که مرد پیری در آن قریه دوکان بقالی داشت چون فرد بقال
ابوالقاسم را چنان خسته و گرسنه دید بهرش قدر زاد آورده گفت دو سه روزی در اینجا ساکن باش تا از رنج راه و بیم گزند بر آسایی ترجیع
چند پای سعی بر سر نشتر و خار رازنی ❊ چون گهر در بحر جا کن تا در لالا زنی ❊ پس دختر و دایه را بدست راهنکی داد که ایشان را در همین شب
سیغوله دور از طریق متردین برده بقتل رسان و خود از غایت خشم راه بصره پیش گرفت چون فرد مقطع ایشان را بر سیغ رسانید بحت به وغارت
زرینهٔ دختر پرداخت در آن اثنا چشمش بر انگشتری افتاد که یاقوت رمانی وی لعل بدخشی را چون موج شراب آب حسرت در گلو چکانیده و دیده
زمرد را چون خشم افعی از بادیان تر مالش داده چون در انگشتش تنگ یافته خواست تا بدندان بمکد که زهر جان گداز که در زیر نگینش تعبیه بود
چنان با جان وی آغاز ستیزه نمود که عصارهٔ زهر حیات از راه دماغش چون روغن از لولهٔ چراغ فرو ریخت و موج خون از جگر شکاف
کامش چون شراب مرجانه از حلق صراحی فرو چکید مثنوی هر ساغر رشک کو بمن داد ❊ شد زهر و چکید از دماغم ❊ دختر و دایه از چنگ
وی جسته راه فرار پیش گرفتند و بقدر توان بادیه را درمی نوردیدند و کف پای گلرنگ را با مهر خار و خاره در جنگ داشتند گرسنه و
تشنه بر ابر ریگ

و تشنه بر ابر ریگ تفته قدم سودند و تغذی بحشیش و گیاه می نمودند تا بعد از روزی چند بهمان دوکان بقالی رسیدند که ابوالقاسم در آنجا ساکن
گشته بود دختر از بس وی بدیدار ابوالقاسم نمود جمیع مشقت راه را فراموش کرد و گویا که جان نشر از نو بکالبد آمد ترجیع نعمتی خوشتر
ازین نیست بعالم که رسد ❊ بر سر خسته دلی یار بیغمی ❊ القصه دو سه روزی در آنجا بسر برده دختر دو سه دانه از عقد گهر بر پیر بقال داده
بقال دو سه راس الاغ بهر ایشان بکرایه گرفته روی بناحیهٔ بغداد نهادند چون بشهر داخل شده مسکنی گرفتند روزی ابوالقاسم بجوالی قصر بر آن
آمده بهر طرف دیدهٔ عبرت را بنظاره داشت که ناگاه بسر هیزمکشی گرفت که این پشته هیزم را به مطبخ حرم خلیفه بر ابوالقاسم پشته هیزم را
بدوش گرفته چون از شیب قصر زبیده خاتون و پرستارانش بگذشت ناگاه کنیز مغنیه که در بصره بنا ر دلکش بخشیده بود چشمش بر ابوالقاسم
افتاد در زمان وی را شناخت و مشتی بر سر زد مثنوی چه چشمش بجمال یار افتاد ❊ تو گفتی که هم شعله در خار افتاد ❊ زبیده خاتون گفت
که ترا چه روی داد که یکبار چنین بر آشفتی پس کنیز گفت که دیگر شورش من برای کدام روز است که اینک ابوالقاسم که ستیدمن که همواره
خاک کشش بر جهانش نواله خواران خوان آرزو را خلال بودی و خوشه خرمن ابواب البرش پشته کشان فراغ حاجات را چون دسته
گل جلوه بر سر نمودی می بینم که پشتهٔ خار بر دوش و بدین خواری بر در مطبخ شما ایستاده هنوز ظا و مس مشک نثارش پای از گردش باز نداشته
که آسیای جا در چنان بر سرش شکسته که چون آخر کش بخاکستر نشسته و کنیز مغنیه اش دست از طرب نشسته که وی پای هر قره از خون جگر
در خاک نشسته پهبات پهبات زمانه کج نهاد را این که در عالم کون و فساد چه نقشها بر آب میزند و چه آب ها از نقش کل داغ می
افشرد فرد اگه از شاه و گدا ابر در وی معرکه بود ❊ حال در معرکه ما هم چو صبا فراش است ❊ زبیده خاتون گفت چها میگوید و در کارگاه خواطر
چه ترهات چه بافی ابوالقاسم را که مدتیست خبر فوتش در آفاق و اقطار منتشر است و قصه وفاتش در هر مجمعی متواتر چگونه مرده دیر بیخ
کرم فیض حیات یابد و رطوبات جان چون ت لک دوزخ هیزم کش مطبخ خلیفه گردد کنیز گفت که لا و الله که این جوان ابوالقاسم است اگر همه بخت بد
لعاب افعی در دیده ام چکاند که چشم هوشم نقش مدعا را غلط نه بیند مثنوی بر نگیرم دست از دامان وی ❊ گرچه خارم بر جگر آتش زند ❊
پس زبیده یکی را مقرر داشت که از ان مقام و منزلش پرسیده بند و قصه را معروض سمع هارون داشت هارون را تعجب زیاده
از حد و قیاس دست داده در زمان کس باحضار ابوالقاسم فرستاد و بعد از حضور یار دهان نواز را بشناخت و شرح حالش را من اوله
آخره بسمع عبرت اصغا نمود پس از عهدهٔ تلافی احسانش یکی در ده برون آمده ولایت کل بصره و نواحی را در حق وی مقرر داشت
و یار دلنوازش را بعقد وی در آورده بتهیهٔ عروسیش پرداخت و در عهدهٔ سیاستگری نمود تا شهر بصره جریح و ابوالفتح را بند از بند
جدا نمودند ذالک تقدیر العزیز العلیم قصهٔ پیله ور زاده و جوان بغدادی کرم حنیفه نقل است که در شهر کرمان جوانی پیله ور زاده
طیفور نام بنا بر عسرت حال و نفرت از شماتت بدسکال کربت غربت را بر محن وطن اختیار نموده عزم سفر بغداد نمود تا مگر غبار غم از
دل بآب دجله شوید که سر و برگ زهر چشم بی کرمان بد خشم کرمان نداشت قضا را در حوالی بغداد شبی در بیابان پیدا در سه جمعی از
قلندران نادیده مس بزخمهٔ زخم سنان مضراب بر رگ جانش زدند و نقد قلبش را که از زر غنچه در تاب بود بیتابانه از کفش در
ربودند ترجیع ناگهان جمعی از ستم کاران ❊ سنگدل رهزنان طراران ❊ بر سر راه وی پی افشردند ❊ پس بغارت متاع وی بردند ❊

بیچاره را چون داغ حسرت و زخم منکر چون نکیر و منکر در عذاب لحد غربت داشت گرسنه و برهنه بر سر راه اهل سخا نشست و دام نگاه
نظاره برکشید از آزادمردان راه مروت بیت از قضا روزی سعد بغدادی که در آن عصر معدن از بلغ نقدینه اش در خفقان تزلزل بود و
عرصه مخزن از وفور اسباب گنجینه اش در نزع تحمل جوانی دید صبیح الوجه از نقد جمعیت بینوا و بنوای پریشان حالی مبتلا مثنوی دلش از رنج بینوایی
زار ؛ تنش از تیغ جور چون دل افگار ؛ سعد را بر حال وی رحم آمده به پرستاریش گردن نهاد و در تیمار ریشش را برقت التیام داد پس از روی
لطف بخانه اش برد و جراحی بهر چاره زخم بدلالت رحم بر سرش آورد و انواع تلطف در باره وی مرعی داشت که تیمار غریبان زکوة وطن داران است
و پرستاری خسته دلان تعویذ رنج و بیماری و چون طیفور را فی الجمله رمقی با تن درآمد سعد احوال اصل و نسب و مولد و مسکن وی را باز پرسید طیفور را
شرم آمد که با وجود چندین اکرام و خدمت گذاری میزبان خود را در نظر وی حقیر باز نماید مثنوی راه بیمود و با خود اندیشید ؛ که بود لاف به ز تیغ کلید ؛
نزد هر کس که حشمت آیین است ؛ راست تلخ و دروغ شیرین است ؛ پس چهره کلام بفروغ را آب و رنگ از غازه دروغ داده چنین در میدان داوری
چوگان لاف برگوی سخن درزد که اصلم از ملک خراسان است و پدرم را نام خواجه شاپور نقد درمش چندان در سینه هر مغازه آغشته که از تنگی
مکان نقش سکه را در ساحت دینار جای نمانده و مال اسبابش چندان در هر حجره و سرای انباشته که بر سرای دیده راه نظاره نگذاشته
ترجیع ورش گر ستاره افزون است ؛ بار جنازه های گردون است ؛ من بجهت اقامت حج بیت الله الحرام عزیمت شهر بغداد نمودم با تجمل تمام چون
پای توفیق بزنجیر ادبار مقید بود جمعی از کیسه ربایان رسته بازار دخمه کردار بیابان ادبار غلامانم را قصد جان و مرا چون کیسه عریان نمودند
همانا که از جانم سیر آمده بودند که بسبب ملک عافیتم نگذاشتند پس سعد را آن مهره سیلانی گوهری گرانمایه در نظر آمده گونه محبت را از کرم خوی
و دانه مهر را از نرم خویی آب و رنگی داد روزی سعد طیفور را در مجلس خلوت طلبیده گفت دیده جهان بینم را خدای جهان آفرین بلقای دختری شاد
نموده و الحال سه نوبت است که آن دختر را بعقد برادرزاده خود درآورده ام و آن جاهل بی بصیرت که گوهر از خزف و ناخن از صدف بازنشناسد
هر بار طلاق بگوشش داده و در عده باز رجوع نموده چون در شریعت مطهره نبوی بی محلل تزویج بروی حرام است ترجیع نشود تا که جفت مرد دگر ؛
هست یگانه اولین شوهر ؛ و هرچند ستهام خیالم کفو بهر باب حال که زبان منتقلش کم از ماضی نبوده باشد و با مروتی مصدر خیر و فاعل شر گردد بجز
این شوهر جهل پرور دیگری را نمی بینم و تزویج محلل نیز امریست سری که شهرت آن موجب فضیحت است پس صلاح در این دیده ام که یک امشب دختر
را بعقد و نکاح تو درآوریم و از میوه وصلش تمتع حاصل نمایی و علی الصباح بصیغه طلاق رسم فراق در میان افگنی پس مهر سکوت بر لب زده
خرجی راه و راحله رهوار از من گرفته بنزد پدر شتابی تا که خود بمراد رسی و مرا مرید خود سازی ترجیع پس دهیم اسب و خرجی راهت ؛
رهنمایی کنیم بهر امهات ؛ تا رساند ترا بسوی پدر ؛ نه فتد راز ما ز پرده بدر ؛ طیفور این معنی را فوز عظیم دانسته دل بر رضا و تن بقضا داد اما چون
سعد آن شوخ طناز فسون ساز را بعقد طیفور درآورد و دامن شوق بر آتش خفته وی زد طیفور گل آرزو را که با بینش خار رونج باغبان در کنار مدعی
دسته دید بهار عشرتش گل کرده با جفت خود گفت که اگر چون آتش شسته خارم بر آتش زنند که خیال تیر مژگانت را از کف نگذارم و اگر همه آسیای
عقوبت بر سرم بگردد که رخت از گرداب شورش عشق بیرون نیفگنم مثنوی تا سرم هست خاک راه تو باد ؛ تن من فرش جلوه گاه تو باد ؛
دختر نیز چون از سلوک این عم پای در سیلاب غم داشت و داغ ناز کشیده در شرح تیغ ستم دل بمهر نو داماد بسته چون لبسته از این نشاط

لبخنده کشود

لب بخنده کشود پس بتجدید عهد محبت تار رشته پیمان را بپود رضا التیام دادند چون روز دیگر سعد محرمی نزد طیفور فرستاده استدعای طلاق
دختر نمود مرد طلاق جوی فراق دو دشمن گفت حاشا و کلا چند بشوق ماهرویی که از شهر طلع بچندین غره و سلخ در حلک العبداد بادام تلخ امیدم را
در سنگ گرفت اگر از تیغم قطره خون بر سر بارد که در دجله سرشک ندامت غوطه نخواهم زد نظم زن خود را چرا طلاق دهم ؛ از چه دل بر
غم فراق نهم ؛ نه در اصل و نسب کم از کسی ؛ هم چه سعدم غلام هست بسی ؛ بموافقت قضا چنین گوهری چنین بها بدست آورده ام که مثلش
چون هما بهر دیده در نیاید و عدیلش چون مهر دوار در دایره نصف النهار نایاب است اگر مرا چه افتاده که بجرمش طلاق دهم و دل بر غم فراق نهم
سعد را چون این حدیث خار در پیراهن افگند چون شعله در دامان درآویخت که زینهار از این تمنا درگذر و ریشه این اندیشه را از دل برکن یا وفا بشرط
خود نمایی یا تیغ جزا را آماده باش مثنوی کس چنین حیلتی نکرد بما ؛ بشود فتنه ها بسی برپا ؛ هرچند برفق و نصیحت و زجر و فضیحت کوشش نمودند
گوشمال مفید نیفتاد و عاقبت قانون فغان را بدر خانه قاضی بردند که در بهر ما بی ربابی بر آهنگ مضراب عتاب داشت قاضی با طیفور [illegible]
سخن در پرده سر کرد که چرا تخلف شرط نموده وفا بوعده نمی کنی مگر ندانی که چون تو کم نام تاب سطوت این قوم که از ستاره بیشند و از آفتاب انور
روشن ترند داری زودتر ایقاع طلاق نمای و سر خود گیر و الا عروس نشاط را زود طلاق خواهی داد که دختر سعد چون زال پرفسون دنیا نوعروسی است
که در عقد بسی داماد است مثنوی بستان شت زر و سر خود گیر ؛ تا نگردی بچنگ فتنه اسیر ؛ طیفور گفت ایها القاضی مراعات شرع اقدس نبوی
بر ارباب علم و فضل اهم است از سایر امم و هیچکس در این محکمه شخصی را مجبور بایقاع طلاق ننسخته با شما شرطی میکنم و چهل روز مهلت میطلبم که
در عرض این چله که کمان امید در چله حصول کام است اگر پدرم خواجه شاپور از متاع خراسان بر رسم ارمغان چنانم نوازد که بمهر سعد نیز از آن
مایده نواله شود بلکه چون سعد اگر چراغ افروز بزم صد بینوا گردد دختر را در ایقاع طلاق وی وکیل نمودم و اگر نخل مدعا را آب و هوای صدق
و صاحب المدعا … نمودم و صورت بوقلمونی بد اندیش را از خوی خجالت چون نقش فرنگ بصد رنگ چهره گشودم میان ما و سعد سخن کوتاه
نظم گر در این چله از پدر زر و مال ؛ نایدم با قطار از دنبال ؛ تو وکیل منی طلاقش گو ؛ حرمت افگن میان زن و او ؛ پس سعد بدین شرط راضی شده
قاضی صورت ماجرا را در دفتر خود سجل کرد تا غدای مقدر بموج مشیت چه نقش بر آب زند فاما چون از چله میعاد زیاده از پنج روز باقی نمانده بود
طیفور از خواب غفلت بیدار شده شبی بصد سوز جگر و صوت حزین با چرخ آبنوس مهر و کین آغاز عرض حال نموده و راه سیل بر دیده طوفان زای
گشوده ناله دلخراش فرو … ران دل اهل عراق و حجاز بدین امید که فارج الهم گره از رشته کارش گشاید ترجیع کارش از رونق و
نسق مانده ؛ چشم در راه لطف حق مانده ؛ گویند که در آن ایام یکی از خلفای بنی عباس که همیشه دادرس اهل داد بود و در داد و دهش
علت غائی ایجاد همواره شبها اطراف و اکناف شهر را نهان از خلق آزمودی و از ما فی الضمیر صغیر و کبیر بقدر وسع واقف گشتی مجموع فرا
و عیب نمای هر صورتی را بر صیقل نظر زدند قضا را خلیفه شبی با رای بزم آرا بطریق معهود در لباس فقر سیر خانه دلها می نمود ناگاه راه آتش
بر در خانه طیفور افتاده صدای ناله وحشت افزای وی که با آواز ناله زنجیر مجنون میداد در آن لیل مظلم بگوش خلیفه رسید مثنوی از سرای شنید
ناله زار ؛ ناله پر اثر چه موسیقار ؛ خلیفه را جاذبه آن ناله چون زنجیر موج سیلاب دامن گیر گشته حلقه بر در زد و آواز داد که ما دو تن درویشیم
مایل صحبت ارباب هوش و واقف از ناله دلهای خون نوش دلیل تقدیر امشب ما را بدین سرا راه نموده تا کرشمه در حجره و تفقد و جبر اهل بیت

بیا سایم طیفور بر امید آنکه اهل تجرد بنا بر کثرت تجارب و فرط معرفت شاید که سودای خاطرش را بمفرح بشارتی چاره جویند در زمان
در برخ ایشان کشوده لب برای درآورد **نظم** کر طیفور خانه را خلوت ❊ هر دو را خواند از پی صحبت ❊ پس چو خلیفه مجلس طیفور درآمد
از آه فلک تاز و ناله نوا پرواز سبب پرسید طیفور گفت که چون رای متین ایشان را کاشف استار و حامل اسرار یافتم بنوعی که در افشای راز
چون گل رخسار رنگ بیرون ندهند و در اظهار سر چون بوی نافه دم از خطا نزنند لاجرم شرح قصه خود را بتفصیل بیان نمودم که مرد پینوا ایم مسلم
از شهر کرمان است پس قصه مهربانی سعد را و دختر خود را بعقد وی درآوردن بشرط آنکه روز دیگر ویرا طلاق گوید و دل بمهر دختر وی بستن و
لافهای دروغ که پدرم صاحب چندین اسباب و تجمل است و وعده در خدمت قاضی تا چهل یوم دادن و الحال از آنجمله پنجروز باقی مانده
جمله بتفصیل بیان نمود **فرد** قصه خویش را ز هر غلطی ❊ حملکی باز گفت بی غلطی ❊ پس گفت با غرای چهل وعده چهل روز در میان نهادم و بدان
برهنه تیغ زبان را که چون کوه عریانی پیرایه اش بس بود لباس کذب و لاف در پوشانیده چون صبح کاذبش بدروغ جلوه دادم اکنون ایام
اختصار طلاق و سکرات فراق نزدیک شده مرا فواق اضطراب در تب و تاب دارد که اگر یکدم قلاب گیسوی این آشفته موی را رسند
کردن خود نه بینم قلاب ناله شرحه دلم را چون ورق دفتر گل بباد مهرکان دهد و اگر یکدم استشمام رایحه غنچه لبش ننمایم هر شره ام چون خار
مغیلان لخت دل بر سنان زند **مثنوی** بی دوست خوشی میسرم نیست ❊ این لاف ز غیر باورم نیست ❊ مرا که شیره محبتش با شهد جان
آمیخته چگونه خود را بجام زهر تسلی دهم و خیال فسون سازش در سرای دلم رخت انداخته بکدام دست و دل رخت ازین سرا برچینم چشم از راه
انتظار بهارات و ندانم چاره ام چیست و شربت درمان از شفاخانه کیست خلیفه اگرچه ظاهرا چندان التفاتی نکرده سخن دیگر در میان آورد
فاما در مرآت صواب نمای فهمش نقش غریب جلوه در آورده بهر حل عقده اش دعای خیر گفت و از سرایش بیرون رفت **ترجیع** کرچه شد
دم نزد برابر او ❊ گشت در چاره لیک یاور او ❊ اما چون خلیفه در آن شب بدولت سرای خود داخل شد در زمان میر سامان را بمجلس
خلوت طلب نموده مقرر فرمود که در همان شب خواجه عنبر لالا سرا را که در نظر مردم غربیت آشنا البلاس مسافران در پوشانیده یک قطار از
شتران زاغ چشم کوه کوهان قرین بسجل و جهاز رنگین انتخاب نماید و جمیع را از قماش خطا مثل اطلس و کمخا و مخمل و دیبا حمل نموده و
هنگام صبح پیش از طلوع آفتاب از دروازه ملک عجم بشهر بغداد درآورده بهمه جا سراغ خانه سعد گرفته چون بدر خانه وی رسد
نامه که خلیفه از زبان خواجه شاپور بخلیفه بغداد نوشته بطیفور بنماید و بدان . آن نامه را بنزد خلیفه برد و مضمون نامه آنکه امسال فرزند
دلبندم طیفور که بهشت دیده جهان بینم بدیدارش پرنور بود اراده حج بیت الله نموده مگر در راه جمعی از حرامیان غارت مالش نموده اند
و او از خجالت بی برگی روی وطن ندارد چون خلیفه دوران این بیحیف را در سالیکه عازم راه حج بود و پدر خوانده بود بنده و همیشه از تفقد
و تلطف در حق این ذره بیمقدار مرعی میفرمودند **نظم** بنده را بود ذره پرور شاه ❊ بود آن قدوه ام همیشه پناه ❊ رجا از لطف
او فرو نظر خورشید اثر خلیفه آنکه در تجسس احوال او کوشیده این ارمغان قلیل را مقرر نمایند که صرف مایحتاج خود نموده بزودی متوجه
انجه وطن گردد که بیش ازین دل با ضطراب تاب ابهام نایره فراقش ندارد و روز دیگر که جنازه کحلی جهاز سپهر زنگ زرین مهر بر
پای بست و قافله سالار صبح قافله انجم را بیکم نمود لالای شبرنگ شتران آراسته متاع را سراغ جویان بدر خانه طیفور رسانید

طیفور را

طیفور را مژده دادند که چه فارغ نشسته بیرون آی و نظاره کن که پدرت چندین کشتی دریای خاک را بسی باد مراد و توفیق اینک بهر تو آورده
نظم خواجه شاپور پیکران اسباب ❊ کرده بهر شماروان بشتاب ❊ طیفور را و لا این معنی را محل بر سخره و افسوس نموده چون برای العین جمال
جمال و احمال را بدید دلش در کرد حسرت نشسته با خود اندیشید که همانا بی غلط همون حرون اقبال چون ناقه لیلی سایه بر سر من مجنون انداخته و مراد بی
غلط بی اشتباه و دیگری هدف تیر خجالت ساخته والا مرا کدام پدر و چه غم خوار در نیج است که در کامم شهد مروت ریزد و چنین نوا گوهر در دامان
امیدم گذارد و واحسرتا که داغ شماتت دستیار داغ سابق شد و در دخالت برانده ره کهن **مثنوی** در دمن باز درد دیگر شد ❊ کار بد بود
لیک بدتر شد ❊ درین فکر و خیال عالمی داشت که ناگاه خواجه عنبر بوی مشک مژده را فاش کرده بی تحاشی بپای طیفور در افتاد و گریه ساخته را
در کار خواجه کی دل سوخته کرده شرح سوز پدر را سراسر بار آن نمود طیفور هم چون خر در وحل حیرت مانده بجز سکوت چگونه دم توانست زد پس
متاع و اسباب ارمغان را تسلیم وی نموده مکتوب خواجه شاپور را بمطالعه وی رسانیده از آنجا عزم دار الخلافه نمود اما چون شب در آمد
طیفور رنجور در دیگ سودا خیالات دور و دراز احمال را گرم جوش داشت که یاران دوشینه باز حلقه بر در کاشانه اش کوفتند و نوا برداشتند
که رقیه الفت رقبه شوق ما را مسخر ملک نموده اشتیر سراز پای نشناخته تا سر حلقه بزم صحبت ساخته ایم **مثنوی** بانک برزد که یار دو شینم ❊
صحبت ز دره دل و دو نیم ❊ طیفور گفت مرحبا در اینده و بچشم عبرت در خوارق عادات امر عجب ملاحظه نماید که زمانه شعبده باز بار نقش سحری
بر آب زده که دست اعجاز از وی چون دست چنار از باد مهرکان در آستین خذلان در خزیده و چون قصه را بیان نمود خلیفه گفت ترس افوض امری
الی الله را بر کرش تا ترس از دولت زایل گردد و چشمه لطف صمدیرا و قایه ساز تا از نهش حیه بلا چیره رنج نبینی پس خلیفه زمانی با وی بسر برده بهرگونه
تسلیتش میداد آنگاه دعای خیر گفته از سرایش بیرون رفت روز دیگر که سپهر شعبده باز چندین مهره سیماهای انجم را در حقه فیروزه نهان کرده
مهره زر را چون عصای موسی دانه خال بحره کواکب ساخت **مثنوی** صبح چون پادشاه سیاره ❊ عام را داد بار نظاره ❊ خواجه سعد از حقوق
ارمغان و مغارش نامه بخلیفه دوران واقف گشته سیمجا با دو دست و پای طیفور افتاده روی عجز بر خاک نیاز میسود و عذر زلات ادبهای تقدم ما تم را
بامید غفران هر زمان میخواست و طیفور بزبان کند نغمه سرای و لا تثریب علیکم الیوم بود تا آنکه بعد از ساعتی وزیر خلیفه با جمعی از خواص محرم نز
باستقبال وی شتافته ابرش باد رفتار با مون نورد را با زین مرصع و ستام مقطع بجهت طیفور حاضر ساخته پیام گذاری خلیفه بجای آوردند و طیفور را
ببارگاه حشمت شاهی دلالت نمودند **نظم** خواجه طیفور را طلب کردند ❊ روز عمرش ز بیم شب کردند ❊ طیفور با دل دو نیم بین الخوف
امید و بیم بجنیب خلیفه سوار شده از غایت هراس طوف قتلگاه هر از سیر بارگاه و شور محشر را از حضور خلیفه محشر هفت کشور اولی
دانسته چون بمجلس در آمد خلیفه را چشم بروی افتاد در نظر سعد و همگنان آغاز تفقد و تعطف نمود که در این ایام مدتی در شهر
بغداد مقام داشتی چرا جانب ما را فرو گذاشتی و در آشتی نزد من خواجه شاپور را پدر خوانده ام پس چون من برادری اگر نه در خواب
کجا یابم من در این مدت از حال تو غافل بوده ام و گر نه عاقل چگونه در شرایط صحبت دوستان تهاون ورزد شنیده ام که با سعد منتی
کرده اگر در شرایط خدمت چون جوزا کمر بر میان بسته سعد اکبر او است و اگر از بد سلوکیش غبار حی بر آینه خواطرت نشسته باز گوی تا چون ابر
زحلش در زنگ کدورت نشانم **نظم** سعد گویند دختری تو داد ❊ ای خوش آنکه با تیش داماد ❊ خدمت را اگر نکرده نکو ❊ باز گو تا

ناکنم سیاست او ❊ سعدچون خطاب آمیز خلیفه را شنید چنان وجودش صورت حاصه نصفا گرفت اما طیفور از غایت غیرت و
وجاهت دریافت که یار دوشینه وی خلیفه بوده وچون کوکب راجع بصورت تبدیل از شرق دولت طالع گشته پس چون صفه بارگاه
از ازدحام اغیار خلوت شده بجز وزیر که محرم سرش بود دیگری برجا نماند خلیفه طیفور را نزدیک تر طلبید وگفت مرا شناسی منم مهمان
دوشینه بزم پرسورت وپدرمهربان امروزت منم شاپور ملک بلخ وشکرین زبادام تلخ نظم یار دوشینه توکفت منم ❊ شاه ملکم بار
تو در بخشم ❊ این مختصر قلیل کرا رمغان تمام دارد اگرچه از مقود زیره بکرمان است اما از ملک کرمان ونواله ی کرمان غنیست مروت ملک
همت خواجه شاپور است وهر دل رنجور بصورت طیفور لذت جمعیت مال ووفور اقبال در تفریح دل ممتحن است نه انباشتن مسکن ومخزن
عنقریب این نعمت وملک من فانی گردد ونعمت احسان در ملک بقا جاودان بماند ترجیع از شهی شهرتی مرا کافیست ❊ ور نه زین
ملک ما را حاصل چیست ❊ گر به نیکی دلم نگشتی یار ❊ که گشودی ترا گره از کار ❊ زود تر تا کسی از حال ما و تو مطلع نشده این جنس را نقد
نمای ودختر را با اسباب ساز وبرگ غلام وچاکر ازین ملک بیرون بر وبوطن اصلی خود شتاب که در دست حادثه دوشمن گریبان گیر غافل
مباش وکمند فتنه در کمین مبید ان فرصت پس طیفور خلیفه را دعای خیر گفته با سامان وبرگ تمام رو بوطن نهاد اساس سیزدهم در کرامت
کرامت یعنی قصد نیک کردن است خواه مطابق اندیشه صاحب امید بوده باشد وخواه مخالف فاما اغلب وقات مطابق واقع میشود
وسبب همین است که چون در قصد نیکی قربت محض ملحوظ ومصون از شایبه ریا واغراض فاسده است وصاحب امید را نیز فیض کلی
باوجود استحقاق بمد عا حاصل است وقلوب مومنان آیینه دار یکدیگرند پس انعکاس جوهر نورانی دیگری بر جوهر دیگر محبت خواه اندیشه را حی
جلب نفع بوده باشد وخواه دفع ضرر وکرامت ممکن است که گاه بحد اعجاز برسد بانیکه دیگری از اتیان بمثل وی عاجز آید از خوارق عادات
فاما مشروط برانکه مقرون بتحدی نبوده باشد اعنی از ادعای نبوت بری باشد اما کریم نهاد وصاحب کرامت آن است که همیشه در آینه
ذهنش که مرآت صورت نمای امور کلی وجزوی است بجز نقش نیت خیر واطاعت امر الهی صورت دیگر متشکل نگردد اگرچه علمای مخالفین
مذهب حق را صاحب اعجاز نمیدانند مگر بطریق عکس مدعا چنانکه مسیلمه کذاب در حق اعور دعا کرد که چشم کور او بینا شد اتفاقا چشم بینای
وی نیز کور شد وفرعون بهر نجات قوم از رود نیل گذر نمود اتفاقا همگی غرق شدند فاما امری شبیه بکرامت ممکن است که از ارباب مذهب
باطل بسبب ریاضت نفس وتصفیه باطن بظهور آید چنانچه بتواتر رسیده که در بعضی از ولایات هندوستان از جوگی وموبدان خوارق عادات
بهم میرسد فاما نزد اصحاب کمال که انبیا واصفیا بوده باشند کرامت ادنی صفتی است از صفات کاملان انسانی هر گاه جمعیکه فراز دوجهان ترانه
سرای زمزمه شیخ باشند که الهی ما عبدناک خوفاً من عذابك ولا شوقاً الی ثوابك بل وجدناك اهلاً للعبادة فعبدناك
دیگر بدین شهد مگس نشین چگونه کام آلایند فاما کشف وکرامت که فرقه صوفیه در اصحاب حال معتبر میدانند کشف یعنی برایت نیت و
اندیشه است از خواطر نیت خیر اندیش بخاطر کاشف صافی نهاد وکرامت یعنی ظهور امر لیست مناسب اراده مرید از صاحب کرامت اعم
از آنکه عالم بر نیت وی گردد یا از مقوله اتفاقیات بوده باشد ومتشرعان را حق را از کرامت معنی اول ملحوظ است اعنی قصد نیکو این جنس
این صفت باتفاق جمهور عقلا ممدوح است وهر صاف ضمیر تمام اکسیری که بدین شیوه مواظبت نماید هم در عقبی از وصول نعمت جنان بهره مند است

وهم در دنیا

وهم در دنیا بوصول فرج بعد از شدت عظیم خورسند ومرآت از دست داده را باز بدست آورد قصه شهزاده سمرقند شاه هند وستان
صاحب جامع الحکایات چنین روایت کند که در شهر سمرقند خسرو شیرین کار که همیشه جام قسمتش لبالب از شهد عیش بود وکام فرمتش
کامجو از ساغر عشرت تکیه بر اورنگ دولت داشت در آخر حال که فترای چند از ساحت دولت را القدم عمر طی کرده بود وبنا بر تاسی حدیث
نبوی صلی الله علیه که النکاح سنتی نخل کهن سال وجود بو الهوسی را به پیوند نهال نورس زینت سرسبزی داد پس از نقد کان بخشش لعل پاره
رخشان بعقد ازدواج در آورد وآن رشک یاقوت رمانی را قرین گوشوار صدف شرف نمود ترجیع چه آنمه بت الشرق کرد جا ❊ فلک گرد
پیروان لباس عزا شد وچون آنمهر تابان در قران السعدین آغوش خسرو کامرانی جای کرد وشاهد الذت مواقعه رو داد دختر حامله شد چون مدت
حمل وزمان مخاض دختر با تمام رسید فرزندی نرینه از و متولد شد که شیران را از هیبت سطوت وی بدندان ناخن از پنجه بیرون کردی ونهنگ را
در دریا از آسیب حمله وی از دل زهره از پشت چون فضله ناخن از انگشت بدر افکندی مثنوی چه سرپنجه دیدی بزور آشنا ❊ نمودی چه ز خیل ارش
جدا ❊ شاه از جلوه ظهورش انواع شکر وشادمانی نموده زر بمحتاج وگوهر بصاحب تاج داد وفرزند را شیر زاد نام نهاد وهنوز آن میوه
نوباوه اجلال بحد نظام نرسیده بود که مرض بر وجود شاه استیلا یافت عاقبت بکام اجل که صورت طلسمی بود از دروازه عدم قدم نهاد وشاه سمرقند را
دو وزیر بود یکی مسمی بصبور حسن اخلاق وسیر مرضیه موصوف ودیگری موسوم بجابر شقاوت ذات وخبث طینت معروف چون اندکی برین
بگذشت شبی ما در شیر زاد در خواب مایل دید چون رورشد نهانی صبور را طلب نموده باوی آغاز وصیت نمود که هاتف غیبی دوشینه در عالم
چنین پیام داد که بر تیغ کین بیداد گری ترک این جهان نموده در عالم تعاشاید بد رسرش را در آغوش خواهم گرفت وطفل ضمیم ازین گاه اجل تا بید
کریم المنزل جان لب لاست خواهد برد مثنوی چنین یابم از دور چرخ دو رنگ ❊ که خاکم بود تکیه که بید رنگ ❊ پس این لعل را که بدرم برسم
چه بپیرایه گوش قبول مرا خته در نظر تو بر بازوی این در دانه می بندم که مگر بحکم تقدیر این ترک بدخشانی خونین قبا با همه سنگدلی خونم را باز
خواست نماید ترا خواهم که در زمان حضور وغیبت از حال شیر زاد دوست لعل غافل نگردی که عاقبت ثمر از گوهر آرزو در دامن امید بینی فرد
پس از وفات قدم سوی تربتم بگذار ❊ که خاکم از قدمت سرمه نظر گردد ❊ اما چون بعد از وفات شاه سمرقند احدی از اقارب عشایر وی
زیبنده تخت دولت نبود وشیر زاد هنوز بر خوان شیر زادی نمی خورد جابر که هنوز در ملک جبروت هیچکس را باد بروت نمیگرفت بلکه معیار
شکوهش کاه را با کوه وفیل را با پشه می سنجید یکی از انجمن اهل حل وعقد کرده گفت بر همگنان ظاهر است که تخت دولت را خالی از
فرمان روا گذاشتن بموجب شورش ملکت وتشویش رعیت است چنانکه چون رقعه خالی را زراعی بر سر نباشد کرکس حادثه بتیغ ناخن فرمان
آشوب زند وگلشن را چون باغبان پیرامون نگردد گلچین هر برگ را لفارت نسیم دهد مثنوی چه سبزی کاند درین گلستان ❊ که در آن نباشند نگهبان
باغبان ❊ پس اگر صلاح شما بدین رای رضا دهد که من چند روزی بعاریت فیصل مهام امام و پشتیبان خاص عام باشم تا زمان بلوغ ورشد
شیر زاد تمشیت امور ملکی بعهده من است که بره را از پستان دایه گرگ شیر دهم وخس را در کنار شعله سرسبزی بخشم واگر بدین رای اهمال نمایند
نمیبید صلاح باشمات مثنوی اگر رفت دولت کند یاوری ❊ به پیچی بتاج خروس افسری ❊ اعیان دولت چون از شر وی غافل بودند
عجب طامع چرب زبان وزیرک نهادش میدیدند بدین رای اهمال نکردند وسر اطاعت بر خط فرمانش نهادند که صید را کنند حبل اجل بر رقبه قربان گاه کشید

اما چون جابر کافر دل برسید کار مجوبه متمکن شد و از وجود شاهزاده هراسمند بود که مبادا بر تمادی شهور و سنین که ساله برو کار کار وی گردد شیرزاد
بسن رشد و تمیز رسد پس و پیرا از اورنگ دولت چون خوشه از نکسر گون نماید عاقبت یکی از نزدیکان محرم را چنین تمهید
نمود که نیم شبی بحیله که داند قصد حرم سرای شاه نموده و شیرزاد را با مادر از دیده بیرون برد و در بادیه های دور از راه تردد خلق هر دو را
بقتل رساند ترجیع چمن را بپرداز و از خار و خس ؛ که تا برگل باشد دست رس ؛ تو ای گشته چون خار از شاخ و بیخ ؛ از ان چهار باغ
در چار میخ ؛ پس آن ترک خونخوار حسب الامر جابر جبار طفل را با مادر از آن حرم سرا بیرون برده در دشتی هایل در را بقتل رسانید و بر طفل ضیع
رحمش آمده بجبه نیافت چون آن سایل از سر خونش در گذشت روز دیگر قاید قضا بیچاره آن طفل خالی از خطا قافله را از هر ا کشتقیم سر به بیابان
آوارگی داد و در ان راه گم کردن بهدایت قاید توفیق کاروان سالار ایشان خواجه مسعود جوهری که اهلش از کابل بود دیک جلو بر آن
لش مقتول و طفل ضیع آمد ترجیع نمودش قضا تا بدان نقش راه ؛ بگمکرده مظلوم را تیر آه ؛ خواجه مسعود از مشاهده آن مرده و زنده زند
رود از دیده کشوده شد و خون امید در رشش فسرد پس آن زن را در همان موضع بخاک سپرد و طفل را همراه برگرفت چون هنگام فطامش را
قریب دید از شیرش بازگرفته در آن راه و پیرا شیر تنها در آن راه و پیرا شیر تنها و قند و مربیات و اغذیه لطیفه پرورش دادی تا بشهر کابل آمد خسته شد
[illegible] مسعود و زیر چون خبر فقدان رشید بغرات دریافت که منشا این همه ترجیت بجب طاهر خواهش و نهانی در تفحص این قضیه بود تا کجا سرشته
بدست آید و مثنوی شد از قصه آگه بپوشید راز ؛ که لب غنچه آهنگ مید بساز ؛ اما مسعود آن طفل را سعید نام داشته بپرورش ایک
ماهرو و ادیب ماهر تعین نموده روز بروز بذروه ترقی صعود می نمود تا رفته رفته بسن بلوغ و رشد رسید و از هر هنر خط او فر بهره مند گشت بتخصیص
در آداب سپاه گیری و کمانداری و نیزه بازی و اسب تازی و شهره حسنش در آن مرتبه بود که از شعشعه جمالش تو لیان کابل در هر قطری از اقطار چون
ساز ربا ساز ناله رشوه رش نهاده طوطیان سبز قبای شیرین چون زاغ لباس سیه فام در بر کرده ترجیع ز محراب ابروی محبه صلا ؛ بنجان
تجاج زاره نما ؛ پس خواجه مسعود چون سعید را بحسن سیرت و صورت بی مثال دید دو دکان جواهر فروشی از بهرش کشود و همانا غرضش این بود که در
عرض متاع حسن جوهر جان مشتریان بازار سودا را هم سنگ عرض شمارد و در عوض گینه تهی ایشان را دربار دهد پس صلای شهره حسنش در همه
کابل منتشر شده عاشقان سر باز را از هر سو کرشمه نظاره بازی نموده و باز سر باز شوق را از هر کرانه گرم پرواز گشته کابل را بر چهره فرشته
فریب دختری بودی بجا یوان نام که صد همچون فرهاد را کوهکن شمایل شیرینش چون دیوانه شیفته نموده و دیده سر منجوی هزار خسرو را از اشک بخاک
بیمایی دشت اصفهان فرستاده چشم شهلایش بزیر نگاه یا قوت را کسوت زمرد دادی لعل جان فزایش باعجاز تکلم جزع را صورت تحقیق
یمن بخشیدی مثنوی همه بلبل آن گلرخ چه گل ؛ همه سنگ بر دل ز ان سنگ دل ؛ پدر از بهر وی در خارج شهر عمارت و باغ عالی که قصر و باغ [illegible]
بر جنبش قدر و پیرانه نداشت ساخته بود که چو طبعش از هوای شهر بکدر گردد گاه گاهی در آنجا بسر برد و از آنجا که شوخی طبع آن ساحر بابل
بود چون صیت حسن و قابلیت پسر مسعود جوهری بگوشش رسید دریای شوقش بتموج در آمده بعد از تطمیع کلی دایه را با خود هم عهد ساخت
که شخصی را نزد سعید فرستد و درجی مشحون بانواع جواهر که بهر پیرایه گوش و گردن همایون در خور افتد مقرر نماید که بمعرض نظر در آورد سعید
بعد از اطلاع بر اراده دختر از هر گونه جواهر و لالی که انبها در درج مشته بمجلس دختر در آورد و دختر نقاب از رخ برافکنده بیجا با سعید را

بنزد خود طلبید

را بنزد خود طلبیده همانا که عشق کهنه سوار معرکه داد و دو تیغه بازی داده که هر یک از ان دو کماندار شیر شکار را بیک چشم زدن زخمی تیغ غمزه دیگری
چنان نمود که جز چاک جگر شکاف از گریبان تا بدامان رسید ترجیع بمیت دوق دام پی صید باز کرد ؛ محمود را گرفت رخ اندر ایاز کرد ؛
حاصل کلام انکه تیر زره شکاف ترک نگاه سعید در سینه همایون فال شبخون زد و زره باف همایون در گردن سعید طغرای طوق قمری کشید
هر چند که صحبت جوهر شوخی را با آن شوخ طناز سعید از خود دور میدانست فاما همایون همه طاقت را طلاق یاس داده گستاخانه لب
لب و چهره برغبش میسود مثنوی گاه با مدهوشی بزم و طرب ؛ رخ نهم بر رخ و لبش بر لب ؛ و چون سهام عقد محبت و رشته پیمان استوار شد استعداد
نایره محبت هم یک بجدی رسید که نه سعید را بی نرگس طرار یار دل نگار دیده روشن بود و نه همایون را بی لب روح بخش سعید در عرصه نوا مجال دم
زدن فرد هر زه نهد چو عشق خدنگ چهار پر ؛ معشوق و عاشق است از و رخنه در جگر ؛ قضا را شاه کابل روزی در ایوان قصر عالی با جمعی از امرا
نشسته بود که در ساحت بارگاه شیر شرزه را با گاو شیر دل بجنگ انداخته ناگاه شیر بر گاو غالب شده بقوت طپانچه فیل صید گاو را از پای در آورد
و در زمان بر گاو نشسته خواست که تا سر گاو را بپنجه کذر کاو سر در هم کوبد که شاه از هم بر فراج غالب شده و شیربان فرمود که گاو را از چنگ شیر باز
رهانند چون شیربان بمیانه در آمد شیر گرسنه در خشم آمده قدرت و دهان باز کرد تا سر شیربان را از تن برکند در این اثنا شیرزاد شیر او ژن که
هنوز بوی شیر از دهانش می آمد از جای بر جست چون شهباز بشیر در آمیخت بیکدست حلق شیر را محکم بیفشرد و بیکدست دیگر چنان کتاره بر کناره دلش
نواخت که در زمان کار شیر را بساخت ترجیع از زخم چون نهی روی بمیدان برد ؛ شیر غران شود از بیم تو چون سنگ مزاد ؛ شاه کابل که
در ان حال تکیه بر محجر ایوان داشت بندوق و تماشا بر آن محجر لنگر انداخته که ناگاه محجر بشکست و شاه از ایوان افتاد در زمان آن رستم توان نیرم
نشان بازوی گرشاسب صولت را چون گرز فریدون علم ساخت و شاه افراسیاب شکوه را از روی هوا در آغوش گرفت چنانکه کمترین آسیب
بهیکل نفس رسید مهر از ان قوت بازو حیرت دست داده زندگانی مجدد را یمن بازوی نصرت نشان وی غنیمت شمرده پس از انعام و
جایزه اش گرانمایه ساخت بلکه مهره دل را در رشته محبتش در باخت مثنوی چنانش نمود از درم ره نیاز ؛ که بر کرد از درج درها جهاز ؛ و مهر روز
باحترام وی نظر لطف میکاشت و شیوه التفات در باره اش مبذول میداشت تا آنکه روزی با رای نظم خود چنین صلاح دید که چند انکه نظری کم
انوار کیاست و نجابت در ناصیه این شیرزاده شیرکش شیر پرورده بانوکسب ملاحظه میکرد و همانا که این جوان از نسل شاهان و کیانیان است
نه از تخمه جوهری و بازار کان باری مرا پشتبان و دستیاری چنین در کار است و آنرا نیز چون من مرتبه و پرستاری نا چار پس همان بهتر که
دختر خود را در حباله نکاح وی در آورده بدامادی خود سر افرازش نمایم که بهر دست فرزند که بانه وی که مرا از دست اجل نمود نقدی به از این لایق
ندارم مثنوی اتش یدز بیکی فراموش کرد ؛ که انصاف شاه کل طبع مرد ؛ پس شاه فراخ دامن زن بخفته عشق کشته که نهانی سفته
خویش را بجبت آن لعل نژاد گهر یارنک نموده شمه خاور بیر ادر در آغوش آن بت آذری جا بیداد اما چون روزی چند بر این بگذشت شاه
کابل بنابر غرض از اغراض دنیوی داماد خود را بجهت تبلیغ رسالت بنزد شاه بدخشان که همیشه باج بدان تاج بخش دادی فرستاد چون
شیرزاد بمجلس شاه بدخشان شرف بار یافت و بانواع اعزاز و اکرام مفتخر شد روزی شاه فرمود تا گرمابه را صفا داده شیرزاده را بحمام
تکلیف نمود ناگاه در رخت کن حمام در هنگامی که شیرزاد برهنه شد چشم شاه بر بازو بند شیرزاد افتاده در زمان لعل خویش را که بدختر خود

بخشیده بود باز شناخت ترجیع تیر زهرآلوده مژگان او ÷ آشنا می آیدم اندر نظر ÷ پس تعجب کنان از شیرزاد باز پرسید که این لعل را
من بدختر خود که پرده گی حرم شاه سمرقند بود بخشیده بودم و الحال این کوکب دری از مشرق بازوی تو سر برزده سر این عقده مبهم را باخ
راست بگو و الا اخفای این راز موجب حدوث بسی فتنه و آشوب خواهد بود شیرزاد گفت شاها قسم بذات یکتای بی نظیری که گوهر آفتاب
را در صدف لاجوردی سپهر بی مثل و مانند آفریده که مرا از حقیقت این لعل هیچگونه علمی حاصل نیست و بجز اینکه خود را در حجر عطوفت مسعود جوهری
بسمت فرزندی شناخته ام بر هیچ قصه اطلاعی ندارم ترجیع تا چشم باز کرده اندر کنار غم ÷ خود را چه داغ در بغل شعله دیده ام ÷ شاه
معنی آگاه که خیال بشر قابل ندیده بشهر کابل کس بطلب خواجه مسعود فرستاده آنرا طلب نمود چون بهر کشف سر مقصود از خواجه مسعود خبر باز جست
و جزای افشای آن ماکس را بتیغ شیر و انداز نمود مسعود کتمان آن رمز را مجال ندیده قصه یافتن شیرزاد را در اوان رضاع و مادر متعوش را در
قفاری ملک سمرقند چون چند در خدمت شاه معروض داشت شاه بجهة مزیت ایقان نامه پنهانی بنزد صبور که همیشه خود را از موالیان
شاه بدخشان میشمرد فرستاده تحقیق این مقدمه را از وی باز جست مثنوی اگر از راستی نیاری دم ÷ زین ره رحمت افتد بجاه عدم ÷
صبور نامه بدین مضمون انشا نمود که پس از حمد جان بخش که نطفه سلاله انسان را در مضیق رحم زندانی نموده پس به پنج منزل از رحم خلقنا
النطفة علقة تا بشهربند ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین رسانیده و از سیاه چاک
خاک نشینی را دور از گزند هفت آسیای فلک در فرق کال الباس انبتت سبع سنابل در بر کرده مثنوی منزه ز گرد گمان
دانش ÷ مسلم ز مور سخن عرش ÷ معلوم شاه جهان باد که چون سلیل ملک شاه سمرقند در عرصه وجود پا گذاشت ثمرة الفواد آن خسرو پاک
نژاد لب بر پستان دایه نهاد شاه را مرغ روح بجانب ملاء اعلا بال کشاد و مادر شاهزاده بنا بر واقعه هایل که دال بر رحلت وی بود این
لعل را بر بازوی پسر بست و انواع سفارش آنرا باین کنیه نمود چون جابر وزیر بر سریر سلطنت بجارت متمکن شد همیشه در صدد قطع و قمع
این دو در دانه بود تا آنکه در اندک روزی این دو کوکب لامع از برج حریم شاه مرحوم ناپدید شدند پس از تحقیق ایشان خبری باز
نیاورد و نشان چهره پسر آنکه حضرت خالق البشر خالی در میان هر دو ابروش بقلم قدرت نگاشته که مردمک دیده خال از قصور
چنان نقش قریب و صورت دلپذیر ندیده ترجیع عاشق خسته دل از اهل هوس ممتاز است ÷ گر نشان است بداغ دل خونابه
جگر ÷ شاه چون بر مضمون نامه صداقت مشحون که در هر سطرش منظری از جوی خون مستتر بود آگاه شد و نشان خال را بر رخسار
آن تیره حال دیده تاریخ روز فقدان پسر و مادر را با ملاقات خواجه مسعود با آن طفل رضیع موافق یافت شیرزاد را مبارکباد
شاهی گفت پس لشکر ستاره شمر همراه وی کرده نامه بشاه کابل نوشت که با جمیع سپاه در خدمت شیرزاد بقصد کینه جویی متوجه تسخیر
سمرقند گردد که خون مادر و از شکر شیرین تر است و نکوکاری بدسگال موجب سرافرازی صاحب قهر مثنوی در این بزم بکمره خواهم و ÷
بود خوشتر از می سبو در سبو ÷ پس شاهزاده حسب الفرمان شاه بدخشان با سپاه لعل خفتان تا شهر کابل در آمده چون شاه کابل از این معنی آگاه
شد که او نیز تاج بر فلک انداخت آن ساحر بابلی را در محفه عاج جای دادند و با ساز تمام و لشکر آراسته روی بملک سمرقند
نهادند چون بظاهر شهر سمرقند رسیده از هر طرف لشکر در برابر یکدیگر صف آراسته شد بحکم و لا یحیق المکر السیئ الا باهله

سپاه جابر

سپاه جابر بیکی از روی روی بر تافته چهره ظلم را آئینه کردار از هلال رکاب شاهزاده عالیقدر صیقلی نمودند و سپهر آسا روی بر سم
سمندش سودند مثنوی بپاپوش چنین ساعی بکیسه سپاه ÷ فکندند بر سقف گردون کلاه ÷ پس شیرزاد جمعی را مقرر داشت که جابر زبر
سر جابر عنان داده در اندک زمانی دستگیرش نمودند شیرزاد بقصاص خون مادر بند از بندش جدا کرد بعد از آنکه در شهر سمرقند بر اورنگ
شاهی متمکن شد صبور را من حیث الاستقلال وزیر دانسته بقیة العمر داد عشرت دادند قصه فیروز شاه و فرزند او از کنیز بنی عم او
صاحب جامع الحکایات برقم چنین آورده که در شهر شوشتر پادشاهی عادل دل فیروز روز با عروس دولت هم آغوش بود چرخ فیروزه
گون از آن نام فیروز نهاده که ظلمت بهر دریوزه سعادت دست طلب پیش شیر علمش گرفته داشت و نصرت بهر خوشه چینی در خرمن شکوهش
مورانه میان جهد را تنگ بسته بود و این شاه کامکار را نه پسر بود که سپهر نهم را صندلی از صدمت همت هر یک در هم شکستی چه جای آنکه
خاک صندل سیما سند آرای شکوه شان گردد مثنوی آنکه از خشم کین پنجه بانفرش ÷ کاسه فغفور را بر قیصر شکست ÷ و فیروز شاه را ابن عمی
در شهر واسط بود که از قبل والی بود بر کل آن ولایت حکم ران و فرمان روا شاه را اشتیاق لقای آن بزم آرای ملک بهجت برفراخ عنان
شده جهت غرضمت صورت شهر واسط تاخت تا بواسطه مکاتیب وصل از گلشن وصالش گل چیند والی واسط بعد از ادراک سعادت ملاقات
کنیز جمیله خنیاگری که از چنگش خار خار بار کاهی قانون محبت در کاوش بود و آب حسرت از چشم چشمه‌های فرمار در تراوش پیشکش نمود ترجیع
بهر چین زگیسوی آهو شکار ÷ بسی داده بر باد مشک تتار ÷ شاه ذکر سرای ملک القا آن گوهر قیمتی را فیروزه نام جست و چون نگینش تا بگردن در زر
غوطه داد تا هلال نو آل اقبال را بر روی مه نوش بیند شاه بعیت خلوتش را غبث گشته چون شکر تنگش در آغوش کشید پس مهرش بر داشت
و مهرش در کنار نهاد بعد از آنکه اثر حمل در وی پدید آمد شاه اراده مرکز دولت نمود و فیروزه را به پرده گیان حرم ابن عم خود سپرد و سفارش
تمام در خاطر جویی و محافظتش نموده چنین فرمود که بعد از وضع حمل اگر فرزند نرینه باشد بعد از سن رشد آنرا بخدمت پدر فرستد و اگر دختر باشد
بهر چه مقرر شود عمل نماید ترجیع طبع شهان که آینه نقش مدعاست ÷ در باز دید ملک چه حاجت بمدعاست ÷ پس از انقضای
مدت حمل فرزند نرینه در حجره قابله جای گرفت که دیده امهات اربعه از حیرت تماشایش نقش احولی برگرفتی و سلب آبای سبعه از
ایشان بمثلش بعلت عنین قایل شدی شاه را از آن عطیه اخبار نمودند ادیب هنرمندی بهرش فرستاده ویرا بهزاد نام نمود قضا را هم در آن
ایام از صدف بطن یکی از پرده نشینان حریم والا بلا واسطه گوهر ناسفته بحمل ظهور آمد که بهر جفت چنان لعل چنین گوهری سزاوار بود
و ترازوی عدل شاهی قسمت بدین دو کفه درست عیار مثنوی از جفت نمی سزد کناره ÷ جز در تابوت و گاهواره ÷ چون بهزاد بحد
رشد و تمیز رسید و ادیب توفیق از خم خانه فرصت جرعه گرم کرب از اقوای جمیع صفات و کمال بود در کام باطنش ریخته لاجرم
در فنون هر فنی کمال اشتمل شجاعت و سخاوت و علم و ادب کوس داوری میزد و دختر ابن عمش که ماهی بود بصد فروغ مهر فروزنده و شعله
بصد داغ آتش سوزنده چون طومار دل خود را بر قسم محبتش موشح دیده و روی ارادت ویرا بر آستان خود موضوع لاجرم آن دو
کمان قدر انداز یکدیگر را هدف تیر نظاره ساخته بودند مثنوی صید تیر شد از نگه تراز و ÷ از هر دو ربود عشق آرام ÷ بگرفت
دو صید را بیک دام ÷ چون پدر دختر و مادر سر از این رمز آگهی یافته قرعه نام زدن زن و شوهری بنام آن دو اختر فروزنده زدند تا آنکه

از جانب شاه شوشتر اذن حاصل نمایند رسم مناکحت بمیان آورند اما چون پسر بسن هجده سالگی رسید شوق لقای پدر نامدار از طریق غالب شده
در لباس تواری که پدر از فرزندی وی آگه نگردد از شهر وطن روی بدار الملک شوشتر نهاده و چو اعتبار خسرو کامکار حاضر شد نظر شاه فیروز
روز بر جوان صبیح الوجه صاحب فراستی افتاد که نور سعادت از جبین همایونش لامع بود و فروغ دولت از غره همایونش ساطع پس منظور نظر خاص
گشته و قواعد حل و عقد جمیع مهمات برائی ثواقب یافته رفته رفته بر فیصل اوامر مطبوعه و تمشیت مهمات مرغوبه کارش بجایی رسید که محسود جمیع اقران
گشت مثنوی بدان داد سررشته اقتدار ٭ کزین پس مرا با شرابست کار ٭ عاقبت برادران حسد پیشه اش چون برادران یوسف بر سر راه اطلاع
چاه مشورت کنند چون دلو در بئر الحیل آغاز رسن بازی نمودند که اول آن است که ازین جوان رشید که امروز ولیعهد پدر است ما نخست شکار روزه
در خواهیم و در مغارات تغاری و بوادی مخفه توقف نماییم تا مگر پدر چون ما را بر سر نخوردش نبیند از باد مهرگان حسد شان نهال اقبالش در اهتزاز
آمده این خار بن شقاوت را صرصر عتاب از پای درآورد پس برادران دستوری شکار از بهزاد خواسته آغاز برق تازی در ساحت صحرا نمودند
تا قضا که را بدام افکند ترجیع بجایی که رحمی می‌کاروکون ٭ چه بر لب گذاری در جام خون ٭ اما چون مدت شکار ایشان در خیابانی گذشته که بدلالت
برگشته بخت از روز هفت نیز بالا رفت هفت آسیای فلک بر سر شاه بگردش در آمده با بهزاد از سر پیدا گفت ای نابکار تراچه کار که
خود سر جگر گوشه کانم را در خفت شکار رهی زود ترچون نکهت پیراهن سر بدنبال این یعقوب تا بیت الحزن نزد ایشان را بهر رنگ که دانی
چو چنگ بدست آر و الا پای همت را از خون دیده در نگار بندم ترجیع زود شتاب جانب مقصود ٭ تا که داغت نکرده چرخ کبود ٭
پس بهزاد از بیم آن آهن دل غرق فولاد گشته بر باره کی کوه بنیاد سوار شد و بهر دره و کمر سر بدنبال حریفان نهاد و چون هفته در طی تلال و اودیه
قدم سعی گشاد قضا را بپای حصار رفیع که بر قله کوهی منیع ساخته بودند رسید ناگه از غرفه چشمش بر دختر سیمبری افتاد چشمش قسم آفتاب از آه
حسرت منکسف و بدرای از گرد ملال منخسف سر بزانوی حسرت نهاده بلکه از سرشک دیده تا کمر در خون نشسته که خاک دامن گران بکمال
پالیش را چون دست آسیا در بند داشت ترجیع سری زرد در دلگه کوب منت زانو ٭ دلی زداغ گرفتار عشوه مرهم ٭ پس چون چشم
دختر از دور بر بهزاد افتاد اگرچه طوطی زبانش پروای آشنایی با سخن نداشت ولی پروانه مرگش با شمع نظاره در جدل بود بدست اشاره
کرد که بر گرد و پیش بیا بهزاد که ملک شکیب پایمال شوق بود و کام هوس بر سر غارت چاشنی ذوق که روی رجعت ورای بازگشت
مرکب پیش جهاند تا بپای قصر رسید دختر گفت ای جوان خنجر نشیدی و بپای خود بگور آمدی بکمال اینکه از پدر گور دشت بورتا محتی
اکنون شمه از حالم بشنو و فکری در کار خویش کن که تیر حادثه در کمان قضا است و دست بارقه در آستین سحاب فتنه چاربیت در عرصه
رسوایی چون پای طلب شستی ٭ یا موزه کش از پا یا تاج بنه از سر ٭ بدانکه سرا و ارایس نسناس الهیاد زنگی بدنهاد است قوی گردن راهزن
که تکیه بر قلب غافل زند و جریده چرنده و پرنده را بدام آورد و پدرم تاجری بود گرانمایه که از مصر مه کوچ عزیمت بغداد داشت که
دران بلده فاخره توطن نماید شبی غافل این مردود روی تافته از معبود بر جماعت ما حمله نمود پدر و غلامان ما را بقتل رسانیده جمیع
اموال را بحوزه تصرف در آورده درین قلعه که مشحون است بمال و نعمت بیکران جای داده اکنون دو باخته مهر رویم گشته هر چند بدندان
افسون و حیله میخواهد دست بگردنم در آورد من هر روز مستمسک بعذر و بهانه میکردم و گردن باز میزنم تا خونم بگردن بگیرد و سینه‌ها

بهر جهت میسازم

بهر جهت میسازم تا مگر خدای فارج آشناید و کاشف الفواید نوعی نماید که مرا از شر وی باز رهاند مثنوی بباشد دراین ورطه ام دستگیر ٭
بجز نقش خواننده هر ضمیر ٭ بهزاد نیز شمه از اصل و نسب و برادران گم شده خود در میان آورد دختر گفت امروز سه روز است که نه نفر از
جوانان محتشم بصفتی که تو نشان میدهی بصید این سگ خونریز دراین قلعه محبوس‌اند و هر روز قصد قتل ایشان می‌نماید و ایشان از راه عجز در
آمده استدعای نجات از شر وی می‌نمایند مشروط بر اینکه بقیة العمر در خدمتش شیوه رهزنی و عهد و ان پیشه نموده بر آسمش سر در بازند داو
در جهت سیار اصد الطلاق تعاین مهمات در اثنای گفتگوی دختر با بهزاد آن آتش تیره نهاد چون دود جهنم عرصه ظهور را اعلامت قیامت
ساخت و از کردار تیغ تیز بقصد ستیز از نیام بر انگیخت ترجیع در دراکه زمانه غافل منشین ٭ هر دانه وی جوهر تیغ ستمی است ٭ بهزاد که شیر
بچه بود از پیشه دلیری و اژدها صولتی در عرصه مردانگی نگاه سواد زنگی در نظر همتش از مردی زنگی داشت پس در زمان تیغ آب داده
بزهره چشم گردان قلب شکن از نیام چون آتش بر انگیخت و بیک چشم زدن سر آن خاکسار را بر باد داد و چون از قتل وی خواطر پرداخت
بدرون زندان وی درآمده برادران خود را از قید و حبس آزاد نمود و جمیع اموال را از غایت سخاوت ببرادران بخشید و نقش خود
بوصل دختر ماهروی اکتفا نموده و گوهر طینت خود را که مخفی بود در نظر آن ناصیر فان اکسیر آدمیت عیان کرده شمه از اصل و نسب
با ایشان بیان نمود ترجیع من از تخمه داور شوشترم ٭ حقیرم مبینید اگر کهترم ٭ اما چون نزد رای برادران روشن شد که این گهر سنگین بها
قطره از نیسان پدر نامدار ایشان است آغاز حسد برده بایکدیگر چنین صلاح دیدند که تا حقیقت فرزندی این مادر شر و شرار خاکستر پرور
معلوم پدر ما نبود ذکر دو فا شرر را طوطیای چشم ما میخوانت این تربچون آگهی یابد که این گل صورت خار سیرت سبزه ایست از انجمن
وشاخ غنچه از آن نسترن البته آتش در خارستان وجود ما خواهد زد ترجیع آن شمع که در پرده فانوس جهان سوخت ٭ گر پرده
زرخ بر فکند وای بعالم ٭ پس همان بهتر که در این بیابان خونخوار کوی مرگش را جانب اخون لخته خاتون جمیله اش را بجاتم بر سر
خاکش نشانیم و خود با این اسباب و تجمل بخدمت پدر شتافته صورت این فتح را بنام خود شهرت دهیم که فرصت بدست دشمن دادن از جلالت
وزیر دست را قوی پنجه کردن از سفاهت پس بر این رای جمله متفق گشته نیم شبی که پسر و دختر هر دو در آغوش هم در آن قلعه بخواب راحت
بودند آن نه گرگ روباه باز سراسیمه بر سر آن سرگران خواب غفلت ریخته هر یک تیغی بر تنش زدند که هیچ یک بروی کارگر نبود قضا را مدبری
از عقبش درآمده تیغی چنان بر پس گردنش نواخت که پاره از گردنش مجروح شد و از ضرب تیغ عمامه از سرش بدور افتاد ایشان بگمان
اینکه سرش از تن جدا شده دست از وی بداشتند و روی براه نهادند و جمیع اسباب نقد و جنس را همراه خود بردند نظم نه پیوسته است
اسیر برادران شها ٭ ببین که گرگ حوادث چه می‌کند باوی ٭ اما چون صبح جامه کبود از پس حیرت بحال ایشان لب خون آلود بخنده گشود و دهان
زخم آن مجروح تیغ ستم از خنده و هم بخمیازه درآمد مضطرب حال روی بجانوی خود کرد که اگر بلطایف الحیل مرا بمعموره رسانیدی که مسیحا نفسی تیمار زخمم نماید
از تو مرا شکر عمر دوباره لازم است و الا آزمن بر دو دو دام این صحرا منت روزی غم بت پس آن نازده شیر جوان سیر از عمر را بر اسب بسته و خود
ردیفش گشته چندانکه تاب و توانایی داشتند راندند چون شب در آمد و عرصه خفتگان گلی نشان در بر کرد از ضعف جوع و درد
جراحت دیگر طاقت بر پسر نمانده از اسب بنشیب آمد ترجیع نه هوشش بسر نه توانش بتن ٭ یکی مرده مانده دور از کفن ٭

دختر بیسر را در همانجا بگذاشت و خود بر مرکب وی سوار شده باد کی درتاخت تا مگر کشتی ره یابد که بهر قفل بسته استاد کارخانه یا من بیده مقالید السموات والارض کلید چاره آماده و بهر درمان هر جراحتی حکیم دار الشفای واذا مرضت فهو یشفین هم راهی ترتیب داده لوری در امید زغفلت مبند بر رخ هوش ❁ که راه قرب خداوند روز و شب باز است ❁ چرا ای زلطف کسی ناامید ❁ که از بهر قفلت آرد کلید ❁

القصه دران شب تار از غایت اضطراب دختر سخن نشنیده بهر سوی جاسوس دیده را در سراغ مدعا داشت تا عاقبت راه گم کرد و پس راه و پیراه رفت تا به ویرانه که در حوالی دهکده واقع بود درش افتاد دختر بدان خرابه قرار گرفت تا روز شد پس اطراف و جوانب آن خرابه را بقدم سعی می پیمود ناگاه پایش بسوراخی در فرو رفت چون نیک ملاحظه نمود گنجی منظرش در آمد پر از سیم و زر **رجع** عیش چه سود آنکه بغم کرده خو ❁ تشنه ز شکر نشود کامجو ❁ دختر از وجدان آن بغایت شادمان شد فاما دلش بجانب یار مفقود الخبر نگران بود و همواره دو چشمه دیده را کان نمک سرشک ساخت و گل سوری رخسار را از فراقش بنجه حسرت نمونه خیابان چهار گل میساخت و چون علاج دیگر نداشت هر روز بهر دریوزه معاش بقریه که در قرب آن ویرانه واقع بود در رفتی تا جامع المحبین ایشان را بهم رساند **مثنوی** آنکه الفت داد خار و غنچه را با یکدگر ❁ با کمال اسم میدهد الفت گل روی ترا ❁ اما بهزاد بازخم منکر چون در آن صحرا شب بروز آورد دهر چنانکه عالم زندگی بر آن چون دوزخ بود دفعتا بهشت لطف صوری وعنایت بی اندازه داشت ناگاه مرد محاسن بعید در میان بیم و امید بر سرش رسید و چون وی را در میان خاک و خون دید بنوعی که یارای تکلم در زبانش نیافت دل آن پیر مؤمن بر حالش سوخته در زمان بشهر واسط که بنزدیک وی رسیده بود در رفته مرکوب بچه وی پا آورد و آنرا سوار نموده بخانه خود برد و از شدت حوادثش کشیده داد **رجع** در کوی عشق بیم فراز و نشیب نیست ❁ منزل اگرچه دور بود ره دراز نیست ❁ پس قدر ای نزبت شهد بکامش ریخت و طعامی مطبوخ بجهة وی مهیا ساخته و جراحی حاذق بر سرش آورده بمعالجه جراحتش پرداخت روز دیگر که بهزاد رمقی در تن یافته رقم امید را بمهر حیات رسانید چشم باز کشوده خود را در خانه مرد مهربان دید که چون مهر با بزم امیدش میتافت و راحت دل را بر بهبود خود رای وی میبافت چون از آن پیر احوالش باز پرسید گفت این شهر واسط است و من باغبان باغچه سرای امیرم و قصر امیر بسرای من نزدیک است بهزاد نیز مجملی از احوال کثیر الاختلال خود با پیر بیان نمود فاما نه چنانکه پیر از نکاهی حالات مطلع گردد که ماهی پیش دیده هر موجی آرا بندار دو طفل بار گزیده سایه نهال را الحباب افعی شمارد **رجع** بمعرفه پای درین راه نه که خار جفا ❁ خلد بپایت اگر خود عصا کنی سوزن ❁

فاما چون بهار اشتداد وجع نالهٔ بهزاد بصدف گوش ثریا می رسید و از تلاطم موج فغانش ماهی در دل دریا می طپید دختر والی واسطه که نامزد بهزاد بود آواز نالهٔ زار یار قدیمی را بشناخت پس فیروزه را خبر داد که ای بیخبر از گردش چرخ لاجوردی صوت نالهٔ فرزند دلبند دارا مگر نمیشناسی که چون موسیقار بصد نوا نغمهٔ الفراق در مقام عراق سر کرده ای بیخرف گشته این نوای نالهٔ بهزاد است که باد صبا از کرانه این خانه باتفقان مهزاد است **مثنوی** بکش پنبه از گوش و بشنو نفیر ❁ ز مرغان در چنگ شاهین اسیر ❁ باری چون فیروزه از حقیقت آگاه شد قصه را بعرض والا رسانید والی بعد از آنکه بهزاد را احضار نمود و از قصه سرگذشت وی را آگاه شد شادی نمود و گاه بروی تعجب فرود و جراحان ماهر همه روزه در معالجه اش بید و بیضا می نمودند تا آنکه بیمن مرهم لطف فیاض شفابخش زخم لب از خنده دوخت و صاحب جراحت لب بخنده کشاد **مثنوی** زود به گرد زخمهای مرا ❁ آنکه درد است اوست در دو دوا ❁ بهزاد را باغچین

نشاط کل کرد

نشاط کل کرد لیکن کرانه خواطرش از غم دختر بود که بهر چاره حال بهزاد و در پیه حیرت افتاده مفقود الخبر گشته بهزاد بعزم زیارت پدر بتعجیل شوشتر توسن در ابان نهاد و از واسط با ساز و برگ تمام بطی راه کام کشاد و چون بمنزل اول رحل اقامت افکند قاید قضا بی جهتی عنان شوقش را بسوی آن خرابه کشید و چون بخرابه درون آمد چشمش بر طلعت دختر ماهروی مصری افتاد که از زوایای آن غار چون بدر منیر از جلباب سحاب نمودار شد پس یکدیگر را چون در بزم وصل هم آغوش دیدند شرح قصه خود را هر یک بدیگری بیان نمودند چون از گنج نعمت دیدار بهره مند شدند دست بگنج درهم و دینار بازیده حملهٔ آن نقدینه را بر گرفته و روی بشوشتر نهادند چون والی واسط جمیع احوال و وقایع بهزاد سرگذشته را مشروحا بخدمت شاه فیروز قلمی نمود و بر شاه شوشتر محقق شد که آن یوسف مار گزیده رسن حیله برادران فرزند دلبند وی بوده بحکم من حفر بئرا لاخیه وقع فیه حکم بوقف سیاست ایشان رفت و باز بموجب التماس بهزاد از خون ایشان در گذشت و رهایی یافت **نظم** پنجه کبک دری چونکه بخون است سرخ ❁ در قفس اشتغام عاشقش بشکست ❁ پس شاه بعد از آنکه از نعمت وصال و ذوق دیدارش بکام رسید و از کماهی حالاتش مطلع شد جمعی را مقرر داشت که دختر والی واسط را که نامزد بهزاد بود با دختر مصری بعقد وی در آورده در شهر شوشتر آیین سور و زفاف ملوکانه ترتیب داشت و بهزاد بر هر مرادی دست یافت **اساس چهاردهم در هدایت**

هدایت در لغت بمعنی ارادهٔ طریق است اعم از آنکه راه صواب باشد یا راه خطا اما نظر اول کما قال الله تعالی ولنهدینهم سبلنا و راه حق تعالی نیست مگر راه صواب و اما نظر ثانی کما قال الشاعر ❁ اذا کان الغراب دلیل قوم ❁ سیهدیهم سبیل الهالکینا و سبیل هالکین البته راه خطاست و اما در اصطلاح متشرعین بمعنی ضلالت از بادیهٔ غوایت و خسران بسر منزل تحقیق و ایقان و هدایت بطریق سوء و عذاب چنانکه در محکم تنزیل واقع شده فاهدوهم الی صراط الجحیم از قبیل مجاز و تهکمست و اسناد هدایت بخالق و مخلوق هر دو رواست فاما اطلاق مهدی بر غیر مخلوق نشاید و نوعی از هدایت امر بمعروف و نهی از منکرات است که آنرا فقها حسبه گویند و بعضی از فقهای ما آنرا واجب عینی دانسته اند و بعضی واجب کفایی و مستند بآیه ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر ویأمرون بالمعروف وینهون عن المنکر شده اند جمعی حرف من را بیانی دانسته اند و استدلال بوجوب عینی کرده اند و گروهی من تبعیضی فرا گرفته واجب کفایی دانسته اند و از منقول اشهر است و وجوب آنرا متعلق به شروط ساخته اند اول احتمال تاثیر امر آمر در مأمور و نهی ناهی در منهی چه با وجود عدم تاثیر حکم بوجوب آن از مقوله تکلیف مالا یطاق است یا ارتکاب فعل عبث دوم ترتب ضرر نامحظور ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة لازم نیاید سیم شره نفس مباشر از ضد آن چه بنابر منطوق آیه أتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم ایثار امر فایق بر غیر فایق از مقولهٔ مفضولست بر فاضل و ایضا در این صورت بر مأمور نیز واجب است که امر معروف نسبت بآمر و هر گاه در هر امری هر یک از متخاصمین مکلف بمنع دیگری باشند دور لازم می آید و این نیز باطل اما نوع دیگر از هدایت که خارج از امر بمعروف و نهی از منکرات است مثل ارشاد خلق بآداب و صفات مرضیه و تعلیم صنایع و مکاسب حمیده و حجز مؤمنین از مخاوف و شداید و مضایق و امثال ذالک بغایت مستحب و مستحسن است و هادی این طریق شیخی هم در عقبی متمکن صدر سریر موضونه خواهد بود و هم در دنیا متربع بزم بهجت و مستفیض نعمت فرج بعد از شدت و تحقیقه علم

نکی که بوسیلهٔ صفهٔ هدایت و حسن سیرت از چنگ خدعهٔ یزید علیه اللعنة والعذاب الشدید بازرست شنیدن دارد و مناسب مقام است قصهٔ
عاشق شدن یزید بر زن عبد السلم و حیلهٔ معاویه عبد السلم یکی از جملهٔ اصحاب خاتم رسل بود و از روضهٔ همیشه بهار آن آبیار گلشن شرع میان صد رنگ
گل چیده زهی سرسبز تحقیق که از شراب خانهٔ معرفت اشتاد سلسبیل حکمت جرعها در کشیده که در عالم بیخودی خود را ندیده و صورت
مست را در آئینهٔ جمال دوست مشاهده نموده در اواخر حال در عهد خلافت معاویه اسکنه الله فی قعر الهاویه دختری از دودمان مجد و شرف بعقد
و نکاح در آورد اریب نام صاحب صورت و سیرت اما در صفای صورت لیلی را هم چو مجنون لیسار پرست زنجیر گیسوی مسلسل خود نموده چهره
هزار زلیخا از نسبت خامه کلک پرداز همچون یعقوب بیت الحزن ساخته اما در حسن سیرت جامع عقل و هوش در آن بادیه که اسکندر در ارکان
اکسیر سکندری بکار دی(؟) مثابه پیشه نمودی ادب و عفتش در آن ذروه که چندین ایاز و بلقیس در دبستان کمالش درس ابجد بر لوح
زبرجد نقش کردندی و هم چنین سایر صفات و کمالات مستغنی از شرح در آن درج گوهر عصمت مندرج بود چون صیت فیض و دلال آن خورشید افق
جمال بجمیع آفاق و اقطار ولایت عرب انتشار یافت در ملک دمشق که در آن اوان یزید حسب الرضای معاویه بر مسند خلافت باب وجود
چندین خلافت متمکن گشته بود و از جام سرشار جهل و جوانی و شوخی و کامرانی چون بختی گسسته مهار سرمست و آشفته مدار گردیده چون یزید صیت
نکهت گلشن حسن اریب را بر دماغ خواطرش شورش داد و سوز آتش عشق چون شعله بیقرار در تاب تپش افکند و خار خار تازیانهٔ محبت چون
خیاط قبر سر بجانش نهاد دیار نادیده را چنان دل باخته آهوی چشم روباه باز شد که هر موی تنش چو نخل ردیه پیراهنش خلیده و هر رگ سودای عشق مار
چون سیه مار قصد سودای دلش نمود القصه مدتی بداغ عشق بدبخت و همچون فانوس خانهٔ دل می فروخت و هر بار که بمجلس پدر روان بود
حاضر شدید در لباس حکایت آن غازکله و شکایت می نمود و گاه گاه پیام نافرجام بر تمثیل ادا و می بیداد که پدر بچگونه در حال من بنظر لطف نمیکرد و
تیمار دل بیمار من نمینماید معاویه در جواب میگفت من از حلق خلافت ویرا بیعت گرفته خطبه بنام وی خوانده ام و زمام رتق و فتق امور ملکی و سلطنت را
بکف کفایت او داده ام و جمیع خزاین و دفاین را نامزد وی کرده ام و خود دست از همه شغلی شسته بگوشهٔ نشسته ام دیگر چه تقصیر از من واقع شده که
چندین قصهٔ شکایتش کرم هزار پای گوش گشته تا آنکه با وی صریح گفته شد که تیر مژگان چشم قدر انداز اریب بر سینهٔ یزید تا پر ناپدید نشسته
و جوزهٔ دل را در مار مهره تار دریچ و خم زلفش گم کرده اگر فکری بحال وی نکنی به هیچ حال اصلاح پذیر نگردد اگرچه معاویه اولا از مضمون این خبر
بر آشفت که من چگونه منکوحهٔ عبد السلم را که در سواد مکه شهرت بنام خود میزند در آغوش پسر خاک بر سر خود در آورم فاما در آخر چون جگر آن
یگانهٔ دودمان عصیان فرزند نخ(؟) است و روی دولت را چشم برکندهٔ او می بیند از آنجا که خدعه و مکر آن بود نقش حیله بر آئینه در زنگ
نشسته از ضمیر ناپاک خود دیده بچاره در عشق در ملک دمشق همچون نگر بست لیس نامهٔ شوق انگیز بعبد السلام نوشته ویرا
از مکهٔ معظمه بمملکت شام دلالت نمود که چند صبح و شام اگر با یکدیگر بسر بریم و از ذخیرهٔ جواهر و لآلی که از بحر ذخار ضمیر احمد مختار علیه
الصلوة الملک الجبار در صدف سفینهٔ زیور روی شرف ساخته اگر مشتی از آن گوهر بپیمانهٔ گوش ما بپیماید از آن ابر گوهر بار بعید نیست
عبد السلام چون نامهٔ معاویه را مطالعه نمود بنا بر تقیه و احتیاط از آن عرب ترک اختلاط کرد در آن ایام بر سایر انام تسلط داشت
بهیچگونه عذری نتوانست آورد لاعلاج اریب را وداع نموده بدستگیری عصای توکلت علی الله متوجه آن راه شد چون

بشهر دمشق

بشهر دمشق در آمد معاویه ابعده الله عن العافیه با روسای قبایل شام پیرا باین تمام استقبال نمود و در حوالی دار الخلافه منزل پاکیزه
و مزین ترتیب داد و در شرایط میزبانی و مهمان نوازی چاکرانه کمر جهد و جهد بر میان بست القصه روز بروز در شیوهٔ صداقت و محبت
چنان میکوشید که در حوصلهٔ بشر و قیاس صاحب نظر نگنجد بلکه یکدم بحضور عبد السلم بی حضور بودی و دوری از صحبتش از شعور دور تا آنکه اعیان
و اعاظم دولت را اجلاس فرموده گفت چون مراد دیگر با صحبت عبد السلام شادمانی نیست بلکه زندگانی بمعنی همیشه گرسنه لیف صحبتش و تشنهٔ
زلال معاشرتم ستم بهر استحکام رشتهٔ پیوند چاره بجز از این نمیدانم که دختر خود را بعقد و نکاح وی در آورم که این داماد را بجان دل نهاد کرده و
این دیار را پیش یدار و دیگر بکدام قطره رغبت مواصلت نمایم که با این محیط دانش دم از همسری زند و بکدام شراره در آویزم که با این چراغ
ملک معرفت برابری جوید خواص و ستیار که از مکر آن نابکار خبردار بودند عبد السلام را تهنیت و مبارکباد گفتند که زهی سعادت و
فیروزی بخت که دختر یگانهٔ خلیفهٔ دوران که شاهان جهان دو دیده را بر قطب آن چون فرقدان دارند بی تعب طلب تو را دست داد
و این همان اوج شرف که ملوک هر طرف بر اثر سایهٔ بلند پایه اش چو پای چراغ سر افکنند چون طاووس در ساحت سرای تو بال
افشاند عبد السلام دل ساده اختیار از دست داده جز رضا بالقضا و نعم شکر انعم چه چاره داشت پس معاویه شب صورت حیله را با دختر
جمیلهٔ خود در میان نهاد چون روز دیگر شد قاضی را طلب نمود و گفت چون امروز ساعت سعادت و نظر تسدیس زهره با قمر از جانب دختر من
وکیل شده در همین مجلس دختر مرا بعقد و نکاح عبد السلم در آور و عهد و محبت را بوسیلهٔ عقد محکم ساز قاضی بجانب حرم خلیفه رفته چون بازگشت
بنفشه وار سر بجیب افکند و نفس آسا خاموش ماند معاویه گفت در کار چرا تامل داری قاضی گفت یا امیر اگر عرض حال دختر بسمع رضا اصغا نماید
از مروت اقرب بعید نیست شرح قصهٔ دختر این است که بعد از آنکه پدر دلنواز من چون غنچه حریم ناز را که مشام تاجوران جهان در هوای
استشمام وی چون نکهت عطرخانه بر دوش شده و با میدم در یوزه کوزه از این چشمهٔ آب حیات چون گدایان بینوا نمدین پوش خواهد در عقد عبد السلم
در آورد و او در خواب خرگوش چشم روباه باز از اریب بوده باشد یقین که کمند گیسوی من چون مار سیاهی است در گردنش و خار خار محبت غم
هم چون خاری است در پیراهنش حاشا از مروت پدر که مرا به پرستاری و خدمت اریب روا دارد و بر آتش رشکم چون باد صبا دامن
زند عبد السلم اگر دل از محبت اریب بر نمیدارد گل چین خرمن حسن آن غنچه دهان را از نمک مایدهٔ لبم چه ذوق و اگر در آتش شوقم نعل
دل را در آتش افکنده سمند را تشنهٔ محبت را بسیر گلستان حسنش چه شوق پس اولی آن است که اریب را طلاق گفته دامن از هوای وصل
او در چیند نظم یک قطره ندیدم که گزیند دو صدف :: حضار مجلس همه یکبار گفتند که یا امیر حرف دختر معقول است و سنجیده
بعد از آنکه عبد السلام را حیرت عظمای روی دهد که هیچ کس صورت این واقعه را در خواب ندیده دل از وصل اریب بردارد چه
حرفت القصه بهر دمدمه و افسون که بود عبد السلم ناکام را آن مار گیران عقرب نهاد در راضی بتطلیق اریب نموده دلش را بکاوش نیش
زنبور حسرت دادند بعد از ایقاع طلاق دختر بهانه ساز و برگ اسباب زرینه سه ماه مهلت خواست که مدت انقضای عدهٔ
اریب بود پس یزید از رحمت حق بعید وکیلی بهر خطبهٔ اریب تعیین نموده بمکه اش فرستاد و چون مدت موعود منقضی شد پیغام
را خون کرم چون ماه آه الثعلب متجدد گشت و دختر پیغام داد که بشریح عبد السلام راضی نیستم اما عبد السلم چون از مکر آن رخنه گر ملک

حقیقت آگاهی یافت و آن گنج شایگان را برایگان از دست داد و از تعجب لبهای چون سندان چو سیل دندان لب بدندان گرفت و پشت
دست بر زمین نهاد پس آن بیچاره از وطن آواره دلیل هدایت را بدرقه راه توکل ساخته دل از حرم معاویه برداشت و روی بحرم کعبه گذاشت
اما چون ارینب قصه ایقاع خود را و قصه پر عجب از ناکدخدایی بر عبد السلام استماع نمود بر حال عبد السلام و از مکر معاویه هم چون ابر بگریست و هم چون گل
خندید و چون وکیل یزید بهر خطبه ارینب بخانه در آمد منهیان علیوی دم این قصه غریب را گوش زد فرزند گوهر بحرین مَرَجَ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ
کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة فرزند ارجمند سید کونین ثالث ائمه هدی ابی عبد الله الحسین علیه التحیة والسلام نمودند که
خورشید آل عبا بجلوه مصابیح عصیان نما نور دید و به صفای شمع عارض ارینب را بطوفان دود آه حسن پوشش نموده و از سیاهی شام فراق ظلم
سینه بهر پیش افراشته الحال وکیل یزید بهر خطبه نکاح سراغ منزل ارینب را می پرسد مهر عالم افروز هدایت چون از قصه آگاهی یافت از قبل
خود وکیلی نیز در ارینب فرستاد تا اگر آن در گوهر تاج بازدواج ماه سپهر ولایت راضی شود آنرا بمقارنه وی بیند و اگر بهم آغوشی ثعبان زهر افشان
بلا تن در دهد جگر کاه حمیم را از شرر ستیز بیازاید پس آن دو کوکب سعد و نحس چون در بیت الشرف ارینب رتبه مقابله یافتند هر یک شرح
مدعا را بیان نمودند ارینب که آیینه ضمیرش از زنگ وساوس شیطانی مبرا بود و سیلاب اخطارش از غبار شوب چون عین تسنیم مصفا در
جواب گفت که معاویه ابن یزید که در عرصه سرکشی پرکار وار از دایره شریعت محمدی صلی الله علیه بیرون گشته و در میدان خذلان لوای شقاوت برافراخته
چون دجال بعزم تسخیر جیش و بال برافراشته دمعه بد اعبد السلام مستهام را در تیه حیرت الغرب تزویج خواهد عفریت پیکر خود چون شیطان راه
زده و بر این افسون میان من و آن که چون روح و جسم بیکدیگر آموخته بودیم شور مباینت افکنده دیگر چه جای آنکه لب بر لب اژدها نهم و دست
در گردن تیغ بر آکنم انی بریء مما تشرکون و امام حسین علیه السلام که حوران خلد برین تلاش جاروب کشی غبار حریم حرم که زلف را بشانه گشوده اند
و غاره راه کویش را غلمان بهشت چون شاخ گل پیرایه اکلیل شرف نموده اند هر گاه سالک دل را بتار موی من بندد و از میان موی میان جان
شال چون خلال بر او پسندد چگونه نگزیرم جرمش را پیشه نیز نم و در چوگان ارادتش چون گوی از سر نتازم رَضِينَا قِسْمَةَ الْجَبَّارِ فِينَا
پس بریدِ یزید خایب و خاسر بمنزل وبال مراجعت نمود و آن شمسه خاوری حجله حرم سرای انا خامس آل عبا گردید و بدین وسیله
زنگ کینه آتش مظلوم در فولاد دل آن سنگ دل بدگهر نقش بست و عاقبت بانقاوه دو دمان رسالت کرد آنچه کرد اما چون عبد السلام
داخل کعبه معظمه شد و از استلام حجر الاسود آنجاه زمزم ذقن خالی ماند هر چند که فرمان مشعر ملاقات تشتش را هم چون شعل میسوخت فاما از ین معنی که
اندیشه هوا ارینب سرور آن سرور گردید و از کان آرزو خرسنگ بدندان یزید در نیامد چون گوهر بر خود بالید و بمدت این فرج دوای سوء
المزاج آن شدت نمود روزی عبد السلام بمجلس شاهزاده در آمده معروض داشت که از مال ارینب ودیعه در نزد من هست و فیما بین چنین شرط
شده که با هیچکس از حقیقت نام و نشان آن حرفی بیان نکنم بلکه مضمون این سر را چون ذره سویدا در مخزن دل نهان دارم و اکنون چون
برائت ذمه من از آن ضیاع لازم است و ثمره ریشه ودیعه بجز عقده فی قلوبنا غلا نیست اگر رضای خاطر عاطر شاه دین لوا بدین تعلق
گیرد که این ودیعه را امین و آن دستور بالمشافهه تسلیم ارینب نمایم داخل خط برائت ذمه از دو سر رضای وی بازستانم میتواند بود شاهزاده
وی را اذن داد و چون عبد السلام بجوار قرب دولت رسید عقد مروارید مودع را لؤلؤی بار سپرد و لفظی که وجه صداق آن جگر سوز اهل آفاق بود خاطر
ساخته گفت

ساخته گفت چون در روز تعلیق قادر بر ادای این دین نبودم و برآمدن ذمه از حقوق الناس لازم است وجه صداق خود را نیک بگیر و هم عفو
بر تقصیر تاخیر من در کش ارینب گفت من در هماروز که شنیدم که با ایقاع طلاقم مبادرت نموده چون بر عسرت حالت عالم بودم ابرآء ذمت نمودم
چون عبد السلام جراحت حسرت را از نمک محبتش تازه دید و لعل شور افکنش از حرف مروت داغی نو بر سر داغ کهنش سوخت و در ایام
وصال خود هیچگونه غبار ملالی از آن چشمه زلال بخاطر نمیدید و خشه بود امواج غمهای متلون بر پشتی یکدیگر گشت دیده اش را بسیل سرشک طوفان
زای داد پس بیتحاشی چنان بهای های بگریست که از کاوش قره عبد السلام چشمه هر دیده بتراوش در آمد و بر انیر حسرت ایام گذشته و یاد
مواخت عبد السلام بگریه در آورد و مقارن گریه هر دو شاهزاده حسین علیه السلام تشریف آورده چون جوشش بچشمه سرشک اشک آلود عبد السلام
و ارینب افتاد سبب باز پرسید عبد السلام گفت یا ابن رسول الله هر چند که اعتکاف آستانت که رشک روضه جنان است موجب
بهشت او شتن و ارینب است و خاکستر کشتی مطبخ نعمت صیقل گر آیینه مهر از صبح اشهب فاما بحکم ترجیع شود ر سنگ لان حد از وطن
اگر سبب ترک تازی سپاه فراق که هادم اللذات آفاق است ما دو تن عمرهاست که بهم انس گرفته از روی رقت مردم آبی دیده
بسیلاب داده باشیم از عالم مردمی دور نیست شاه بزم آرای مروت چون استشمام رایحه محبت هر یک بدیگری نمود در زمان
ارینب را طلاق داده و بر اعبد السلام سپرد و آنرا مژده داد که دل شاد دار که مرا تمتع مثاقفه نیز از وی بعمل نیامده بلکه بهر همین شروع در این
مبادرت نمودم که دست طمع اهل هوس از دامن وصلش کوتاه ماند و باز این گوهر رشته بجهر پیوندد غرض من تالیف قلب طالب و مطلوب
بود نه احتمال تمتع از وصل این محبوب پاسبانی شاهد گل از نیاز عندلیب بود نه چاره داغ دل از مرهم لطف این طبیب زهی کان گهر
بخش گر کس مهرها کل را چنان بکس نبخشد که آن قبله دلها بخشید کس ز نعمت خان چنان دست نشوید که وی از صحبت جانان
دست شست القصه عبد السلام ببرکت شیوه هدایت بنعمت چنین فرج بعد از شدت لب تمنا آلود قصه تفریر از با مسیح نیت آوری
مروت کردن مروت و دین او در عهد سلطان سنجر سلجوقی در شهر نشابور که حسن ملک خراسان از سواد آن محال زینت یافته محتشم نهاد
با ثروت تمام و مال و ملک زیاد چنانکه در عرصه حشمت و جاه امرای پیل شکوه دولت سنجر را آب بطرح دادی فرزند خلفی داشت
مسیح نام و صبیح روی که نسیم انفاس مسیح روح بخش حرز مانی الکمال بر بازوی سعادتش بستی و لمعه آفتاب حسن و جمالش مسیح صورت
ماهرویان مصر نمودی هم آفتاب برتو حسن و جمال آراسته و هم زیرک نهادی بحلیه عقل و کمال پیراسته ترجیع صورت وی
دلفریب و سیرتش عالم پسند ❊ آفتاب و مشتری در بزم مکارمش پای بند ❊ ناگاه طایر شوقش بحکم اذا ضاقت بکم ارض
فسیحها از قفس تن دلتنگ شده باحرام زیارت عتبات عالیات عزم سیر بغداد بال افشانی داد چون غل شوقش از آتش
بود از پدر اذن گرفته زین برابرش نهاد پدر برسم سفارش چنین با وی گفت که چون بشهر بغداد داخل شوی بخانه نصر بزاز
فرود آی که میان من و آن مصادقت دیرینه راسخ است در آن عهد که من بعزم بیت الله الحرام داخل بغداد شدم با من
دم از مصاحبت زده چندان از خرمن احسانش دانه اندوختم که هنوز سبحه شماری شکر آن نعمت عرصه بر ریگ بیابان
تنگ است بجوشش چلبی خرمن عطایش هر برگ چنار دست از آستین بیرون کرده چهارپای سفره جودش چه داد گرسنه کاسه را صلا

کار به نرق که احوص تو اگر شکست ؛ القصه مسیح ساز و سامان مرافقت داده با غلام و چاکر و ما یحتاج رو براه نهاد و چون خط مستقیم جاده را به نقطه مرکز
رسانیده داخل بغداد شد و خانه دل را با سرای نغز همچون مهرهٔ تسبیح در بر در کشود نغز باستقبال شتافته مسیح را بسرای درون برد و مجلسی بهر
وی آراست که ناهید چنگی از حسرت تماشای او بزم زهره بر تار نظر زدی و تخت زمرد نگار سپهر در حیرت نظارهٔ اش تخته بر خورشید شکستی ترجیع
یکی بزم بآیین رشک خلد برین ؛ ازو بزم خوبان چین خوشه چین ؛ نغز در شرایط میزبانی و مهربانی هر روز می کوشید و بزم عیش را زینت می بخشید
چنانکه مسیح را چشم حیرت چون مشتری در رشد در استقامت باز مانده و بندهٔ سرفکنده طوق منتش گشته قضا را روزی در خارج سرا چشم
مسیح بر جمال شوخی افتاد ماری پستان پر چون نار از مقاطع از شاهدهٔ آن جمال بیمانهای چشم مسیح لبالب از رشک کنار گشت و از تماشای آن مثال
هزار پای دود سودا در مغز سرش بکاوش در آمد چنان تار زلف آن کمند انداز خنجر گردن شتر را بچنبر کشید که از نقد حیات جز رقه چیزی ندید و از
بال فشانی صعوهٔ وجود خرمشت پری در قفس خیال نگنجید مثنوی دلش از ریخ میوایه زار ؛ تنش از داغ جو چون تن مار ؛ حاصل اگر صدمت عشق مسیح
جاهل بیدل را چنان از پای در آورد که پای طاقتش چون دست آسیا زمین گیر شده و خانهٔ دلش چو چاه فانوس آتش ضمیر چون نغز تشویش حال
و بیقراری وی را بدید چنانکه در عرض اندک روزی بی تحرک و تار تب یغمای مرض صورت اموات بر گرفت بر حال وی بترسید و بصد الحاح و مبالغه
سبب آن تشویش خواطر را باز پرسید چون مسیح طشت طاقت را از بام دل بزیر افکنده دید و دیدهٔ جاسوس نظر را بسیلاب خون آکنده دیگر
اخفای آن راز را محال دانسته قصه گرفتاری دل را بدام حیا دیده موصوف بصفات کذا بیان نمود ترجیع دل پا بست زلف چه شد عقل از آن
مجوی ؛ عاقل نمی گذارد و بردم مار پا ؛ نغز نشان شمایل و پیکر و لباس و زیور آن سرو قد را چون از مسیح بتکرار استفسار نمود تفتیش کرد آنماه رخ
پرده که حرم نغز بوده و در راه حمام چشم مسیح شهباز دل مسیح نموده دیگر هیچ از این مقوله نگفت و تعهد نمود که من پس از دو ماه دیگر آن صید را بقید تو
در آورم خاطر آسوده دار که نخل مدعا بار ور است و صندل چاره بهر درد سر پس روز دیگر نغز نزد آنماه رخ رفته آغاز شرح حال نمود که چون مرا آیینه
دل از گرد علایق جسمانی در غبار غفلت نشسته و خواطرم همگی مایل آنست که من بعد دست در سلسلهٔ تجرد زده چون مجنون بی سر و پا ساحت هر کوه و صحرا
باد دو دام بپیمایم و از لذات نعیم دنیوی بخار و خشیش دشت و جبل قناعت نمایم ترجیع ز چاک پیرهن لاله سر برون کردیم ؛ نیافتیم سری را که نیست
داغ بهار ؛ تا مگر در عالم تجرد ره بلطف مبدء یابم یا مردانه بعالم آخرت شتابم و بر این تقدیر دیگر از من زن پرستی و خانه داری نمی آید
پس من بعد چون تو نوجوانی ماهرویی را حبس مؤبد نمودن شایستهٔ آن است که طلاق خود با وجه صداق از من بگیری و بخانهٔ پدر شتابی
که عمر زناشوهری ما بسر آمد و عروس فراق در نظر بصیرت جلوه گر چند بانوی وی گفت بسبب چیست و چه ناشایسته از من بوجود آمده
که سنگ خاره بر جام عیش من میزنی و شیشهٔ دلم را بباد دم سردی می شکنی ترجیع مکسلان رشتهٔ پیوند ز ما بی سببی ؛ رحم کن همت بدست تو
چه سر رشتهٔ ما ؛ نغز گوش بحرفش نکرده در زمان طلاقش داد و وجه صداقش را در کنار نهاده بخانهٔ پدرش فرستاد بعد از انقضای عده
باز نزد وی پیغام داد که اگر چه مرا شوق عالم تجرد از وصلت بی نصیب کرد فاما بحکم نعم البدل محتشم زاده پاک نظر ماه منظری در این
قدم هشته و تشنهٔ لب زلال وصلت گشته که امروز در ملک بغداد دیده و دهش بهزاد ندیدین بود دار رضا ده و دکان قبول گشای که در این محل ملم
زبان پیچی سرم را بزبان تیغ حواله کن که بهر تلافی تقصیر چراغ هدایت بکف دارم و بزم شوق در قطار ترجیع عذر تقصیر و ناله در ره عشق ؛

دیده رنگین

دیده رنگین با شک خونینم ؛ دختر چون علاج دیگر نداشت و صورت نغز را و هم آن جز رضا ندید بدین معنی راضی شد پس قاضی نکاحشان در بست
و راه الفت در میانه گشاد و نغز بهر ایشان سرای علیحده ترتیب داد و جمیع ما یحتاج ایشان را مهیا نمود و باقامت ولیمه سنگین کمر بست چنانکه مور از
خرمن نوالش زر برده و مور از خرمن احسانش سیر خورد ترجیع بزمی آراست که روضه فردوس برین ؛ خالی از حسرت و زاصناف نعم مالا مال ؛
چون شاه حبشی نژاد شب شانه بر جعد طرهٔ شام زد و ترک روز از سنگباران سپاه انجم روی بهزیمت نهاد نوعروس زهره جبین را
رخ از بهر هفت ثریا بین داده در حجلهٔ انتظار نشاندند چون مسیح قدم بدرون نهاد و کنیز از دو چشم بر روی صبح مسیح افشاند در زمان رخ بسوی آسمان کرده شکر
نعم حضرت ذو الفضل و الاکرام گذشته ده کف بر داشت مسیح از کنیز سبب شکر در آن محل پرسید کنیز گفت ادای شکر من بجهت همین بود که این
دختر اول زوجهٔ مخدومی نغز بود و بمحبت یکدیگر چون شیر و شکر آمیزش داشتند اگر چه نغز سوفایی بسبب تقصیری این زن را طلاق داد فاما قیمت
منعم حقیقی وی را بوصل چون تو نهالی از گلشن جمال ارزانی داشت و داغ سودای آن شوهر را از سر همچون فضلهٔ موی به تیغ بیزاری ستر ترجیع
ندارم اگر شکر حق را سپاس ؛ چه من کافری نیست حق ناشناس ؛ مسیح چون دانست که این فتنه نغز از صنعت کمند افکن گردن طاقت
نغز بوده و بنا بر استرضای خواطر میهمان خیال چنان را نیز نی را همچون پیکان که از تن باز گشته از دل دور نموده آن تهمتن میدان فتوت
دندان بر دندان افشرده و در میدان مروت همچون سندان پای استوار داشت با خود گفت هیهات هیهات زهی بد فراق که لب
بچاشنی شکر کشاید که لذت عیش را در کام دوستان تلخ نماید میهمان هر چند شیرینیست اما شور چشمی وی در بزم فضولی بی نمکیست و ادب جادهٔ
از بهر مکافاتش ترش روی ترجیع نمک را نماندست شوری بکر ؛ که بندد نمکدان شکن را اگر ؛ پس آن مسیح تن بکرانه خواب در داده تمتع
از نوبر مباشرت نگشت چون روز شد مسیح بدین عذر گشت که رسم ولایت ما چنین است که بی اذن و رضای پدر هر پسری که با حلیلهٔ
جدید النکاح خود وصلت جوید اگر فرزندی از ایشان بوجود آید مثل ولد الزنا خوار و بی مقدار است پس بهمان شهر که زود تر بوطن مألوف خود شتافته
در حضور پدر نامدار از شاخسار مدعا گل چنیم و بر تخت کامرانی با همدیگر هم آغوشی گزینیم نظم کار در بند وقت افتاد است ؛ میوهٔ نارسیده
خام بود ؛ دختر نیز بدین معنی راضی شده مسیح بار سفر بست و انگشتری خود را برسم یادگاری و مراعات علامتی که در وقت حاجت بکار
آید بنغز داد و عذر میزبانیش را خواسته دختر را در محل حاج نشاندند و راه وطن پیش گرفت و چون بشهر در آمد جای پدر را خالی از پرتو وجودش
دید اموال مختلفهٔ اش را بجوزهٔ تصرف در آورد و هم چنان از مباشرت و موافقهٔ دختر مجانبت می ورزید عاقبت عنان ضعف قوت باه تنگ
می جست و در اشتطار نفس کش و از حریف زمانه بود نظم نه ره بقرب دوست برم نه ترک عشق ؛ در بند حیرتم چکنم کار مشکل است ؛
اما چون نغز از پرکار گردش خدایی باز ماند پرکار وار پای در عرصهٔ حیرت داشت و نقطه گردار سر در دایرهٔ مذلت قضا را بعد از یکسال نغز جمیع نقد
اموالش را دزدان غارت نمودند و خانه و مسکنش بسبب تراکم زلزلهٔ حادثات سمت عالیها سافلها پذیرفت عاقبت از تأثیر
بخت نافرجام عسرتش بذروه رسید که عبرة للناظرین گشته قوت تحصیل قوت لایموت نداشت چون دیگر لذت عیش را در وطن
بکام دیده و جلوهٔ صورت امید را در آیینهٔ طبع یاران نشان بود که چرخ فیروزه گون اکلیل بختشان را بیاقوت دولت ترصیع داده
و افسر گهربای مهر بهوای تارک شکوهشان گردن افراخته اگر شتر زمرد نشان مسیح را در خضر امید جای داده روی مملکتش بود نهاد

مثنوی دل در کرو محبت تو است ✤ این رشته سوی منت کشاید ✤ وچون شهر نیشابور در آمد از غایت بی برگی چون شتر عریان بود وچون کله جاب بکله روی آن نداشت که بخوانده بمجلس مسیح در آید در کنج خانقاهی مسکن گرفته و انگشتر مسیح را بیکی از محرمان داده بنزد وی فرستاد اما چون چشم مسیح بر آن انگشتری افتاد چون حلقه سر از پای نشناخت وچون نگین لب از تحیر بدندان گرفت پس از قاصد نشان حال و معاش باز جست مرد نوشنده صورت حال را تمام بالتمام عرض نمود مسیح هیچ نگفت چندانکه هندوی شب بخیمه ظلمت در آمد مثنوی مهر بر لب نهاد و هیچ نگفت ✤ عقده را چون گره بسینه نهفت ✤ پس مسیح خیمه و سراپرده و لباس و جمیع ما یحتاج بجهة وی چنانکه لایق اهل حشمت بوده باشد ترتیب داده و همچنین مراکب برق سیر و شتر و غلام و چاکر فرستاده مقرر داشت که در خارج شهر خیمها را بر افراشته و فروش گسترده نظر را اندرون سراپرده جای دهند و لباس فاخر در وی پوشانند تا علی الصباح من باتفاق اصحاب و اعیان خود وی را استقبال نموده باعزاز تمام بشهرش در آورم روز دیگر که خسرو زرین قبای مهر در شادروان لاجوردی سپهر تربع نشین تخت فلک چهارم شده و نسر طایع و واقع فراز تارک سیمان شکوهش پر انداز گشودند ترجیع صبح که خورشید فلک بارگاه ✤ بر افق چرخ زد او رنگ جاه ✤ مسیح بعزم استقبال نظر علم نصر من الله را بر فراز تارک سعادت بر افراشت و بصد عزت و احترامش در پیش گاه فتح قریب جای داد پس بزم عشرت آرا از مغنیان زهره نوا و مطربان نوخاسته آراست که او تار هر چنگ بال و پر مرغان هوا بود و ناله نی قوت روح بلبلان شوخ نوا مثنوی عجب بزم و هنگامه غم زدا ✤ گلش دلربا و ملش جان فزا ✤ و هر روز در بزم گرمی عشرت و ملایم نوازی ساز محبت زیاده از روز سابق می کوشید فاما قصه حضور نظر را از زوجه اش پنهان میداشت تا آنکه روزی پیغام نزد آن نگار فرزانه فرستاد که چون من بمحبت عاشق مبتلایم و از جوانمردی بینوا او ترا با وجود جوانی و جمال در ماتم بخت نشستن امریست مشکل پس همان بهتر که از من طلاق گرفته بعقد برادر طریقم در آیی که از من بهر صفت خوبتر پیش است و در پیش دختر بیچاره چون گوی سر را بدیوان در خم چوگان قضا نهاده بود و هدف سینه را در راه تیر قدر انداز زبانه کشاده بهر گونه تکلفی تن میداد نظم هر دم غمی افکند بدامم ✤ گرم است دلم زبیقراری ✤ پس مسیح وی را طلاق گفته بعد از چند روز شرایط مهربانی و لوازم محبت روزی با نظر گفت مرا نیز داغیه و صلتی با تو هست تا بپاداش احسانت عقده از تار خواطر کشاده عقد زنار بر میان بندم و بمکافات جوانمردیت چه در تن مردمی نمایم خواهر جمیله دارم که بجز تو اگر فرزند شاه سنجر بوده باشد که از این شهد قطره بکامش بچکانم و اگر دم از تشنگی زند آب خنجر بلب ترنمایم آنرا می خواهم بعقد تو در آورم تا پای بست این دیار شوی و بحبل بذا فراق فراقم را تلخ نسازی مثنوی دوری ز تو مشکل است ما را ✤ تن دور شود ز روح ناکام ✤ نظر آنمژده را نعمتی عظیم دانسته رسم تحیت بجای آورد پس مسیح قاضی طلب نموده عقد و نکاح فیما بین واقع شد و کدبست خانه و سرا ابهرش معین کرده و جمیع اسباب عروسیش را بصد زینت اسباب نظر ترتیب داده چون عروس را مشاطه صورت پرداز نقش طاووسی بر پر و بال زلف و گیسو بست مسیح دست نظر را گرفته گفت رسم ما است که خواهر خود را بدست خود بداماد بسپاریم پس در حجله کاه نقاب از روی چون قمرش برداشته تو گفتی که فرای آن سرا از شعشعه جمالش چون حجله گاه صبح از پرتو عروس بیضا روشن شد نظم بتی بجلوه در آمد که از هوا داراشیر ✤ سراغ شمع زپروانه جست باد شمال ✤ پس دست نظر را گرفته گفت بستان امانت خود را از من قسم بذات نگارنده صورت هستی که قلم قدرتش زلف لیلی را چنان پرداخته که مهره دل را از سینه مجنون چون فلک حقه باز بیک چشم زدن ربود که بجز

آنروز که بوسه

آنروز که بوسه یک نظاره نقد دل را بر نقش باختم و بجز امشب که دست او را بدست تو دادم دیگر در این مدت نه دستم بدستش رسیده و نه چشم از گلشن جمالش گل نظاره چیده نظم پاک بین را دیده گل چین از گل نظاره نیست ✤ روی خود بارش ظهور نور پس چون آفتاب ✤ نظر از کرمی و مروت وی مدهوش گشته شیوه احسان خود را فراموش کرد و بمزیت احسان وی انصاف داد و بنعمت فرج بعد از شدت متفیض گردید غرض آنکه این عالم پر نوا در هیچ وقتی از نغمه و ناله خواموش نیست و در هیچ زمان از شدت و فرج خالی نه علیه توکلنا من الشرور والشدائد والیه انبنا فی النعم والفوائد خاتمه در ذکر احوال مولف مشاطه این زلف پریشان لو لو ادا و نوا زنده این ساز نساز خارج نوا المذنب الآسف ابن شمس الدین محمد محمد شریف المتخلص بکاشف یکی قمرا با ربجولان در آورده جای سخن نیست اول از شرح عالم نحن بشنو ظهور گهر پاک و الداین رشته تا بسخن از بحر ملک شیراز است و مولد این سرمایه کربلای معلی امیر عمران عاقبت بخیر چون بسال دوازده رسید پدرش از سر رقبه مادرش چون عمر روز کم فرصت دل کم از دوازده ساعت دید بعزم زیارت مشاهد دوازده امام علیهما السلام صدف آبرو را جبهه را از زینت آبرو داد تا آن دریتیم را در خاک پوشته کربلا بر رشته مواصلت کشیده و پای بند تا قتلش نمود و بلب تشنگان آب فرات رحمت حق بنیان تن از غبار عصیان شویند و شاهدان حجله خلد برین شهدا را چنین حور العین شاهد گیرند ترجیع یکدل نتوان با نهمه غم دادن ✤ تنگست فزون گرفتن و کم دادن ✤ ... پس مرغ بیک نعره توان رم دادن ✤ همیشه در ان غربت بهشت روز عمر عزیز را آن عزیز مصر تمیز به تحصیل علم در معرفت وجود حق بدل ما عرفناک حق معرفتک و جهاد نفس در عبادت ذات مطلق بتکرار ما عبدناک حق عبادتک شب میکرده لاجرم شب ... خال عارض صباح عید بود تا اینکه این جغد جوجود را در جهد وجود سالکردی چون ستمبستان را در ایرای شیعیان علی محض بدعت و سرکجین اعدای دین در فراق دل همچون زهر هلاهل دید تاب مقاومت صدمت ایشان نیاورده دوری از خدمت مولی اولی شمرد و جام حرمان در وداع شاه شهید اد کشیده با درد وداع روی بصوب اصفهان صینت عن طوارق الحدثان نهاد ترجیع در دیده عشق کعبه و دیری نیست ✤ حاصل ز طواف هر دو جز سیری نیست ✤ تا چند نشان راه و منزل پرسی ✤ هر جا که روی دوست بود غیری نیست ✤ و در آن خطه سال عمرم چون بر پنج رسید پنجه عمرم حواس را چون پنجه اهل ستیز تیز دید دندان طمع را از ملاهی بر کنده کلید پرد ندانه هدایت بر کف ادیب نهاد چون بدان سن رسیدم که دندان انه اتهم کو هر لفظی سر خط سوادم نها دند چنانچه از گلستان مصحف مجید دست نظاره ام در طرفة العینی صد دسته گل بست ناگاه ابر گهربار لطف ایزدی در هیمان سال اعنی سنه عشر و الف دریای رحمت بجذر و مد در آورده بار البصوب مشهد مقدس رضوی دلالت نمود زهی روضه فیض بخش که غبار رهش از آب گهر آبرو سیراب است و از چشم سلسبیل دست مهر آشوب گیسوی شاهدان مهر در تاب مدت هفت ماه مجاور آن رشک حرم بودیم و هر روز گلستان ارم را ابر گشت سبزی یاد مینمودیم نظم چپاش با رباب خود بت بهانه ✤ منشین ز سر چجل بهر دیوانه ✤ از شمع گریزی و بدود آمیزی ✤ ترسم از آنکه بشنود پروانه ✤ پس از مجاورت هفت ماه از آن خطه پاک باز عزیمت اصفهان نمودیم بعد از مجاورت بیست و سه سال از اصفهان عزیمت ملک ری کردیم فی سنه خمس و ثلاثین و الف آن مهر سایه گستر از سرم چون شعله از خاکستر غزلت گزید و آتش فراقش مرا در خاکستر نشاند بتر و الله ما اراد علی ان مقام تطویل کلام موجب کلال

طبایع انام است این کم نام ستمهام همین همت آن کامل فردوس مقام در تحصیل بعضی از علوم دینیه و نحو و کلام و منطق و غیر ذالک و هم چنین از
شعر و انشاء نثر پارهٔ از هر راه اقدم جهد بیهوده ام و پای سعی بر سهول و تلال فرسوده از جملهٔ مصنفات نظم بنده نسخهٔ لیلی و مجنون
و هفت پیکر و عباس نامه و غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعه و ترکیب و ترجیع است و از کلام نثر سراج المنیر و در مکنون و
حواس باطن او متفرقات است که در خیال هر یک بر کنام خیال مجنون آسا هم آغوش وحشی معنی بودم و چون شهید خیال باز دست در
خامهٔ سخن پرداز داشتم تا با اعجاز نفس روح بخش هر حرفش را در سواد موج خط چون ماهی آب حیات دادم افسون روح بخش بر و التجا
مسیحا ترجیع بخیال نقش بندم کند افتخار مانی ÷ ورق از بهار طبعم گل نظم دسته بندد ÷ سخن از لعاب کلکم خورد آب زندگانی ÷ چکد از گل ضمیرم عرق
گلاب دانش ÷ دهد از ریاض طبعم چه کیا گل معانی ÷ هنوز در ترکیب معنی خامم و حلوای خیالم از گل آتش نشد جهل خام سوز که با وجود چندین شب
بین که بر تیر زهرآلود نظارهٔ سعد هدف جگرم دارند عیب باشد که جگر دارانه زبان بلاف گشایم و از راه خودستایی ببازار دم به کد از آن
در ایم خبر عالم الغیب هیچ آینهٔ وجودی بغبار شوب و زنگ عیب نیست اگر دیده است بر غم احول نظران و رست نیست از میان خذف
که بر جهان و الا از سنگ طعنهٔ لالی سخنم را چه باک همین جلیم که مدت پانزده سال است که در عرصهٔ شهریاری بسبب شغل قضا نامهٔ اعمال
چون کحل خود سیه نموده ام همانا قضای فلکی بدانهٔ فریب در دامم ریخته و گرنه دانهٔ خرمن احسان اهل مدت منظور حوصلهٔ عصفوری در نیاید
و گردن شیر شکوه صاحب همت از کشاکش زنجیر تعلق نفرساید نظم با اینهمه رستمی زمیدان ماندی ÷ افتاده شادی و ز جولان ماندی ÷
بیدرد برای غارت دانهٔ حرص چون مور بزیر پای فیلان ماندی سلسلهٔ سخن بطول کشید الحال سبب تالیف این کتاب کوشکن که پنجهٔ
تقاضا اولاد زمان را کوشکن است برادر کهترم محمد اسمعیل منصف که خاک سیاه هند را سواد مراد دانسته جبههٔ طبع را با امید جلا بران تیره
دون پرور چون برخاکستر نهاد و همانا بصیقل آینهٔ خاکستر است که آن شعلهٔ تابنده نامهٔ عمل را از سر گناه بلمعان نور انابت در آن خاک سرمه نما
نمونهٔ ید بیضا ساخت و رشتهٔ علایق را از ما سوی الله گسسته بقیام عبادت حق زهی دیدهٔ بینا که نور را در ظلمت دیده از دکان شبه فروش گهر
بر چید لاف غواصی بر او مسلمت که همگنان نقد درم را در آن ملک اندوخته و او چون مالک دینار از لالی ولایت در آن ولایت
سرای دل برافروخت نظم در موسم دی خون رز از تاک بریز ÷ خاشاک غم از دامن ادراک بریز ÷ بکش بی نظر که عالم رنگین است ÷
رنگی تو هم از اشک بر این خاک بریز ÷ روزی مکتوب عطوفت مکنون از آن ادیب مکتب خانهٔ توفیق بمن رسید که موی شکافان این بلاد
که آینهٔ صدق شان از زنگ ریب چون گل داغ از موی صاف است زبانشان موی در او ردم السکه گفتند که انشای تازه از کتاب
درست شیرازهٔ طبع برادرت که در ملک عراق با توب طبیه افراق گسترده اگر نسخه ارمغان داری ضیافهٔ نواز این ملک داغ مدار
که نور مهر نظر چون مدارات فلکی در ساحت انتظار رتق گسسته و اگر چوش خ خیار تهی دستی قاصد صبا را بر کوی که چون نسیم مصر بوی کنعان تقاضا
گرفته آن یعقوب نظر را بر سر برافشانه آورد که چشم انتظار در راه است تا دیده از جهان نپوشیده چشم روشنی فرصت را غنیمت دانسته
که دیده بان حادثه از هر سوی در کمین است نظم در آتش عشق طاقتی پیدا کن ÷ با شعلهٔ داغ الفتی پیدا کن ÷ افسانهٔ پند من مکرر شد هیچ ÷
زین شیرین تر حکایتی پیدا کن ÷ من نیز چون چشم خواب آلود اهل مجلس را پاسبان حسن عاقبت و جویای ملک عافیت ندیدم بذکر

افسانه جور را

افسانه جور را بخواب کردم و چیافش نامه را از موج سخن زینت خواب مخمل دادم همانا در خواب غفلت تا زپو دهریان بهم بیافتم و گرنه بیدار
دلان عالم معنی را با افسانه و فسون چه کار و شیر شکاران صید گاه سخن را بخواب خرگوش چه باز از وجود ناقص عیارم آینهٔ عیب نمای
صورت خود است که در عین خواب دم از بیداری میزنم و در آغوش مستی راه هشیاری میپرسم مگر آیات عذاب روز رستخیز
را افسانه پنداشته ام که لب از ذکر افسانه نمی بندم یا مگر صندل گور جبین مالیده ام که کفارهٔ گفته های پوچ را زبان باستغفار نمی گشایم
معدهٔ نفس را از ذخیرهٔ عصیان در امتلا دارم و از سوء المزاج يوم نقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزيد غافل
پشت طاقت را از حمل بار وزر پامال آن خاک خرام و از پای لغزش کوی تتجافى جنوبهم [illegible] وظهورهم ایمن ترجیع
مغرور بدندانی یکدمهٔ ÷ از فتنهٔ خبث خلق در زمزمه ÷ چون آینه در قفای عیب دگری ÷ و ز داغ قفای خویش ننگ همه خداوندا
از شجر طور هدایت هي عصاي اتوكؤ عليها بدستم ده تا از بیم کجروی در قید في سلسلة ذرعها سبعون ذراعا
فاسلكوه در نیایم خدایا از دار الشفای عنایت شربت اذا مرضت فهو يشفين بکامم ریز تا از خمار ليس لهم طعام الا من
غسلين آسوده نشینم نفس ضحاک سرشتم که همیشه از آشوب دو اژدها صولت اذ يتلقى المتلقيان عن اليمين و عن الشمال
قعيد در سرکوب رجعت در پناه ففروا الى الله برات آزادی سپرده تو داد که از راه صواب باز مانده ام و بقدم فرسخ
در طریق خطا معترفم عذر فاعترفنا بذنوبنا فهل الى خروج من سبيل عذر پذیر از کیفیت شهد توفیق کامم و بر نابینایی خود در
شرابخانهٔ تحقیق قایلم در عرصهٔ و نحشرهم يوم القيامة اعمى برمن بخش ای مصحف يوم ينفخ في الصور فتأتون افواجا اندر
میدان که سپاه مخالف و موافق در ساحت فريق في الجنة و فريق في السعير میمنه و میسره باراسته اند و مجاهدین الذين جاهدوا
فينا لنهدينهم سبلنا بغرهٔ سکر شکاف افمن يلقى في النار خير ام من يأتي امنا يوم القيامة غلغله در اصحاب [illegible] انداخته اند
تن سستم مرا در کنف فوقيهم الله شر ذالك اليوم و لقيهم نضرة و سرورا جای ده در آن عرصه دار و گیر که اهل بغی و فساد را
بکمند فيؤخذ بالنواصي و الاقدام دست و گردن بسته زبانهٔ جهنم بطغوای سندع الزبانية بدوزخ کشند مرا در زیر
لوای نصر من الله و فتح قريب جای ده و چون زادهٔ کربلای معلایم بحکم منها خلقناكم و فيها نعيدكم این تعمیم نصیب
کر چون قطره بدان پیوندم و تودهٔ عظام رمیم با آن خاک چون جسم بجان آمیزد تا بزمزمهٔ و منها نخرجكم تارة اخرى
در عرصهٔ جزا از آن لحد سر برآورم لعل الله يحدث بعد ذالك امرا خداوندا شفاعت محمدم بخش که از راه احاطش روی برتافتم و بغلامی
علی ام آزاد کن که بجز مهر و لا انیس روی بر در مخالف نرشتم بقایم مقامان اثنی عشرم ارزانی دار که در دار دنیا جز در مهر ایشان
نزدم و کسی را نشناختم عرصهٔ خلدت را که وسیع است بر من تنگ مساز محبت موالیانت را که در آغوش دلم تنگ است
در آن عرصه طرح مباینت مینداز يا ارحم الراحمين انت وليي في الدنيا و الآخرة توفني مسلما و الحقني بالصالحين
قلم طاوس خرام به نگارش این نقش بدیع هموار و قلمونی پیشه نمود تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ یوم چهارشنبه
دوازدهم شهر شعبان المعظم ۱۲۰۳ علی ید الضعیف النحیف المحتاج الی رحمة الله الملک الکریم ابن عبدالکریم محمد رحیم بیتابش پوره غفر ذنوبه و ستر عیوبه

حسب الفرموده عالیجاه معلی جایگاه شوکت و اجلال دستگاه عدالت و معدلت انتساب نتیجة الخواقین العظام الکرام نقاوه دودمان حشمت و اجلال و سلاله خاندان عزت و اقبال خان جلیل القدر والا شان محمد حسین خان دام اقباله العالی
مرقوم قلم شکسته رقم کمترین خلق الله گردید که بنظر هر کس در آید متوجه بدی و غلطهای ظاهری و باطنی نگردیده کاتب را بدعای خیر یاد آوری نموده بروح اشرف الفاتحه یاد و شاد و مسرور
مغفور باشند آمین آمین یا رب العالمین

هر که خواند دعا طمع دارم ❊ زانکه من بنده
گنه کارم ❊ بر نامه سود از ده کان نکته گیرد
دار هم حواله کرد بدو از قلم بنت
الکتب اللهم اغفر لنا لمالکه
ولقارئه ولکاتبه
آمین آمین یا ارحم
الراحمین الحق

گر در هم بر زاده و منو صوب عیب مکن ❊ کرم اگر دوش ایام بهم برزده است ❊
یا رب بحق نام و عقیبت سیمبلی یا رب بحق نبی و نجف مرتضی علی ❊ انشاء وه کان و دار غم را تو گرد بحط فرمود بی مرتضی علی

بهر کس

۱۴۵۵

جمادی اول